



رمان تردیدی

به رنگ دل

دل آشوبم از زندگی که به نسیم ی بند است
نسیمی که دل می برد از هر بید مجنون ی بید
مجنونی که تب می کند برای نمی م ی دل آشوبم
از زندگی شاخه های بید مجنون که با موسیقی باد
به هر طرف می رقص د تردید می اندازد به دل
شاخه معل ق تا چنگ زند به موهای پریشان باد
که ریشه بدواند در دل خاک پایدار بماند وجود

بید مجنون

صدای جی غی پ یچید توسالن: برید کنار دارم میام، ک سی سرراهم نباشه. هانا تا به خودش بیاد یه دفعه مثل مربا پهن وچسب به زمین شد. وزن سنگین تابان نفسشو بند آورده بود. تابان اخم کرده گفت: مگه نگفتم برو کنار کور بودی داشتم م ی اومدم پایین. هانا بدتر از او با حرص گفت: تو مثل آدم بیا پایین، ب بین کی سرراحت سبز میشه بعد هلش داد کنار ی: پاشو از روم خفه ام کردی آخه زده جای سرسره بازیه دختر از این سن وسالت خجالت بکش. هر دو نشستند روبروی هم.

ب بین کی گفتم تابان! یه روزی با این سرسره خوردنت کار دست خودت میدی. پروانه از آشپزخونه بیرون اومد. با دیدن دخترها روی زمین پرسید: چرا اینجا نشستید؟ هانا بلند شد و رفت رو مبل نشست: خاله پروانه این دختری بخواد به این خل وچل بازیهاش ادامه بده رو دستت م ی ترشه! تابان اومد بالا سرش وایسا دویکی زد پس کله اش: مواظب باش دار ی درباره من حرف م یزنی آدم فروش!

هانا پشت سرشو ماساژ داد وگفت: الهی دستت بشکنه! چقدرم دستت سنگینه! پروانه با تأسف سری تکون داد: می دونم هانا جون! آخرش رو دستم می مونه. هانا نگاه ی به ساعت کرد از پنج گذشته بود یه دفعه از جاش پرید که پروانه با هول پرسید: چی شد هانا جون؟

وای خاله دیرم شد قرار بود باها یکا برم بیرون برای تولد هارای کیک سفارش بدیم مگه تابان حواس میذاره برای آدم بمونه. تابان سگرمه هاشو درهم کرد: به من چه! بیخود فراموشی خودتو گردن من ننداز. هانا کیفشو رو شونه اش انداخت و پروانه رو بوسی د: کاری نداری خاله جون؟

نه عزیزم به مامان سلام برسون. هانا همونطور که عقب عقب سمت درسالن می رفت گفت: من یه فراموشی نشون توی کی بدم که بفهمی الزایمر یعنی چی.

بروبابا! هانا یه مکث دم در کرد: تابان به خدا یه برنامه ای برات بچینم که مثل خر تو گل گیرک نی منم هرهره بهت بخندم.

-جرات نداری!

تردیدی به رنگ دل
-حالا ببین جرأت دارم یا نه!

-اونوقت خونت حلاله!

-خونم حلال باشه یا نه می خوام دلم خنک بشه!

-رسماً دیوونه ای! هانا یه باردیگه از پروانه خداحاف ظی کرد وبوسی برای تابان فرستاد. با رفتن هانا، پروانه
گفت: دختر بدبخت حق داره! از تو آشپزخونه دیدم طفلک چطور پهن زمین شد.

-می خواست مواظب باشه.

-تو بزرگ به بشو نیستی! فقط بلدی حرص منو درب یاری. تابان همون طور که سمت پله ها می رفت داد زد: من به
همین خل و چلی راضیم مامان خانم. پروانه فقط رفتنشو نگاه می کرد. ..

تابان بعد از پدرش اومد خونه. ماشینو پارک کرد و وارد سالن شد. یه سلام بالا بلندی داد و رفت سمت پله ها که
با صدای پدرش برگشت.

-تابان دخترم بیا کارت دارم. تابان خودشو پرت کرد رو او لاین مبل وگفت: جونم بابا جون!

-جونت سلامت باشه! می خواستم درباره یه موضوعی باهات حرف بزنم. تابان تو جاش صاف نشست.

وقتی پدرش جدی می شد یعنی اینکه موضوع مهمه. شش دانگ حواسشو به پدرش داد. برهان یه نگاه به پروانه بعد به
تابان کرد.

-دخترم می دونی من اهل مقدمه چینی نیستم فقط اینوبگم که دیگه برای خودت خانمی شدی

، خوب و بد زندگی رو خیلی خوب ازهم تشخیص میدی به خصوص تو این دوره زمونه که گرگهای زیادی کمین کردند بر
ای بره های مثل تو! یعنی تو رو به خاطر پولت می خوان نه خودت! و من دوست ندارم دخترم یکی از اون بره ها باشه،
اینها رو گفتم تا بهت بگم که برات خواستگاراومده. تابان آب دهنشو قورت داد وگفت: خواستگار؟ ولی بابا... دست
برهان بعنوان سکوت بالا اومد: بذار اول حرفهامو بزنم بعد هرچی خواستی بگو.

-پس خوبیه، درباره اش تحقیق کردم هیچ مورد منفی ازش نشدیدم، آشنای ی دورا دوری با پدرش دارم و اینکه
خواهرش بهترین دوستته، پس همچین غریبه هم نیست من خواستم پنج شنبه همین هفته بیان خواستگاری.

-ولی بابا! پس نظر من چی؟ بدون اینکه با من مشورت کنی ونظرمو بپرسی گف تیدب یان خواستگاری؟ خواستون

هست این زندگی منه؟

تردیدی به رنگ دل

-تابان! این خواستگار ی به نفع توئه! من خوشبختی تو رو می خوام، خودتم خوب می دونی تا حالا یچوقت نظرمو بهتون تحمیل نکردم گذاشتم مستقل و آزاد بار بیایید هرچورکه دوست داشتید زندگی کردید هم تو وهم تارا، اما تو چن این مواردی اصلاً شوخی ندارم، وقتی پای زندگی و خوشبختی تون در میان باشه از هیچی دریغ نمی کنم، ممکنه پش خودت فکر کنی در چ نین شرایط حساسی بابای مستبدی باشم، اما خدا شاهده جز آسایش و آرامش شما هی چی تو این دن یا برام ارزش نداره، آرزوی من خوشبختی شماست.

-بابا پای یه عمر زندگی در میونه! به اجبار که نمیشه...

-کافیه تابان! تارا هم مثل تو بود، یادت که نرفته؟

-ولی ق ضیئه تارا با من فرق می کرد، ت یام وتارا همدیگه رو می خواستند و وقتی تو تیا م رو پ پیشنهاد دادی تارا نه نگفت.

-قسمت اونها اینطور بوده، تو هم خودتو برای پنج شنبه این هفته آماده کن، این خانواده و پسرشون ازهر لحاظ تأیید شده هستند...

تابان با عصبانیت کیفشو پرت کرد رو تخت و در رو محکم بست. مانتو وشالشو درآورد و پرت کرد یه طرف و نشست پای تخت روی زمین. اونقدر عصبانی بود که نگو. تقه ای به در خورد. در آروم باز شد و سر تارا اومد داخل یواش پرسید: می تونم ب یام تو؟ وق تی جوا بی نشنید اومد داخل و در رو بست.

کنارش نشست.

-تابان؟ سگرمه های درهم تابان نشون از عصبانیت بیش از حدش داشت.

-تابان خوبی؟ حرصشو تو صدش ریخت وگفت: من می دونم کار اون هانای گوریه گور شده اس، دستم بهش برسه خفه اش می کنم! تارا سعی کرد نخنده ولی موفق نشد و این تابان رو بیشتر عصبانی کرد.

-چرا می خندی؟ الان وضع من خنده داره؟

-ببخشید! آخه رب طی به هانا نداره! اون بدبخت این وسط هیچ کاره اس؟ تابان منتظر موند تا تارا بیشتر تو ضیح بده.

-آقای رادمش با بابا تماس گرفته بود، مثل اینکه چند باری تو رو باهانا دیده وازت خوشش اومده، شدی سوگلی رادمش که شخصاً با بابا حرف زده.

تردیدی به رنگ دل

-بیخود!

-حالا کاریه که شده، می خوای چ یکار کنی؟ کلافه دستی به موهای پرپشتش کشی د: مگه می تونی رو حرف بابا حرف بز نی؟ وقتی میگه اون کار باید بشه حتماً میشه کاری به نظر ک سی هم نداره.

-کاری ازدست من برم یاد؟ با لحن محزون گفت: به فرض بر هم بیاد چیکار می تونی بکنی؟ سرش تو بغل تارا جا گرفت واشکهاش یکی یکی سرازیر شدند..

ده روز بعد از اون ماجرا مغموم کرده پشت پنجره نشسته و مثل بارون بیرون که مات نگاهش بود، اشک می ریخت. موهای بلند مشکی و موجدارشو با سرانگشت پشت گوش فرستاد. دماغشو بالا کشید و با پشت دست اشکهاشو از رو گونه زدود. هرکاری کرده بود تا جلوی این برنامه شوم رو بگیره، نشد. به هر دری زد که سرنگ یره، نشد. در با تقه ای به آرومی باز شد. از نوع باز شدن در فهمید خواهرشه. پشت به در داشت، گفت: برو بیرون می خوام تنها باشم. قدمهای سنگین خواهرش کشیده شدند روز مین و اومد کنارش نشست. دستی به موهای لخت و موجدارش کشید، بغض کرده گفت: ال هی قربونت برم گریه نکن، ناسلامتی برات خواستگار اومده، اون دختره نکبت رو ندیدی مثل یه عقاب کمین کرده تا تو نه بگی و خلاص؟! با صدایی گرفته گفت: من بدبخت چه گناهی کردم؟! وقتی نمی خوام، نمی خوام دیگه! مگه زوره! آروم خواهرشو بغل کرد: ال هی تارا به فدات! با خودت اینطوری نکن! سراز شونه تارا بلند کرد: تو بگو چیکار کنم؟ نمی تونم! تحملش سخته! تحمل اینکه ی... گریه نداشت ادامه بده.

-ببینم! کس دیگه ای تو زندگیته؟ اگر هست بگو شاید بشه کاری کرد.

-کاش بود! اما نیست. تارا نفس بلندی کشی د: ماشاء... توهم اینقدر پاستوریزه تشریف داری که بلد نیستی دروغم بگی.

-یه راه حلی براش نداری تا از این مخمصه بیرون بیام؟

-نه آب جی خودم! حالا خوبه غریبه نیست. نفس تابان شبیه آهی بیرون فرستاده شد.

-آشنایی که از صد تا غریبه بدتره! من هیچ شناختی از این پسر ندارم.

-پسردی نیست، اونطور که میگن مستقل و رو پای خودش و ایساده، یه شرکت از خودش داره، ستون شرکته باباش هم هست، یعنی در آن واحد می تونه هر دو شرکت رو اداره کنه، این خیلی خوبه یه مرد اینقدر کاری باشه و به فکر آینده اش. لبخند معنی داری زد و ادامه داد: جای برادری پسر خوش قیافه و خوش تپیپه، شنیدم اکثر دخترهای فامیل براش سر و دست می شکنند.

تردیدی به رنگ دل

-خوش ت پیی و خوش قیافه اش بخوره تو سرم! من میگم نمی خواش تو از صفاتش برام میگی؟!

همیشه تصویری کردم خواستگاری که میاد خواستگاریم، میشینم باهاش از آرزوهایم و هدفهایم میگم، از زندگی، از آینده، از رؤیاهام... با باز شدن دوباره در حرفشون نیمه تموم موند: تابان خاله م یگه بیا پی ن خواستگاراها اومدند. تارا به جای خواهرش گفت: تو برو پ این منم الان آماده اش می کنم.

با آرایش ملایمی که تارا روش انجام داد باقی یافته ماتم زده اش همخوانی نداشت. تارا از دو طرف شونه هاشو گرفت: تابان جان من! یه کم از این حال دریا! به خاطر بابا! به خاطر ماما! ازت می خواهم خوددار باشی مثل همیشه. تابان سرشو بالا گرفت و به خواهر بزرگش نگاه کرد: یه نی با این خواستگاری همه چی تموم میشه.

-باور کن اگر عقد کرده ت یام نبودم نمیذاشتم تو زن اون پسر خوشگل بشی. از شوخی بی موقع خواهرش لبخند محزون زد خودشو تو آغوش خواهرش جا داد: ممنونم که پیشمی. دست تارا موهای موجدارشو نوازش کرد: بهتره زودتر بریم پ این تا ماما نیومده وگرنه هر دومون رو می بنده به گوله. لبخند غمگینی زد و به همراه تارا پایین رفت.....

سینی چایی رو دستش گرفت. بغض کرده گفت: خواستگاری که داماد نداشته باشه مجلس مزخرفیه. تارا هلش داد سمت سالن: زودتر برو پدر و مادر داماد منتظرند.

-هولم نکن الان فکر می کنند از هول هلیم افتادم تو دیگ!

-به تو باشه تا صبح تو آشپزخونه قنبرک میزنی و از جات تکون می خوری.

-نه اینکه پسرشون خی لی تحفه اس!

-هیسهس زشته! می شنوند!

-دارم میگم که بشنوند. تارا دوباره هلش داد سمت سالن. به اجبار با سینی چای وارد سالن شد. با اشاره پدرش اول به هادی (پدر داماد) تعارف کرد که با لبخند چایی شو برداشت: ممنونم دخترم. به ماهور (مادر داماد) رسی د. اونم حین برداشتن چایی نگاه خریدارانه ای به تابان کرد: هزار ماشاء... چه عروس نازی گیرم اومده، انشاء... سفید بخت بشی دخترم! لبخند محوی زد، با یه تشکر رفت کنار مادرش نشست. برهان (پدر تابان) تعارف کرد تا چایی سرد نشده بخورند. هادی رو به تابان پرسید:

دخترم چرا برای خودت چایی نیاوردی؟ همه چشم به تابان دوخته بودند. ماهورگفت: اون چه من از دیگران فهمیدم، دخت زرنگ و فهمیده ای هستی و اینکه تو اداره شرکت به پدرتم کمک می کنی و خیلی از مزایای دیگه، که تر

جیح میدم تلفنی به آقا داماد خوشبخت بگم، بعد رو به پروانه (مادر تابان) (کرد: دست پروانه خانم درد نکنه با این دختر تربیت کردنش. پروانه با لبخند تشکر کرد... بحث های حاشیه ای تموم شد و نوبت به تابان رسید. ماهور گفت: می دونم ب اید پسر من تو این مجلس می بود اما نتونست بیاد، تا ی ه ماه دیگه برای همیشه برمی گرده ایران، دخترم، منو

باباش اینج ا ییم

تاهرشرطی که داشته باشی به دیده منت قبول کنیم، اگر هم خواس تی من شماره شو می گیرم و تلفنی باهاش حرف بزن، نظرت چیه؟ تابان تو دلش گفت: «ال هی هواپیماش خراب بشه و برنگرده، الهی جیزجیگر بشی هانا با این برادرت که منو انداختی تو دهن شیر! دستم بهت برسه خونت رو حلال می کنم هانا! حالا بب ین!» سکوت تابان طولانی شد، با آرن جی که مادرش به پهلوش زد به خودش اومد.

پروانه لبخند به ظاهر خوشی زد: دخترم ماهورجون با تو بود. تابان که دیگه هیچی براش فرق ن می کرد وبه خط آخر رسیده بود، از مهمتر اینکه بزرگترها براش بریده و دوخته بودند گفت: شرط خاصی ندارم فقط اینکه با کارکردنم مخالف نباشه. لبخند رضایت بخشی رو صورت همه جا خوش کرد إلا خود تابان که تو دلش عزایی به پا بود که نگو. مرگ آرزوهاشو در ه مین جا پایان یافته دی د. هادی گفت: خواسته پسر من اینه که این عقد بدون سروصدا تو یه محضر انجام بشه، در عوض قول داده عروسی جبران م یکنه. برهان رضایت خودشو اعلام کرد. دستهای تابان توی دستهای ماهور قرار گرفت، انگشتر نامزدی الماس ن گینی روانگشت چپ دستش نشست. برای تابان انگار وزنه سنگینی بود که انگشتش تحمل اون وزن رو نداشت. صورتش بوسه بارون شد وهمه بهش تبری ک می گفتند.

مژده به همراه تارا از آشپزخونه بیرون اومد. مژده خیلی رس می بهش تبریک گفت. دوباره تعارفات معمول شروع شد. تابان خسته از این جلسه مسخره به اتاقش رفت. در رو از تو قفل کرد وبه پشت در تکیه داد، سر خورد و روی زمین نشست، پاهاشو تو شکم جمع کرد و برای مرگ آرزوهاش اشک ریخت...

یه هفته از مراسم خواستگاری که از نظر تابان مزخرف ترین خواستگاری بود، گذشت. تو ای ن مدت در کنار مادرش و ماهور به خرید عقد می رفت و خسته بر می گشت. تموم خریدهای عقد تو اتاقش روی هم تلنبار شده بودند هیچ رغبتی در خودش نمی دید و سایلشو جمع کنه، تارا این کار رو براش می کرد تا موقع عقد چیزی کم نباشه. ..

دو هفته به سرعت برق و باد گذشت. خود تابان هم متوجه نشد این روزها چطور میان و میرن!

مراسم خیلی ساده با حضور دو خانواده برگزار شد. مراسمی که عروس، بدون داماد سرفسره عقد نشسته بود. ماهور تلفن شو روشن کرد تا داماد از پشت تلفن بله عروس رو بشنوه. تابان بغض شو تو گلو خفه کرد تا اشکش جاری نشه. اونقدر از این ازدواج متنفر بود که حاضر نشد عکس داماد رو یه نیم نگاهی ببینه. عاقد سه بار صیغه عقد رو جاری کرد. بار سوم با صدای ضعیفی بله رو گفت. صدای کل کشیدن و دست زدن تو سالن محضرب یچید. داماد هم از پشت تلفن بله رو گفت و سریع گوشیه قطع کرد این بیشتر قلب تابان رو جریحه دار کرد. تابان در آغوش تارا جا گرفت و اشکهاش سرازیر

شدند. تارا با ناراحتی دست نوازشگرشو رو شونه تابان بالا وپایین می کرد: آروم باش خواهی، وق تی بله رو دادی یه مسئولیت مهم تو زندگیت بوجود اومده، اونم اینکه حواستو به شوهرت بدی، مواظب باشی دیگران ازدستت درش نیارند خیلی مهمه که شوهرتو سمت خودت جذب کنی، نذار بفهمه دوستش نداری، تا می تونی احساساتو بروز بده و سرکوبشون نکن، بذار احساست کنه، بذار بینه که وجود داری، من مطمئنم تو از عهده اش برم یای مثل همیشه. دماغشو بالا کشید: س عی خودمومی کنم. تارا خیره تو چشمای تابان زل زد: بهم قول بده همون دختر شادی باشی که بو دی باشه؟ باز هم باشه ای گفت.

هدیه داماد به عروس یه سرویس برل یان اصل از فرانسه بود. ..

روز از نو و روزی نو. برای تابان هیچی ت غیر نکرده بود الا اینکه حالا متأهل شده بود که اونم زیاد احساس نمی کرد. حلقه رو از دستش درآورد و داخل کیف گذاشته بود، نمی خواست کسی بفهمه متأهل شده. لیست ت وی دستشو به منشی پدرش داد: اینو بده بابام. منشی بله ای گفت. سلام بر ایزدبانوی عشق! با دیدن آیما نیشش تا بناگوش باز شد، از شوق همدیگه رو بغل کردند: تو کی اومدی؟ آیما از بغل تابان بیرون اومد، بدون اینکه جوابشو بده نگاهی به صورتش کرد: ای جانم! دختر تو چقدر ناز شدی! ببینم چرا نداشتی منم بیا م ها؟ خلی بی معرفتی تابان مثلاً ما دوستهای صمیمی هستیم اونوقت اینطور بی سروصدا بله رو گف تی و رفت؟ خلی دوست داشتم تو مراسم عقدت باشم. تابان هیس بلندی گفت و اشاره به منشی کرد: بیا بریم تو اتاقم تا همه چیو برات تعریف کنم...

آیما با شنیدن حرفهای تابان پرسید: خیلی خری؟ می دونم آخرش بدست خودم کشته می شی! اونپسری که من تو آلمان دیدم کلی برو بیا داره برای خودش، دختره ای بوراونجا خودشون برای این پسرشرقی کشته بودند، نمی دونی چه فخری می فروخت برایشون؟! اون وقت توی خر میگی نمی خوای؟! به خدا یه پسر همه چی تمومه، ب بین کی گفتم؟! حالا این شاخ شمشاد کی یاد ایران؟

-نمی دونم! اصلاً نمی خوام ببینمش چه برسه به اینکه بدونم کی میاد. آیما سری با تأسف تکون داد: تابان تو کارخدا موندم! یکی مثل تو، این پسر رو پس میزنه در حالیکه تموم دخترهای دوست و آشنا وفامیل خودشون رو کشتند تا به این پسر برسند، کاش خدا یکی مثل اونو نصیب من کنه. تابان دوست نداشت بیشتر از این موضوع رو کش بده پرسید: چه یکار کردی؟ تونستی رضایت فرانسویها رو جلب کنی؟

-کوچه علی چپ جای خوبیه دیگه؟

-آره جای خوبیه تا تو یکی رو توش گم کنم! حالا بگوب بینم از عهده اش بر اومدی یا نه؟

تردیدی به رنگ دل

-اووممممم! جونم برات بگه! بله! اونقدر پیازداغشو زیاد کردم تا تونستم رضایت شون جلب کنم.

-همیشه کارت درسته، بیخود نیست مدیر روابط خارجی شدی!

-منو دست کم گرفتی؟

-برمنکرش لعنت!

-حیف که خسته‌ترم! فردا باید روزعقدتو با تموم جزئیاتش برام تعریف کنی. تابان بی تفاوت گفت:

چیز خاصی برای گفتن ندارم توهم برو خونه ات واستراحت کن. بلند شد دم در ایستاد و برگشت: یه شام حسا بی افتاد رو دستت خداحافظ..

تموم شبها رو به این فکر می‌کرد چطور می‌تواند با این زندگی اجباری کنار بیاید، شیخ صی رو که وارد زندگی‌اش کرده، چه جور آدمی هست؟ از افکارآزاردهنده خسته شد. سرشو به شدت به دوطرف تکون داد تا این فکرهای موهوم رو از ذهنش بیرون کنه. دلش هوای گذشته‌ها رو کرده، هوای بی‌خیالی و فارغ‌ازهر دغدغه‌فکری، بدون اینکه مسئولیتی رو دوشش باشه. آهی کشید و از کنار پنجره فاصله گرفت. نشست پای کامپیوترش. خودشو تو صفحه‌سایه کامپیوتر دید پوزخندی به خودش زد: بخت شده عین این صفحه، نباید قبول می‌کردی حالا هم که کردی، باید تو این سیاهی بخت دست و پا بزنی و جیکت درنیاد. قطره اشکی رو گونه‌اش سُر خورد. سرشو گذاشت رو میز کامپیوتر و چشماشو بست، زیرلب زمزمه کرد: لعنت به این بخت شوم، نفرت بر این زندگی نحس..

یه ماه به سرعت برق و باد گذشت. جلوی آینه وایساده بود و به قیافه‌ماتم زده خودش خیره شد. اصلاً رغبتی برای رفتن نداشت، پاهاش باهش همراه نمی‌شدند حتی یه قدم برداره. این یه ماه رو با بی‌خیالی و بی‌تفاوتی گذرونده بود به امید اینکه شاید از اومدن منصرف بشه اما زهی خیال باطل. از اون روزی می‌ترسید با این مرد که با غریبه‌ها هیچ فرقی براش نداشت و روبرو بشه، باک سی که هیچ شناختی ازش نداشت و فقط بعنوان برادر دوستش می‌شناخت...

پدرش نگاهی به ساعت دیواری کرد روبه همسرش پرسید: تابان هنوز آماده نشده؟ پروانه خواست جوابشو بده که تارا از پله‌ها پایین اومد و آخرین پله ایستاد: بابا تابان میگه حالش خوش نیست نمی‌تونه بیاد. پروانه نگران به شوهرش نگاه کرد. برهان اخم کرده گفت: بیخود! باید بیاد. پروانه دهن باز کرد چه یزی بگه که برهان حکم گفت: اینجا دیگه نه پروانه! نباید ازش دفاع کنی، این دختر شوهرش داره میاد، تا یه ساعت دیگه پروازش میشینه زمین، باید بیاد استقبالش. دم پله ایستاد بلند صدا زد: تابان تا ده دقیقه دیگه پایین نبودی خودم میام بالا...

صدای پدرش ازجا بلندش کرد، رفت تو تختش وپتو رو کشید روی خودش... ده دقیقه شد پانزده دقیقه و خبری نشد... نفسهای کشدار و عمیق باباشو خوب می شناخت. داشت تموم تلاششو می کرد عصبانی نباشه. دم در وایساده بود و صداش میزد: تابان دخترم؟! صدای نشنید. چند بار دیگه صداش زد وقتی جوابی نشنید بالاسرش اومد: تابان بابا بیدار ی؟ پتو رو کنار زد. با دیدن چشمای بسته اش سری تکون داد و پاپی ن رفت. پروانه پرسید: چی شد؟

-بریم! تارا و پروانه بهم نگاهی انداختند، چیزی دستگیرشون نشد، دنبال برهان بیرون رفتند. تابان با صدای بیرون رفتن ماشین ازخونه کناریجره اومد. آخرین روزهای بهاری بود. می دونست انیس خونه نیست پایین رفت و سری به آشپزخونه زد. غذایی که رواج بود رو گرم کرد و خورد. یه کم تو خونه چرخ زد، حوصله اش سر رفت، به اجبار برگشت تو اتاقش تا یه جوری سر خودشو گرم کنه...

هوا تاریک شد و خبری از اومدن خانواده نشد. پیام کی برای تارا فرستاد. جوابش اومد که شام اونجا هستند. اخی کرد. رفت تو آشپزخونه و برای شام یه چیزی سرهم کرد و خورد. تلو یزیون هم برنامه خاصی نداشت، کلافه به اتاقش رفت. نشست لب تخت و توی تارای کی زد به ناکجاآباد. افکارش به هر سمت و سوپی کشیده می شد. تو این یک ماه هیچ دغدغه ای نداشت اما با اومدن پسر هول اینو داشت که به هربهونه ای سر راه سبز بشه. نفس پرصدای بیرون داد. نگاهی به ساعت کرد نزدیک یازده بود. خ میازه ای کشید و به تخت خوابش رفت...

با هربهونه ای دیدن هاگان رو به تأخیر می انداخت. آیما پوشه ای رو جلوش گذاشت: یه نگاه بهش بنداز و با کنایه پرسید: راستی از شاه دوما چه خبر؟ تابان با احم پوشه رو گرفت: سرت به کار خودت باشه فضولی هم موقوف! آیما لبی آویزون کرد: آخی! امروز هاپو گازت گرفته؟ نگاه تندشو به آیما کرد: به خدا میزنم تو سرت ها! اصلاً حوصله کل کل کردن با توی کی رو ندارم.

-هاپو! تابان اینبار تیزتر رو عص بی تر نگاهش کرد. آیما دستهاشو به نشونه تسلیم بالا برد: معذرت خواهی نمی کنم چون حقیقتاً، امروز از دنده چپ پا شدی پاچه می گیری؟ نشست رو صندلی و دستشو ستون میز کرد: چرا نمی گیری بی نیش؟ این جوری هم خودت اذیت می شی هم اون مادر مرده! بنده خدا این همه راهو کوبیده و اومده به خاطر تو، اونوقت تو خواباندیش تو آب نمک؟! تابان بلند شد، پوشه رو تو فایل گذاشت: اون بنده خدا به خاطر مادرش اومده نه من! اومد نشست سرجاش: نمی خواد منت شو سر من بذاره.

-داری بی انصافی می کنی تابان! اون سه سال خارج از کشور بوده حالا که عقد کرده، برگشته، خودت کلا هتو بکن قاضی، چرا بعد سه سال حاضر شده بیاد ایران؟

-آیما گاهی وقتها دلم می خواد هم چین بزنم تو فکت که دهن و فکت با آسفالتی کی بشه.

تردیدی به رنگ دل

-چون جوابی برای سؤالم نداشتی اینو میگی؟ تابان کلافه دستی پشت گردنش کشید و آهی کشید: بهتره بری به کارهات برسی.

-یعنی فضولی موقوف دیگه؟! دستت درد نکنه! بادلخوری بلند شد. تابان چشماشو بست تا بیشتر از این عصبی نشه: ببخش آیما! معذرت می خوام قصد بدی نداشتم. آیما یه لحظه از رفتن وایساد، بعد یه مکث تقریباً طولانی از اتاق بیرون رفت. از اینکه بهترین دوستشو رنجانده بود ناراحت شد، با عصبانیت هرچه روی م یزش بود رو به یه سمت پخش زمین کرد، داشت از این همه سردرگمی دیوونه می شد. ..

میز شامو آماده کرد. انیس گفت: دستت درد نکنه مادر! الهی سفید بخت بشی. پروانه قبل از همه اومد سر میز شام با دیدن جای خالی شوهرش و تارا: پس پدرت و تارا کو؟ تابان رو صندلی کنار مادرش نشست: تارا با تیام رفته بیرون، بابا هم گفت با آقا هادی میره شام. پروانه برای خودش کمی غذا کشید: راستی تابان، هاگان گفت فردا عصر میاد دنبالت تا باهم برید برای خرید. دست تابان از حرکت ایستاد.

-خرید چی؟

-خرید چی؟ می خواد برات خرید کنه! مگه یه شوهر برای زنت چی میخره؟

-خودم باهاش تماس می گیرم. پروانه خواست چیزی بگه که تابان گفت: مامان می خوام شام بخورم میداری؟ پروانه چیزی نگفت و مشغول خوردن شد...

دو هفته دیگه گذشت و تابان به هر بهونه ای از رفتن با هاگان سر بازمی زد. هانا باهاش تماس گرفت.

-جانم هانا جون! خوبی عزیزم! هانا از دوستهای صمیمی بود مثل آیما.

.....-

-کجا؟

.....-

-میام، الان خودمو می رسونم.

.....-

-باشه. سوییچ ماشینو برداشت حین درست کردن شال سرش به منشی سپرد مواظب باشه تا

برگرده... گوشه و کنار خیابون رو نگاه کردتا بلکه پیداش کنه .یه دفعه چشمش به هانا افتاد که داشت با یه پسر کل کل می کرد. ماش ینو دوبل پارک کرد وپ یاده شد.عص بی سمت شون رفت. نزد یک شون شد محکم وجدی پرس ید:هانا چی شده؟ هانا با دیدن تابان بغض شو قورت داد: خوب شد اومدی!به پسره اشاره کرد: بیشعور از خیابون... دنبالم کرده تا اینجا وهی ت یکه میندازه هرچی بهش میگم مزاحم نشو گوشش بدهکار ن یست. پسره تا خواست دهن باز کنه، صدای سیلی محکم می تو اون جمع یت که دوره شون کرده بودند شنیده شد. پسره با پررویی تموم گفت:هووووی چرا میزنی گاو!م... سیلی دوم به طرف دیگه صورت پسره خورد واجازه حرف زدن بهش نداد، سمت جمع یت تو پید:خجالت ن می کشید موندید نگاه م ی کنید؟ اگر کسی مزاحم خواهر ومادر خودتونم می شد همین طور خونسردانه نگاش می کردید؟ خجالت خوب چیزیه برای بعضی ها که ناموس سرشون ن میشه و این جور موارد براشون سرگرمی محسوب میشه! لعنت به مردهای بی غیرتی که ناموس بعضی ها شده براشون نمایش وسینما! بعد برگشت سمت پسره: تو هم برو دنبال همسطح خودت، فکرکردی هر دختری چراغ سبز بهت نشون داد مثل هم هستند؟ نه جناب!آدرسو اشتباه اومدی یابو! بهتره زود گورتوگم کنی تا زنگ نزدم به پل یس! مردم کم کم متفرق شدند و پسره هم تو جمع یت گم شد. با عصبان یت دست هانا رو دنبال خودش کشید وبرد توماشین... نزد یکهای شرکت ر سیدند و یه گوشه پارک کرد، با اخم سمت هانا متمایل شد: تو اونجا چه غل طی می کردی؟ چند بارگفتم جنوب شهر،جای مناسب بی برای منو وامثال تو نیست؟!باید یه بلایی سرت ب یاد تا بفه می؟ ببینم!ها یکا می دونه رفتی اونجا؟ هانا سری سمت بالا انداخت. با صدای ضعی فی گفت: اگر بفهمه خونم حلاله!

-تو که همیشه با برادرت م یری اونجا امروز چت بود تنهایی پاشدی رفتی ؟

-هایکا کار داشت بابا خواست من برم.

-خودم باید با عمو حرف بزنم.

-اونوقت بابا فکرم یکنه من بی عرضه ودست وپا چلف تی هستم که از عهده یه کار ساده هم بر نیومدم.

-هانا از دست تو میزنم یه بلایی سرخودم میارم ها! هانا لبخند شیطنت باری زد. چشم غره ای به هانا رفت: این خنده

یع نی چی؟

-اونوقت داداشم سرش می مونه بی کلاه .یه خورده به هانا خ یره شد، گره ابروهایش بیشتر شدند: هانا میزنم تو ملاجت تا

دچار آلزایمر بشی! الان من جدیم، تو شوخ یت گرفته؟

-نمی خواد خودتو خسته کنی منو برسونی شرکت از دستم خلاص میشی، حالا می رسونی یا نه؟ بدون حرف ما شینو روشن کرد و راه افتاد...

عصری آماده شد، بره ب یرون. تموم زندگیش تو راه رفتن به شرکت و خونه خلاصه شده بود. خسته از روزهای تکراری، از اتاقش اومد ب یرون. تو سالن به خواهرش برخورد. تارا ابروی بالا انداخت: ای جانم! چه خوشگل کردی، کجا به سلامتی؟ آرایش ملایمش با لباسش ست شده بود و حسا بی تو چشم می اومد.

-میرم هوایی عوض کنم. پروانه با بشقاب م یوه از آشپزخونه بیرون اومد... حین نشستن رو مبل گفت: صبح هاگان تماس گرفت گفت پس فردا میا د دنبال تا باهم برید ب یرون، ببین تابان! بخوای بهونه بیاری من می دونم با تو! اینبار مثل یه خانم، درخواست شو قبول می کنی و باهاش میری. لبهای تابان آویزون شد.

-باشه!

-حالا شد!..

تو افکارش غرق بود که چطور می مادرشو دست به سر کنه تا با هاگان نره ب یرون، یهو با صدای ترمزماشینی به خودش اومد. چند سانتی با ماشین فاصله داشت. از ترس یه دستش رو دهنش و دست دیگه اش رو قلبش نشست. چشمش داشت از حدقه می زد ب یرون. وسط خیابون ایستاده بود. چشمش ماشین مشکی گرون قیمتی رو دید که پسری از توش دراومد. عین ک افتا بی شو از روی چشمش برداشت و اخم کرده مقابل تابان قرار گرفت، طلب کارانه گفت: کوری خانم؟ ماشینی به این بزرگی رو نمی بی نی؟ قصد خودکشی داری بهتره بری یه جای دیگه! ترمز نمی کردم الان مرده بودید! از حرف مرد که با تکبر نگاهش می کرد جوش آورد. تابان دست به کمر زد و بادی به غبغه اش انداخت و محکم گفت: هووی مواظب حرف زدنت باش پسرجون! خیال نکن بابات یه همچین ماشینی انداخته زیر پات هرغل طی دلت خواست بک نی و هر حرفی خواستی بلغور کنی! من نه قصد خودکشی دارم و نه کورم! بهتره تو اول بری رانندگی تو یاد بگیر ی بعد بیای تو خیابون جولان بدی، هرچند، روروک بازی بیشتر بهت میاد تا ماشین بازی! راه افتاد بره که بازو شو به عقب کشیده شد. صورت پسره اونقدر به صورتش نزدیک بود که چشمای از عصبانیت پسره به سرخی می زد: فکر کردی کی هستی این جور ی باهام حرف می یزنی؟ راحت می تونستم زیرما شینم لهت کنم بدون اینکه آب از آب تکون بخوره، که ای کاش این کار رو می کردم، حیف کار دارم و گرنه می دونستم چه بلای می سرت بیارم!

تابان رو به عقب پرت کرد: برو کنار می خوام رد بشم دختره بی حیا! تابان تا حالا از کسی اینطور حرف نخورده بود، همونجا که ایستاده بود تقریباً داد زد: هووی! نکنه خیال برت داشته پسر صمصام السطنه ای؟ نخیر آقای از خود راضی! توهم یکی مثل همه این مردم، البته یه تفاوت بزرگ با همون مردم داری اونم اینکه فکری ک نی از دماغ فیل افتادی.

انگشت اشاره پسره از پنجره ماشین سمت تابان نشونه رفت: یادم باشه دیگه با دخترهای خیابونی مثل تو، دهن به دهن نشم، روزخوش خانم وگاز داد به ماشین ورفت. تابان تا حدانفجار رسیده بود. تا زمانی که به پارک برسه هرچی فحش بود نثار اون پسره کرد که روزشو خراب کرده بود...

هانا بهش قول داد که سی خونه نیست برای همین، اون روزی که قرار بود هاگان بره دنبالش رفت پیش هانا. اینطور می خواست هاگان رو بچزونه...

داشت با هانا یگه به دو می کرد: هانا خدا شاهده بفهمم دستت با اون داداش چلغوزت تو یه کاسه اس خودم می کشمت. هانا صندلی م یز تحریرشو مرتب کرد: کی بهت دروغ گفتم که این بار دومش باشه؟ تابان از آینه نگاهی به خودش کرد دستی به موهاش کشید و با یه کش همه رو پشت سرش جمع کرد و بست. ابروهاشو صاف کرد. مانتوشو رو تخت هانا انداخت: میگم هانا قیافه ام خیلی رنگ پریده اس نه؟ هانا یه لحظه تو صورتش زوم شد.

-نه! مثل همیشه ای، راستی تابان! طلا برامون کیک خونگی درست کرده دستت درد نکنه برو پایین تو یخچاله بردار بیار بخوریم ناهار چ یزی نخوردم دارم از گرسنگی می میرم.

-نوکر بابات غلام سیاه! هانا یه قری به گردنش داد: آفرین دختر خوب! من که دستم بنده. تابان یه نگاهی از سر تا پاش کرد: الان که داری با بنده حرف میزنی و کار خاصی نمی کنی پس خودت تشریف ببر تو آشپزخونه برای منم بیار. هانا دست به کمرش زد، خمیده رفت لب تخت نشست: به جان تو نمی تونم کمرم گرفته. تابان چپ و راست سری تکون داد، قبل از بایرون رفتن گفت: ای بم پیری تنبل خان! می دونم دردت چیه! یه ده دقیقه دیگه بیا آشپزخونه چایی هم درست می کنم.

-قربون دستت حالا شد، اما تابان! جان من مثل آدم بری باشه؟! یه وقت از زنده ها به جای پله ها نری پایین! بلای سرت بیاد من جوابگوی خاله پروانه و اون داداش بد اخلاقم نیستم گفته باشم! تابان لبخند دندان نمایی زد: نه جانم خیالت راحت!... نزدیک پله ها وایساد. از اون بالا نگاهی به سالن انداخت که سی روکه ندید لب زده نشست و مثل سرسره، با سروصدا سُرخورد و رفت پ ای ن. وقتی پاهاش رسید به زمین نگاهی به پله ها کرد. با رضایت از کارش، برگشت بره آشپزخونه که با دیدن یه مرد غریبه دم در سالن خشکش زد. چشمای مرد از حدقه زده بود بیرون و به تابان خیره شده بود. یه دفعه جیبی کشید و خودشو انداخت تو آشپزخونه. چند دقیقه بعد چاقو بدست و با سروصدا اومد تو سالن. چاقو رو طرف مرد گرفت و داد زد: آهای دزد! هانا بیا دزد اومده، هانا کجایی زود بیا دیگه. مرد با دیدن چاقوی تو دست تابان دیگه داشت پس می افتاد. اخمه اش بیشتر درهم شد: ببینم تو همون دختر خیابونی نیستی که امروز نزدیک بود بری زیر ماشینم؟

تردیدی به رنگ دل
-هووووی! حرف دهنه رو بفهم مردک نفهم!

-می خوام ب بینم تو اینجا چ یکاری کنی؟

-اینو من باید از تو بپرسم.

-ب بین مواظب حرف زدنت نباشی دهنهتو سرویس می کنم!

-من دهنهتو سرویس می کنم مردک هر یز بی حیا! عین گاو سرتوانداختی پ این و اومدی تو دو قورت و نیم هم باقیه؟ خودت ناموس نداری مردک بی شعور که این جور زل زدی به من؟ هرچی از دهنش دراومد بارمرد کرد. هانا هراسون ازپله ها پایین اومد. از حرفهای تابان دیگه نتونست خودشو نگه داره و قهقهه می یزد. تابان متعجب برگشت نگاهش کرد: روآب بخندی دختر! الان وقت شوخیه؟! دزد اومده خونه تون داری غش غش می خندی؟ ببند اون گاراژ و اومونده رو! مرد هم مونده بود چه خبره! هانا خودشو رو مبل انداخت به زور تونست جل وی خنده شو بگیره. انگاری اومده بود تئاتر. دستشو گذاشت رو دلش و گفت: خدایا مردم از خنده! به خدا خنگ تر از شما دوتا جایی ندیدم! بیشتر به درد سیرک می خورید تا جای دیگه. ابروهای هردوبالا پ رید. هانا خودشو جمع و جور کرد.

-آخه شما چه زن وشوهری هستید همدیگه رو نمی شناسید؟ تو کار خدا موندم چطور به شما عقل داده! دهن هر دو باز و به هانا نگاه می کردند. بیهو ابروهای تابان درهم شد: هانا تو که گفتی کسی خونه نیست؟ بعد به مرد اشاره کرد: پس این کیه اینجا وایساده؟

-هوی خانم ادب کجا رفته؟ به این میگرد درخت، مواظب باش چی میگی! هانا گفت: به جان مامانم قرار نبود یاد، داشت می رفت دنبال تو. اینبار اخمهای هاگان درهم شد.

-هانا اینجا چه خبره؟ این دختره کیه؟ هانا از جاش بلند شد درحالیکه سمت پله ها می رفت گفت: این زننه داداش! زنت! هوی تابان اون دزده هم شوهرتوئه خنگه! وبه طبقه بالا رفت. اخمهای هاگان هنوز تو هم بود از سر تا پای تابان رو اسکن کرد پوزخندی زد: چه بهتر! کار منو آسون کردی! اندازه ده سال باید بشی بی بهم جواب پس بدی دختر کوچولو. بازوی لخت شو گرفت و همراه خودش برد تو اتاقش.

تابان هنوز گیج حرفه ای هانا بود. اون نمی خواست با این مرد روبرو بشه اما ماجرا برعکس شده بود و الان تو اتاقش بود. هاگان وسط درگاه ایستاد داد زد: هانا کس می مزاحم نشه. دراتاقو بست. تابان رو محکم روی تخت انداخت موهاش دورو برش پریشان شدند. هاگان کیفشو رومبل پرت کرد. کتشو درآورد و رو دستة صندلی گذاشت و آسینها شو بالا داد. دستهاشو به کمر زد و بالاسر تابان وایساد. اخمهاش بدجور توهم بودند. یه بار دیگه از بالا تا پای ن نگاهش کرد. پوست

تردیدی به رنگ دل

تقریب آسفی دی داشت، صورتش باموهای موجدارش قاب شده بود. چشمهای درشت و روشنش با دماغ باریک به صورت بیضی شکلش هورمونی خاصی داده بود. اونچه از همه متمایزش می کرد چشمهای شیطونش بود. حرفی رو که به زیون میاورد با چشمش همخوانی نداشت. خم شد روش.

- پس عروس فراری توهستی؟ تو آسمونها دنبالت می گشتم نگو روزمین داری برای خودت عشق و حال می کنی. تابان خودشو عقب کشید ذهنش سمت حرفهای خواهرش رفت. تارا درست گفته بود این پسر همه چی تموم بود اما چشمهای پرنفوذش ن میداشت اون چه رو می خواد بگه، به زیون بیاره با این حال اقتدار خودشو حفظ کرد: کی گفته عروس فراریم؟ پوزخن دی کنج لب هاگان نشست یه تای ابرشو بالا رفت و کنارش نشست اما نگاهش همچنان رو تابان زوم شده بود: اگر فراری نیستی پس این قایم باشک بازی چیه راه انداختی؟

- من بازی رو راه ننداختم که بخوام ادامه اش بدم.

- خوشم می یاد از زیون ن میفتی!

- من کی شما رو دیدم و باهاتون کل کل کردم که این طور مطمئن می یگی زیونم درازه؟

- امروز یه دختر سر به هوایی داشت از خیابون رد می شد البته تو عالم هپروت سیر می کرد، نزدیک بود لهش کنم که اونم اگر زیر می گرفتمش بیشتر حال می کردم، وق تی باهاش حرف زدم اون دختر خانم از زیون کم ن یاورده و هرچی از دهنش دراومد بارم کرد، یادت که نرفته؟! تابان آب دهنشو قورت داد.

- اون دختره مرض نداشت با اون پسر خودخواه و مغرور دهن به دهن بشه حتماً پا رو دمش گذاشته بودند، اونم مجبور شده از خودش دفاع کنه.

- جالب شد! الان مقصر اون پسره اس دیگه درسته؟ تابان سری بالا و پایین کرد، با اعتماد به نفس کامل بله محک می گفت.

- پس بقیه کارهات رو چی میگی؟ پسره که تو اون کارها دیگه دخالت نداشتی!

- من کاری نکردم، تازه اولین باره شما رو می بینم.

- می خوای یکی یکی یادت ب یارم؟ چشمهای درشت تابان رو صورت هاگان موند.

- خلی خوب! برات می شمرم شون، ی ک: وقتی اوادم ایران، بهم گفتند عروس خانم مریضه و حال خوبی نداره، تو خونه مونده استراحت کنه، اینو یکیو داشته باش! دو: یک هفته پس از اوادم، آماده شدم ب یام با هم بریم خرید اما خانم، هم

تردیدی به رنگ دل

-یعنی الان عقد دائم ن یستیم دیگه؟ تابان مونده بود چی بگه این پسر یه ش یطان به تموم معنا بود.

-پس نگو عقد دائم نیستیم چون همون موقع باید این شرط رو ثبت می کردی! تابان تو دلش یه فحش آبداری به خودش داد اون موقع اونقدر روحیه اش بد بود که یادش رفت این مورد رو تو سند عقدنامه ذکرکنه و این پسر داشت ازآب گل آلود ماهی می گرفت. ناچار برای اولین بار تو زندگیش دست پایین گرفت. هاکان ادامه داد: اما یه راه حل هست که با کارکردنت مخالفت نمی کنم.

-حالا راه حلت منطقیه یا سوءاستفاده از فرصت بدست اومده اس؟

-تو هر جور دوست داری برداشت کن برام فرقی نم یکنه! ظاهر خشک و خشنش باعث شد تابان رفتاری متقابل داشته باشه: چه راه حل؟!

-بیشترش بیه پیشنهاده تاراه حل، توهم مجبوری قبول کنی البته اگر به کارعلاقه داری!

-پیشنهاد تو بگو! سفسطه نکن!

-اینکه از شرکت بابات بیرون بیایی و پیش خودم کارکنی. خبثت رو درحق تابان تموم کرد، همچنان چشم تو چشم تابان بود. مدتی طولانی تو سکوت همدیگه رونگاه کردند. تابان ن می دونست باید چه تصمیم ی بگ یره، پیشنهاد ساده ای نبود بخواد فوری قبول کنه، از این پسر هم هی چی نمی دونست واعتماد کردن بهش کار سختی بود.

-باید فکرکنم! هاکان ضربه آخر روزد و هرگونه تصمیم ی رو از تابان گرفت: فکر به درد من ن می خوره همین حالا جواب می خوام تا فردا خی لی دیره منم آدم صبوری نیستم.

-خی لی پستی! داری به نفع خودت ازآب گل آلود ماهی می گی یری.

-من هیچوقت قدمو به نسیه نمیدم.

-اگراز شرکت بابام بیرون بیام اون دست تنها میشه! اونم به هرکسی اعتماد نم یکنه.

-نه! دست تنها ن می مونه! تیام وتاراهستند.

-می ب ینم اطلاعاتت هم بالاست!

-من همیشه حواسم به همه جاست، حتی پشت سرم، چ یکار می کنی قبول می کنی؟

تردیدی به رنگ دل
-چی شد یهو به این فکرافتادی؟

-گاهی وقتها آنی تصمیم می گیرم گاهی وقتها هم تو یه زمان طولانی! حرفیه؟! تابان پیش خودش اعتراف کرد از این
مرد می ترسه اما نباید به روی خودش بیاره، نبای د پی به نقطه ضعفش بپره.

-اونوقت به بابام چی بگم؟

-بابات با من! تابان با خودش فکرکرد این پسر یا داره تومنگه قرارش میده یا باهاش بازی میکنه.
نفس بلندی کشید وافکار موهوم رو از خودش دورکرد، از یه طرف کارکردن رو دوست داشت وحاضر نبود ازدستش
بده از طرف دیگه مشغول می شد وبودن هاگان رو کمتر حس می کرد. هاگان بلند شد: از این به بعد هر چی من گفتم
باید بگی چشم .

-نه بابا! یه وقت رودل نک نی با این همه اشتها! زن توسری می خواستی چرا اومدی سراغ من؟ می رفتی با یه کرولال
ازدواج می کردی، کتکش میزدی، توسری خور بارش میاوردی جیکش هم درنمی اومد.هاگان با خبائت کامل گفت:چون
تو انتخاب مامانم بودی ومن توش نق شی نداشتم وسراغ کمدهش رفت. دل تابان بیشتر با این حرف شکست. اشکهاش
درحال فرور یختن بودند که زود پششون زد. نباید مقابل این کوه اخلاق کوتاه می اومد، حرفهاش عین خنجربرنده ومثل ن
یش مار زهرآلود بودند، نگاهشو از پنجره بیرون برد وبه این فکر می کرد، درآینده چطور می تونه این مرد رو تحمل کنه.
بلند شد تا اتاقو ترک کنه، با صدای هاگان سرجاش میخکوب شد.

-اجازه ندادم بری. نگاه تندوت یزشو سمت هاگان پرتاب کرد: برده زر خریدت نیستم جناب رادمنش! و اتاقو ترک کرد.
مستقی م رفت اتاق هانا. در رو بست وهانا رو فحش بارون کرد: ال هی ب میری هانا از دستت راحت بشم، ال هی
حناق بگی بری با این اطلاعات ناقصت، اله... هانا وسط حرفش پرید: هوووی!
این وسط یه ترمز بگی بری بد نیست ها! به من چه هاگان زود اومده خونه علم غیب که نداشتم. دست به کمر جلوی هانا
قد علم کرد: می مردی بگی رفته دنبالم تا منم بفهمم چه گندی زدم! نگاه هانا رو زوم شده رو خودش دید.

-چرا داری عین بزنگام می کنی؟ با توأم هانا؟ هانا اشاره به وضعش کرد: میگم تابان تو ای نجوری جلوی هاگان بودی؟
تابان نگاهی به خودش کرد. تاپ وشلوارک زردی تنش بود. دودستی زد تو سرخودش:خاک تو سرت تابان! تا حالا بابات
تورو اینطوری ندیده بود حالا جلوی یه پسرغریبه صاف وایسادی و تازه باهاشم کل کل کردی، آبروم رفت هانای
کثافت. ابروهای هانا بالا رفتن د: به من چه؟ مگه من گفتم اینطوری بری بیرون تازه پسرغریبه کیه؟ هاگان شوهرته!
گناهم که کرده باشی خدا برات حلالش کرده.

تردیدی به رنگ دل

-تف تو ذات هانا با این فتوا دادنت خواهر و برادرلنگه هم هستیدا! در ضمن این قدرم شوهرشوهر نکن به خدا میام
یه ب لای سرت میارم! رو صندلی کنار م یز نشست: بین او لین دیدار من با این چلغوز چطوری رقم خورده! ای
خدا!!!!!! هانا سعی کرد نخنده.

-درسته هاگان روی بعضی چیزها حساسه، اما حساست تر اینکه هر وقت باهاش م یری بیرون سعی کن پوششت مناسب
باشه، دوست نداره تو عشوه گری جلوی دیگران جولان بدی، اینو از من بعنوان یه نصیحت تو گوشت فرو کن.

-هانا به خدا تو خلقت خدا موندم که تو رو چطوری آفریده! آخه خنگه! ما چند ساله دوستیم؟ کی من خواستم با
آزادی مطلق تو خ یابونها ول بگردم؟

-عزیزم از تو مطمئنم، گفتم این اخلاق هاگان دستت بیاد.

-هانا گندت بزنده هم میشه اون دهن و امونده ات دیر به کارم یفته! مانتوشو پوشید. موهاشو پشت سرش جمع
کرد.

-می خوام جای بری؟

-به نظرت الان اینجا جای موندنه وقتی اون داداش بد اخلاقت خونه اس؟

-تابان خی لی سخت می گیری اون بنده خدا که کاری باهاش نداره. شالشو سر انداخت، ک یفشو برداشت: برنامه
مون بمونه برای بعد. ه مین که دررو باز کرد سینه به سینه هاگان شد. طلب کار گفت: میشه اون هیکل گنده تو بک
شی کنار؟ می خوام رد شم. لبخند خبثت بارهاگان اعصابشو بهم می ریخت. یکی تخت سینه اش زد: اصلاً تکون
نخوری ها؟ یه وقت لاغر میشی و میف تی رو دست ماهور جون! ماهور جونم که از بچه لاغر متنفره.

-تشریف داشتیدا! هانا خودشو به بی خیالی زد حوصله کل انداختن با این دوتا رو نداشت و به کارش مشغول شد.

-رد میشی یا نه؟! هاگان از جاش جم نخورد.

-برو کنار می خوام برم!

-اونوقت کجا؟

-هرجا دلم بخواد!

تردیدی به رنگ دل

-نشد دیگه! اگر مثل گذشته ات مجرد بودی کنار می رفتم اما الان آقا بالاسر داری اول باید از اون اجازه بگیری. دست به کمر جلوش وایسا د: کی گفته؟

-من!

-آهان! منم به عرض تون برسونم بنده یه دختر مستقل و آزادیم، توهم نمی تونی جلوی مستقل و آزاد بودنمو بگیری
ش یرفهم شد آقا پسر؟!!

-کل کل کردن با تویی فایده اس منم آدمی نیستم بشینم به اراجیف امثال شما گوش بدم پس ش یرفهم نشد
دخترخانم! رو به هانا کرد: یه جور ی به این خانم بفهمون از اینجا بیرون رفتن غ یرممکنه ورفت. تابان مستأصل
برگشت سمت هانا با زاری گفت: ای تو روحت هانا که فقط بلدی دردسر درست ک نی آخه اینم شوهر بود برام پیدا
کردی؟

-به خدا دادشم پسر خوبیه به اون بدی که فکرمیک نی، نیست! ن می دونم چرا داره باهات لج میکنه؟ تا حالا اینجور ندیده
بودمش، ناگفته نمونه توهم آتیش بیارمهرکه ای، خوب یه دقیقه زبون به دهن بگیری، ن می م یری.

-نمی خواد نصیحت ک نی الان بگو چه خاکی تو سرم بریزم از اینجا برم؟

-از خونسردیش فهمیدم، درها رو قفل کرده وکلیدها رو جایی گذاشته که عقل جن هم بهش نم یرسه بیخود خودتو تو
زحمت ننداز وحرص نخور این شگردش هست، کسی که باهاتش لج کنه یه جور ی تلافی م یکنه.

-ای بمیری هانا! یه تلافی نشون این خان داداشت بدم که تو کتاب گینس ثبتش کنند. هانا لبخند دندون نمایی زد که
تابان یه زهرمار نثارش کرد.

-این داداش بی خاصیتت کاری جز اذیت کردن دیگران بلده؟

-هی تابان دیگه داری به داداشم توهین می کنی اهل هرچی باشه تنها بی خاصیت نیست.

-الان اون یارویی که پایینه پرخاصیته دیگه؟ اونوقت میشه بفرمای ی چه کاری جز اذیت کردن و دستور دادن

بلده؟

-چرانم یری از خودش پرسی؟!!

-د اگر مثل آدم جواب بده منتت توی چغندر رو نمی کشم.

-تابان داری به شعورم بی حرمتی می کنی به خدا اومدم هم چین م یزنم تو ملاجت که تا چند روز نتونی بری شرکت.

-ای خدا ب بین گ یر کیا افتادم! بین تو و اون تندیس اخلاق، ها یکا از شما دوتا عاقلتره اونم از شانس بدم رفته مأموریت، کاش الان اینجا بود. هانا لباسهای چرکی شو برداشت حین خارج شدن از اتاق گفت: مشک لی داری برو پیش خودش حل کن، پای ما روهم وسط نکش، هر چی باشه شوهرته. دنبال هانا راه افتاد، داشت پ این می رفت: هانا دوباره جایی گیرکردی بهم زنگ نم یزن ی ب یام کمکت! ب بین کی گفتم. رو آخرین پله برگشت تا جواب تابان رو بده که سرهاشون بهم خورد وهر دو با هم آخ بلندی گفتند.

-کوری مگه! هانا دست از ماساژ دادن سرش برداشت: تو چرا اینقدر بهم چس بیدی؟

-هانا به خدا تلافی ای ن کارها روسرت م یارم خودتم خوب می دونی اینکار رومی کنم.

-اصلاً به من چه! برو دق دلیتو سرهاکان خالی کن، من این وسط چیکارم؟ صدای هاکان هردو رو ازجا پروند: ک سی اسم منو آورد؟ تابان چشماشو محکم بست وزیر لب گفت: تا اسمشو آوردی انگاری موش رو آت یش زدند. نگاه هانا برگشت سمت هاکان: ب بین دادش بهتره زنتو همین الان جمعش کنی وپیریش به اتاقت وگرنه خودم جمعش می کنم برات، عین کنه چسب یده بهم نمیذاره به کارم برس و سمت آشپزخونه رفت. آروم چشماشو بازکرد با قیافه عبوس هاکان روبرو شد.

-حرفی داری به خودم بگو! آب دهنشو قورت داد. یه بسم... تو دلش گفت وصاف وایساد: من حرفی با شما ندارم! یه تای ابروی هاکان بالا رفت: پس هانا چی میگه؟!

-کارهای منوهانا به کسی ربط نداره ما خودمون یه جور ی از گلوی هم پایین م یریم. خواست بره آشپزخونه که دستش تو دستهای مردونه ای قفل شد. به دستهای نگاه کرد محکم و جدی تو چشماش زل زد: دیگه هیچوقت بهم دست نزن! با یه حرکت دستشو آزاد کرد. هنوز چند قدم برنداشته بود که توسط یکی به عقب کشیده شد وپله ها رو بالا می رفت..

محکم پرت شد روتخت. تا به خودش ب یاد بلند بشه صورتش قاب دستهای هاکان شد. عصبی روش خم شده بود: ب بین دخترانم! تا حالا نشده یه چیزی رو چند باربرای کسی بگم اما امروزای ن اتفاق افتاده، به چی خودت می نازی؟ فکرکردی کی هستی بخوای برام ت عین تکلیف کنی؟ از تو خوشگلتر توی دست وبالم زیاد ریخته که انگشت کوچ یکه اونها نیست! اگر باهات مدارا می کنم دل یل برضعفم نیست، پس خیال نکن می تونی باهام درب یفتی، از این به

تردیدی به رنگ دل

بعد هم هر حرفی داشتی می ای به خودم میزنی نه به خانواده ام! خط قرمز من خانواده ام هست دیگه هیچوقت گ ی ر
ال کی به اوها نمیدی شیرفهم شد؟ به عقب پرتش کرد وازش فاصله گرفت: به نفعته باهام راه ب یایی و اینقدرم باهام کل
کل نکنی، اصلاً برام مهم نیستی که چه اتفاقی برات می افتد. خواست بره ب بیرون که دم در ایستاد: یه بار دیگه تکرار بشه
جور دیگه ای باهات رفتار می کنم، اینقدر نرم بهت گوشزد نمی کنم، در رو بازکرد و بیرون رفت. اشکهای تابان خودبخود
سرازیر شدند، چی فکر کرده بود و چی شد! به خودش قول داد تلافی این کارشو درب یاره. خودشو مرتب و ظاهرخشک
وسرد خودشو حفظ کرد. از آینه یه نگاه به خودش انداخت همه چی خوب بود. از پله ها که رفت پایین درکمال تعجب
همه از جمله خانواده شو دید. ماهور با دیدنش بلندشد و تو آغوش کشیدش: عزیزم کی اومدی؟ این -پسریهم نگفته
بود میای وگرنه نمی رفتم بیرون. از آغوش ماهور ب بیرون اومد: خ یلی وقت نیست اومدم ماهورجون یک ساعتی
میشه.

-می تونی بهم بگی مامان! پروانه از رابطه ماهور با دخترش لبخندی زد. هانا به شوخی گفت: بخوابی مامان چشماتو از
کاسه درمیارم ماهور فقط مامان منه. شوخی ها کم کم بالا گرفت اما دل تابان شکسته شده بود از رفتاری که هاگان
باهاش داشت...

هانا یواش درگوشش گفت: اون بالا خوش گذشت. ابروهای تابان درهم شد: برای اون داداش دیوونه ات دارم، اگر تلافی
نکنم اسمم تابان نیست. هانا یواش در گوشش پچ پچ کرد: باز چی شده؟ نتونستی جلوی زبونتو بگیری اونم حالتو
گرفت آره؟ نگاه تابان سمت هاگان رفت که داشت آروم با تیام حرف میزد: یه جور ی حالشو بگیرم که همه تو کفش
بمونند.

-جان من کوتاه ب یا! آخرش یا تو یا هاگان یه گندی می زنی. برگشت طرف هانا: اول بای د حساب تو یکی رو صاف
کنم بعد این داداشت وح شی تو.

-من برای چی؟

-وقتی حسابت صاف شد میگم برای چی؟ حساب او غول بیابونی رو به موقعش می رسم.

-خدا عاقبت مون با شماها ب خیرکنه...

سرمیزشام ماهور از تابان خواست کنارهاگان بشینه. تابان با یه لبخند دندونمایی قبول کرد. هاگان متعجب از اینکه هیچ
مخالفی از طرف تابان ندید... همه مشغول خوردن بودند. نگاهش به تابان افتاد که داشت تندتند غذا می خورد، آروم
دم گوشش پرسید: چند ساله از سومی اومدی؟ با چشمای گرد شده به هاگان نگاه کرد.

تردیدی به رنگ دل

-منظورت چیه؟

-دیدم عین قح طی زدها می لومبونی گفتم ش اید ازسومالی برگشتی. تابان هم کم نیاورد آروم جوابشو داد: همیشه عادت داری لقمه های مهمونهای رو بشمری؟

-فقط درمورد یه نفر صدق میکنه.

-فهمیدم! اون یه نفر، دست بر قضا منم! عرضم به خدمتتون به بقیه سومالی ها سپردم اگر یه وقت گذرشون به ایران افتاد بیان سراغ شما آخه نه اینکه خی لی مهمون نوازی ولقمه هاشون می

شمری، ازآداب خوب شما محسوب میشه. اخمهای هاگان توهم رفت: این سومالی ها نسب تی باهاتدارند؟

-تازگ یها آره! ازاقوام دور شوهرمند. هاگان چپ چپ نگاهش کرد. تابان راضی ازاین چزوندن نیشش تا بناگوش بازشد: می

خو ای سفارشتو بهشون بدم بیشتر هواتو داشته باشند؟ هاگان زیر لب گفت:

امیدوارم حرفهای یک ساعت پیش یادت مونده باشه.

-اون که البته! منم آوی زه گوشم کردم تا یادم بمونه، محاله فراموش کنم. تارا پرسید: شما دوتا چی دارید باهم پیچ

پیچ می کنید؟ تابان نگاهش به هاگان اما طرف صحبتش تارا بود: داشتیم درباره شرکت حرف م یزدیم. هادی متعجب

پر سید: شرکت؟ هاگان جواب داد: بعد بهتون میگم بابا. دیگه کسی حرف نزد. ..

مردها یه گوشه ازسالن نشسته و درباره کارحرف می زدند. هانا و تابان هم رو سکوی سالن توح یاط باهم خلوت کرده

بودند.

-هانا چطور اخلاق هاگان رو تحمل می کنی؟

-درسته ظاهرش بداخلاق نشون میده، اما اتفاقاً دل مهربونی داره. چرخید طرف هانا: تو به اون تندیس اخلاق میگی

مهربون! می خوام بدونم کجای اون غول ب یابونی مهربونه؟ نکنه دست بزن هم داره و نمیگی؟!

-تابان! تو از هاگان ی ه دراکولا ساخ تی؟

-آخه ن می دونی چه اخلاق گندی داره.

-تابان یه حرفی بزمنم ازم دلگیر نشو باشه؟

-تو که حرفتو میزنی چه ناراحت بشم چه نشم.

-وقتی هاگان اومد ایران درحا لیکه با همه حرف م یزد واحوالپرسی می کرد، چشمش دنبال دختری می گشت که عقد کرده اش بود، تارا رو به جای تو گرفته بود، بنده خدا حتی عکسی ازت نداشت بتونه شناسا بیت کنه، منم انتظار داشتم تو باشی، روزهای بعدش حتی یه زنگ خشک و خالی بهش نزدی بهش خوش آمد بگی، به روی خودش نیاورد اما ماها می فهمیدیم چقدر از این موضوع اذیت شده، بهش حق بده فکرهاپی درباره ات بکنه، ناسلامتی دو ماه نیست باهم عقد کردید حداقل می تونست یه زنگ بهش بزنی. تابان دوست نداشت حرفی در این باره بزنه. صدای تیک در حیاط، گوشه اشون رو تیز کرد توی تاریکی به درخت پاره شدند. قامت دومرد تو حیاط از دور مشخص شد. هانا یه لحظه احساس کرد ها یکاست از جاش پا شد و تق ریب آ داد زد: داداش توی ی؟ تابان متعجب نگاهش کرد. دومرد نزدیکتر شدند. حدس هانا درست بود. هانا به سمت برادرش پرواز کرد. خودش تو آغوشش انداخت. تابان و مرد کنارها یکا منتظر بودند تا احساسات این دو تا ته بکشه. چند دقیقه بعد هانا رضایت داد از آغوش برادرش بیرون بیاد، هانا رو به مرد دیگه کرد: آتان تو هم باها یکا بودی؟ آتان لبخندی زد: ممنون بالأخره ما رو هم دیدی دخترعمو؟ هانا محکم زد تخت سینه اش: برای تو یکی دارم برداشته بذار به وقعش تازه باید کلاه تو بندازی هوا که بهت افتخار دادم به چشم بیایی. کل کل کردن هانا و آتان صدای هایکا رو درآورد.

-بس دیگه! از راه نرسیده باز افتادید به جون هم؟ دست هانا ازها یکا جدا نمی شد. آتان با تعجب به دختر مقابل شون نگاه کرد. سلام آروم تابان باعث شد آتان پرسه: افتخار آشنایی با کی رو داریم؟ هایکا تا حدودی با تابان آشنایی داشت برای همین سریع جوابشو داد. هانا اومد کنار تابان، دستشو دورگردنش انداخت: تو این دوماه که شما ایران نبودید اتفاقات خیلی خوبی افتاده این خانم محترم و عزیز، زن داداش جدیدمون هست، زنه هاگان. اینبار دهن آتان وه ایکا ازحیرت دومتر باز موند.

تابان زیرنگاه دو مرد معذب بود. بالأخره ها یکا به خودش اومد: چرا اینقدر بی سروصدا؟! می داشتید ما هم باشیم.

-نظر داداش هاگان بود، تو اخلاقش بهتر می دونی من می خواد ک سی فعلاً چیزی بدونه حتی به هارای هم چیزی نگفته. هایکا دست برد جلو: بهت تبریک میگم زن داداش. تابان لبخند ظریفی زد و باها یکا دست داد: ممنونم. آتان هم باهاش دست داد و بهش تبریک گفت....

با ورود بچه ها سر و صدای زیادی تو سالن پ یچید. ماهور با به آغوش کشیدن پسرش دلتنگی این دوماه رو برطرف کرد. هایکا به هاگان تبریک گفت.

-ممنونم. آتان گفت: کسی ما رو هم تحویل بگیره! ماهور بوسی روگونه اش زد و بغلش کرد: تو که عزیز دل خاله ای، نفس م ن ی عزیزم. تابان چ یزه های جدیدی رو اون شب فهمید. اینکه هانا و هایکا دو قلو هستند و آتان پسرعمو و پسرخاله هاناست که بعد از تصادف پدر و مادرش، هادی سرپرس تی اونوبه عهده گرفت...

نزدیک دوماه ی می شد به شرکت هاگان اومده بود اونم بازبون چرب هاگان که پدرش شیفته این مرد شد. تو این دوماه هاگان اونقدر بهش سخت گرفته بود که خسته رو صند لی روبروی هانا ولو شد:

خدا بگم چیکارت کنه هاگان، برام آبرو نداشتی! هانا خودکار تو دستشو به بازی گرفت و پرسید: باز چیکار کرده؟ صاف نشست با اخم گفت: ب بین کی گفتم هانا! یه وقت دیدی از کوره در رفتم و هرچی از دهنم دراومد نثار اون داداش خوش تیپ عوضیت می کنم.

-به خدا دارم از دست شما دوتا دیوونه میشم، مثلاً دو انسان کامل وبال غی هستید اما ن م ی تونید یه روز مثل آدم کنار هم باشید.

-برگشته بهم میگه مدرکتو از هرجا گرفتی برو بذار دم کوزه آبشو بخور تجربه برام مهمه، آخه من رشته ام چیز دیگه ای هست کار شرکت شما یه چی ی زدیگه، حالا خوبه خودش گفت بیام تو شرکتتم اگر به میل خودم می اومدم چی می شد؟ در اتاق زده شد و منشی وارد شد: ببخ شید خانم شکور ی رییس باهاتون کار داره.

-آلان میام. با رفتن منشی بلند شد: هانا برام دعا کن یه وقت این داداشت بدستم کشته نشه .

-پس خدا بیامرز دش! برو تا باز صدش در نیومه.

-غصه این پرسنل رو می خورم بدون اجازه اش ن می توند نفس بکشند.

-فعالاً کسی نیست غ صه خودتو بخوره بدبخت!

-اگر برگشتم یا اون منو کشته یا من اونو و از اتاق بیرون رفت... دم در اتاقش و ایساده دستی به ظاهرش کشید اخی به صورتش داد و تقه ای به در زد و وارد شد. اینبار برخلاف قبل یه مهمون داشت. هاگان با دیدن تابان گفت: بفرمایید خانم شکور ی. از اینکه مؤدبانانه تعارف به نشستنش کرد بر اش ع جیب بود. او مد تو و در رو پشت سرش بست... هاگان مثل همیشه مرتب و منظم با کت و شلوار ی خاکستری از پشت میزش بلند شد و او مد مبل کنار تابان نشست رو به مرد کرد: ایشون خانم شکور ی معاون بنده هستند. مرد با خوشرویی احوالپرسی کرد تابان هم به همون شیوه جوابشو داد .

تردیدی به رنگ دل

-ایشون هم آقای بامداد مدیر روابط عمومی خارج شرکت هستند، علت اینکه شماها رو اینجا کشوندم اینه، از وقتی خودم اومدم ایران خبرهای خوبی از اون طرف نمی شنوم، مثل اینکه یکی داره مانع لای چرخهای شرکت میذاره. تابان تا حدودی با نحوه اداری شرکت، آشنایی پیدا کرده بود با این حال سکوت کرد تا حرفهای هاگان تموم بشه.

-بامداد تو باید بری قبرس، ب بین هارای اونجا چه غلطی داره م یکنه.

-حتماً اما یک ی باید همراهم بیاد.

-هرکی رو بهش اعتماد داری بردار و با خودت ببر ولی یادت باشه فعلاً دراین مورد به کسی چیزی نگی.

-چشم! خیال تون راحت! طرف تابان چرخ د: توهم فردا م یری بانک حساب تموم پرسنل رو پرینت م ی گیری و برام م یاری.

-باشه! اما قبلش با م دیر بانک هماهنگ کن که به مشکل برنخورم.

-بامداد به ملوکی بگو اولین ب لیط پرواز به قبرس رو برات تهیه کنه به اونجا که رسیدی مرتب باهام در تماس باش.

-اونم به چشم!

-تشکر، بهتره زودتر بری وسایلتو جمع کنی. بعد رفتن بامداد، هاگان رفت پشت م یزش نشست، گوشی تلفن رو برداشت و به من شی گفت ه ایگا، هانا و آتان رو خبر کنه می خواد یه جلسه تشکیل بده.

تابان بلند شد بره که هاگان گفت: توهم باید باشی.

-میشه من... چنان با اخم نگاهش کرد که از حرف زدن پش یمون شد و دوباره سرجاش نشست.. ..

همه به هم نگاه کردند تا ببیند موضوع از چه قراره. هاگان رو به خواهرش گفت: ازاین به بعد هر نامه ای بدستت رسید چه داخلی چه خارجی همه رو می فرستی برام بعد رو به آتان کرد: یه گروه مطمئن تشکیل بده و زیر نظر خودت باشن می خوام مثل یه عقاب حواست به همه جا باشه نباید هیچ ی از دیدت پنهون بمونه، تعداد دوربینهای مداربسته رو زیاد کن، و اما توهایکا! یه مدت م یری شرکت بابا خودم باهاش هماهنگ می کنم می خوام اونجا چشم و گوشم باشی همه چی روزی زیر نظر داشته باش، تک تک دیده ها و شن یده هاتو برام گزارش می کنی و می فرستی.

-داداش این همه سخت گیری برای چیه؟ هاگان یه نگاه به همه کرد.

-از قبرس خبر رسیده یکی داره جاسوسی میکنه، تموم اطلاعات شرکت و کارخونه و پرسنل رو داره میده به یکی از شرکتهای رقیب و این چیز خوبی نیست. ها یکا با اشاره به تابان که تو سکوت به حرفهاشون گوش می داد، کرد: نقش زن داداش چیه؟ هاگان نگاهی به تابان کرد.

اون کارهای بان کی و امور مالی رو انجام میده قبل از شما وظیفه شو مشخص کردم. آتان یه لبخند معنی داری زد: تا جایی که یادم میاد کاره ای بان کی روی کی دیگه انجام می داد. هاگان کنایه آتان رو گرفت اخم کرده گفت: خفه میشی یا خفه ات کنم؟! خنده بقیه کل اتاقو پر کرد. تابان با چشמהای گرد شده نگاهشون کرد. منظورشون رو از این خنده نمیفهمید. هانا قبل از همه بلند شد: من کارهام زیاده با اجازه! و با یه چشمک زدن به تابان بیرون رفت. بقیه هم یکی یکی رفتند. تابان دست به سینه و ایساده و بهش زل زده بود. هاگان حیون رفتن پشت میزش گفت: خوشمن میاد کسی اینطور بهم زل بزنه. نزدیک میز هاگان شد: جریان این خنده چی بود؟!

-مجبور نیستم بهت توضیح بدم حالا هم زود برگرد اتاقت خیلی کار داریم. خم شد رو میز لبخند ریزی زد: بالآخره که خودم ته توش در میارم جناب رادمش! به من میگن تابان نه برگ چغندر! هاگان تکیه به صندلی داد با خونسردی گفت: هر وقت تونستی این راز رو کشف کنی به منم اطلاع بده موش کوچولو! تابان نسبت به این اسم شده بود از بس تو این سه ماه شنیده بود اخم غلیظی کرد: خوشت میاد منم بهت بگم گربه نره! یه کم تو صورتش براق شده هاگان خیره شد. حس کرد هوا پسه، عین قرقی از جاش پرید تعلل رو جای ز ندونست قبل از اینکه دست هاگان بهش برسه خودشو از اتاق انداخت بیرون. هاگان وسط درگاه ایستاد خیالی رس می به تابان که چند قدمی ازش فاصله داشت گفت: بیا تو کارت دارم. تابان با یه نگاه به منشی که سرگرم کارش بود و جرأت سر بلند کردن نداشت، ابروی داد بالا: ببخش ید قربان الان کار دارم وقت ندارم با اجازه! مهلت حرف زدن به هاگان رو نداد.

یه راست رفت اتاق هانا تا ازش کمک بگیره... در رو محکم بست طوری که هانا یه مترپرید هوا غریب: دیوونه ترسیدم، یواشت! باهول نشست رو صندلی کنار میز: هانا دستم به دامنتم یه غلطی کردم موندم توش البته گفته باشم تقصیر من نبود. هانا از صدای لرزون تابان، به عمق فاجعه پی برد. تو این دوماه از بس این دوتا با هم کل کل کرده بودند کم مونده همدیگه رو تکه و پاره کنند.

-بازچه گندی زدی تابان؟! به خدا بخوای منو وارد معرکه تون کنید اول تو رو دار میزنم بعد اون داداش بی خاصیت مونیش تابان تا آخر باز شد! بالآخره تو هم فهمیدی داداشت بی خاصیتته؟ خوب خدا رو شکر! هانا عصبی گفت: برای تو بی خاصیتته برای منو خانواده ام نه! حالا بنال ب بینم باز چیکار کردی؟

تردیدی به رنگ دل

تابان کل ماجرا رو براش تعریف کرد دست آخر گفت: منم برگشتم بهش گفتم گربه نره، وای هانا! به خدا خونم حلال شده تا حالا! هانا مونده بود چی بگه.

-تابان توصاف وایسا دی تو صورتش وبهش گفتی گربه نره؟ تابان مظلومانه سری بالا و پ این کرد.

هانا از خنده ریشه رفت. تابان موند تا خنده هاش تموم بشه. هانا اشکهاشو پاک کرد: دختر

چیکارکردی؟! من که خواهرشم تا حالا بهش نگفتم بالای چشمت ابرو اونوقت تو زل زدی تو چشماشو یه همچین حرف ی زدی؟! چه دل وجرأتی داری به خدا!

-حالا به جای حرف زدن یه راه حل جلو پام بذار.

-چی بگم! کاری از دستم برن میاد شرمنده! با یه قیافه زاری گفت: هانا؟!!

-چییه؟! وقتی داشتی اون غلط می کردی باید فکر اینجاشو می بودی.

-ای خدا! یه وقت دیدی از دست برادرت سخته کردم ومردم اونوقت خونم پای توئه ها!

-چرامن؟

-آخه تو کمک ن می کنی که.

-به من چه! یه کم جلوی اون زیون وامونده تو بگیر که هی دم به دقیقه سوتی نده. تابان بلند شد: از تو بخار گرمی بلند نمیشه برم از آتان یا ها یکا کمک ب گیرم.

-از آتان شاید کاری برب یاد. چشمای تابان از خوشحالی برقی زد،زود از اتاق ب بیرون رفت. ..

آتان رو میزش کش اومد: تابان واقعاً اینو بهش گفتی؟

-ای بابا چند بار بگم! آره! آتان خنده شو به زور قورت داد: باهش حرف م یزنم ب بینم چی م یسه اما قول نمیدم. تابان نفس آسوده ای کشید.

-همه اش بهم میگه موش کوچولو! من از این اسم چندشم میشه. اینبار آتان خنده اش گرفت. -. کجاش خنده داشت؟! خنده آتان که ته کشید گفت: خیلی چیزها درباره هاکان نمی دونی یه روز باید بیای پیشم تا کامل روشنت کنم. تابان تشکر کرد: حتماً میام!

-خواهش می‌کنم وظیفه اس‌زن داداش. تابان بلند شد بره که با صدای آتان دوباره برگشت. زیاد با هاگان کل کل نکن! اگر بشناسیش هرگز این کارها رو نمی‌کنی.

-سعی می‌کنم روحرفت فکرکنم با یه چشمک زدن ازاتاق بیرون رفت...

موقع تعطیل شدن شرکت، ده دقیقه زودتر از بقیه به پارکینگ رفت. یه نگاه به اطرافش کرد مطمئن شد ازهاگان خبری نیست، سوار ماشینش شد هنگام خارج شدن از پارکینگ جیبی ازخوشحالی کشید و سمت خونه حرکت کرد. از آینه جلوی ماشینی که به عقب نگاه کرد و پید توخ یابون اصلی و یه آهنگ ملایم برای خودش گذاشت. تا خونه برسه تموم حواسش به رانندگی بود..

با یه سلام بلند وارد سالن شد. پروانه با آبپاش از گلخونه موردعلاقه اش بیرون اومد.

-سلام دخترم خسته نباشی. بوسی رو گونه مامانش زد: قربونت بشم پروانه جون. پروانه غرزد: بازگفتی پروانه! دختر خجالت بکش! مادرتم.

-توبرای من همه جوهره عزیزی با پروانه بی پروانه. داشت ازپله ها بالا می‌رفت که با حرف مادرش سیخ سرچاش وایساد.

-امشب خانواده رادمنش وخاله ات برای شام دعوت هستند زود بیا پایین کمک کن دست تنهام، انیس رفته بیرون خرید کنه هنوز برنگشته.

-واجب بود دعوتشون کنی! پروانه لب‌گزید: تابان! این چه حرفیه؟! از وقتی هاگان اومده وقت نشده دعوتش کنم خجالت داره به خدا! حین رفتن به طبقه بالا داد زد: من خسته‌ام! از تارا کمک بگیر.

-تارا و تیام شب با بابات میان. یه پاشو زد زمین و برگشت: حداقل بذار یک ساعتی بخوابم تا خستگی درکنم. پروانه سری تگون داد و به آشپزخونه رفت..

یک ساعت خوابیدن حسابی خستگی رو از تنش بیرون کرد. دستی به موهاش کشید، لباس راحتی پوشید و به طبقه پایین رفت. آبی به دست و صورتش زد و پشت میز وسط آشپزخونه نشست. انیس با کلی خریدن هن‌کنان وارد شد. از خستگی خودش و انداخت رو صندلی دم‌درسالن.

-خسته نباشی انیس جون! نگاهی به خریده‌ها کرد: چقدرم خرید کردی!

تردیدی به رنگ دل

-مونده نباشی دخترم! سفارش مادرته، می دونی وقتی مهمون دعوت میکنه چقدر وسواسه. دلش به حال انیس سوخت. مقداری از خریدها رو برد آشپزخونه و جابجا کرد. هر چه انیس خواست بذار خودش کارشو انجام بده. اهمیتی نداد.

-دارم جابجاشون می کنم کوه که نمی کنم ...

پروانه ازحموم بیرون اومد با دیدن تابان تو آشپزخونه با تشرگفت: تو هنوز آماده نشدی؟!

-یه کم دیگه کمک انیس کنم میرم. پروانه چاقو رو از دست تابان گرفت: بیا برون یه دوش بگ یرالانه مهمونها بیان، زود باش. انیس با شرمندگی گفت: ببخش خانم تقصیر من بود. تابان اخم کرد: من خودم خواستم، کسی مجبورم نکرده بود. پروانه سمت ب بیرون هلش داد: برو داره دیر میشه عجب دختر بی خیالی هستی! آخرش از خونسردی تو دق می کنم...

نیم ساعت بعد، ازحموم ب بیرون اومد. جلوی آینه نشست موهاشو شونه کرد، رژ خیلی کم رنگی به لبهاش زد. تونیک قرمزمشکی بلند با ساپورت مشکی پوشید. شال قرمزشو سرانداخت. راضی ازکار خودش بیرون رفت... لبه نرده نشست و با سروصدا سُرخورد و اومد پ ایین. پروانه سرشو از تو کتاب بیرون آورد: تابان دیگه بچه نیستی نص حیتت کنم، ناسلامتی داری شوهر می کنی. پشت مبل وا یساد و یه بوس آبدار رو گونه مادرش زد. پروانه چهره درهم کشید و روی گونه شو پاک کرد: چند بار بگم اینجور نبوس! تف مالیم کردی. تابان نشست رو مبل کنار یش: قربونت برم هر وقت می بینمت هوس می کنم یه ماچ آبدار ازت بگیرم.

-خودتو لوس نکن دخترگنده! نگاهش به لباسهای تابان افتاد: خدا مرگم بده! تابان می خوای با این لباس تو مهمونی باشی؟ تابان یه نگاهی به خودش کرد: مگه چشمه؟ خیلی هم خوبه!

-اون شال چیه سرت کردی؟ برو درش بیار. تابان برای اینکه مادرش بیشتر گ یره نده جمله هانا یادش اومد با ن یش باز گفت: پروانه جون، هاکان دوست نداره جلوی جمع پوشش نامناسبی داشته باشم اینطور ازم خواسته، منم که دختر حرف گوش کن و سر به زیر، به شوهره چشم گفتم.

-واقعاً هاکان اینطور ازت خواسته ؟

-اوهوم!

تردیدی به رنگ دل

-حالا که اون خواسته من حرفی ندارم. تابان خوشحال ازاینکه دیگه مادرش گ یر نمیده بلند شد بره آشپزخونه که با صدای مادرش ایستاد.

-همین جا کنار دست خودم باش. تابان پوفی کرد ودوباره نشست. یه ربع همین طور در و دیوار رو نگاه می کرد.

-مامان حوصله ام سر رفت بذار برم کمک ان یس، گناه داره.

-لازم نکرده بری. دوباره سرگرم خوندن کتاب کرد. ده دقیقه دیگه هم گذشت. باخ یز از رو مبل پرید.

-تابان میام با پس گردنی از آشپزخونه بیرون می کنم حرف گوش کن دختر! بدون توجه به حرفهای مادرش خواست بره آشپزخونه که با صدای زنگ در راهشو سمت آیفون کج کرد... مهمونها همه اومده بودند. تابان یه نگاه به اتاق درهم و برهمش انداخت. تازه یادش اومده باید ت میزش کنه.

سریع دست به کار شد. عرض نیم ساعت اتاقش کاملاً ت میز و مرتب شد. از تو آینه به خودش نگاه کرد.

یه کم دیگه رژ و یه کوچولو ریمیل زد. صدای دراتاق باعث شد از آینه کنده بشه. در رو باز کرد. با دیدن هانا لبخندی زد: کی اومدین؟

-نیم ساعت ی میشه، مامانت گفت ب یام دنبالت.

-خودم داشتم می اومدم.

-چه خوب ...

بلند سلام کرد. همه جوابشو دادند. نگاهش گشت وگشت تا به هاگان رسید، کنار تیام نشسته و اخم آلود بهش زل زده بود. کنار هانا نشست آروم پرسید: هنوز آتیش این اژدها خوابیده؟ هانا یه نگاه به برادرش کرد که آروم با تیام و بقیه در حال حرف زدن بود.

-فکر نکنم.

-پس به خونم تشنه اس؟

-چه جورم! با آرنج زد تو پهلو ی هانا.

-مرض داری دختر! پهلو مو سوراخ کردی!

-من الان به امیدواری نیاز دارم توهم هی تو دلمو خالی کن. هانا یه حلقه از موز رو تو دهنش گذاشت: من تو این سالها نتونستم مهارت کنم حداقلی کی پیدا شده این لطف رو در حقم کرده پس حفته تو دلتو خالی کنم.

-آدم یه دوست مثل تو داشته باشه نیازی به دشمن نداره. هانا یه حلقه دیگه از موز رو تو دهنش گذاشت وگفت: این ق ضیه درمورد تو بیشتر صدق میکنه تو راه داشت می می اومدیم بهم گفت فردا که میای شرکت مستقیم بری اتاقش.

-بشینه تا علف زیرپاش سبز بشه!

-بچاره تو که باید بری بانک و پرینتها رو برایش ببری، پس با احترام برو. دهن باز کرد جواب هانا رو بده که چشمش به مژه افتاد. رو مبل کنارهاکان نشسته و داشت با عشو به هاش حرف می زد. هانا رد نگاه تابان رو گرفت تا رسید به هاگان و مژه، پرسید: به چی زل زدی؟ با اینکه گفته بود هاگان رو دوست نداره اما با بودن مژه در کنار اون یه حسی قلقلکش می داد. اخم ظریفی بین ابروهاش نشست. هانا لبخند شیطنت باری زد: از تو که بخاری بلندن همیشه حداقل بذار داداشم از دیگران فیض بیره. یکی دیگه زد تو پهلوش که باعث اعتراض هانا شد: مگه مری ضی! الهی دستت بشکنه! اگر امشب یه دنده سالم گذاشتی تو بدنم بمونه؟ پهلوم سوراخ شد. با گفتن ان یس اینکه شام آماده اس حرفهاشون نیمه تموم موند...

بعد شام پسرها برای خودشون گرم گرفته بودند. تارا هم با مادرش و ماهور جور شده بود. نگاه تابان از مژه کنده نمی شد. از وقتی اومده بود آویزون هاگان بود. هرچقدر خواست بی خیال باشه نشد. صدای زنگ گوشیش باعث شد با یه عذرخواهی از هانا، بره به اتاقش. شالشو از سر درآورد و انداخت رو دسته صندلی. یه ربع بعد تقه ای به در زده شد قبل از اینکه اجازه بده، در باز شد، درکمال تعجب هاگان اومد تو و در رو بست. به شخص پشت تلفن گفت بعداً تماس میگیره. گوشی رو تخت انداخت طلبکار پرسید: تو اینجا چیکار می کنی؟ یادم نم یاد اجازه داده باشم بیایی تو اتاقم. هاگان با خونسردی کامل اتاق تابان رو از نظر گذروند.

-با تو هستم میگم چرا اومدی اینجا؟ دستهای هاگان تو جیب شلوارش نشست گردنشو کج کرد وگفت: من هر جا دلم بخواد میرم، نیازی به اجازه کسی ندارم به خصوص اگر اون شخص تو باشی! اخم نشسته تو صورت تابان هم تأثیری روش نداشت. لب تخت نشست. تابان دست به کمر جلوش وایساد: مری بایرون ای جیغ بزنی همه رو بکشونم اینجا؟! دوباره همون پوزخند و همون نگاه سرد: هرچی دلت می خواد داد و فریاد کن، من شوهرتم، کسی هم نمی تونه این حقو از بگیره که تو اتاق زنی نیام حالا اگر می خوای جیغ بزنی بزنی.

-ببین آقای خودخواه و از خودرا ضی! من دلیلی نمی بینم بشینم به حرفهات گوش بدم حالا هم برو بیرون از اتاقم.

-گوش میدی! خوبم میدی! اما قبلش باید تک لیف تو، بابت حرف د پروزت روشن کنم. تابان آب دهنشو قورت داد: عادت داری یه قضیه از تاری خ مصرف گذشته رو کش بدی؟ هاگان آرنج هاشوروی زانو ستون کرد: بستگی داره اون قضیه چی باشه! تابان رو صندلی کنار تخت ولو شد. ترسشو پشت نقاب سردش قایم کرد: تقصیر خودت بود می دونی از اون کلمه چندشم میشه هی دوباره تکرارش می کنی وبهم نصبت میدی. هاگان تموم تلاششو کرد نخنده و موفق هم شد ظاهر خشک و سردشو حفظ کرد:

قبلاهم گفتم! من هر جور ی دلم بخواد حرف می زنم. سکوت تابان رو که دید ادامه داد: برای چی رفتی به آتان گفتی ب یاد وساطت کنه؟ یه نی اینقدر ترسناکم که پشت دیگران قایم میشی و پیغام و پیغام می فرستی؟ با اینکه سر تابان پ این بود اما مظلومانه زیر چشمی نگاهش می کرد. سمت تابان خم شد: چون می دونم از اخلاقم چیزی ن می دونی همین یه بار رو بهت تذکر میدم! دیگه

هیچوقت! هیچوقت! حرفی که بین ما دوتا زده میشه به بیرون درز نمیکنه، دوست ندارم دیگران از زندگی خصوصیم چیزی بدونند حتی خانواده ام! مفهوم شد؟! تابان خیلی آروم سرشو بالا و پایین کرد.

-نشیدم چیزی بگی؟! تابان لجبازانه مسییر حرف عوض کرد: و تو هم هیچوقت! هیچوقت به من نمیگی موش! یه تای ابروی هاگان بالا رفت: جوابی نشنیدم که جوابتو بدم. بهم زل زده بودند. دست هاگان برای اولین بار زیر چونه اش نشست، سرشو بالا آورد، با خبثت گفت: نمی دونم مامانم از چی تو خوشش اومده بود که تو رو برام کاندید کرد؟ یه وقت دیدی این زیون درازت کار دستت میده! صبرم زیاده که اگر از حد بگذره هیچ جوره کوتاه بیا نیستم پس مواظب زیونت و رفتارت باش خانم کوچولو!

تابان سرشو عقب کشید تا دست هاگان ازش دور بشه: باز گفت! بازم این کوچولو روتنگش

گذاشتی؟! چه جور ی بگم من از این کلمه کوچولو بدم م یاد. هاگان از حرکات این دختر، خوشش اومده بود برای اینکه بیشتر حرصش بده گفت: پس همون موش کوچولو خوبه دیگه؟! تابان مثل بچه های لجباز یه پاشو محکم زد زمین: بین آقا پسر! اگر یه بار دیگه اسم اون جانور مودی رو ب یاری منم اونو رو که نباید بگم میگم ها! کل کل کردن با تابان براش سرگرمی شده بود یه حسی به اون سمت پرتاپش می کرد تا بیشتر این دختر رو اذیت کنه. تو یه حرکت بغلش کرد که تابان رو شوک زده کرد. به خودش اومد سعی کرد خودشو از دستهای هاگان آزاد کنه ولی تلاشش بیهوده بود. هاگان درگوشش زمزمه کرد: هرچه بیشتر تقلا کنی کارت سخت تره همیشه، از این پس بخوای به حرفهام گوش ندی و کار خودتو بک نی دیگه به بغل کردن بسنده نمی کنم شاید کار به جاهای باریکتری هم کشیده بشه پس اینقدر سربه سرم نذار چون عواقب خوبی برات نداره موش کوچولو! مشت های کوچیک تابان مرتب به سینۀ پهنش می خورد اونم راه به جایی نبرد. انگشتش یواش یواش اومد رو لبهای تابان نشست: از این به بعد این لبها به حرف بد باز نمیشن باشه؟ و اونو از خودش فاصله داد:

تردیدی به رنگ دل
جوابمو ندادی؟ تابان به اجبار آروم جواب داد: باشه!

-باشه چی؟

-برای اولی دیگه چیزی به کسی نمیگم اما برای سؤال دومت متأسفم نمی‌تونم قول بدم.

-نشد!

-همینی که هست!

-منم نمی‌تونم قول بدم دفعه بعد سالم از زیر دستم دربر می‌آیم! اخمهای تابان درهم شد: دیگه سخت نگه‌گیر!
به خدا قول میدم راضی شوی؟

-حالا شد! بلند شد: فردا یادت نره اول میری بانک بعد میای شرکت، یه چیز دیگه. تابان منتظر نگاهش کرد.

-تو شرکت به هیچ مردی اعتماد نکن. تابان عمداً پرسید: تحت ی تو؟! هاگان سری تکون داد: الان من برای تو با غریبه‌های کی هستم؟ تابان برای سربه سر گذاشتنش گفت: باید فکر بکنم! فردا جوابتو می‌گیری! نگاه سرد هاگان تموم انرژی چنددقیقه‌ه پیش رو ازش گرفت.

-برادرها چی؟ اونها هم شامل همین پرسنل هستند؟! سردی کلامش بیشتر نیش شد تو وجود گرم تابان.

-به جز آتان وها یکا به هیچ کس اعتماد نکن به خصوص به برادر بزرگم و اخمهاش بیشتر درهم شد واز اتاق بیرون رفت... تابان از حرفی که زده بود ناراحت شد. برای یه مرد هی چی سخت تر از این نیست که همسرش بهش اعتماد نداشته باشه ...

سلانه سلانه از پله‌ها پایین اومد و یه راست رفت پیش مادرش و بقیه نشست. تموم حواسش به هاگانی بود که تو

خودش رفته بود. یه ربع بعد چیزی تو گوش آتان گفت. آتان هم هانا رو صدا زد.

باهم پیچ کردند و هانا هم در گوش مادرش گفت. مژده از کوچکترین فرصت برای نزدیک شدن به هاگان استفاده می‌کرد.

خوب پروانه جون شب خوبی بود. پروانه به ساعت اشاره کرد: هنوز سرشبه چرا به این زودی تشریف می‌بری؟ ه مینکه ماهور بلند شد بقیه هم به تبعیت از اون بلند شدند. تابان سمت هانا رفت: چی شده هانا؟ هنوز زوده! هانا لبخندی

زد وگفت: فردا برات میگم بوس ی رو گونه اش زد... بعد از رفتن مهمونها فریده(خاله تابان) گفت: ماهم رفع زحمت ک نیم. پروانه گفت: حالا بودید.

-امشب تو زحمت افتادی روبه تابان گفت: ال هی خوشبخت ب شی دخترم. تابان یه لبخند محوی زد: ممنونم خاله جون. مژده حین گذشتن از کنارش گفت: ح یفه که یه همچین مردی ن صیبت شده. خواست جوابشو بده که پروانه گفت: انشاء... بزودی مژده هم راهی خونه بخت بشه. بعد از تعارفات معمول اونها هم رفتند ...

از نیمه شب گذشته بود و خوابش نمی برد. هرچی فکرمی کرد نتونست علت زود رفتن هاگان رو بفهمه. وقتی در گوش آتان پیچ کرد مشخص بود حوصله موندن نداره. برای شناخت ب بیشتر هاگان باید بیشتر تلاش کنه ...

صبح با هزاریدبخ تی از خواب بیدار شد. یه صبحونه هول کی خورد و سوار ماش ینش شد... اول رفت بانک. با اینکه هاگان از قبل هماهنگ کرده بود اما دوساعتی از وقتش توی بانک گذشت. پرینتها رو گرفت و راهی شرکت شد ...

مستقیم به اتاق هاگان رفت. من شی بهش سلام داد. جوابشو داد و پرسید: دز بیس هستند ؟

-آره! بفرم ایید! منتظرتون هستند. تقه ای به در زد. جوا بی نگرفت. آروم در رو بازکرد و داخل شد .

سرهاگان رو م یز و چشماش بسته بود. با سلام تابان چشم باز کرد و صاف نشست. چشماش قرمز بودند. تابان به چشماش اشاره کرد.

-دیشب نخوابیدی؟ ب ی حوصله دستی به موهای صاف و پرپشتش کشید: نه! پرینتها رو دست تابان دید: مشکلی که تو بانک پیش نیومد؟ پرینتها رو دستش داد: نه کارم راحت راه افتاد. برگه ها رو تو پوشه کنار دستش گذاشت.

-نمی خوای نگاهی بهشون بندازی؟

-الان نه! تابان ل بی آویزون کرد: باشه! با من کاری نداری ؟

-نه! از اتاق بیرون اومد. قبل رفتن به اتاق خودش سری به هاگان زد. هاگان سرگرم نوشتن بود. با اومدن تابان به اتاقش دست از کار کشید: به به عروس خانم! از این طرفها؟ تابان جای همیشگی یش نشست.

-اون نیش تو ببندی بهتره!

-بد اخلاق! چ یکار کردی؟ پرینتها رو گرفتی ؟

تردیدی به رنگ دل

-آره! دادم هاگان، راستی مثل همیشه اش نبود؟ انگاری نطقش کور شده. هانا تکیه داد به صندل ی:
امروز به کم ناخوش احواله.

-دیشب که حالش خوب بود!

-همون دیشب حالش بد شد از خونه تون که رفتیم آتان بردش بیمارستان. یه چیزی ته دل تابان رو لرزوند ن می
دونست علت این لرزش چیه اما بهش اهمی تی نداد.

-آخه چطوری؟ مگه میشه اونم الکی؟ هانا روی میز کش اومد: تابان جون هاگان میگردن داره، نباید عصبی بشه، نمی
دونم دیشب چیکار کرده بود که کارش به بیمارستان کشید، امروز به زور اومده شرکت، ازبس غدّ ویه دنده اس به
حرف ه بیج کس هم گوش نمیده بین تو می تونی کاری کنی بره خونه، مامان خیلی نگرانسه، پیش پای تو داشتم تلفنی
باهاش حرف میزدم.

-نمی دونستم.

- می تونی یا نه ؟

-سعی خودمو می کنم. بلند شد فعلاً ...

به اتاق خودش رفت تا بپوشه ای برای رفتن پ یش هاگان پیدا کنه. تموم پوشه هاشو زیر و رو کرد.
چشمش به یه نامه افتاد که از قبرس بود. س ربیع بازش کرد. با امض ای هارای رادمنش بود. یادش رفته بود بده هاگان.
می دونست ازاینکه نامه دیر به دستش رسیده عصبانی میشه اما پیش خودش گفت «می ارزه». دستی به سر وضعش ک
شید ورفت.

لبخندی به ملوکی زد وپرسی د: هنوز هست ؟

-مهمون داره.

-مشکلی نیست می مونم تا مهمونش بره. ملوکی دوباره مشغول کارش شد... از بس در و دیوار رو نگاه کرد خسته شد. به
ساعت مچ یش نگاه کرد نزدیک دوساعتی می شد که منتظرنشسته بود ازملوکی پرسى د:میشه بهش اطلاع بدی که من
اومدم. منشی چشم می گفت. گوشی تلفن رو برداشت و به هاگان خ بر داد. طولی نکشید که ملوکی گفت:بفرمایید. حین
رفتن به اتاق ز یرلب غرید: اگر می دونستم زودتر می گفتم تلف نی خبر بده. تقه ای به در زد و وارد شد. پشت مرد به
دریود. هنوز آثار بیحالی رو تو صورت هاگان می دید.

تردیدی به رنگ دل

-بفرمایید خانم شکور ی. از اینکه جلوی دیگران مؤدبانه باهاش برخورد می کرد خوشش می اومد .

تابان نزدیکتر شد: نامه روبهش داد: ضروریه قربان! یه تای ابروی هاگان طبق عادت بالا رفت: نامه چیه؟ به مرد

ناشناس نگاه کرد نمی دونست بگه یا نه. هاگان منظور نگاهشو فهمید.

-ایشون یکی از دوستانم هستند راحت باش.

-ببخشید ترجیح میدم تنهایی باهاتون حرف بزنم. اخمهای هاگان توهم رفت. مرد غریبه بلند شد .

تابان از پشت سر نگاهش کرد. هاگان پرسید: کجا مهرباب؟

-من دیگه رفع زحمت کنم یه کار ضروری دارم که باید انجام بدم انشاء... تو یه فرصت مناسب مزاحمت میشم. هاگان

به زحمت بلند شد و این از دید تابان مخ فی نمودند. برگشتن مرد جوان همان و نگاه تابان به اون مرد همان! مهرباب شوک

زده به تابان نگاه می کرد. تابان خودبخود یه گام عقب رفت. چشمش اندازه ماه تو آسمون شدند. با صدای هاگان نگاه از

تابان گرفت.

-مهرباب یه شب شام باهم بریم بیرون؟ مهرباب ترسیده از اینکه مبادا هاگان چیزی فهمیده باشه برگشت طرفش:

!... چیزه... نمی دونم... خودشو سریع جمع وجور کرد: باهات تماس می گ یرم. با هاگان دست داد و روبروی تابان

ایستاد: خداحافظ خانم. تابان فقط نگاهش می کرد...

-خوب موش کوچولو! راضی شدی؟ مهمون مو پروندی، امیدوارم اون نامه اونقدر مهم باشه که ارزش رفتن دوستمو داشته

باشه! تابان از شوک دراومد اما ولوله ای تو دلش برپا بود از دیدن این مرد غریبه.

نشست رو مبل نزدی ک میز نامه رو داد دست هاگان: این نامه چند روز پیش از قبرس بدس تم رسید امروز لابه لای

برگه ها پیداش کردم یادم رفته بود بیارم برات ببخش ید! هاگان بیشتر اخم کرد: وحالا داری میگی؟ نامه رو باز کرد. بعد

مطالعه با عصبانیت یه گوشه پرتش کرد وزیر لب یه فحش نثار نویسنده نامه کرد. سرشو به صندلی تکیه داد

و چشماشو بست. تابان سعی کرد اینبار باهاش کل کل نکنه، از در دوستی وارد شد: چی توش نوشته؟ سکوت هاگان موجب

شد بره نامه رو برداره و بخونه.

چیز خاصی توش نبود به جز اینکه پسر بزرگ رادمنش برای مدتی داره میاد ایران. برگشت سر جاش نشست: اینکه خبرخو

بیه؟ برادر بزرگت داره م یاد، خوشحال نشدی؟ چشمای سرخ از عصبانیت شو باز کرد: برای من فاجعه اس. تابان برای

اولین بار نگرانش شد، اما اون، این جنس نگرانی رو دوست نداشت باز بهش اهمیت نداد. از اینکه به اسم کوچیک

صداش کنه سختش بود با این حال دل به دریازد و صداش زد: ها... کان...! هاگان متعجب نگاهش کرد. تابان از رو نرفت

و محکم م یخ چشمش شد.

-حالت خوبه؟ چشمت خیلی قرمزندا! هاگان نفس خسته شو ب یرون وآب گلوش پایین داد نمی تونست نگرانی این دختر رو نسبت خودش درک کنه.

-آره خوبم.

-اما من چیز دیگه ای حس می کنم. نگاه سرد هاگان هم نتونست از حرف زدن منصرفش کنه: میگم بری خونه استراحت کنی بهتر نیست؟

-اینی که گفتی یعنی نگرانی یا از سر ترحم این حرف زدی؟ تابان نفس کلافه ای کشید هر چقدر می خواست با این پسره خوب رفتار کنه هاگان باز یه حرفی میزد که از کرده خودش پشیمون می شد.

-به عنوان یه کارمند که نگران ریپزش هست میگم.

-آهان! گرفتم! خودش روی می زکشید: من حالم خوبه موش کوچولو! حالا برو به کارت برس. تابان سمج تر از قبل گفت: میرم اما با یه دکتر برم ی گردم ببینم تو راست میگی یا من؟! پوزخندی رو لب هاگان نشست: جرأتشو نداری! تابان بلند شد. تا دم در رفت و دوباره برگشت: خواهیم دید کی جرأت داره جناب رادمنش! به من میگن تابان نه سبب زمی نی...

مشغول تایپ کردن بود که دراتاق باز شد. سر بلند کرد. درکمال تعجب دید تابان وآتان به همراه یه مرد دیگه وارد شدند. نگرانی رو تو صورت آتان دید. تابان با نیش باز رو به مرد گفت: ایشون هستند جناب دکتر. تازه پی به عمق فاجعه پی برد. تو اون لحظه کارد میزدی هاگان رو خون نمیزد بیرون اصلاً فکرشو نمی کرد تابان اینقدر لجباز باشه. آتان سعی کرد لحنش تند نباشه گفت: چقدر صبح بهت گفتم نیا؟ مگه حرف گوش می کنی! بدبخت از اون مادرت، صبح داشت پس میفتاد از بس التماس کرد. مونده بود چی بگه به این دختر بی فکر. تابان برای رهایی از خط و نشون کشیدنهای هاگان گفت: من بیرون منتظرمی مونم. آتان باشه ای گفت. هنگام رفتن از اتاق دستی برای هاگان تگون داد و این حرص هاگان رو بیشتر بالا میاورد... دکتر یه معاینه ای کرد. نتیجه این شد هاگان بره خونه.

آتان به تابان خبر داد ب یاد داخل. تابان مثل قرقی خودشو انداخت ت و. رنگ نگاهش از پ یروزی این ماجرا، به نگرانی تغییر کرد: چی شد دکتر؟ آتان به جای دکتر گفت: تابان جون تو هاگان روبرسون خونه من با دکتر دارم. تابان با یه چشم رفت تا کیف و وسایلشو از اتاقش برداره...

آتان با مکافات تونست هاگان رو راضی به رفتن کنه. تابان همچنان یه لنگه پا دم در منتظر وایساده بود. آتان آروم گفت: تابان رسیدی خونه یه تک بهم بز ن.

تردیدی به رنگ دل

-حتماً! راستی امروز پیرینتها رو ازبانک گرفتم، هاکان گذاشته لای پوشه آبی رنگ رو میزش، حواست باشه یه نامه مچاله شده هم رو م یزشه اونم بخون. آتان متعجب پرسه د: نامه؟

-آره! ازقبرس اومده. چهره درهم آتان کاملاً مشخص بود اونم م ی دونه قضیه چیه .

-حتماً از هارای بوده!

-نوشته بود داره میاد ایران، اونجا بود که حالش بدترشد.

-ممنونم که بهم گفتی.

-خواهش می کنم.

-تو دیگه نمی خواد بیای من اینجا حواسم به همه چی هست.

-این جور ی همه کارها رو دوش تو م یفته! آتان لبخندی زد: این بار اولم نیست دخترجون! برو تا به قول خودت این تندیس اخلاق پیش یمون نشده...

آروم توخ یابون اصلی پی چید. هاکان تو چن ین مواقعی حوصله کل کل کردن با کسی رونداشت اما اینبار باغ یض گفت: تلافی این کار رو سرت درمیارم دختره سرتق. تابان درحال یکه حواسش به رانندگی بود جواب داد: ع یی نداره اما به سلامتی می ارزه، الان بهتری؟

-خوب بودم تو مریضم کردی!

-خی لی رو داری آقا پسر! وقتی خودت به فکر سلامتی نیستی باید یکی پیدا بشه به زور بهت یادآوری کنه تو هم آدمی نه ربات!

-ممنون بهم یادآوری کردی ربات نیستم!

-قاب لی نداشت. نگاه گذرایی بهش کرد از نیمرخ مشخص بود هنوز خمهاش توهم است. لبخند محوی زد، تو دلش به خاطر این پیروزی سور وسطی به پا کرده بود که نگو، به این کار خودش آف رین گفت.

-الان دیگه می رسیم.

-من حالم خوبه!

-می دونم! اما هیچ کس درکت نمی کنه درد میگرن چقدر وحشتناکه اونم از نوع حادش الا من، وقتی مادربزرگم دچارش می شد تا دو سه روز تو این عالم نبود، وقتی تو اون حال می دیدمش حالم بد می شد طفلک چه زجری روتحمّل می کرد، تو هم دست کم نگیرش، به خصوص که گرما و سرما، فشارکاری و عص بی بودن و خوردن نوشیدنی های کافئین دار تشدیدش م یکنه. اطلاعات تابان دربارۀ میگرن به حد کافی بود، تر جیح داد ساکت بمونه تا یه سوژۀ دیگه دستش بده تازه فهمی د تابان دختر سرسخت و لجبازیه، ی کی لنگۀ خودش.. ..

ماهورنگران پرسید:خوبی مادر؟ هاگان یه نگاه چپ به تابان کرد با لحن آرومی گفت: مامان خوبم چرابزرگش می ک نی؟ تابان می دونست تا کنارهاگان نمونه ماهور خیالش راحت نمیشه رو به ماهورگفت: ماهورجون تو برو پ این من پیشش می مونم. لبخند ب یحالی رو لب ماهور اومد: خ یالم راحت باشه دخترم؟ تابان برای راحتی خیالش گفت: آره!

-الهی سفید بخت ب شی اگر کاری داشتی بهم بگو مادر.

-چشم قربونت برم. تا دم در ماهور رو بدرقه کرد. در رو بست. با دیدن هاگان که رو تخت دراز کشیده و چشمش بسته بود یه کوچولو ته دلش دوباره اون نگرانی پیدا شد. بالاسرش اومد: هاگان؟ جوابی نشنید. دوباره صداش زد.

-هوم!

-هوم کوفت! گفتم مُردی رفتی اون دن یا. به زورچشماشو بازکرد. قرمزتر شده بودند. لحنش نرمتر شد. لب تخت نشست: قرصی چی هست بخوری؟ چشمات خون افتاده! نگرانی این دختر رو هنوز باور نداشت دلش نمی خواست از روی ترحم در حقش لطف کنه.

-چراغو خاموش کن. تابان سریع همه رو خاموش کرد. رو مبل کنار تخت نشست و بهش خیره شد.

-قبلاً بهت گفتم خوشم نمیاد ک سی بهم زل بزنه.

-هرچند همچین تحفه ای نیستی ولی تا وقتی آروم بگی یری و بخوابی پیشت می مونم. سکوت برقرار شد. تابان آباژور رو روشن کرد و مشغول مطالعه شد. غلت خوردنه ای هاگان، واخم کردنه اش حاکی از سردردش داشت. طبقۀ پایین رفت. طلا تو آشپزخونه سرگرم درست کردن غذا بود.

-طلاجون مسکن دارید؟ طلا دست از کارکشی د:برای چی می خوای دخترم؟ ماهورپشت سرش اومد آشپزخونه پرسید:د:با تو هم لج کرده درسته؟

-نمی تونه با من لچ کنه چون می دونم از پس من ی کی برن میاد حالا میگی مسکن داری د یا نه؟ ماهور سمت یخچال رفت... قوطی داد دست تابان این قرصیه که دکترش براش تجویز کرده. تابان با یه تشکر قوطی رو گرفت و به همراه لیوان آب رفت طبقه بالا...

-هاکان؟ هاکان چرخ ید سمتش.

-بلندشو این قرصو بخور سردردتو بهتر م یکنه. بدون هیچ مخالفتی قرصو خورد و خوابید. ماهور براش یه فنجون قهوه آورد و دوباره رفت. نشست کنار پنجره، چشم دوخت به باغ پشت خونه، بین هر دو درخت یه بوته گل رز به رنگهای مختلف کاشته شده بود که زیبایی باغ رو دوچندان می کرد عین تابلوهای نقاشی زیبا بود. جرعه جرعه قهوشو خورد. صدای گوشی ش بلند شد. سریع جواب داد.

-بله آتان!

.....-

-معذرت می خوام یاد م رفت بهت زنگ بزنم.

.....-

-نگاهش به هاکان افتاد: خوابه.

.....-

-باشه خداحافظ. گوش یو داخل ک یفش گذاشت و اوامد رو مبل نشست. به چهره اش دقیق شد. تو خواب هم اخم داشت انگار جزئی از وجودش بود. پیش خودش فکر کرد: «من الان برای چی اینجام؟ مگه نگفته بودم نمی خوامش، مگه نه این همه ضجه زدم برای نداشتنش؟ پس این موندن من چه معنی میده؟» وجدان خفته اش بیدار شد: «تابان تو بله رو بهش دادی این یعنی توی همه

چیزش ریک زندگیش شدی تو خوشی و ناخوشی! تو سختی و راح تی، بیا یه فرصت به خودت و اون بده، دراون قلبتو بازکن، بذار یه بارم شده احساساتت جای عقل تصمیم بگیره این همه مدت عقل دستور داده یه بارم احساسات! چی میشه اگر این کار رو بکنی؟ نذار کس دیگه ای تو زندگیت پیدا بشه و آینده ات ازهم بپاشه، شانستو امتحان کن شاید این همون زندگی باشه که آرزوشو داشتی» سرشو به طرفین تکون داد تا افکار موهوم رو از ذهنش بیرون کنه. زل زده بود بهش و چشم ازش برن می داشت.

تردیدی به رنگ دل

کلافه از این همه بلا تکی فی رفت سمت پنجره. نشست لب پنجره و سرشو بهش ت کیه داد و نگاهش به مردی بود که قرار بود باهاش ازدواج کنه. بیست دقیقه ه مینطور زل زده بود بهش. خواست به حرف وجدانش گوش کنه! هرچند بد اخلاق و زیونش تند بود اما اسمش توی شناسنامه و مرد زندگ یش شده بود. با ناله ای به خودش اومد. از لب پنجره بلند شد و بالاسرش رفت صورتش خ یس عرق بود:

هاکان! هاکان! یه دفعه چشم باز کرد. نگاهش تو فضای نیمه روشن و تاریک اتاق چرخید تا رسید به تابان. از بودنش تعجب کرد. ساعد دستش نشست رو پیشو نیش.

-هنوز نرفتی؟ تابان لب تخت نشست: داشت ی ناله می کردی برای همین بیدارت کردم.

-خواب بد دیدم. تو تخت نشست و به تاج تخت لم داد: چرا نرفتی شرکت؟

-حوصله نداشتم امروز انگار کلافه ام!

-برو خونه، یه کم بخوابی کلافگی ازت دور میشه. تابان با کنایه گفت: من خی لی به سلامتی خودم اهمیت میدم مطمئنم چیزیم نیست.

-از دست اون زبونت! عین ن یش عقرب می مونه.

-نه اینکه ازدهن تو گل و بلبل می ریزه بیرون! پوزخند ه میگشی رو لب هاکان جا خوش کرد: پا رو دم شیر نذار موش کوچولو!

-واگر پا رو دم اون آقا شیره بذارم چی میشه؟!

-از اون آقا شیره همه کاری برمیاد.

-فعلاً آقا ش یره افتاد تو تخت و حالش خوش نیست. کل کل کردن با تابان حوصله می خواست که هاکان اون لحظه اونم نداشت. نفسشو بیرون داد و دوباره دراز کشی د.

-دوباره سردردت شروع شد؟

-اوهوم! بخوابم بهتر م یشم.

-از زیون نم یفتی که! با ید یه فکر اساسی برات کرد.

-هیچ راهی برای خوب شدن این میگرن لعن تی وجود نداره.

تردیدی به رنگ دل
-باید استراحت کنی که ماشاء... اونم به مسخره گرف تی.

-اگر بع ضی ها بذارند آرامش تو زندگی باشه.

-آرامش رو خودت بای د تو زند گیت مهمون ک نی نه دیگران.

-فعالاً روزگار داره ساز ناکوک م یزنه. تابان سعی کرد بحث نکنه.

-می خوای یه مسکن دیگه برات بیارم ؟

-با هیچ مسکنی آرام نمیشه.

-من دیگه حرف نم یزن م تو هم بگیر بخواب،تنها راه کنترل این بیمار ی رعایت کردن مواردی بود که توماشین برات
گفتم.هاکان مردد نگاهش کرد.

-میرم پایین پی ش مهور جون کاری داشتی یه تک به موبایلم بزنی سه سوته پیشتم. نگاه هاکان همچنان روش بود.

-چرا اینطوری نگاهم می کنی ؟

-زیادی داری محبت خرج می ک نی! خبریه ؟

-حتماً باید خبری باشه؟! منم آدمم مثل همه انسانهای دیگه، از ناراحتی دیگران ناراحت م یشم ازشادی شون شاد، کج
ای این جای تعجب داره؟هاکان رو دست راست افتاد و چشماشو بست: اون آباژور رو خاموش کن نورش اذیتم می کنه.
تابان با تردید پرسید:دنگو جزء اون دسته از افرادی هستی که میگردنشون نسبت به نور حساسه؟!!

-متأسفانه هستم. تابان دیگه حرفی نزد آباژور رو خاموش و آرام از اتاق بیرون رفت... هم ین که پایین رسید سر وکله بچه
ها هم پیدا شد. هانا با خستگی رو او لین مبل ولو شد. آتان با یه سلام مستقیم به آشپزخونه رفت. پشت سرشون هم
هادی وه ایکا وارد شدند. با سلام تابان همگی ب رگشتند سمتش .

ماهور از اتاق خواب بیرون اومد .یه خسته نباشید به همه داد. هانا با شوق گفت: ب بین کی اینجاست؟ تو
هنوز نرفتی دختر؟! آتان لیوان بدست از آشپزخونه بیرون اومد وت کیه به او پن داد:خوش بحال هاکان که یه
فرشته مهربون کنارش بوده. هادی جواب سلام شو داد ومقاب لش وایساد: بابا خوبه ؟

-ممنون عمو جون سلام دارند خدمتتون. ماهورکیف همسرشو از دستش گرفت: هاگان حال نداربود تابان جون رسوندش خونه، تا الان پیشش بوده. تابان خجل زده سرشو پایین گرفت. ها دی لبخند معناداری زد: دستت درد نکنه دخترم، الان حالش چگونه؟

-خواب بود اومدم پایین. ماهوراز ته دل گفت: الهی سفیدبخت ب شی دخترم. هانا از سر جاش داد زد:

اینقدرهوندونه ز بیرغل عروست نذارماهور خانم، شوهرشه، وظیفه اش هست کنارش باشه. ماهور چشم غره ای بهش رفت.

-مگه دروغ میگم! آتان تکیه از اوپن گرفت، اومد کنار هانا نشست یواش درگوشش گفت: یه کم از این دوستت یاد بگیر. هانا یه نیشگون از پای آتان گرفت: باز من یه چیزی گفتم تو جوگ یر شدی؟ یه وقت رودل نکنی با ای ن همه اشتهاپی که داری؟ آتان درحال یکه جای نیشگون رو ماساژ می داد گفت:

من که توقع زیادی ندارم عزیزم.

-بمیری آتان! ببین می تونی کاری نکنی بقیه به رابطه مون شک کنند؟ بابا مگه نگفت حق نداری رابطه مون رو علنی کنی؟

-تابان که ازخودمونه! این عمو هم خی لی وسواسه ها! آخه منم دل دارم! به خدا حاضریم هم ین امشب بساط عروسی رو بپاکنم. هانا پشت چشم می نازک کرد: عموی توئه! توهم لنگه خودشی، پس جای گله ای نمی مونه که جنابعالی داری نق می زنی، وقتی میگه تا یک سال یعنی همون زمانی که گفته باید بساط عروسی برگزار بشه. تابان نزد یکشون شد: شما چیه دوتا باهم پیچ پیچ می کنید؟ هانا یه لبخند مصنوعی زد: داشتیم درمورد پرونده حرف می زدیم. تابان رو مبل روبرویی نشست قبل ازاینکه سؤال بعدی رو بپرسه آتان پ یشگیری کرد: هاگان چگونه؟ نف سی بیرون داد: بد! هانا نگران پرسید: بد یعنی چی؟ تابان یه نگاه به آتان کرد: نامه رو خون دی؟ آتان سری تکون داد وگفت: هفته آینده میاد ایران.

هانا ازحرفهاشون سر درنیاورد پرسید: کی هفت ته آینده میاد؟ هایکا از سرویس بهداشتی بیرون اومد. حرفهای آخرشون رو شنید به جای آتان گفت: هارای داره میاد ایران. دهن هانا تا آخر باز شد.

-چه بی سروصدا! تابان نمی دونست چرا همه از او مدن هارای متعجب بودند. هایکا داد زد: طلا پس این ناهارکی حاضر می شید دارم می میرم ازگرسنگی! آتان گفت: کارد تو شکمت بره، تازه رسیدی، حوصله کنی آماده میشه. هایکا رو دسته مبل آتان نشست.

-بابا می دونه که هارای داره میاد؟ چشمهای هانا رنگ نگرانی گرفتند. آتان متأثر گفت: نه! هانا وسط حرفشون اومد: بهتره بهش بگید قبل از اینکه هارای بیاد. تابان گیج و منگ به بحث شون گوش می داد اما یک کلمه ازمعنی حرفهاشون رو فه می د. هایکا به تابان اشاره کرد: یکی باید تابان روشن کنه ماجرا چیه حداقل می تونه هاگان رو دور نگه داره. آتان و هانا به تابان نگاه کردند. هانا گفت: من بهش میگم اما بعد از ناهار. آتان هم گفت: منم به عمو میگم...

ناهار با شوخ یهای ها یکا و آتان صرف شد. هایکا طبق عادت ه همیشه ناهارشو خورد رفت اتاقش بخوابه. هانا، تابان رو به اتاقش برد... تابان با دیدن اتاق شلخته هانا سرزنش بار گفت: خجالت بکش برای یه دختر اُفت داره. اتاقش اینقدر بهم ریخته باشه. هانا خودشو رو تخت انداخت و دستشو ستون سر کرد.

-بعداً جمع می کنم! بادت به لبه تخت اشار ه کرد: تو هم بشین! حین نشستن شالشو از سر درآورد: خوب هانا خانم قرار بود یه چیزی برام تعری ف کنی منتظرم. هانا طاقباز رو تخت خوا بید و شروع کرد به تعریف کردن از رازی دو سال پیش اتفاق افتاده بود. بعد از تموم شدن حرفهای هانا، تابان اخم غلیظی کرد: یع نی بابات تا این حد به هارای اعتماد داره.

-نمیشه گفت اعتماد، اما قبولش داره، برای حفظ آبروی خانواده این کار رو با هاگان کرد، هاگان هم یه سال تموم با بابا حرف نزد و تو خودش ریخت، فشار زیاد کار، حرف نزدن هاش، بیرون نرفتن هاش به خاطر آبروی ی که ازش رفته بود، با این واون دعوا کردن، خودخوری کردن همه و همه تشدیدکننده این اعصاب خراب شد، تا اینکه یه روز حالش بد شد خلی هم بد! دکترها گفتند بر اثر فشار عصبی زیاد دچار سردردهای میگرنی شده، همینکه حالش بهتر شد از ایران رفت. تابان تازه فهمید اون روز چراهاگان درباره برادربزرگترش بهش هشدار داده بود واز برگشتن هارای عص پی.

-تابان تا جایی که می تونی مراقب هاگان باش، نذارهاگان با هارای تنها باشه، ما حواسمون هست اما با بودن تو تا حدو دی خیالمون راحت که حداقل می تونی مهارش کنی. تابان نفس عمیقی ک شید وگفت: خلی درحقیقت ظلم شده، هرچی باشه هاگان هم پسرش بود نباید این کار رو باهاش می کرد، مگه هارای چه برتری به هاگان داشت که عمو یه همچین رفتاری رو کرد؟ تازه دوتا برادر که تو یه خونه زندگی می کنند محال که با هم روبرو نشند. هانا گفت: نگفت یم روبرو نشند گفتیم با هم تنها نباشند.

-تموم سعی مو می کنم. بلند شد بره، هانا پرسید: کجا؟

-میرم یه سر به برادر جنابعلی بزئم. نیش هانا تا آخر باز شد: ن می خواد منو رنگ کنی برو جونم! خودم فیل رو رنگ می کنم به جای گربه ملوس ومامانی م یندازم به مردم.

تردیدی به رنگ دل
-خی لی بیشعوری هانا!

-خودمم می دونم. فحشی نثارش کرد واز اتاق ب بیرون رفت. ..

توی تاریکی جلوی پاشو نمی دید. وسط اتاق نرسیده با صدای هاگان سرجاش وایسا د: ب یدارم، ن یاز نیست یواش بیای.

-می تونم چراغو روشن کنم؟ یه دفعه نورآبازو تا حدودی اتاقو روشن کرد.

-بهترشد؟ لبخندی زد: ممنون! رو صندلی میز تحریرنشست: بهتری؟ دستی به موهای آشفته اش کشید: بد نیستم.

-اگر بخوای با هراتفاق یا فشارکاری اینطور خودتو گرفتار کنی به نظرم تو خونه بش یی بهتر باشه. خشن نگاهش کرد طوریکه تابان معترض گفت: حرف بدی نزدم اینجور نگاهم می کنی، دروغ که نمیگم؟! یه نگاه به وضع خودت بنداز، حتی ن ای حرف زدن وچشم باز کردن رو هم ندار ی! اونوقت انتظار داری دیگران درکت کنند؟

-وضع خودم به خودم مربوطه! ازاین حرف هاگان رنجید ولی به روی خودش نیاورد: صد درصد مربوط به خودت نیست، این وسط یه عده دیگه هم از زندگیت سهم دارد مثل مادرت، خانواده ات.... هاگان منتظر بود ته حرفش به کجا م برسه. تابان لبی تر کرد وآروم گفت: و بقیه... لبخند محوی رو لب هاگان اومد که تو نور کمرنگ آباژور گم شد: منظورت از ب قیه کیا هستند؟ تابان زیرچشم م ی نگاهش کرد و آب دهنشو قورت داد: حالا... با بلند شدن هاگان هول پرسید: کجا؟ طبق عادت یه ت ای ابروی هاگان پرید بالا: گرسنمه، میرم پ ایین یه چیزی بخورم چطور؟ دستپاچه جواب داد: همین طوری پرسیدم. بعد رفتن هاگان، تخت رو مرتب کرد وپرده ها رو کشید تاهوای اتاق عوض بشه. چراغو روشن کرد. تازه متوجه دکور اتاق شد. پرده ها، مبیل ها، فرش های تو اتاق همه باهم ست آبی ملایم و سفید بودند زیر لب با خودش گفت: چقدرم سلیقه اش خوبه پسره روانی... .

یه هفته مثل برق وباد گذشت. سرهاگان اونقدر شلوغ بود که اومدن هارای رو فراموش کرده بود. آتان اسامی چند نفر رو از تو لیست جدا کرد و داد دست هاگان.

-این اسامی چیه؟ آتان نشست، پا روپا انداخت: هفته پیش تابان یه لیست ازبانک برات آورده بود؟

-آره یادمه!

تردیدی به رنگ دل

-بنده نشستم ته توی زندگی این چند ن فر رو بیرون کشیدم، پرونده های پرسنلی شون رو خوندم دوتاشون چند
توب یخ تو پرونده داشتند، دوت ای دیگه شون بدجور رو مخ هستند.

-یعنی چی ؟

-یعنی اینکه فاکتورها رو دستکاری می کنند واز انبار جنس کش م یرند.

-از انباردزدی میشه؟ آتان صاف نشست:آره! اما اینکه جنسها کجا برده میشند هیچ اطلاعی ندارم. به یه گوشه خیره
شد. لب بالایی شو با دندون ها به بازی گرفت.

-هاکان؟! توهمون حال جواب داد:هوم!

-حرکت بعدیت چیه؟ نگاهش رو آتان نشست: منتظر داراب هستم.

-داراب برای چی ؟

-فرستادمش دنبال یه تماس. آتان خودشو به جلو کشی د: تماس ؟

-آره! هایکا دیروز تماس گرفت شیخ صی به اسم غیبی پنجاه م یلیون به حسابش واریز شده داراب هم با دوستش که تو
نظام هست درم یان گذاشته قراره برند مخابرات تا لیست تماسها شو بگ یرند.

-پس همچین ب یکا رهم نشستی ؟

-نمی تونم به سادگی از این قضیه بگذرم، بای د بفهمم چی بیخ گوشم میگذره.

-من دارم م یرم کارخونه کاری داشتی تماس ب گیر.

-آتان!

-جانم!

-مواظب خودت باش! حس خوبی نسبت به این پرونده ندارم.

-مواظبم، به هانا سپردم تعداد دور بینهای مداربسته رو زیاد کنه جای نگرانی نیست، فعلاً...

تردیدی به رنگ دل

هانا وتابان با هم حرف می زدند، هانا وسط کریدور از تابان جدا شد. تابان با یه نامه به اتاق هاگان رفت. من شی با دیدن ش سلام کرد وگفت: ببخ شید یه نفر تو اتاقشون هست یه چند دقیقه صبرکنید.

تابان با لبخندی گفت: منتظرمی مونم. نشست و مجله ای رو از روی میز جلوش برداشت و خودشو مشغول کرد.

گذر زمان نشون می داد جلسه اش باید مهم و سنگین باشه. نیم ساعت دیگه گذشت.

بالآخره حوصله اش سر رفت.

-به نظرتون جلسه یه کم طول نکشیده؟ ملوک ی باحفظ لبخندش گوش یو برداشت: جناب رادمنش خانم شکوری

دوساعتی میشه منتظر تموم شدن جلسه تون هستند.

.....-

-چشم. گوشو گذاشت.

-بفرمایید تو. تابان قبل ورود اخی به صورتش داد و وارد شد... دوباره چشمش به مهرباب افتاد .

مهرباب با یه لبخند پرمعنا نگاهش می کرد.

-بفرمایید خانم شکوری. نگاه تندشو نثار مهرباب کرد اما مخاطبش هاگان بود: م یرم بعداً م یام مزاحم جلسه خصوصو

صیتون نم یشم. دم در نرسیده با صدای محکم هاگان و ایساد.

-خانم شکوری باشید کارتون دارم. مهرباب این دفعه از جاش تکون نخورد وهمچنان نگاهش به تابان بود. هاگان تا دید

تابان می خواد جوابشو بده پیشدستی کرد: مهرباب یکی ازدوستهای قدیم یه راحت باش. نگاه تابان هیچ تغییر نکرد.

-من راحت نیستم با اجازه! پوزخند جای لبخند معنادار رو گرفت.

-هاگان جون من مشکلی ندارم می تونم چند لحظه ب یرون منتظر بمونم. هاگان تو سکوت رفتن مهرباب رو بدرقه

کرد. در که بسته شد تابان نزدیک میز هاگان شد، نامه رو تقریباً پرت کرد جلوش:

خوشم نم یاد وقتی یه حرف مهم دارم یا یه نامه محرمانه، این وسط یه غریبه بین مون باشه، شرکت یه چیز خصوصیه

که هرکسی نباید ازش سردرپیاره ومنم خوش ندارم جلوی غریبه ها مطلب مو جار بزنم.

-اون دوستمه، نمی تونم به خاطر عقیده شی صی تو بهش بی احترامی کنم.

-هرکی می خواد باشه جناب رادمنش. هاگان نامه رو برداشت به طرفش پرت کرد: یه ت یکه کاغذ نم ی تونه دوستی منو

با مهرباب بهم بزنه حالا نامه رو بردار و برو.

-نمی‌خواهی بازش کنی ببینی چی توش نوشته شده؟! از رو لجبازی گفت: برام مهم نیست الانم برو بیرون نمی‌خوام جلوی چشمم باشی. خی‌لی به تابان برخورد با حرص گفت: وای به حالت اگر تو این نامه چیزمهمی باشه و دیر بفه می‌وبخواهی منو توییخ کنی جناب رادمنش. با قدمهایی بلند از اتاق که بیرون اومد در رو محکم بهم کوبید طور یکه منشی و مهرباب متعجب نگاهش کردند. بدون توجه به اطرافش راهی اتاق خودش شد. مهرباب رفت داخل. از دیدن قیافهٔ برزخیش فهمید اوضاع خوب نیست یه مکثی کرد و آروم بهش نزدیک شد.

-عصبانیت کرد؟ کلافه دستی به سر و صورتش کشید، تکیه به صند لی داد: مهم نیست، ببخش اینطور شد. مهرباب نشست سر جای قبلیش: پیش میاد دیگه اما موندم تو هیچوقت از هیچ کس حرف نمی‌خوردی حالا چطور شده تا این حد عصبانی شدی؟ اونم از یه دختر! هاگان تغییر حالت داد و رو میز کشیده شد: تازه وارده! هنوز به کارهای اینجا عادت نداره.

-تازه وارده و شده معاونت؟!

-دختر یکی از فامیل هاست، پدرش ازم خواسته استخدامش کنم مجبور شدم.

-اونم حسابی به هم ریخته بود.

-بعداً باهاش حرف می‌زنم تو بگو چیکار کردی؟ تونستی رد غی بی‌رو بزنی؟

-آره! تعق یبش که کردم سراز جنوب تهران در آوردم.

-خوبه! آدرس شو برداشتی؟

-اونم آره! دفعهٔ بعد میارمش برات.

-نباید کسی بفهمه تو هم از این ماجرا چیزی می‌دونی.

-خیالت راحت. بلند شد: من دیگه برم نمی‌خوام بای کی دیگه از پرسنلت درگیر بشی. باهم دست دادند: این چه

حرفیه! در این شرکت همیشه به روت بازه

-ممنونم هاگان ...

هانا وقتی موضوع رو از دهن تابان شنید سعی کرد هاگان خشمگین رو آروم کنه. هایکا و آتان ریزی می‌خندیدند. ماهور بهشون چشم غره رفت. هادی گفت: منم بودم بهم برمی‌خورد تابان زننه؛ انتظار داره از اولویتهات باشه، اونوقت تو

تردیدی به رنگ دل

چیکارکردی؟ جلوی مهربان ضایعش کردی! دستت درد نکنه با این کارت! به خدا خانومی کرده چیزی به خانواده اش نگفته! ماهور دنبا له حرف شوهرشو گرفت: آخه پسر م کی با زنش یه همچین رفتاری میکنه که تو کردی؟ فردا یه دسته گل می گیری وم یری از دلش دربیاری.

-مامان شماها چقدر بزرگش می کنید. رو به هانا کرد: همه اش تقصیر توئه! چند بار گفتم دوست ندارم کسی از کارهام سر درب یاره؟ اینو دو سال پی ش هم گفتم، نگفتم؟! زنده! دوست دارم اینطور باهاش رفتار کنم حرفیه؟ زنگ خونه همه نگاهها رو به اون سمت کشاند. ها یکا بلند شد تا در رو بازکنه. اونچه رو که تو صفحه آیفون می دید باورش نمی شد. ماهور گفت: د اون در رو باز کن موندی استخاره بگیری؟ ها یکا نگاه ی به هاکان کرد وبعد پدرش: هارای هست! یه لحظه سکوت همه جا رو گرفت.

هایکا تیک در روزد و او مد نشست کنار پدرش: قرار بود پس فردا بیا! نگاه هاکان وها دی بهم تلاق شد. نگاه هاکان پر از نفرت بود. هادی گفت: برادرته! از اون موضوع دو سال گذشته. منجر از دیدن هارای به اتاقش پناه برد. در رو محکم بست هنوز نتونسته بود اون حرفها واون آبروریزی رو فراموش کنه. صدای گوشی موب ایل از افکار درهم و آشفته جداش کرد. بدون نگاه به مخاطب عصبی جواب داد: بله! صدای نفسه ای سنگین پشت خط به گوشش می رسید. عصبی گفت: مرض داری تماس می گیری و حرف ن میزنی؟! با صدای پشت گوشی خشکش زد.

-تویی؟

.....-

-خی لی خوب، عصبی بودم یه چیزی گفتم.

.....-

-تابان یادم نرفته چطور آبرمو جلوی دوستم بردی.

.....-

-حالا من مقصرم؟

.....-

-همین الان؟

-نمی خواد نگران باشی!

-خی لی خوب! با هایکا میام تا نیم ساعت دیگه اونجام خداحافظ. رفتن پیش تابان بهتر از حبس شدن تو اتاق و دیدن هارای بود. لباس اسپرت ی پوشید. سویچ رو برداشت و از پله ها پا بین رفت.

همه دور هارای جمع شده بودند. حتی سلام هم نکرد به هایکا گفت: برو آماده شو. سلام هارای مثل خنجری بود که نیش میزد به قلبش. خیلی ضعیف جوابشو داد. هایکا پرسید: کجا؟ باغ یض گفت:

سرقبرم! ب یرون دیگه. ماهور به هادی اشاره کرد: تو رو خدا نذار با اعصاب خورد بره ب یرون. هادی آروم گفت: بچه

تون می شناسی چقدر یکدنده و لجبازه؟! هارای رو در روی هاگان و ایساد با کنایه گفت:

چطور ی داداش؟ خوب ی؟ تو این چند سال ه یچ تغییری نکردی! تو چشمای هارای زل زد، با انزجار گفت: من داداش

تون یستم از این به بعد هم هیچ نسبتی باهم نداریم آقا هارای. با یه تنه کنارش زد و از سالن ب یرون رفت. امروز روز

خوبی برای ش نبود. هادی اخطارگونه گفت: هارای تا وقتی اینجایی سر به سرش نذار ی. برگشت طرف پدر

ومادرش: اومدم بمونم بابا! برای همیشه! هادی نفس سنگینی کشید: پس لازم شد با هم حرف بز نیم.

-حتماً! ...

با اومدن هایکا سویچ رو سمتش پرت کرد: تو رانندگی کن. هایکا سویچ رو از رو هوا گرفت و پشت رل نشست... هایکا

بالآخره نتونست تحمل کنه پرسید: رستوران قرار داری؟ با چشمای بسته جواب داد: برو می فه می.

-تون می خوای کوتاه بیای؟ دو سال از اون ج ریان گذشته.

-من شروع نکردم که تمومش کنم دیگه در این باره حرفی نزن امروزه اندازه کافی اعصابم خورد شده.

-من شام نخوردم با هم یه چیزی سفارش ب دیم و بخوریم.

-گرسنه نیستم.

-هاگان گرسنه موندن دردی ازت دوان میکنه بلکه حالتوبدترم میکنه، با ید سروقت غذا بخوری و خواب مناسبی

داشته باشی که تو هم ماشاء... چقدر رعایت می کنی.

-رسیدیم بیدارم کن و این یعنی ساکت.. ..

ازماشین پیاده شد. نگاهی به درِ رستوران کرد. جای دنج و آرومی بود. دم در تیام و تارا رو دید. همراه هایکا ازخ یابون رد شد. با ت یام و تارا دست داد. هایکا هم احوالپرسی کرد. نگاهش اطرافو جستجو می کرد. تارا لبخندی زد: تنها نشسته تو رستوران، منو تیا م میریم خریدهامون رو بک نیم بعداً می ایم دنبالش .

-شما به خریدتون برس ید خودم می رسونمش نگران نباشید. تیام دستی رو شونه اش زد: این یعنی مزاحم نشیم دیگه؟!

-اختیاردارید! شما بفرم ایید. تیام دست تارا روگرفت: راستی جمعه این هفته قراره با خانواده هامون بریم چالوس، انشاء... برنامه تو ردیف کن با خانواده ب یا. هایکا دعا کرد دعوت تیام رو رد نکنه. هاگان گفت: خبرت می کنم. تیام و تارا خداحافظی کردند و رفتند. ..

تابان از قبل برای خودش نو شیدنی سفارش داده بود و جرعه جرعه می خورد. ه مین که هاگان و هایکا نشستند سلام کرد. از اخمهای درهم تابان فهمید هنوز از ق ضیة صبح ناراحته. هایکا نگاهش بین زن وشوهر در رفت و آمد بود که هاگان گفت: ام یدوارم کارت مهم بوده باشه که این همه راهو کшонندیم تا اینجا. تابان نگاهی به هایکا کرد چشماش درحال خندیدن بودند. سعی کرد حداقل رفتارش در برابر هایکا مؤدبانه باشه. بدون حرف نامه رو ازتو کیفش ب یرون آورد و گذاشت جلوش. هاگان با دیدن نامه صبح، اخم نشست رو پیشونی ش: باز که این نامه اس؟!

-بخونش! نامه رو طرف تابان انداخت: گفتم به خوندش نمی ارزه.

-ولی بخونش! مهم نبود، وقتمو الکی هدرن م ی دادم به قول خودت تا اینجا پیام.

-نخونم چی میشه؟

-پشیمون میشی ازخوندش. نگاهش به تابان اما دستش آروم سمت نامه رفت. نامه رو از پاکت درآورد. شروع به خوندن کرد. با خوندن هرسطر، قیافه اش بیشتر درهم می شد. روزش با این نامه تک میل شده بود. سرش از رو نامه بالا اومد ومات زده به تابان نگاه کرد. تابان گفت: هنوزم بگو مهم نیست، نمی ارزه، به خاطر یه لجبازی بچه گانه این همه فرصت رو از دست دادی. هایکا گفت: یکی بگه اینجا چه خبره؟ ت وی اون نامه چی نوشته شده؟ وقتی جواب نگرفت نامه رو از دست بردارش قاپید و خوند. هایکا هم مثل هاگان شوکه شد. تابان نامه رو برداشت و گذاشت تو کیفش.

-کی بدستت رسید؟

تردیدی به رنگ دل

-همون لحظه که دوساعت منو کاشتی پشت در! هایکا نگران به هاکانی زل زد که سرشوب این دو دست گرفته وپ
ایین بود.

-تابان!

-جانم هایکا!

-این نامه رو به کسی نشون نده یه جای مطمئن قایمش کن تا به موقعش.

-چشم داداش. هایکا پرسید: ممکنه بزم از این نامه ها بدستت برسه حتماً منو در جریان بذار، خودم این نامه ها پیگ
ی می کنم.

-بس یارخوب! هایکا ازبرادرش پرسید: سفارش شام بدم؟ صدای ضعیف هاکان اومد: گرسنه نیستم.

هایکا باتشر گفت: شامو سفارش میدم و می خوری. تابان به حال زار همسرش نگاه کرد وحر فی نزد...

یه ربع بعد گارسون سفارشها رو م یزچید ورفت. هایکا رو به تابان پرسید: پس چرا نمی خوری؟ تابان با ابرو به هاکان
اشاره کرد: منتظرم اونم شروع کنه. هایکا لبخندی زد: بسوزه پدرعاشقی. تابان تو دلش گفت: مگه عشقی وجود داره که
عاشقی باشه؟ دلت خوشه هایکا!

-داداش! هاکان با حال زار سرشو بلند کرد. رنگش پریده وچشمش قرمز بودند. هایکا نگران قاشق وچنگال شو توی بشقاب
رها کرد. به این حالت های برادرش آشنا بود.

-بلند شو بریم بیمارستان. نگاه تابان هم نگران شد. با صدای ضعیف ی گفت: شما شامتون رو بخورید من تو ماشین
منتظرم. به زور از جاش بلند شد. این صحنه برای هایکا تکراری بود سریع ازجاش پا شد و دست زیر بازوش انداخت.
تابان مضطرب گفت: تو بیرش تو ماشین من حساب می کنم میام... .

تابان نگاه ی به چهره رنگ پریده اش کرد. دوباره ته دلش یه چیز صداداد این بار چندم بود که اینطور می شد بازاهم
یت نداد، سمت هایکا که متفکر به برادرش زل زده بود، برگشت: هایکا؟!

-جانم زن داداش.

-هر وقت عصبی میشه تا این حد حالش بد میشه؟

-همیشه نه! اما امروز روز سنگی نی بود براش، قضیه صبح تو، اومدن یهویی هارای واین نامه یه دفعه از پا درش آورد.

تردیدی به رنگ دل

-مگه هارای اومده؟

-دو ساعتی میشه.

-چه بیخبر!

-همه مون شوکه شدیم. دکتر به همراه پرستار وارد اتاق شد. پرستار علائم شو چک کرد. دکتر به هایکا گفت: پرونده شو دیدم، دو سال پیش بهتون گفتم دور از استرس و اضطراب و فشار عصبی باشه چرا رعایت نمیکنه؟ هایکا پرسید: الان چگونه؟ دکتر چیزی تو پرونده اش یادداشت کرد و داد دست پرستار: امشب باید اینجا بمونه. تابان پرسید: برای چی؟ دکتر نگاهش به تابان کرد: برای احتیاط دخترم. تابان تو گفتن چیزی که میخواست بگه تردید داشت. چند بار دهن باز کرد بگه یا نه، بالأخره با اطمینان حرفش زد: آقای دکتر ده روز پیش هم دچار میگرن شد، به نظرتون فاصله کوتاه این دو تا یه کم عجیب نیست؟

-این بستگی به خود بیمار داره! حمله های میگرنی نباید فاصله کوتاهی با هم داشته باشند برای احتیاط یه سی تی اسکن ازش میگیریم. هایکا گفت: وقتی از ایران رفت، خودم چند بار رفتم دیدنش می گفت سردردش کمتر شده اما از وقتی برگشته این بار دوم با فواصل کم هست که اتفاق افتاده.

-خانم درزی؟

-بله دکتر؟

-بیمار رو برای سی تی اسکن آماده کنید، جواب سی تی رو هم اورژانسی میخوام.

-چشم دکتر..

از گرفتن سی تی تا جوابش که بدست دکتر برسه یک ساعت ونیم طول کشید. تابان مضطرب طول اتاق می رفت و می اومد.

-زن داداش خواهش می کنم آرام باش.

-نمی تونم! اگر خدای نک... با داخل شدن دکتر و پرستار سر جاش خشکش زد و زبونش قفل شد. نگاه دکتر به قیافه مضطرب تابان افتاد لبخندی زد و گفت: نگران نباش دخترم حال شوهرت کاملاً خوبه اما اگر رعایت نکنه خدای نکرده کار به جاهای باریکتری خواهد کشید. نفس آسوده تابان لب خند رو لب هایکا آورد.

-خیالت راحت شد؟ تابان سر ی بالا وپایین کرد:آره! دکتر گفت:

-به هر حال مراقب باش ید، پرستار نسخه شو بهتون میده حتماً داروهاشو مصرف کنه واینکه مراعات حال خودشو بکنه... بعد رفتن دکتر تابان پرسید: می خوای جریان نامه رو به داراب بگم هر چی باشه وکیله.

-الان فکرم کارنم یکنه. بالاسر هاگان رفت وصداش زد. جوا بی نگرفت. تابان طرف دیگه تخت وایسا د:
بهش آرامبخش زدند خوابه! هایکا کلافه از تخت فاصله گرفت و به دیوار پشت سرش تک یه زد دستهاشو توی جیب شلوارش برد وبه گوشه ای زوم شد. تابان لب تخت نشست. دستش آروم وآهسته سمت دست هاگان حرکت کرد. برای گرفتنش دودل بود. حرف وجدانش یادش مونده بود که گفته بود باید از کم شروع کنه. یاد رفتار چند دقیقه پیش افتاد که ازنگرانی داشت پس میفتاده، این نگرانی کم نبود بلکه تا مرز سکنه پیش رفته بود. نوک انگشتش دست هاگان رو لمس کرد. دستش داغ بود عین کوره. آب دهنشو قورت داد.

-هایکا؟ هایکا به زمان حال برگشت: بله!

-بدن هاگان داغه، انگار تب کرده. هایکا از دیوار کنده شد. دست گذاشت رو پیشونیش. از اتاق بیرون رفت. چند دق یقه بعد به همراه پرستاری برگشت. پرستار حرارت بدنشو چک کرد. اونم ب بیرون رفت وبا یه دکتر اومد. بعد از معاینه دکتر دستور آزمایش داد.

-سریع جوابشو می خوام. پرستارچشمی گفت و رفت. تابان پرسید:آزمایش برای چیه دکتر؟ -نگران نباش دخترم برای احت یاط هستش. با رفتن دکتر تابان مستأصل از هایکا پرسید: چرا امشب نمیگذره؟ دارم از دلشوره میم یرم! هایکا برای اینکه تابان رو آروم کنه گفت: زن داداش این روال کاره، هر وقت هاگان اینجوری میشه ازش آزمایش می گ یرند جای نگرانی نیست. تابان ن می تونست حرفهای هایکا رو باور کنه با این حال سعی کرد آروم باشه...

یک ساعت بعد جواب آزمایشات هم رسید وچیز خاصی رو نشون نداد. تابان لب تخت نشست و دست هاگان رو محکم گرفت بدون هیچ تردیدی، زل زد به صورتش .

هایکا به پدرش خبر داد شب پیش هاگان می مونه. تابان هم راضی به رفتن نشد، با خانواده اش تماس گرفت وجریان رو گفت. شب بدی بود. تابان ازخستگی سرشو لب تخت گذاشت و خوابش برد... سر وصدای پرنده ها نداشت بیشتر بخوابه. دستی به گردن دردناکش که خشک شده بود کشید. -صبح بخ یرخانم شکوری! با دیدن هایکا که ل یوان یکبار مصرف چای ی دستش بود لبخندی زد: ممنونم.

تردیدی به رنگ دل

لیوان چایی رو گذاشت روم یز کنار تخت: یه آبی به صورتت بزن تا سرد نشده بیا بخورش. تشکر کرد قبل بلند شدن نگاه به هاگان کرد. هنوز خواب بود. هایکا گفت: وقت برای تماشا زیاده، عجله کن چایی تو بخور، قبل از اینکه برم شرکت تو رو برسونم خونه.

-خونه برای چی؟

-آتان داره میاد اینجا پیشش بمونه. تابان حین رفتن سمت دستشویی گفت: نیازی نیست کسی ب یاد من هستم تا مرخص بشه.

-تو باید استراحت کنی تموم دیشب بیدار بودی.

-یه شب که هزارشب همیشه و داخل دستشویی شد. آبی زد به دست و صورتش و بیرون اومد. چایی رو برداشت و سر کشید.

-دستت درد نکنه خستگی رو از تنم بیرون کرد. هایکا پاکت داروها رو روم یز گذاشت: اینم داروهاش، پس من زودتر برم.

-باشه خسته نباشی. هایکا لبخندی زد: ممنون فعلاً خدا حافظ ...

تابان چند باری از اتاق بیرون رفت و برگشت. زمان به کندی می گذشت. تو درگاه تکیه داد و مردم رو نگاه می کرد. سالن شلوغ شده بود. بین جمعی زیاد سالن نگاهش به پدرش و تویام افتاد. ازدرگاه جدا شد و رفت دستش وپی. ازآینه نگاهی به سر و وضع خودش کرد. وقتی مطمئن شد مرتبه بیرون اومد. چند قدم نرفته که صدای پدرشو از پشت سرش شنید: د: تابان دخترم! تابان به سرعت نوربرگشت.

خودشو تو آغوشش انداخت: بابا! برهان اونو از خودش جدا کرد. با تيام هم دست داد. برهان نگران به هاگان غرق خواب نگاه کرد: چی شده؟ چرا نداشتی دیشب پیام؟ هرسه به تخت نزدیک شدند.

-یه دفعه ای شد، تنها نبودم هایکا هم اینج ا بود. تيام پرسید: کاری از دست من برم یاد؟

-ممنونم، قراره آتان بیاد. برهان رو صندلی نشست: می مونم تا آتان بیاد، تيام پسر من تو برو شرکت تارا دست تنهاست.

تيام به رنگ پریده هاگان اشاره کرد: کی مرخص میشه؟

-باید دکترش دستور بده.

تردیدی به رنگ دل

-بعداً میام دیدنش. تابان تا دم در بدرقه اش کرد. تیام یواش گفت: منو هاگان دبیرستان باهم بودیم یه روزی ناسلامتی دوستهای فابریک هم بو دیم، اینو گفتم بدونی همچین با شوهرت غریبه نیستم اگر یه وقت کاری داش تی باهام تعارف نکن.

-نمی دونستم! چشم حتماً بهت میگم به تارا سلام برسون.

-مواظب خودت باش خدا حافظ. تیام که رفت، برگشت داخل. برهان به قیافه پریشون دخترش نگاه کرد: حسا بی خسته ای، امروز رو حتماً استراحت کن. لبخندی زد و گونه پدرشو بوسید: قربونت برم حالم خوبه، یادتون رفته من دختر روزهای سختم؟!

-نه یادم نرفته.

-من هر چی یاد گرفتم از صدقه سری شماس است باباجون.

-نگو دخترم، تلاش و پشتکار خودتم بوده.

-تو باعث افت... با غلت خوردن هاگان بقیه حرفشو خورد. وقتی چشم باز کرد تابان و پدرشو دید.

خواست بلند بشه که برهان نداشت: سرم به دستت وصله ممکنه کشیده بشه. تازه به اتاق نگاهی کرد. یادش اومد دیشب تو رستوران حالش بد شده بود. آتان هم سر رسید. با برهان سلام گرمی کرد...

دکتر بعد از معاینه برگه ترخیص رو امضا کرد و رفت. آتان گفت: تا من تسویه می کنم تو آماده شو.

تابان وسایلشو از کمده بیرون آورد. مردد مونده بود که چه جور ی کمکش کنه. برهان برای راحتی دخترش گفت: تو برو ماشین بیار منم کمکش می کنم لباس بپوشه. تابان سریع بله ای گفت و رفت. هاگان با کمک برهان لباس پوشید. نیم ساعت بعد آتان اومد و دست زیر بازوش انداخت. ..

دم بیمارستان برهان گفت: دخترم برو خونه یه دوش بگ یرو یه کم استراحت کن بعدش برو پیش هاگان. آتان چشمک ریزی زد: تا تو بیایی منم حسا بی به این آقای شخلته میرسم. تابان به لبخندی اکتفا کرد...

شب تابان به همراه خانواده اش به ع یادت هاگان رفتند. با هارای هم آشنا شدند. هانا دست تابان رو گرفت و برد طبقه بالا به اتاق هاگان.

-جای تو اینجاست خانم نه اون پایین!

-ب بین هانا! بخوای هی ز بازی دربیاری خودم اینجا خاکت می کنم. هانا، تابان رو سمت درهل داد: برو کم کرکری بخون. تابان آروم در رو بازکرد وقت ی دید هاگان خوابه پرسید: حالش بهتره؟! هانا یه لبخند معنا داری زد: چیه؟ می خوای تنها باشی من مزاحمتونم؟ چند ثانی ه وقت برد تا تابان منظور هانا رو بگیره، در رو آهسته بست و افتاد دنبالش. هانا درحالیکه می خندید وپله ها رو پایین می رفت، داد میزد: غلط کردم تابان. تابان هم فحش نثارش کرد تا رسید پامین. همه نگاه ها رو سمت خودش دید، رو ترش کرد و عص بی گفت: بمیری هانا که آبرو برام نداشتی! عذرمی خوام تقصیر این صیراین ورپریده بود.

هانا چشماشو لوچ کرد و اداشو درآورد: ال هی بمیری ک... تابان بی توجه به جمع دوباره دنبالش افتاد. بقیه کم کم لبهاشو به خنده باز شد. ..

چشم هارای از تابان برداشته نمی شد. ازوق تی نشاط و شادابی این دختر رو دیده بود ح سی در درونش شکل گرفت که نمی تونست براش اسمی پیدا کنه. ها یکا و آتان و تابان داشتند در مورد نامه حرف می زدند. آتان خواست تا اون نامه پیش خودش باشه و درباره اش تحقیق کنه و به هیچ کس راجع به این نامه حرفی نزنند تا به موقعش.

-حالا محتوای نامه چی بوده؟ تابان یه نگاه به هایکا کرد وگفت: یه برگه از دسته چک هاگان دزدیده شده و با امضای جعل نیمی از حساب شخصی شو خالی کردند یه ک پی از چک به همراه نامه تهدآمیز علیه خانواده تون، زیر نامه تأکید شده این اولین تهدیدیه که عم لی شده اگر دست از جستجو برداریم ممکنه بدتر از این هم بشه.

-مگه تو حسابش چقدر بوده که نی می شو خالی کردند؟ هایکا با ناراحتی گفت: خوبی هاگان اینه که چندین حساب داره و پولهاشو یه جا نمیداره، اما از این حسابش س یصد میلیون برداشت شده.

-مگه سیصد میلیون پول کمی هست؟! یع نی متصدی بانک متوجه امضای جعل نشده؟

-احتمالاً متصدی تو این کار دست داشته وگرنه غیر ممکنه امضای جعل رو شناسه. تابان با زیون لبشو تر کرد: هاگان خودش باید بگه این حساب مربوط به چی بوده.

-زن دادش گفتم حساب شخصی بوده. آتان پرسید: حسابش باید مسدود بشه، کار هر کی هست از تو خود شرکت، اونقدر هم نزدیکه که براحتی به گاوصندوق دسترسی داره، دوربینه ا رو چک کردی؟ هایکا گفت: صبح اول وقت رفتم فیلم دوربین ها رو با خودم آوردم هنوز وقت نکردم چک شون کنم. -کار خوبی کردی، امشب باهمدیگه چک می کنیم نیم بعد به داراب خبر میدم حساب هاگان رو مسدود کنه، اما هاگان باید از این موضوع دور باشه. تابان حین و رفتن به شالش پرسید: چطور می خواید از این ماجرا دورش کنید؟ شماها بهتر از من می شناسیدش، تا خودش کارشو انجام نده و روش نظارت نداشته باشه آروم نمیشه.

هارای گوش ت یز کرد از پیچ کردن هاشون سر در بیاره که موفق هم نشد... هانا سینی چاپی رو به همه تعارف کرد. تیام وارد جمعشون شد: مزاحم نیستم؟! آتان باخوشروپی جواب داد: یه دوست قدیمی هیچوقت مزاحم نیست. تابان براش جالب شد که بدونه حکایت این دوست قدیمی چیه، پرسید: شما سه تا چطور ی باهم دوست شدید؟ تیام و آتان یه نگاه بهم کردند و خنده شون گرفت.

هایکا و هانا پروپرزل زده بودن بهشون. آتان گفت: قضیه اش مفصله، همه اش هم تقصی ر تیام بود. تابان بلند تارا رو صدا زد: تارا پاشو بیا اینجا شوهرت می خواد از افتخاراتش برامون بگه. تارا با یه عذرخواهی از ماهور و مادرش، به جمعشون اضافه شد. تیام یه اخم مصنوعی کرد: تابان اگر یه ذره آبرو پیش تارا داشتم اونم به باد دادی. تارا جایی بین تیام و هانا برای خودش بازکرد و نشست: دست خواهرم درد نکنه که هومو داره، اتفاقاً بیشتر با خصوصیات برجسته ات آشنا میشم. تیام یه قیافه زاری به خودش گرفت: بچه ها اگر بعد از این قضیه زنده نموندم بدونید توسط تارا نیست و نابود شدم. آتان یکی زد رو پاش: مزه نریز! نمی تونی بگی خودم بگم. تیام اهمی کرد: عرضم به حضورتون ما تازه به محله جدید نقل مکان کرده بودیم، بابام همیشه می گفت وقتی بری مدرسه دوستهای جدیدی هم پیدا می کنی، منم که خدای شرّ بودم، خلاصه چند روز طول کشید تا بابام بردم مدرسه و ثبت نامم کرد، روزه ای اول چون کسی رو نمی شناختم آروم بودم، از هفته بعد فضولی هام گل کرد، تموم بچه ها رویه جور ی اذیت می کردم تا اینکه نوبت... و اشاره به آتان کرد: به دو شازده کلاس رسید آتان و هاگان! صبح زود قبل همه به مدرسه اومدم، رو صندلی هاشون چسب دو قلو زدم و از مدرسه زدم بیرون تا با بچه ها پیام وارد مدرسه بشم. آتان از سر تأسف سر ی تگون داد و به جای تیام ادامه داد: بچه ها چشمتون روز بدن بینه، هاگان روز قبلش امتحانشو بد داده بود و اعصابش بهم ریخته بود، زنگ کلاس که خورد ماهم رفتیم نشستیم سر جاهامون، زنگ اول تموم شد می خواستیم بریم تو حیاط همینکه بلند شدیم صندلی هم باهامون بلند شدند، نمی دونید چه اوضاعی شد؟ هاگان منتظر یه بهونه تا عقده شو سری کی خالی کنه، هرچوری بود از صندلی جداش کردند، تا چند روز دنبال اون کسی می گشت که این کار رو کرده بود، بالأخره رسید به این نابغه، تیام شایگان، یادم ن میره زمستون بود هاگان از شب قبل آب رو فریز کرد مثل یخمک، حتی منم متوجه کارش نشدم، رف تیم مدرسه،

همین که تیام اومد داخل مدرسه از پشت گرفتش و اون آب یخم کی رویخت تو لباسش. خنده جمع کل سالن رو منفجر کرد. همه فهمیدند نتیجه چی شد. تیام آهی از سر حسرت کشید: چه روزی بود! تا چند روز منو هاگان فقط باهم کل کل داشتیم، سر این موضوع دوستیمون شکل گرفت، اگر چه بد شروع شد اما چهار سال باهم بودیم، مثل برادر بودیم تا اینکه من دانشگاه تبریز قبول و ازشون جدا شدم. هانا گفت: چه جالب! هاگان در این باره چیزی نگفته بود. هایکا گفت: هاگان کی از اتفاقاتی که براش افتاده حرفی زده که این بار دوشم باشه! تارا عاشقانه به

تردیدی به رنگ دل

همسرش نگاه کرد: ش یطن ت هاتم شیرین بودند ها! آتان به شوخ ی گفت: تارا اینو نگی چی می خوی بگی! آخه نمی دونی تو اون چهارسال مدیر ومعاون وبچه ها چی ازدستش کشیدند! تابان نچ نچی کرد: برات متأسفم تیام! پرونده ات سیاه س یاهه! خدا به دادت برسه.

هارای کنجکاو شد چ ی دارند به هم میگرد، خواست بره تو جمع شون که با حرف تابان سر جاش نشست: من برم یه سر به هاگان بزئم هانا باهام میای. هانا ازخدا خواسته باهاش همراه شد... آروم سرشو از لای در برد تو، صدایی ن می اومد. نورآبازور تنها روشنایی اتاق بود. هانا گفت: اگر خوابه بریم.

آهسته وارد اتاق شدند. تابان دست به دیوار گرفت تا به جایی یا چ یزی نخوره، جواب هانا رو داد:

دیشب تو بیمارستان تب کرده بود بذارمطمئن بشم تب نداره، م یریم. دستش نشست رو پیشونیش، یه دفعه ازصدای هاگان ترسید وگامی عقب رفت: خوبم موش کوچولو. خواست حرف بارش کنه سر یع جلوی زبون شو گرفت: اگر حالت عادی بودی یه موشی نشونت می دادم که اجداد موشها بیان جلوی چشمت! هانا لبخند شو قورت داد تا تابان رو بیشترعص بی نکنه، پرسید: خوبی داداش؟

-اگر این موشه بذاره! تابان سری تکون داد: بالأخره یه روزی این کل مه موش رو از زیونت ن یست ونابود می کنم. هانا ازکل کل کردن هردو حوصله اش سر رفت: بس کنید ای بابا! شما ها هم وقت گیرآوردید؟ هاگان تو تختش نیم خیز شد که هانا با غیض گفت: تو کجا؟ باز دیدی یه کم حالت خوبه راه افتادی؟

-هانا شدی مامان؟ خوابم نمیاد حوصله ام سر میره!

-خی لی خوب! رف تی پایی دهن به دهن هارای نمیشی! می تونی تیکه ها وکنایه هاشو تحمّل کنی بسم ا... لبی گاز گرفت وگفت: اون دهنش بسته باشه من کاری بهش ندارم.

-همین دیگه! هارای یه کوچولوت یکه بهت بیرونه تو هم تاب نم یاری و شروع می کنی به حرص خوردن، باز روز از نوروزی ازنو.

-اصلاً شما دوتا اینجا چیکار می کنید؟ هانا لبخند مرموزی زد: تابان گفت بی اییم. چشمای تابان اندازه توپ فوتبال شدند. ن یش هانا بیشتر باز شد: مگه نه تابان جون؟ هاگان هم چشم به دهن تابان دوخته بود. تابان مونده بود چی بگه. تو دلش نقشه قتل هانا روک شید. وقتی هاگان سکوت تابان رو دید نیشخندی زد: از وجنات خانم مشخصه چقدر دلتنگه. ازتخت پ ایین اومد وجلوی آینه ایستاد.

شونه ای به موهاش زد. رو به هر دو گفت: بفرم ایید بیرون. هانا دست به کمر جلوش وا یساد: ممنون زیادی بهمون خوش گذاشت، تابان بریم! تابان موقع رد شدن از کنارش چشم غزه ای بهش رفت: یاد م می مونه هاگان خان. ..

سه هفته از اومدن هارای می گذشت. تنش بین هاگان و هارای کمتر که نشد هیچ بیشتر هم شده بود. گاهی وقتها هادی بین دوپسرش می موند طرف کدام ی کی رو بگیره. هاگان از گروهش خواست درباره موضوع پرونده به هارای چیزی گفته نشه. نامه دوم هم بدست تابان رسید. تابان سریع اتاقشو به قصد اتاق هاگان ترک کرد. منتظر اجازه منشی نشد. بدون درزدن وارد شد. باز مهرباب پیشش بود.

اخمی نشست بین دوابروش، سلام سردی داد. عمداً به هاگان گفت می خواد تنها باهاش حرف بزنه. هاگان نامحسوس به مهرباب اشاره کرد: مهمون دارم. تابان با لحن محکم وجدی گفت: مهمه!

هاگان نچی کرد: بذار برای بعد!

-نمیشه! با اخلاق تابان آشنایی داشت وقتی حرفی میزد روش می موند.

-مهرباب باعرض شرمندگی! نگاه مهرباب بدجوری روی تابان نشست اما مخاطبش هاگان بود: عیبی نداره بیرون منتظر می موم. هنگام رد شدن ازکنار تابان مکث چند ثانیه ای کرد با چشمش برای تابان خط و نشون می کشید. همین که مهرباب رفت: نامه رو از جیبش درآورد و جلوش گذاشت: نیم ساعت پیش به دستم رسید. هاگان نامه رو برداشت و از پاکت بیرون آورد. با خوندن هرسطرش ابروهاش بیشتر توهم می رفت. تابان بیتاب بود تا زودتر محتوای نامه رو بخونه. هاگان نامه رو با عصبانیت رو میزانداخت، زیرلب یه چیزی پرونند. تابان آروم و با احتیاط نامه رو برداشت. وقتی نامه رو خوند گیج به هاگان نگاه کرد اما اون حواسش جایی دیگه بود.

-حالای خوای چ یکار کنی؟ دست هاگان زیر چونه اش نشست: ن می دونم!

-نکنه بازمثل اون دفعه... حرف تابان رو قطع کرد: ببین داراب درباره نامه اول چه اطلاعاتی بدست آورده، این نامه رو هم ببر براش تا یه فکری بکنم.

-باشه. دم در نرسیده صدایش زد: تابان؟! تابان ناخودآگاه برگشت و گفت: جانم! یه تای ابروی هاگان بالا رفت. تابان به روی خودش نیاورد: چرا ساکت شدی؟ ازاین پروپی تابان تو دلش خندید: کسی از این نامه مطلع نشه فقط آتان و داراب.

-اونم به چشم!

-درضمن! امروز عصرم پریم بیرون برای شام. لبهای تابان آویزون شد: همیشه نیام؟ هاگان ابروی انداخت بالا: نچ! باید بیایی! هیچ بهونه ای هم پذیرفته نمیشه.

تردیدی به رنگ دل

-آهان! امروز قرار بود با آیما دوستم برم خرید قبل از توهم گفته بود زشته بهش بگم نه. بلند شد واومد روبروش. یه دستش به در چس بید و دست دیگه اش نشست زیر چونه اش، تو نی نی چشماش زل زد، اونقدر صورتشو به صورت تابان نزدیک کرد که تابان سرشو عقب کشید و به در خورد. آهسته و شمرده گفت: به آیما خانم زنگ میزنی میگی یکی دیگه تو اولویته و باهاش قرار داری. تابان لبهاشو ورچید وگفت: عمراً بگم!

-میگی!

-نمیگم!

-میگی! خوبم می گی! وگرنه تضم ینی برای حرکت بعدیم نیست. چشمای تابان ریز شدند و مات نگاهش کرد: گفتم ن میگم!

-پس خودت خواستی. تا به خودش ب یاد و منظور حرف هاگان رو بگیره اسیر آغوش هاگان شد. ازاین رفتارهاگان چشماش از حدقه زده بود ب بیرون. هرچه تقلا کرد اونو از خودش دور کنه ،نشد. کم کم درآغوش هاگان حل شد. ده دقیقه بعد رضایت داد تا تابان ازش فاصله بگ یره. تابان نفس عمی قی کشید. یکی تخت سینه اش زد تا هوا بهش برسه. هاگان اخم کرده گفت: یادت باشه دیگه رو حرفم حرف نزی چون رفتارم تا این حد نرم نخواهد بود. تابان شالشو درست کرد و رفت وسط اتاق تا صداش بیرون نره: هاگان یه بار دیگه این کارت رو تکرار کنی منم ع ین بز نمی مونم نگاهت کنم، رفتار خوب منو هم می ب ین ی. هاگان مقابلش وایساد: من هر طوری بخوام رفتار می کنم، زنی و حق دارم توقعات مو برآورده ک نی.

-نه با خودخواهی! رفت پشت میز نشست: قبل از اینکه بری ب بیرون یه دستی به سر و وضعت بکش، عصر هم یادت نره میام دنبالت. عین بچه ها یه پاشو محکم کوبید ز مین: هاگان به خدا از دست زورگویی هات سخته می کنم. هاگان همونطور که سرش پایین بود و چیزی می نوشت لبخندشو قورت داد جدی و محکم گفت: برو سرویس بهداشتی به خودت برس زن شلخته دوست ندارم. تابان یه فحشی نثارش کرد و رفت طرف سرویس بهداشتی... از تو آینه به خودش نگاه کرد. ک یفشو روشونه اش انداخت و بیرون اومد: دارم م یرم پیش داراب کاری داشتی زنگ بزن. چند گام برنداشته، دوباره برگشت: آهان! از این دوستت زیاد خوشم ن میاد هر وقت یه نامه دستم میرسه سر وکله ا ین آقا هم پیداش همیشه به نظرت این یه کم مشکوک ن یت.

-تو از اولش مهرباب رو نمی تونستی بی بی نی.

-آره! چون با شنیدن اسمش هم که یر می زرم فعلاً! از در فاصله نگرفته بود که با صدای مهرباب برگشت و ایستاد. مهرباب با احتیاط بهش نزدیک شد. چند قدمیش ایستاد. پوزخند بر لب، آهسته، طوری که منشی نشنود گفت: اینجا خوش میگذره خانم شکوری؟ معاون یر شرکت بزرگ بودن چه مزه ای داره؟ تابان چشمهاشو ریز کرد مثل خودش پوزخند دی تحول مهرباب داد: عا لیه! به خصوص وقتی به یر نفر دستور میدم کیف می کنم تا چشم حسودم درب یاد! یر نگاه تحق یرآمیزی به سر تاپاش کرد، لحنش هم تحقیرآمیز شد: می بینم اینجا دامت رو پهن کردی! چیه؟ نکنه کفگی رته دیگ خورده که دست به دامن دوستت شدی؟ مهرباب سعی کرد خشمش زو یر نقاب سردش پنهان کنه: خفه شو! هنوز اون کار چند سال پیشت فراموش نشده، تا هر وقت شده تلا فی شو سرت در میارم در ضمن به تو ربطی نداره اینجا چیکار دارم! بهتره سرت تو کار خودت باشه!

-ب بین آقا پسر! اگر به بهونه دوست آقای رادمنش پا تو این شرکت گذاشتی تا چیزی نصیبت بشه، باید بگم کور خوندی! مگه از روی نعلش من رد بشی که بذارم بهش آسیب برسونی! ش یر فیه م شد؟! مهرباب یر گام دیگه جلو اومد سرشو نزدیک گوش تابان برد: دوست دخترشی یر معشوقه اش؟ تا حالا ندیدم تابان شکوری یر اینطور از یر پسر طرفدار یر کنه!

-تو هر جور دوست داری فکر کن اما نزدیک رادمنش نمیشی! یر در اتاق بازوهاکان تو آستانه در نمایان شد. مهرباب سریع از تابان فاصله گرفت با یر لبخند تصنعی گفت: داشتم می اومدم پیشت. تابان هراسون به نگاههاکان چشم داشت. نگاهش یر نگاه مشکوک و یر از تردید بود. بدون یر کلمه حرف از اونجا دور شد تا بیشتر با نگاههاکان شکنجه نشه. تو دلش هر چی فحش بلد بود روانه مهرباب کرد..

هاکان هنوز به مهرباب به دیده شک و تردید نگاه می کرد. مهرباب گفت: باور کن چیزی به معاونت نگفتم! تو که منومی شناسی؟هاکان خودکارشوی هدف روی کاغذ می کشید و گوش به حرفهای دوستش داشت. مهرباب خودش رو میز کشوند یواش و با کنایه گفت: بی خیال بابا! اون فقط معاونته، یر دختر مثل همه دخترهای دیگه! برات چه فرقی داره باهاش دوست بشم! ناگهان صدای فریادهاکان کل اتاقو به لرزه درآورد: خفه شو! فقط خفه شو و صداتو پُر! انگشت اشاره اش سمت مهرباب نشونه رفت: مهرباب! به خدای احد و واحد دستت به یر کی از کارمنده ای زن این شرکت به خصوص خانم شکوری بخوره، چشم رو دوستی چندین و چند ساله مون می بندم و بلاپی سرت میارم که ندونی از کجا خوردی! عکس العملهاکان بر اش عجب بود، آب دهنش تو حلق خشک شد. به صندلی تکیه داد و دیگه حرفی نزد.هاکان در حال لیکه نفس نفس میزد از جاش پا شد، تند تند طول و عرض اتاقو طی می کرد. از حرف مهرباب داغ کرده بود. چند بار نفس عمیق کشید تا شاید آروم بشه. نمی دونست اون دوتا پشت این در، چه مدت با هم در حال حرف زدن بودند فکر کردن هم بهش سخت

بود. برگشت طرف مهرباب، اینبار سعی کرد صدایش بالا نرود: چی به خانم شکوری می گفتی؟ مهرباب کف کرده از این حالت ناشناخته دوستش، آروم گفت: به خدا هی چی بهش نگفتم، به گفتگوی ساده کاری بود. خم شد رو مهرباب دوباره پرسید: مهرباب اونقدری می شناسمت که دروغ گفتن هاتو ازتیم، بگو به معاونم چی گفتی؟ مهرباب به کم ترسیده سرشو عقب کشید تا بهتر صورت هاکن رو ببیند: ازش پرسیدم چیکار کرده معاونت شده؟ اونم گفت تلاش زیادی کرده تا تونسته به این مقام برسه. تو چشمای مهرباب زل زد: خر خودتی! از جیک وپوکت خبردارم، می دونم چند دوست دختر داری، می دونم با کدومهاشون ارتباط داری، می دونم هر دختر زیبایی به تورت بخوره دست از سرش برنمی داری تا به کام دلت نرسی! پس منو سیاه نکن؟! مهرباب عص بی کنارش زد و بلند شد: بابا بگم غلط کردم ول می کنی؟ چیزی به اون خانم نگفتم می تونی از خودشم بپرسی!

-این کار رو حتماً می کنم، الانم از اینجا برون می خوام جلوی چشمم باشی! متعجب تر از قبل گفت:
هاکان!!! تا جایی که یادمه رو هیچ زنی اینقدر غیرتی ن می شدی؟ حالا چی شده رو این دختره کلید کردی؟ خواست صدایش بالا بره که عصبانیت رو تو دستهایش مشت کرد: مزخرف نگو والکی فلسفه بافی نکن! من رو کارندهای زن شرکتتم حساسم، می خوام تا وقتی اینجا کار می کنند احساس امنیت کنند به خصوص خانم شکوری که از فامیلم هست حالا از اینجا برو تا به حرفی نزدم و باعث کدورت بین هردومون نشدم. مهرباب رنجیده خاطر بدون هیچ بحثی از شرکت رفت. سرجاش نشست. سرشو رو میز گذاشت و چشماشو بست. به لحظه اون تصویر از جلوی چشمش دور ن می شد. اونقدر بهم نزدیک بودند... سرشو به دو طرف تکون داد تا افکار من فی رو از خودش دور کنه. منتظر بود تا ساعت اداری تموم بشه. از کشوی میز ورقه مسکن رو بیرون آورد. به دونه خورد تا سردردش بهتر بشه...
داراب با دیدن نامه به کپی ازش گرفت ولای پرونده و اصلشو توی کیفش گذاشت. تابان نگاهش به ساعت افتاد چیزی به وقت پایان اداری نمونه بود. بلند شد. داراب پرسید: کس دیگه ای از این نامه خبر داره؟
-فقط آتان می دونه.

-کار خوبی کردی فعلاً کسی از این نامه ها مطلع نشده هر کی هست از ته توی هاکان خبر داره. تابان کیفشو روی شونه اش مرتب کرد: این یعنی اینکه ممکنه ی کی از اعضا ای خانواده ریوده بشه. داراب سری تکون داد: هرک به خوب به کارش وارده!

-هر جور شده باید پیداش کنیم، آتان رفته کلانتری با دوستش مشورت کنه احتمالاً به پرونده هم تشکیل بده.

-کار خوبی می کنه.

تردیدی به رنگ دل
-من دیگه باید برم اگر خبرتازه ای بدست آوردی منم در جریان بذار خداحافظ.

-به سلامت.. ..

روز جمعه ای، برهان خانواده رادمنش و طاری رو به ویلای چالوس دعوت کرد. صبحونه رو تو ویلا خوردند... سر
و صدای پسرها برای بازی فوتبال، دخترها روهم مشتاق به این بازی کرد. ه ایگا گفت:

ورود دخترها به این بازی ممنوعه. تابان دست به کمر جلوش وایساد: ها یکا یه بار دیگه این حرفو بزنی یه دختری
نشونت بدم صد تا دختر از بغلت بزنه بیرون، با لحن دستوری به دخترها گفت: همه برید تو زمین ببینم! هاگان با
همون اخم هم یشگیش گفت: لازم نکرده! هارای وسط حرفشون اومد:

چه اشکال داره دخترها هم بازی کنند؟ آتان گفت: هیچ اشکالی نداره، خوب! تیم دخترها برابر تیم پسرها چطوره؟
هاگان با تشر گفت: آتان می فهمی چی میگي؟

-آره داداش! دوره عهد عتیق گذشته الان عصر تکنولوژی همه چی یز پ یسرفت کرده.

-منظور من این نبود. تابان طلبکار گفت: میشه بگی پس منظورت چی یه؟ هاگان نفس پرحرص شو بیرون داد: به
خاطراینکه تو بازی ممکنه همه جوهره آسیب ببینید.

-نمی خواد به فکرمون باشی از خطرات این بازی اطلاعات کافی داری م. تابان روبه تارا وهانا ومژده کرد: موافقید؟ تارا
وهانا موافقت کردند. مژده گفت: منم تماشاچی! آتان گفت: پس من میام تو تیم شما، تیم تو هم داور باش. هاگان با
بودن هارای گفت: من داورم یشم. به این ترتیب بازی شروع شد... تو بیست دقیقه اول دخترها دو گل خوردند. پسرها
تو بازی فوتبال مهارت بیشتری داشتند تا دخترها. تارا خسته از بازی گفت: فایده ای نداره آتان ما شکست می
خوریم. آتان خندی د: هنوز وقت داریم تارا جون. تابان از دروازه بیرون اومد: تارا برو توی دروازه من میام جای تو باز
ی می کنم. تارا از خدا خواسته رفت جای تابان... وقت برد تا تابان با آتان هماهنگ بشه. تابان خ یلی خوب بازی می
کرد و با کمک آتان ی ک گل رو جبران کردند. هارای هر وقت نزدیک تابان می شد اجازه می داد توپ رو ازش بگ یره و
این باعث اعتراض هاگان شد... در نیمه دوم، پانزده دقیقه اول هاگان بازی رو خراب کرد که صدای همه دراومد. هر کی
یه چی یزی می گفت. هانا غرزد: بازی داشت مساوی می شد چرا این کار رو کردی؟

-دلم خواست. آتان سری به دو طرف تکون داد: باز این قاطی کرد! و بچه ها رو آروم کرد: بهتره ی کی یکی برید دوش بگ
یری د عصری باهم م یریم بیرون یه دوری بز نیم. همگی با پیشنهاد آتان با هورا سمت ساختمون رفتند. آتان و هاگان
تنها شدند.

تردیدی به رنگ دل

-هاکان باز چی شده؟ نمی خواستم جلوی بق یه چیزی بپرسم. توپ جلوی پاشو به سمتی پرت کرد.
نگاهش دنبال توپ بود تا رفت زیر بوته گل رز.

-چیزی نشده؟

-خی لی خوب! چی یزی نشده! ولی من می دونم دردت چیه. چشم تو چشم آتان شد: دردم چیه؟ آتان رک وبدون مقدمه
گفت: درد تو هارای بود که ن می خواستی تابان توی بازی باشه وگرنه آدمی نیستی زنی رو محدود کنی.

-خوبه! حداقل تو فیه میدی چرا بازی رو بهم زدم، نمی خوام جایی که هارای هست تابان هم باشه، بهش اعتماد
ندارم ز... صدای مژده مانع ادامه حرفشون شد: هاکان جون چران میای؟ هاکان پوف کلافه ای کشید و قبل از نزدیک
شدن مژده غرزد: این دختره روزم دور کن وگرنه این گردش رو به کامش زهر می کنم.

-خی لی خوب! امروز معلوم نیست چته! مژده بغل دست هاکان وایساد: می خوامی یه کم قدم بز نیم.

آتان جلوی خنده شو گرفت که با نگاه تند و غضبناک هاکان روبرو شد، گفت: مژده خانم ما بریم، هاکان می خواد یه کم
تنها باشه. مژده قیافه ناراحتی به خودش گرفت: چرا؟ عمراً بذارم تنها بمونه، دست دور بازوی هاکان حلقه کرد: ب یا
بریم یه گشتی این اطراف بز نیم حالت بهتر میشه. هاکان چشماشو محکم رو هم فشار داد تا عصبانیت شو سر مژده
خالی نکنه. آتان گفت: مژده خانم لطفاً!

مژده مدتی تو سکوت نگاهش کرد. سمج تر از قبل گفت: آتان تو برو ما پشت سرت میایم. آتان بی تفاوت شونه ای
بالا انداخت: باشه! من برم یه دوش بگ یرم... هاکان بازوشو محکم از دسته ای مژده بیرون کشید: لطفاً برید.

-اما هاکان... هاکان نموند تا مژده حرفشو تموم کنه با قدمهایی بلند از اونجا دور شد. مژده تقریباً دنبالش می
دوید.

-هاکان! هاکان لطفاً یه کم یواشتر. هاکان همچنان به راه خودش ادامه داد تا رسید به ساختمون...

زیر دوش حموم وایساده بود و به بازی کی ساعت پیش فکر می کرد. هارای تو بازی با هدف و بی هدف دنبال تابان
بود؛ عمداً میذاشت توپ رو ازش بگ یره. با تقه در حموم به خودش اومد. صدای تابان بود: هاکان وقته بیایی ب
یرون؟ شیر آب حموم رو بست: الان میام.

-حوله ات رو پشت در گذاشتم.

-باشه. یه ربع بعد از حمام ب یرون اومد. لباس راحتی پو شید. یه چرت کوتاهی زد تا عصر بشه. پشت پلک های بسته اش نگاههای هارای به تابان رو واضح تر می دید و این بیشتر عصب پش م ی کرد...

تابان تو ماشین ت یام نشسته بود و ماشین دوم رو هاکان، رانندگی می کرد... نیم ساعتی رو از مغازه های سر راه دیدن کردند. تابان همراه هانا مغازه های خوارکی رو دید میزد. تارا و ت یام از شون جدا شده و سمت دیگه ای رفتند. چشمش به مغازه تنقلات افتاد مثل بچه ها ذوق زده گفت: هانا جون اونجا رو! هانا به مغازه ای که تابان نشون داد نگاه کرد. سری به تأسف تکون داد: تو بزرگ بشو نیستی. تابان عین بچه ها خودشو لوس کرد: هانا، جون من بریم لواشک بخریم. منتظر جواب هانا نشد و رفت داخل مغازه. با دیدن خوارکی ه ای متنوع به خصوص لواشک چشمش چهار تا شد. -آخ جون! هانا اینجا رو ببین. هانا دست به سینه یه گوشه وایساد و کارهای تابان رو نگاه می کرد.

تابان بدون تعارف نایلونی برداشت و انواع لواشک ها رو توش ریخت و گذاشت جلوی فروشنده: آقا لطفاً اینها رو حساب کن ید. هانا متعجب پرسید: تو می خوای همه اینها رو بخوری؟

-نه اینکه شماها ن می خورید! خوب برای همه گرفتم. بعد از حساب کردن از مغازه بیرون اومدند...

با ذوق لواشکی درآورد و با آب و تاب خورد طوری که تارا و هانا هم مشتاق خوردن شدند. تیام دنده رو جا انداخت و حرکت کرد: اینقدر از این هل هوله ها نخورید بهداشتی نیستند به خدا.

-شوهر خواهر عزیز خودت که نمی خوری پس تو ذوق ما هم نزن.

-من اهل این جور چیزها نیستم تو ذوق شماها هم نمیزنم. تارا گو شیش شو از کیف درآورد و پیامکی برای تابان فرستاد. تابان با صدای پ یامک، گوشی رو از جیب مانتوش ب یرون آورد و بازش کرد: خجالت بکش چرا نرفتی پی ش هاکان که مزده آویزونش نشه؟ از پشت سر یه نگاه به تارا کرد. اونم جوابشو داد: با مزده جونش همچین هم بهش بدن میگذره نمی خواد نگران باشی... تارا سریع پ یام رو خوند.

اخمی کرد و از سرشونه برگشت عقب رو نگاه کرد. تابان بی خ یال مشغول خوردن شد. ..

مقصد بعدیشون پاساژ بزرگی بود... وارد پاساژ شدند. مزده همچنان چسبیده به هاکان راه می رفت. هانا با آرنج به پهلوی تابان زد. تابان نگاه از مغازه ها گرفت: چه یه؟ پهلومو سوراخ کردی! هانا به جلو اشاره کرد: چرا میذار ی این کنه به هاکان بچسبه؟

-خوب بچسبه! بذار خوش باشند.

تردیدی به رنگ دل

-خاک تو سرت! به ج ای اینکه دست شوهرت تو دستت باشه واز این گردش نهایت استفاده رو بک نی داری فرصت رو به رقیب میدی.

-از هاگان هیچ بخاری بلند ن میشه.

-و اگر شد؟

-نمیشه!

-تابان! هاگانه یه مرده، مزده هم تو لوندی حرف نداره، بفهم چی میگم؟

-هاگان میذار ای این مغازه ها رو نگاه کنم شاید تونستم یه مانتوی بخرم؟ از وق تی اومدم اینجا یه ریزنق میز نی.

-از من گفتن بود. دست هاگان رو محکم گرفت و سمت مغازه ای بردش. هاگان هم با دیدن مانتوها، نگاهی به اطرافش کرد.

-آتان رو چندمتری پیش هایکا و هارای دید. براش دس تی تکون داد. آتان هم فوراً خودشو رسوند.

-چی شده؟

-می خوام مانتو بخرم به کمکت احتیاج دارم.

-ای به چشم! تابان تو چی؟ توهم می خوای مانتو بخری؟ تابان سری تکون داد. اونم به اطرافش نگاه کرد خبری از

هاگان نبود. هاگان پرسید: دنبال چی می گردی؟

-هاگان! می خواستم با سلیقه اون مانتو بخرم. هاگان و آتان هم نگاه ی به اطرافشون کردند. خبری از هاگان نبود.

-تابان من کمکت می کنم. تابان لبی آویزون کرد: کاش هاگان بود. هاگان هلش داد تو مغازه: حالا اونو از کجا بیارم برات!...

مرد فروشنده چند رنگ از مدل های که تابان انتخاب کرده بود جلوش گذاشت.

آتان هم در پرو ایستاده بود و داشت برای هاگان نظری داد. انتخاب سخت بود. دستش روی یکی از رنگها نشست. مانتوی

خاکستری رنگ که با نوار مغزی مشکی تزیین شده و لبه آستینش حریرمشکی بود. برای اولین بار تو خریدن

مرد موند بود. نمی دونست چرا منتظرهاگان هست تا اون بیاد براش انتخاب کنه؟ هم یه طور که مانتوها رو زیر و رو

می کرد یهو تو دلش آشوب شد انگار داشتند رخت می شستند. دلپ یچه شدیدی باعث شد، چمپاتمه روز مین بشینه.

مرد فروشنده پرسید: حالتون خوبه خانم؟ جوابی که نشنید رو به آتان کرد: آقا ببخشید این خانم انگار حالش خوب

نیست. آتان یه لحظه برگشت و تابان رو نشسته روز مین دید. سریع اومد سراغش، چند دقیقه بعد هاگان هم از پرو

تردیدی به رنگ دل

بیرون اومد و نگران پ رسید:چی شده آتان؟ تابان اون لحظه از شدت درد فقط آرزوی مرگ کرد. آتان وقتی دید حالش خیل ی بده گرفتش بغل واز مغازه زدند بیرون...

هانا نگران پرسی د: معلوم نیست چش شده ؟

-نه عزیزم الان دکتر میاد بیرون ازش می پرس یم. صدای گوشی آتان بلند شد. سریع اتصال رو برقرار کرد.

-بله هاگان!

.....-

-ما الان بیمارستا نیم.

.....-

-راستش تابان رو آود یم.

.....-

-خی لی خوب! تو آروم باش! آدرس بیمارستان رو برات پ یامک می کنم.

.....-

-مواظب خودت باش. همزمان با قطع گوشی دکتر از اتاق بیرون اومد. آتان سریع سد راهش شد: دکتر میشه بگید چش شده؟

-مسموم یت بوده.

-مسموم یت ؟

-آره! معده شو شستشو دادند امشب باید اینجا بمونند.

-خسته نباشید ممنون .

-خواهش می کنم.هم ین که دکتررفت هانا گفت: چی باعث مسموم یتش شده؟هرچی ما خوردیم اونم خورده.

-نمی دونم! هانا رو صندلی داخل سالن نشست.

-بم یرم براش چقدر چشم به راه هاگان بود تا بیاد به سلیقه اون مانتو بخره.

-گاهی وقتها دوست دارم این هاگان رو یه دل سیرکتک بزخم، مزده عین کنه بهش چسبیده حاضر نیست یه تذکر بهش بده پسره احمق.

-تو دیگه نمی خواد ب بیشتر پیاز داغشو زیاد کنی خودت ابا ن هم نباید میذاشت مزده به هاگان نزدیک بشه.

-جفت شون مقصرند حالای کی شون کمتر ی کی دیگه شون بیشتر. پرستار از اتاق بیرون اومد. هانا و آتان با هم

جلوشو گرفتند هانا پرسید: می تونم بب ینمش؟

-آره! اما خسته اش نک نید باید استراحت کنه. هانا بی معط لی رفت به اتاقی که تابان بستری بود. هانا دستی به موهای

که از زیر شال ب بیرون اومده بودند کشید: خوبی عزیزم؟ به تکون دادن سر اکتفا کرد.

-آخه چی شد یهوپی؟ با ضعف و دردی که داشت ب یحال جواب داد: نمی دونم!

-نمی خواد حرف بزنی استراحت کن. تابان چشماشو بست و خوابی د. هانا چرخید سمت آتان که به دیوار ت کیه

داشت: نای حرف زدن نداره.

-خدا رو شکر که ما پ یشش بودیم و تنهایی نرفته بود خرید، این مهمه. هانا لب تخت نشست. دست تابان رو گرفت

وخ یره بهش نگاه کرد.

از پذیرش شماره اتاقو پرسید. منتظر آسانسور نشد و پله ها را بالا رفت. به طبقه دوم رسید. تک تک شماره ها رو نگاه

کرد تا رسید به اتاق 142. با دیدن تابان تو اون حال، دم در خشکش زد.

-داداش! آتان ت کیه از دیوار گرفت و دم در رفت. هاگان آشفته و پریشان بود.

-تنها اومدی؟ بدون اینکه جواب آتان رو بده کنار تخت اومد. منتظر به هانا نگاه کرد. هانا گفت: به خدا یه دفعه ای

شد داداش! آتان پشت سرش وایسا د: حالش خوبه جای نگرا نی ن یست. پنج دقیقه بعد تارا و ت یام هم نفس زنان

وارد اتاق شدند. تارا هول کرده و ترس یده رفت بالاسر خواهرش: تابان عزیزم! چی شده؟ هانا گفت: خوبه.

-چی شده هانا؟ تابان چشه؟ آتان برای آروم کردن جو متشنج گفت: بذارید تو ض یح میدم چرا اینجاست.

-مسموم شده، دکترم یگه امشب باید اینجا بمونه. هاگان پرسید: مسموم شده؟ چطوری؟

-نمی دونم! خودش ب یدار بشه شاید بدونه علتش چی بوده. یه دفعه طرف هانا چرخید و بهش تو پید:

تردیدی به رنگ دل

تو که باهاش بودی، چرا حواستو بهش ندادی؟ تیام دستشو کشتی د: یواشتر! پرستارها بفهمند داد و بیداد می کنی بیرون مونی می کنند. آتان هلش داد به بیرون از اتاق .

-هانا تق صیری نداره، این تو بودی که نباید تنهاش میذاشتی، حالا آروم باش، چ یزیش نشده تا فردا حالش خوب میشه. تیام دستشو گرفت و نشوندش رو صندلی: بخوای بی قرار ی کنی نمیذارم اینجا بمونی . رو به آتان گفت: الان برمی گردم. آتان کنارش نشست: داشتیم مانتو انتخاب می کردیم، خیلی اطرافو نگاه کرد شاید تو رو ببینه تا تو خرید کمکش کنی، ن می دونم چی شد یهو حالش بهم خورد، منو هانا رسوند یمش ب بیمارستان. عص بی موهاشو چنگ زد و به سمت عقب کشتی د: خبر مرگم داشتیم یه چیزی برایش می خریدم تا غافلگیرش کنم.

-خی لی خوب! الان که چیزی نشده، خدا رو شکر بخیر گذشته. با اومدن تیام، آتان پرسید: کجا رفتی؟ تیام طرف دیگه هاگان نشست: رفتم ما شینو یه جای بهتر پارک کردم با آقا برهان هم تماس گرفتم برگردند تهران.

-همه چیو بهشون گفتی؟

-آره، گفتم ما پیششون هستیم و نیازی به اومدن کسی نیست. هاگان گفت: شماها هم برید، من خودم هستم. آتان مخالفت کرد: بهتره هانا ا تارا پیشش بمونند. نگاه تندشو به آتان دوخت: نمی خوام کسی اینجا بمونه. آتان کلافه پوف صدا داری کرد: هاگان با ای ن اعصاب بهم ریخته و شب بیداری؛ می خوامی توهم تخت کنار تابان بستری بشی؟ همیشه! منو هانا کنارش می مونی.

-گفتم خودم می مونم. آتان فه مید با لجبازی گل کرده: به شرطی که منم باشم.

-لازم نکرده.

-اینقدر باهام بحث نکن! وگرنه به زور شده می برمت ویلا. تیام گفت: هاگان به نظرم حق با آتان هست یه وقت

نصف شبی چیزی اح تیاج داشتی کی باید بمونه که کمک دستت باشه. بلند شد:

میرم دخترها رو برسونم ویلا...

چشم از تابان برن می داشت. دستش موهاشو به بازی گرفته بود. دوست نداشت تو این حال ببیندش. تابان ه

میشه سرزنده و پرنرژی رو می خواست که باهاش کل کل کنه نه این تابان بیحال و رنگ پریده رو. دست آتان نشست

رو شونه اش: ساعت از دو و نیم گذشته برو یه کم بخواب من حواسم بهش هست.

-می خوام وقتی چشم باز م یکنه اولین کسی رو که ببینه من باشم.

تردیدی به رنگ دل

-این حرفها ازهاکان رادمنش بعیده! یه روزی تموم دخترها رو مسخره می کردی ودست م ی انداختی حالا چی شده دل از تابان نمی ک نی؟ هر چی باشه اونم یه دختره.

-تابان با همه فرق داره، سرزنده وپرانرژیه، مستقل ومحکم وبا ارداه اس... آتان لبخندی زد: اگر ن می شناختمت اصلاً حرفهاتو باورن می کردم.

-آتان تو برو بخواب من خوابم ن میاد.

-که صبح با سردرد وبدخلقی بری شرکت؟

-تو چرا اصرار داری منو از پا بندازی؟

-چون می دونم قراره بعدش چی بشه.

- قراره چی بشه؟

-خودتم خوب می دونی چی میشه پس لجبازی نکن خواهش می کنم یه بارم شده حرف گوش کن، تابان مرخص بشه

بهت احت یاج داره. نفس حبس شده شو بیرون داد. یه نگاه به تابان کرد: قول میدی صبح بیدارم کنی؟

-قول میدم. سری تکون داد: باشه. رفت رو تخت کناری که خالی بود درازکشید. اونقدر به تابان نگاه کرد تا خوابش برد.

..

زنگ گوشی آتان به صدا در اومد. برهان بود.

-بله عمو جون؟

.....-

-نگران نباشید حالش خوبه.

.....-

-چشم،خیالتون راحت.

.....-

تردیدی به رنگ دل

-شب ب خیر.. .

آفتاب زده از خواب ب بیدارشد. نگاهش به آتان که کنار پنجره بود، افتاد، خواب آلود پرسید: صبح شده؟

- ! بیدار شدی؟ هاگان بلند شد و رفت کنار تابان.

-مشکلی پیش نیومد؟

-نه!

-ممنونم.

-تشکر لازم نیست و ظیفه بود.

-من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم.

-باشه.. .

ساعت ده صبح دک تر بعد از معاینه کامل تابان رو مرخص کرد اما سفارشات لازم رو بهشون داد تا یه مدت استراحت کنه و غذاهای آبی بخوره...

-من میرم ما شینو بیارم توهم به تابان کمک کن.

-باشه! دست زیربازوی تابان انداخت: می تونی ب یایی یا اینکه ویلچر بیارم. تابان بیحال گفت: نیازی نیست و تکیه شو به هاگان داد...

تا برسند تهران سه ساعت و نیم راه بود. هاگان رانندگی می کرد. آتان و تابان کل مسیرو خواب بودند. هاگان هر از گاهی از آینه به تابان که عقب درازکشیده بود نگاه می کرد...

تابان رو رسوند خونه شون... پروانه نگران پشت سرهاگان پله ها رو بالا می رفت. همی ن که تابان رو تو تختش گذاشت نفس راحت کشید. رو به پروانه گفت: عصری میام دیدنش، تا چند روز نمی خواد بیاد شرکت دو سه روزی هم غذای آبی بخوره.

-ممنونم پسرم.

-کاری داشت به خودم زنگ بزنی.

تردیدی به رنگ دل
-حتماً! هاگان دوباره نگاهش کرد. دلش نمی خواست تو این حال تنهاش بذاره ولی باید می رفت شرکت. رو پیشونی شو
بوسید.

-خاله پروانه مواظبتش باش.

-چشم پسر خیمالت راحت باشه. یه بار دیگه نگاهش کرد واز پروانه خداحاف ظی کرد...

آتان رو هم رسوند خونه. آروم صدش زد: آتان بیدارشو رسیدیم. آتان دستی به صورت خواب آلودش کشید نگاهی به
اطرافش کرد: ا چه زود رس یدیم.

-پیاده شو می خوام برم شرکت. سمت هاگان چرخ می د: تو نمایی تو؟

-هایکا دست تنهاست باید برم، تو برو خونه استراحت کن تموم دیشب رو بیدار بودی.

-یه دوش بگ یرم میام.

-لازم نکرده.

-نمیشه هم من نباشم هم تابان.

-زودتر پ یاده شو دیرم شد. هنگام پ یاده شدن پرس می د: کی میری دیدن تابان؟

-عصری م یرم.

-بیا خونه، باهم بریم. از ماش ین فاصله گرفت و موند تا هاگان بره...

تو شرکت تموم فکر و ذهنش به تابان بود. چندباری زنگ زد و حالشو پرسیده بود. انگار امروز ساعتهاش سرچنگ
داشت و به کندی می گذشت. هایکا رفت اتاقش. از اینکه هاگان رو کلافه می دید لبخندی نشست رو لبش: سلام بر
داداش خستگی ناپذیر! با همد یگه دست دادند.

-زن داداش چگونه؟

-خوبه! تا من پیام شرکت اتفاق خاصی نیفتاد؟

-نه! میگم اگر می خواهی بری پیش تابان برو من اینجا هستم. نگاهش به ساعت دیواری افتاد نزدیک به دو بود. چیزی
به پایان ساعت اداری نمونده بود.

تردیدی به رنگ دل
-برم مشک لی نداری؟

-نه! باخ یال راحت برو. از خدا خواسته ک یفشو برداشت، سفارشات لازم رو کرد و رفت. به آتان پیام داد میره پ یش
تابان..

بعد از خوردن ناهار، پروانه به انیس گفت: غذای تابان رو آماده کن بیرم براش. هاگان گفت: من براش می برم. پروانه با
خوشروپی گفت: خی لی خوبه! شاید تونستی مجبورش کنی چند لقمه غذا بخوره.

-مگه چیزی نمی خوره؟

-وقتی مریضه خی لی بد غذا میشه، جونمو بالا میاره تا چند قاشق غذا بخوره.

-بسپرش به من. پروانه لبخند معناداری زد: شاید تو بتونی قلقش رو بدست بیاری.

-قلق نمی خواد خاله، این دختر باید زور بالاسرش باشه! زور! پروانه خنده اش گرفت: خیلی خوب تونستی بشناس یش.

-کار از شناختن گذشته، نشونش میدم ه میشه نباید حرف، حرف خودش باشه. انیس س ینی غذا رو داد هاگان.

-تشکر انیس خانم.

-سلامت باشی پسرم...

سینی رو روی پاهای تابان که تو تخت نشسته بود گذاشت: همه شو می خوری نق نم یزن ی. قیافه کج و معوج تابان
نشون می داد زیاد از سوپ خوشش ن میاد، دهن باز کرد چیزی بگه که با اخمهای درهم هاگان، حرف تو دهنش ماسید.

-میشه عین نگهبان ه ای دوزخ نگاهم نک نی؟

-نچ! نمیشه! باید بخور ی.

-آخه سوپ دوست ندارم!

-از این به بعد باید دوست داشته باشی چون وقتی میای خونه من، پیش غذا باید حتماً سوپ باشه.

-اونوقت کی گفته من باید همیشه سوپ بخورم؟

-من میگم.

تردیدی به رنگ دل
-دیگه داری زور میگی!

-زورمیگم یا ن میگم زندگی با من این قوانین رو داره، تو هم مجبور ی اطاعت کنی. قاشقو برداشت و داد دستش: تا شب اینجام این کاسه باید خالی برگرده آشپزخونه. به اجبارِ هاگان با چه ره ماتم زده تموم سوپ رو خورد. معترض گفت: خوب شد؟

-حالا شد! سینی رو گرفت و گذاشت رو میز وسط اتاق.

-خوب تابان خانم! بریم سراغ سؤالات بنده، دیروز چی خوردی که به این روز افتادی؟ تابان لبی گزید نمی تونست به هاگان دروغ بگه چون بعداً هاگان بهش می گفت چطوری این اتفاق افتاده: فکر کنم از لواشک ها بوده.

-هاگان و تارا از اون لواشک هایی خورده بودند که تو هم خوردی، چرا اونها مسموم نشدند؟

-اونها با خوردن یه دونه قانع شدند ولی من نه! نصف لواشک ها رو خوردم.

-چه با افتخار هم میگی نصف شون رو خوردم! از این به بعد خوردن لواشک و تنقلات مضر ممنوعه فهمیدی؟

تابان لبی آویزون کرد: چرا؟

-به همون دلیلی که الان توش هستی.

-حالا خوبه یه بار اتفاق افتاده؟!

-چه یک بار چه صد بار! خوردنش ممنوعه فه میدی؟ تابان خیره چشمش شد: یعنی یه قلدر و زورگوی به تمام معنایی.

-تو اینطور فکر کن، شب خانواده ام میان دیدنت برو یه دوش بگیر تا از این کسلی دربیای یه کم به خودتم برس من

... تابان وسط حرفش اومد: می دونم از زن شلخته خوشتم نم یاد.

-خوبه! داری درسها تو کم یاد می گیری. بامش به بازوش زد: نوبت منم میرسه جناب رادمش!

بلند شد سینی رو برداشت: تابان از این به بعد خیلی مراقب سلامتی خودت باش دیگه دوست ندارم تو این حال بب

ینمت حتی برای یه لحظه! میرم دارهاتو بیارم، بعدش میری حموم و یه دوش گرم می گیری، می خوام زنده همیشه از

بقیه سرت باشه و بیرون رفت. تابان چشمشو تو حدقه چرخاند: از دست این پسر مغرور! نه اینکه خودش خیالی به

فکر خودشه! منو نصیحت میکنه!

شب خانواده رادمش به ملاقاتش اومدند. ..

هایکا به راننده خانم دستور داد همین کنار پارک کنه. اونم پارک کرد. چشم هایکا از غی بی برداشته نمی شد. از دم شرکت بهش مشکوک شده و دنبالش افتاده بود. دید رفت تو یه کافه شاپ. خواست پیاده بشه که غیبی به همراه یه نفر دیگه بیرون اومد. سوار ماشین اون مرد شدند. به راننده گفت ما شین رو تعقیب کنه. راننده پرسید: پل یس اید؟

خانم شما به رانندگی تون برسید! دختر یه نگاه بدی بهش کرد: نوکربابات غلام سیاه! از وق تی سوار ماشینم شدی یه ریز دم گوشم ویزو یزم یک نی کجا برم و کجا نرم حالا که اینطوره تا عذرخواهی نکنی بنده هیچ جانم یرم. ه ایکا از ترس اینکه غیبی رو از دست نده، دست پایین گرفت: خیلی خوب بابا! معذرت می خوام حالا میشه لطف کنی راه بیفتی تا گمش نکریم؟ دختر یه نگاه دیگه ای بهش کرد. خودش مشتاق بود که این ماجراجویی به کجا کشیده میشه با میل و رغبت دنبال غیبی افتاد...

دوساعت پیچ خوردن تو کوچه های پایین شهر بالآخره غیبی دم در یه خونه پیاده شد. با مرد همراهش یه صحبتی کرد و رفت داخل خونه. دختره پرسید: تا کی بیاید به این موش و گربه بازی ادامه بدیم؟ هایکا با لحن تندی گفت: خانم شما پولتو میگیری پس لطفاً ساکت باشی. دختر به عقب برگشت و با یه لحن دفاعی گفت: هوووی! مواظب حرف زدن باش! راننده جنابعالی نیستم هرطوری دلت خواست باهام حرف بزنی، خوبه دوساعت پیش به خاطر این رفتارت عذرخواهی کردی.

-حالا مگه چی گفتم بهتون برخورد؟! دم شرکت پارک کرده بودی گفتم حالا که مسافر گرت ن میاد هم تو به یه نون و نوایی برسی هم کار من راه بیفته بدکاری کردم؟

-راننده باباته پسره چلغوز! من منتظر دوستم بودم که جنابعالی فرقی پریدی تو ما شین و گف تی راه بیفت، منم گفتم شاید کارت ضروری باشه باهات راه اومدم نمی دونستم به جای ثواب کردن کباب میشم.

-دوست تو توی شرکت ما چیکار میکنه خانم محترم؟! دختر یه پوف کلافه ای کشید زیر لب غرولند کرد: استغفرا... خدا بگم چیکارت کنه تابان! فقط دردمسری!

-چی شد؟! دم شرکت زاغ سیاه کی رو چوب میزدی؟ انگشت شو سمت هایکا نشونه گرفت: ببین آقا پسر! تا دردمسری درست نشده پیاده شو! خره ما از کره گی دم نداشت اصلاً پشیمون شدم می خوام برگردم. هایکا سعی کرد یه کم آرام باشه از شانس بدش گریه دختر سرتق افتاده بود. صدای زنگ گوشی دختر بلند شد.

-سلام.

.....

تردیدی به رنگ دل
-نه بابا! از آینه به ها یکا نگاه کرد: گیر یه پسر اسکول افتادم.

.....-

-داد نزن! گوشم کر شد به قرآن دستم بهت برسه کثمت.

.....-

-باشه تا نیم ساعت دیگه میام.

.....-

-نیام؟ ولی باهم قرار داشتیم.

.....-

-تابان به خدا خونت حلاله فقط دستم بهت برسه! خال خال موهاتو می کنم.

.....-

-تابان! تابان! وقتی صدای نشنید عصبی گوشیه روی داشبورد پرت کرد. هایکا با شنیدن اسم تابان از دهن دختره پرسید:
د:منظورت تابان شکوریه؟ دختر یه نگاه کلافه ای بهش کرد: نه منظورم ننه محترمه صمصام السطنه بود!

-تابان روز کجا می شناسی؟

-به تو چه؟ باید بهت جواب پس بدم؟! دوباره به عقب متمایل شد: بب ینم! تو تابان روز کجا می شناسی؟

هایک اگردنی نزدیکتر شد: من اول پرسیدم!

-هی! نکنه یه مزاحمی و... هایکا حرفشو قطع کرد: بب ین خانم! زیادی داری بهم توهین می کنی، به احترام اینکه یه
خانم ی جوابتون میدم وگرنه... دختره یه «برو بابایی» بهش گفت و دوباره گوشیه برداشت و تماس گرفت...

-تابان من الان جنوب شهرم یه پسر تو ماش ینم نشسته و میگه تو رومی شناسه... هایکا سعی کرد گوشیه از
دستش بگیره که دختره با آرنج زد تخت س ینه اش وگوشی و از گوشش فاصله داد: مرض داری! کوری دارم
حرف میزنم. هایکا از درد نفس عمیق کشید و دختره دوباره شروع به حرف زدن کرد: داشتم می گفتم...

.....-

تردیدی به رنگ دل

-داد نزن! باشه یه لحظه! برگشت عقب: هی آقا پسر! اسم این خ یابون چیه؟ هایکا اخم کرده گفت:
خیابان... نبش کوچه... دختره ادامه داد: شنیدی که؟! دوباره برگشت: اسمت چیه؟ -اسمو

برای چی می خوای؟ دختره به گوشه اشاره کرد: تابان م ی خواد نه من!

-هایکا!

-شنیدی تابان؟

.....-

نگاه دختره از آینه به هایکا رفت. لحنش آرومتر شد: جان من راست میگی؟ تو مطمئنی؟

.....-

-باشه برو به تفریح برس. بعد از خداحاف طی گوشیهو آروم رو داشبورده گذاشت: می مردی از اول یه کلمه می گفتی
کی هستی؟ هایکا ابروی داد بالا: رو که نیست سنگ پای قزوینه!

-اون که بله! همه بهم میگند. دوباره به عقب برگشت: من آیمهستم دوست صمی می تابان، تو شرکت باباش کاری کنم.

-نمی دونستم تابان دوستی به این قلدری داره!

-هی! یه کم به روت خندیدم پررو شدی؟ برو دعا به جون تابان کن به موقع بهش زنگ زد وگرنه یه بار دیگه باهام کل
کل می کردی م یزدم دکور خوشگل تو می آوردم پایین!

-منم سیب زمینی دیگه؟!!

-اون که بله! تابان گفت برادرشوهرشی؟

-حتماً برادرشوهرشم که گفته، آدم فضایی که نیستم؟! از سرتا پا یه نگاهی بهش انداخت: قل هانای؟ هایکا دیگه داشت
تعجب می کرد: می بینم اطلاعات هم کامله؟ آیمه به لبهش یه حالت کج و معوجی داد: وقتی م یگم اسکولی میگی نه!
منو هانا و تابان با هم دوستیم، موندم چه قلی هستی که از دوستهای خواهرتم بی خبری؟!!

-به نظرت کجای من به خانمها می خوره که تو جمعشون باشم؟! آیمه برگشت وچشم به روبرو دوخت:

اکثر دوقلوها از جیک وپوک هم خبردارند ولی تو خی لی بی بخاری. سرشو از بین صند لی ها جلو آورد:

تردیدی به رنگ دل
ما تو این یه مورد کاری بهم نداریم.

-کدوم مورد؟

-از دوستهامو چیزی به همدیگه نمیگیم.

-خی لی خوب بابا! فهم یدم پاستور یزه ای!

-حرف زدن با تو مثل آب در هاون کوفتن!

-تابان هم همین رو م یگه.

-بدبخت حق داره بگه.

-پس تو هم کار تابان رو بکن حرف نزن وساکت باش..

هوا رو به تازی کی می رفت که غی بی از کوچه بیرون اومد و سوار تاک سی شد و رفت. آیما هم دنبالش حرکت کرد:
حالا جریان این تعقیب و گریز چیه؟ هایکا این دفعه ملا یمتر از قبل گفت: تابان بخواد بهت میگه، مواظب باش
گمش نک نی!

-حواسم هست..

تابان از ظهر هاگان رو پیچونده بود تا باهاش نره ب بیرون. هم ین که وارد خونه شد با صدای بلندی سلام کرد: اهل
خونه من اومدم! یه وقت بلند نشید! ممنونم زحمت نکشید. مادرش لبخند به لب جوابشو داد. این حرکت براش تازگی
داشت: چی شده پروانه خانم دخترشو تحویل گرفته؟ همزمان با نزدیک شدن و حرف زدن تابان، هاگان که پشت به در
نشسته بود، بلند شد. تابان سرچا خشکش زد.

پروانه گفت: دخترم هاگان جون خیلی وقته منتظرته، من برم برات یه شربت خنک بیارم. پروانه که رفت تابان روبروش
وا یساد تا مادرش حرفهاشون رو نشنوه: مگه نگفتم نمیام اینجا چ یکار داری؟ هاگان عصبانی نگاهش می کرد. مچ
دستشو گرفت و کشون کشون سمت پله ها برد. مقاومت کردن تابان هم بی نت یجه بود. با صدای پروانه که گفت: تابان
برات شربت آوردم؛ هردو با یه لبخند مصنوعی برگشتند: ممنون مامان میرم بالا.

-باشه مادر مزاحمتون نمیشم. همین که پروانه رفت تو آشپزخونه تابان سعی کرد مچ دستشو آزاد کنه: ولم کن دستم
شکست مگه دزد گرفتی؟ هاگان بدون یک کلمه حرف زدن از پله ها کشوندش بالا. در اتاق تابان رو باز و پرتش کرد رو

تخت. تابان به این رفتار عادت داشت هر وقت عصبانی می شد جواب درست ی بهش نمی داد این کار رو می کرد. هاگان عصبی طول و عرض اتاقو پیمود.

هنوز آرام نشده بود. اومد طرف تابان: تا حالا کجا بودی؟ سکوت جواب هاگان بود. هاگان بهش توپید: به خدا نگی تا حالا کجا بودی یا یه بلایی سر تو میارم یا خودم! تابان آب دهنشو قورت داد: بگم... بیشتر عصبانی میشی. صندلی م یزتج رپر رو آورد ومحکم کوب ید زمین وبرعکس نشست روش:

الان فکر می کنی آرومم؟! تابان نگاهشو به صورت پراز غ یض هاگان دوخت: به خدا داشتم می اومدم خونه که دوستم زنگ زد.

-یعنی دوستت نسبت به من ارجحیت بیشتری داشت؟

-نه نه نه! منظورم آیما بود، می شناسیش! وق تی سکوت هاگان رو دید یعنی اینکه منتظره تا برایش توضیح بده. ادامه داد: قرار بود دم شرکت منتظرم باشه دست برقضا بردارت، غ یی روی م یب ینه از شرکت زده بیرون، فکر می کنه آیما آژانسه سریع سوار ماشینش میشه و ازش می خواد غ یی رو تعقیب کنه، آیما بهم زنگ زد جنوب شهر هستن اسم خیابون و کوچی ای که غیبی رفته بود رو بهم گفت منم رفتم همون جایی که آیما آدرس داده بود. دیدم بچه ها تعقیبش کردند اما غیبی رفت خونه خودش، بچه ها برگشتند و من موندم. نیم ساعت بعد دوباره غی بی اومد بیرون منم رفتم دنبالش اگر بگم کی رو دیدم؟ ممکنه تعجب کنی. اخمهای هاگان هنوز باز نشده بودند و این یعنی هنوز قانع نشده.

-عمادی رو دیدم، یه ساعتی باهم خوش و بش کردند که نفر سو می هم بهشون اضافه شد دیگه اون یکی رو نشناختم، عمادی و غیبی یه تعداد برگه به اون مرد دادند و نیم ساعت بعد از هم جدا شدند، وقتی مطمئن شدم غی بی رفت خونه، منم برگشتم.

-این داستان می مونه برای فردا بهش رسیدی می کنم، تو چرا تنهایی رفتی اونجا؟ نگف تی یه وقت غیبی بفهمه دنبالش، بلایی سرت میاره؟ چرا به خودم زنگ نزدی؟

-بد کردم غی بی رو تعقیب کردم و یه گام جلوتر افتادیم؟!

-تابان فکر نکن چون سرم به کارگرمه حواسم بهت نیست! دفعه بعد سر خود تنهایی راه ن م یفتی بری دنبال کسی فه میدی؟! تابان لب بالایی شو به دندان گرفت و سرشو پایین انداخت زیر چش می به هاگان عصبانی نگاه کرد. این اواخر کم کم یه حسی درونش داشت شکل می گرفت، ن می دونست اسمش رو بذاره وابستگی یا دلبستگی یا... در هر صورت تو دلش از این نگرانی لذت می برد اما به روش نیارود.

-در ضمن! رفتار صحبت هنوز یادم نرفته بابت اونم یه توضح بهم بدهکاری و باید جواب بدی! لبی آیزون کرد: به خدا تقصیر من نبود اون دوستت ب..

-تابان!

-بله!

-خواست باشه اون دوستمه! تابان یهو از کوره در رفت: به درک که دوستته! من از اون خوشم نمیاد اگر یه بار دیگه ب بینمش به خدا چنان رفتاری باهاش می کنم که راه شرکت از یادش بره! صدای هاگان یه دفعه بالا رفت: بس کن! اشک تو چشمای تابان حلقه زد بغض کرده گفت: من برات ارزشی ندارم درسته؟! حق داری از اون دفاع کنی هر چی باشه من انتخاب مادرتم نه خودت، اون چی یزی که انتخاب خودته ارزش بیشتری داره. از طرف دیگه تخت پ این رفت وپشت به هاگان، تو کمد خودشو سرگرم کرد. هاگان از خودش بدش اومد، هر دفعه یه جور ی باعث ناراحتی این دختر می شد، اونو با حرفش رنجونده بودن می خواست تو ذهن تابان نسبت به خودش یه هیولا باشه، دوست داشت پاپیش بذاره واز دلش درب یاره اما غرورش چ نین اجازه ای بهش ن می داد.

تابان نم اشک رو از چشمش گرفت یه دست لباس ه مینظوری از تو کمد درآورد و انداخت رو تخت، آروم گفت: برو ب یرون تا ده دقیقه دیگه آماده میشم. هاگان از اینکه دل تابان باهاش نیست وبه زور داره همراهش میشه پشیمون شد: دیگه نمیریم! بلند شد نزدیک در رفت و ایستاد، بدون نگاه کردن به تابان گفت: از چیزی که اجبار توش باشه خوشم نمیاد دلم می خواست بامیل خودت همراهیم می کردی نه به اجبار وزور، ب یرون رفت. دل تابان بیشت ر رنجیده شد. خودشو رو تخت انداخت و صداشو تو بالشت خفه کرد..

تا نیمه های شب چشم به گوشی داشت شاید پیام کی از تابان بیاد. هنوز از دست خودش عصبانی بود. اونقدر به گوشی چشم دوخت تا خوابش برد..

صدای آتان پتکی شد تو مغزش: هاگان دیرم شد چقدر می خوابی! به زور چشم باز کرد، سرشواز زیرپتو بیرون آورد با صدای خفه و خواب آلودی گفت: چه مرگته! خونه رو گذاشتی رو سرت؟! پتو رو از رو هاگان کشی د: میگم دیرمون شده میگی چی شده؟ یه نگاه به ساعت بندازی می فه می چی شده! نگاهش به ساعت روبروی تختش افتاد نزدیک به هفت و نی م بود. بایه خیز بلند شد و رفت سرویس بهداشتی. وقتی ب یرون اومد آتان دست به سینه و ایساده و نگاهش می کرد. حوله تو دستشو انداخت رو دسته مبل، جلوی آینه ایستاد و موهاشو شونه زد، از تو آینه از آتان پرسید: به چی می خندی؟ نیش آتان بازتر شد. دفتر یادداشت رو میز جلوی آینه رو برداشت و پرت کرد طرف آتان، که آتان رو هوا

تردیدی به رنگ دل

گرفتش: دم صبحی وح شی شدی! رفت سمت کمد، یه دست پ پیراهن وشلوار ست ب بیرون آورد... درحال پوشیدن لباسش پرسید: نگفتی برای چی اینقدر کیف ت کوکه؟ آتان سمت در رفت:

بیای پ این خودت می فه می!

-آتان؟

-جانم!

-هارای هنوز پایینه؟

-اون جلوتر ما رفته...

از پله ها پایین اومد. ماهوربا لبخند گفت: صبحت بخیر پسر. روی گونه مادرش بو سی کاشت: صبح زیباترین زن دنیا بخیر.

-صبحونه ن می خوری؟

-دیرم شده تو شرکت یه چیزی می خورم. آتان سویچ ماشینشو برداشت دم درسالن داد زد: هاگان امروز با ماشین تو میرم. هاگان هم داد زد: پس خودم با چی برم؟

-برات آژانس خصوص می گرفتم دم در منتظرته.

-چه کاریه؟ وایسا با هم میریم. آتان ازسالن بیرون رفته بود وصداشو نشنید. ماهور گفت: برو مادرتا نرفته. از مادرش خداحافظی کرد ورفت. آتان داشت از خونه می رفت بیرون. تا دم در برسه گاز داد ورفت. زیرلب غرّ زد: ای تو روح آتان! با صدای بوقی ازجاش پری د. به عقب برگشت. از دیدن ماشین تابان تعجب کرد. شیشه ماشین پ این کشیده شد: می دونم این ماشین درشأن رییس یه شرکت بزرگ نیست اما شما قابل بدونید ویه امروز رو بد بگذرونید. تازه فهمید چرا آتان بهش می خندید سری تکون داد ورفت سوارشد. تابان آهنگ تقریب آشادی گذاشت وسمت شرکت راه افتاد.

-تو با آتان هماهنگ کرده بودی؟ صدای موزیک رو کم کرد: چی گف تی؟ متمایل شد طرف تابان: میگم تو با آتان هماهنگ کرده بودی؟

-برای چی؟

تردیدی به رنگ دل
-خودتو به اون راه نزن! درباره اینکه آتان با ماشین من بره!

-آهان! اون بنده خدا روحشم از این ماجرا خبر نداشت وقتی رسیدم درخونه و منو دید ازش خواستم چیزی بهت نگو.

-آهان! با اون آتان موزمار هنوز کار دارم.

-چیکار به اون داری؟

-تو کارت نباشه. تا رسیدن به نزدی کی شرکت دیگه حرفی زده نشد. دو خیابون مونده به شرکت گفت:

بزن کنار!

-برای چی؟

-نمی خوام کسی ما رو با هم ببینه.

-اگر ببینه چی میشه؟ ما که خلاف شرع نکرديم؟

-گفتم بزن کنار! تابان دلخور کنار خیابون پارک کرد. هاگان از ماشین پیاده شد قبل رفتن گفت: دیگه سر خود کاری

نکن فه میدی؟ واز ماشین فاصله گرفت. عصبی گاز داد به ماشین ورفت شرکت. امروز اومده بود دنبالش تا کدورت

دیروز رو جبران کنه که باز زد تو ذوقش. زیر لب غرزد: تلافی این کار رو سرت در میارم جناب رادمنش مغرور..

ماهور به خاطر برگشت هارای مهمانی کوچکی ترتیب داده بود. تموم غذاها رو چک کرد. همه چیز مرتب بود. رو

به طلا گفت: دستت درد نکنه طلا مثل همیشه کارت حرف نداره.

-شرمنده نکن خانم و وظیفه اس.

-طلا خودت مواظب همه چی باش تا به وقت مستخدمی دسته گل به آب نده.

-چشم خانم خیاالتون راحت باشه. ماهور بایه تشکر از آشپزخونه بیرون رفت. سریع راهی طبقه بالا شد و سراغ

هانا رفت. هانا داشت خودشو آماده می کرد.

-عزیزم به زنگ بزن به تابان ببین چرا دیر کردند. هانا از آینه به مادرش نگاه کرد: ماهور جون چقدر عجولی، تابان

گفت دخترخاله اش گریه داده باهاشون بیاد تا اون آماده بشه به کم دی ر میشه.

خارج شدن ماهور همزمان با خارج شدن هایکا شد. کت وشلوار سورمه ای به تن داشت و موهاشو بالا شونه زده

بود. هایکا دستهاشو از هم باز و به دور، دور خودش چرخ زد: مامان ببین پسرت چی شده!

سلیقه رو پسند کردی؟ ماهور از ته دل گفت: الهی دامادیت پسر، همیشه برای ماهور خوشگلی. آتان از پشت سر ماهور رو بغل کرد: من فدای این خانوم خوشگل بشم تو که از همه ما قشنگتری! فقط عشق منی خاله مهربونم. صدای هادی باعث شد از ماهور جدا بشه: هوی پدرصلواتی چشماتو درویش کن. خنده دست جمعی شون ماهور رو به وجد آورد. تک تک خانواده شو از نظر گذروند. تو دلش از خدا برای داشتن یه همچین خانواده ای تشکر کرد و اینکه همیشه شاد و سلامت باشند.

چشمش به هاگان افتاد که یه دست لباس اسپرت پوشیده بود. اخم ظریفی کرد.

-هاگان این چه لباسیه پوشیدی؟ برو عوضش کن ب بینم، برو الان مهمونها م یان!

-مامان گی رنده! عمو برهان غریبه نیست من می خوام راحت باشم. آتان از فرصت بدست استفاده کرد و گفت: قربون دهنتم داداش! به خودش اشاره کرد: منم با این کت وشلوار راحت نیستم میرم عوض کنم. غر زدنهای ماهور راه به جایی نبرد. ماهور یه چشم غرّه به هاگان رفت: از دست تو! هاگان موقع رد شدن از کنارش یه بوس رو گونه اش زد: قربونت برم حرص نخور پوستت چروک میشه بابا میره سرت هووم یاره از من گفتن بود. هادی خنده شو قورت داد: خیلی بی حیای ی پسر! کسی به مادرش این حرفها رو میزنه؟ هاگان چند پله رفته رو برگشت: بابا به خودت اعتماد ندار ی؟ هادی دو گام طرفش برداشت که هاگان مثل فشنگ پله ها رو دو تا ی کی پا بین رفت. صدای زنگ خونه خبر از اومدن مهمونها می داد... هاگان موقع دست دادن با تابان آهسته درگوشش نجوا کرد: اینقدر به خودت روغن مالیدی خواستی خودتو تو چشمم پررنگتر کنی؟ تابان تا دهنشو باز کرد جوابشو بده صدای بلندمژده نداشت: چطور ی هاگان جونم؟! همچین هاگان رو در آغوش گرفت، دهن تارا و تابان وبقیه یه متر باز مونده بود...

هاگان و تیمام وب قیة پسرها دورهم جمع شده و شطرنج بازی می کردند. صدایشون تا هفت و یلا اون طرف تر می رفت. هارای به مبل لم داده و چشم از تابان برن می داشت. حرفها و حرکاتش برای هارای چیزی فراتر از یه دختر معمولی بود، توی ذهنش اونو دختری جسور، مقاوم و شاد تصور می کرد، لبخند ریزی رو لبش اومد.

تیمام و آتان داشتند جدل می کردند از طرفی مژده آویزون هاگان شده و یه لحظه و لاش نم ی کرد. هایکا بعنوان داور داشت جو بین تیمام و آتان رو آرام می کرد. هادی برگشت و بهشون هشدار داد آرومتر بازی کنند. تابان مونده بود بحث شون سر چ یه اینقدر با هم کل کل می کنند. هم یه طور که بهشون چشم داشت، نگاه سنگینی رو روی خودش حس کرد. کنجکاو نگاهش تو جمع چرخید تا به هارای رسید، دنج ترین جای سالن رو انتخاب کرده و پا رو پا انداخته و یه لبخند مرموز به همراه نگاه عقاب مانندش، که کمین شکارش باشه نگاهش می کرد و قهوه شو درکمال خونسردی مزه مزه می کرد.

تردیدی به رنگ دل

خودبخود ابروهایش به هم گره خوردند حس خوبی نسبت به این مرد نداشت به خصوص که داستان هاگان و اونو از هانا شنیده بود. نگاه ازهار ای گرفت، دید هاگان و پشت سرش مژده دارند به طبقه بالا می روند. همه یه جور ی خودشون رو سرگرم کرده بودند. هانا وتارا رفتند تو آشپزخونه تا به انیس کمک کنند.

خواست در اتاقو ببندد که پایی مانع بستن شد. نگاهش بالا اومد تا رسید به مژده. متعجب یه تای ابروش پرید پرسید: کاری داری؟ مژده با لوندی لبخندی زد: همیشه ب یام تو؟ هاگان نگاهی تو راهرو انداخت ک سی نبود: می تونی همین جا بگی. مژده لبهاشو غنچه کرد: بذار بیام داخل اینج ازشته. هاگان وقتی دید سمج تر از اونی هست که فکر می کرد در رو باز و مژده وارد شد.

-فقط زودتر چون کار دارم. مژده سرتاسر اتاقو نگاه کرد با حفظ همون لبخند بر روی لبش گفت: اتاق قشنگی داری.

-ممنونم، مژده زودتر حرفتو بزن. مژده وسط اتاق وایساد و به هاگان که دستهایش تو جیب شلوارش و منتظر بود، نگاه کرد: ترسیدی؟ هاگان منظورشو نفهمید.

-چی؟

-میگم ترسیدی؟

-از چی بترسم؟

-اینکه یه وقت تابان سرزده ب یاد و ما رو با هم تنها ب بیند! هاگان چند قدم به مژده نزدیکتر شد: چرا می پرسی؟ مژده فاصله ب ین شون رو کمتر کرد و سینه به سینه هاگان شد: برای اینکه برام مهمه!

-چرا برات مهمه؟ مژده سرشو بالاتر برد اونقدری به صورت هاگان نزدیک شده بود که چشمهایش تو چشمای هاگان دو دو میزد آرام لب زد: چون چشمات تنها مردی رو که می بیند و می خواد توپی.

هاگان سرشو عقب برد یه مدت تو سکوت نگاهش کرد. دختر زیبایی بود اما نه به زی بایی تابان، تو لوندی و عشوه مهارت داشت درحالی که تابان از این جور آداهای چی نمی دونست، توی حرکاتش ظرافت زنانه وجود داشت و لی تابان گستاخ و جسور و نترس بود. دو دختر با دو اخلاق کاملاً

متفاوت. مژده اخم ظریف به همراه غنچه کردن لبهاش ادای درآورد: داری به چی فکر می کنی؟ هاگان یه گام عقب کشید پوزخندی زد دستشو رو قلبش گذاشت: تو فکر کردی این دل یه دروازه اس که درش به راحتی به روی هر کسی بازه همیشه و توش جا خوش کنه؟ نخیر مژده خانم! یه چیزی میگم برای همیشه تو اون گوشت فروکن! دل من، قلب من، احساس

تردیدی به رنگ دل

من، عاطفه من، تموم وجود من، همه اش متعلق به تابانه! زور ب یخود نزن که راه به جایی نم پیری حالا زودتر از اناقم بر بیرون. مژده از حرفهای هاگان نفرت داشت با اینحال خونسردی خودشو حفظ کرد: و اگر نرم بیرون؟

-طور دیگه ای بیرون می کنم.

-واگر من ج یغ زدم، همه اینجا ریختند و بگم قصدت یه چیز دیگه بوده چی؟ هاگان با عصبانیت سمت در رفت و تا آخر بازش کرد: هری بیرون! وقتی دید مژده هنوز سرجاش وایساده و تکون ن می خوره طرفش رفت، بازوشو محکم گرفت وکشوند سمت در. مژده از درد چشماشو محکم بست. قبل از اینکه بیرون انداخته بشه چشماشو باز کرد.

-هاگان خواهش می کنم، من دوستت دارم، عاشقتم، بذاریه مدت کنار هم باشیم اگر به تفاهم نرسیدیم اونوقت از هم جدا میشیم... همین طور حرف میزد، هاگان پرتش کرد بیرون و خورد به دیوار روبرو. صدش قطع شد و خیره به هاگان شد.

-یه تارموی تابان رو با صدتای مثل توعوض نمی کنم و محکم در رو بست. یه نگاه پرغضب به مژده کرد و سمت پله ها رفت ...

تیام و آتان همچنان بحث می کردند. تابان نفسی از سرکلافگی کشید. برای رهایی از نگاه هارای بلند شد. خواست بره آشپزخونه که هاگان رو ایستاده بالای پله ها دید. با اشاره هاگان لبخند ریزی زد و رفت بالا. هنوز نگاه سنگین هارای رو دنبال خودش حس می کرد... هنگام رفتن به اتاق هاگان نگاه متعجبی به مژده که به دیوار تکیه داشت، کرد، بعد به هاگان. هاگان دست دور گردن تابان انداخت: عزیزم برات توضیح میدم. تابان از این حرکت هاگان داشت شاخ در میاورد. از مژده پرسید: چیزی شده دخترخاله؟ مژده نگاه نفرت بارشو به تابان دوخت: نخیر و از اونجا رفت. تابان پرسید: این چش بود؟

-هی چی بابا! این دخترخاله ات با خودشم درگ پیری داره! وارد اتاق شدند. هاگان به صندلی اشاره کرد: بشین!

-مژده اینجا چیکار می کرد؟ هاگان خودشو به بی تفاوتی زد: فقط یه مشت اراجیف برای گفتن داشت.

-میشه اون یه مشت اراجیف رو برای منم بگی؟

-نچ! نمیشه!

-چرا اونوقت؟

تردیدی به رنگ دل
- برای اینکه دمش رو برای همیشه قیچی کردم تا کاری که به اون مربوط همیشه دخالت نکنه.

-چه کاری؟

-تابان چقدر سؤال می کنی اصلاً نمی خوام درباره اش حرف بزنم، حالا بشین!

-منم نج!

-چرا؟

-همه اش دستورمیدی! نمی خوام بشینم! روبروی تابان وایساد گردنشو کج کرد و خیره شد به لبهای رز زده اش: میشی نی! تابان ش یطنش گل کرد دو ابروشو بالا انداخت:نج! تابان مجبورم نکن به کاری که دوست ندار ی. تابان زیونشو توی دهن چرخاند:من به حرف بابام که زور توش باشه گوش نمیدم چه برسه به تو! دسته ای هاگان آروم چنبره شد دورکمرش.تابان برای بار دوم غافلگ یر شد. شوک زده ازکارهاگان سعی کرد خودشو رها کنه ولی فایده ای نداشت، اونقدر قوی بود که زورش بهش نمی رسید. داشت نفس کم می آورد که ولش کرد:صد بار گفتم ن می تونی با من در ب یفتی موش کوچولو.

-فرصت طلبی دیگه! بدون رضایتم هرکاری دلت می خواد می کنی. آروم درگوشش زمزمه کرد: به رضایت تو نیازی نیست،زمنی، و منم این وسط حقی دارم که ه یچکس ن می تونه ازم ب گیره.

-حتی به زور؟! صورتشو نزدیکتربرد:به زور نیازی نیست،هروقت دلم بخواد!

چشمای درشت تابان تو کل صورت مردانه هاگان سوسو میزد.

-چیبه؟! از اینکه شوهرت ازت سرتیره حسودی می کنی؟

-آخه به چیبه تو حسو دیم بشه؟! همه میگن شوهر دارند منم میگم شوهر دارم!

-مگه چمه؟!

-بگو چت نیست؟! به خوش اخلاق یت دل خوش کنم یا... استغفرا ...

-چرا حرفتو خوردی موش کوچولو؟! با حرص پاشوز مین کو بید:هاگان به خدا یه چیزی بهت میگم ها؟! می دونی از اون حیوون موذی خوشم نمیاد هی اسمشوم یاری! اینبارهاگان نتونست لبخندشو پنهان کنه. تابان با چشمای گرد شد گفت:

تردیدی به رنگ دل

یع نی تو الان خندیدی؟! نه بابا! شایدم چشمای من لوچ میبینه! لبهای هاکان ب بیشتر کش اومد که تابان دیگه نتونست جل وی خودشو بگ یره:ای جانم! بچه مثبت مون با خنده خوشگلتر میشه! هاکان دستشو گرفت و سمت در کشوند: دیدی اعتراف کردی من ازت خوشگلترم! یه دفعه وسط راه وایساد با پاش محکم کوبید به ساق پای هاکان. هاکان اخم کرده از درد دولا شد وپاشو ماساژ داد: چته؟ باز وحشی شدی؟! دست به کمر بالاسرهاکان ایستاده بود حق به جانب گفت: من کی گفتم تو ازم خوشگل تر ی؟! هاکان صاف وایسا د: آهان دلت از این م ی سوزه که نمی تونی خوشگل تر از خودتو ببینی؟

-ب بین هاکان! یه بار دیگه از این مزخرفات بگی بلای آسمونی رو سرت نازل میشه ها!

-مثلاً؟ تابان به کارچند دقیقه پیشش اشاره کرد: اون ضربه فقط یه پیش درآمد بود می تونی بقیه کارهامو مجانی امتحان کنی.

-بعضی وقتها وحشی میشی که این ی کی از اون بعضی وقتهاست. تابان سمتش هجوم برد تا دوباره تلافی کنه که تو بغل هاکان اسیر شد. آب دهنشو قورت داد ونگاه به صورت پر از اخمش کرد اما چشمش می خندیدن د. سعی کرد از مکر زنانه اش استفاده کنه، با زاری گفت: هاکان بذار برم غیبت مون طولانی شده ب قیه می فهمند ما اومدیم بالا!

-خوب بفهمند!

-به فکرمنه بدبخت باش! تو که عین خ یالت نیست این منم از خجالت آب میشم اونم جل وی ماهورجون.

-فقط ماهورجون؟

-دیگران هم هستند ولی بیشتر از ماهورجون خجالت می کشم آخه هروقت میام اتاقت و دوباره م یرم پایین یه نگاه معنی داری میکنه که از خجالت دوست دارم زمین دهن باز کنه برم توش. هاکان دیگه رسماً خنده اش گرفت: تابان شکوری و خجالتی؟

-اوهوم! بالأخره رضایت داد تابان رو رها کنه قبل ب بیرون رفتن گفت: هر جا نشستی نزد یک خودم باش، اینقدرم آتی ش نسوزون! دوست ندارم چشم بعضی ها دنبالت باشه تو جمع قهقهه زدن و ش یطون ی ممنوع! معترض گفتم: هاکان! هاکان درحالیکه در رو باز می کردگفت: زود بیا. ب بیرون اومدن هر دو مصادف شد با بیرون اومدن هارای از اتاقش. نگاهش اول به هاکان بعد رو تابان نشست. پوزخندی زد وهاکان رو مخاطب قرار داد: به به هاکان خان! شما هم افتادی تو این خط ها!

تردیدی به رنگ دل

هاکان اخم کرده گفت: مواظب حرف زدنت باش! هارای نزد یکتا شد: اما ظاهر ق ضیه یه چیز دیگه ای میگه؟ بقیه می دونند این بالا چه خبره؟ تابان کپ کرده به هارای چشم داشت. هاکان برگشت پشت سرش: تابان برو پاپی ن من با این آقا یه کم کار دارم. تابان نگاه التماس آمیزشو به هاکان دوخت: با هم بریم پایین، نمی خوام بین دو برادر اتفاقی بیفته. صدای هاکان عصبانی، ترسو تو دلش نشوند:

گفتم برو پایین. تابان همین جور که می رفت طرف پله ها هر ازگاهی بر می گشت عقب ویه نگاه به هاکان و هارای مینداخت... همین که اومد پ این آتان و تیام رو درجریان گذاشت. اون دوتا بدون اینکه بذارند کسی بفهمه رفتند بالا..

سرمیز شام با غذاش بازی می کرد. هاکان روبروش نشستته بود، اخم کرده با سر، اشاره به غذاش کرد یعنی بخور! تابان نامحسوس شونه ای بالا انداخت. مژده با طنز می گفت: هاکان جونم یه کم سالاد برام می ریزی؟ هاکان ازخروس بی محل حرصش گرفت با اینحال ظرفشو گرفت وبراش سالاد ریخت وگذاشت جلوش.

-سس هم می خوام! سس رو هم بهش داد.

-ترشی رو لطف می کنی؟! اینبار ترشی رو کوبید جلوش. ازصداش ه مۀ نگاهها به اون سمت رفت. مژده ازاین کار هاکان تعجب کرد: خوب چه یکار کنم؟ دستم بهشون نمیرسه. همه دوباره سرگرم خوردن شدند. صدای هادی، تابان رو مجبور کرد چشم از هاکان بگیره.

-دخترم چراغذاتو نمی خوری؟ اگر این غذا باب میل نیست بگم طلا یه چیز دیگه برات بیارم!
دستپاچه جواب داد: نه... نه... نه... اتفاقاً خوشمزه وبه اجبار شروع به خوردن کرد...

موقع خداحاف ظی هارای درگوش تابان نجوا کرد: فردا می تونی بیایی کارخونه؟ تابان با لحن سردی گفت: نه! وقت ندارم. هارای سری تکون داد: آهان! یادم نبود کارمند هاکانی!

-چه ربطی داره؟!

-هی چی همین جوری گفتم! هانا کنار تابان اومد باهانش دست داد وچشمکی زد: اون بالا بهت خوش گذشت؟! تابان با پاش نه پاش نه لگد بهش زد: یه وقت دیدی سر اون داداش فرصت طلبتو زیرآب کردم.

هانا لبخند به لب ودرحال ماساژ دادن پاش گفت: خوبه خودت می گی فرصت طلب! به تو باشه تا صدسال دیگه یه بوس خشک وخالی نصیب داداشم نمیشه باید زور بالاسرت باشه.

-هانا جدیداً خی لی بی حیا شدی!

-می دونم ومرض! شما خانوادگی فرصت طلبید. هانا مظلومانه گفت: دلت میاد؟!

-آره که دلم میاد. نگاه هارای هنوز روش بود و معذب بود با عجله از همه خداحاف ظی کرد و اولین نفر بود که سوار

ماشین شد...

یکماه از آخرین جلسه شون گذشته بود که آنان دوباره درخواست جلسه داد. داراب دو پوشه از کیفش بیرون آورد و گذاشت روی میز. هانیکا یکی از پوشه ها رو برداشت و نگاهی بهش کرد از بعضی از موارد درون پرونده سردر نم یاورد. پوشه دست به دست شد تا رسید دست تابان. تابان به نگاه گذرایی بهش انداخت. هانا گفت: میدی منم نگاهش کنم؟ تابان پوشه رو دستش داد: با دقت بخون نکته های مهمش رو یادداشت کن.

-اوهوم! هاگان جلسه رو رسمی کرد: خوب اول تو بگو بامداد! چیزی دستگیرت شد؟ بامداد چند برگه رو که جلوش بود نشون داد: به یه سرخ هایی رسیدم اما یه موضوعه مهمه که باید تنهایی بهت بگم.

-باشه! رو به هانیکا کرد: تو چیکار کردی تونس تی با اون چهارنفر راه بیاپی؟

-تا حالا هرچی خواستند در اختیارشون گذاشتم، اون دونفری که توب یخی گرفته بودند دیروز با غیابی و عمادی دیده شدند. آنان گفت: تو دیروز همه اش تو شرکت بودی از کجا می دونی این چهارتا همدیگه رو دیدند؟

-ازایما کمک گرفتم. دهن تابان یه متر باز موند. این ایما چقدر باها یکا صم می شده که هانیکا با اسم کوچیک صداش می یزنه. هانا پرسید: نکنه ایما که تو شرکت بابای تابانه رو میگی؟ نیش ها یکا باز شد:

بله! هاگان برای اینکه بحث به جای دیگه کشیده نشه از هانا پرسید: تو چی هانا؟ توی این مدت چیکار کردی؟

-راستش یه هفته پیش رفتم بانک و حساب غیابی و اون چهارنفر رو دوباره بررسی کردم متأسفانه باید بگم برای هرکدومشون مبلغ قابل توجهی ریخته شده بود. آنان گفت: منم به دوستم که تو کلانتریه موضوع رو گفتم اونم به نوبه خودش اطلاعاتی بدست آورده.

-خوب تابان تو چی؟ تابان نگاهی به جمع کرد همه منتظر بودند. با یه عذرخواهی از همه گفت: اگر ممکنه بعداً میگم.

هاگان اشاره ای به جمع حاضر کرد: تو این جمع کسی نامحرم نیست! تابان لبی تر کرد و گفت: بازم معذرت می خوام ولی ن

تردیدی به رنگ دل

می تونم بگم بلند و جلسه رو ترک کرد. از این رفتارتان عصبانی شد. آتان سریع جو بوجود اومده رو عوض کرد: هاگان بهتره مدارک رو به بهروان بدیم اون بهتر از ما می دونه باید چ بیکار کنه.

- بهروان کیه ؟

- دوستم که تو کلانتریه.

- آهان! داراب یه کپی کامل از پرونده بگ یر و اصلش رو بده آتان ببره. داراب چشمی گفت. هانا پرسید د:

یعنی دیگه ما نباید دنبال چیزی باشیم ؟

- این به این معنی نیست که خودمون پی گیری نمی کنیم، بلکه اصل مدارک تو کانتوری جاشون امن تره، هایکا تو به اون خانم بگو دیگه نمی خواد ک سی رو تعقیب کنه اما خودت تو شرکت بابا حواست به اون چهار نفر باشه، هانا تو هم مثل قبل حسابهای اون پنج نفر رو هر ماه زیر نظر داشته باش، بامداد یه هفته دیگه دوباره بای دبری قبرس، آتان توباید حواست به همه چی ز باشه در اصل چشم و گوش من میشی. همه با هم باشه ای گفتند و ختم جلسه اعلام شد. قبل از همه بامداد به همراه هاگان از اتاق بیرون رفت. هایکا با صدای زنگ گوشیش از اتاقو ترک کرد. داراب پرسید: آتان میای یا برم ؟

- تو برو منم الان میام. با رفتن داراب، آتان سمت هانا پرواز کرد، بوسی رو گونه اش زد و تو آغوش کشید: خانم من میگه منم یه دلی دارم برایش تنگ میشه. هانا خودشو لوس کرد: این خانمه دلشم برای آقاشون تنگ شده ولی چاره چیه باد تحمل کرد. هانا رو از خودش فاصله داد: امروز بریم بیرون؟ هانا با ناز گفت: هر چی آقامون بگه. بوس دوم مصادف شد با وارد شدن یهویی هایکا به اتاق: آت ...

از دیدن اون صحنه زبانش قفل شد. هانا از خجالت سرشو پایین انداخت. آتان با اخم گفت: یه تقه به در بزنی بد نیست ها!

- آتان خیلی پررویی! اینجا یه مکان عمومی! یه لبخند معناداری به خواهرش زد: زبونت برای من بدبخت پنج متره اما جلوی این دیلاق کوتاه میشه؟! آتان دست دور شونه هانا انداخت: هایکا اینقدر سربه سر زخم نذار به خدا تلافی می کنم.

- حالا میای بریم یا می خوای بمونی و در دلداری، دل بدی و قلوبه بگیری؟ بوس نرمی رو سر هانا زد: قرارمون یادت نره عزیزم. هانا چشم ضعیفی گفت و از اتاق زد بیرون.

- اینقدر هانا رو معذب نکن وگرنه بامن طرفی. دستی پشت شونه آتان گذاشت: یادت باشه اون قل منم، من می دونم

چه موقع خجالت زده میشه چه موقع پررو! هنوز مونده تا هانا رو بشناسی! حالا راه ب یفت بریم که دیرمون شد ...

تردیدی به رنگ دل

باش نیدن حرفهای بامداد چشم بست و به پشتی صندلی تکیه داد. تو همون حال پرسید: به کسی هم گفتی؟ بامداد سرجاش جابجا شد وگفت: نه! برای همین خواستم تنهایی با هم حرف بزنیم، می دونستم دوست ندار ی کسی در این باره چیزی بفهمه.

- کار خوبی کردی! بامداد بلند شد: با من کار ی ندار ی؟

- نه! به منشی بگو نیم ساعت دیگه خانم شکوری رو بگه بیاد.

- باشه! خدا حافظ. سمت پنج ره قدی چرخ زد. هوای سرد اتاق هم برایش گرم بود. دکمه بالایی رو باز کرد و نفس عمیقی کشید، چیزی که بامداد تعریف کرد فرای تحملش بود. ن می تونست افکارشو جمع و جور کنه. زمانی به خودش اومد که تابان داشت صدایش می کرد: خوبی؟ با یه چرخ زدن برگشت سمت تابان. دکمه بالایی شو بست: بشین! تابان رو اولین مبل نشست. - هر چی در زدم جواب ندادی؟

- افکارم بهم ریخته اس!

- طوری شده؟ نگاه و سکوت هاگان برایش گنگ بود.

- ببخش نظم جلسه رو بهم زدم! هاگان یه تکون جزئی به خودش داد: امیدوارم برای این کارت دلیل قانع کننده ای داشته باشی.

- خودت گفتی اگر نامه ای بدستم رسید فقط و فقط به خودت بگم. اخم ریزی نشست بین دو ابروی هاگان: مگه باز نامه ای رسیده؟ تابان سری تکون داد: آره!

- الان باهاته؟ تابان دست کرد توجیب مانتوش و نامه رو بیرون آورد، داد دستش. هاگان قبل باز کردنش گفت: این دو مین خبره شو می هست که امروز بدستم م برسه.

- خبر اول رو بامداد داد آره؟!

- آره! بعد از خونده نامه رو پرت کرد رو میز و صورتش بین دستهای پنهان شد. تابان نامه رو برداشت و خوند. تقریباً شبیه نامه قبلی بود. یهو در باز و مهرباب بین درگاه نمایان شد. تابان نگاه پراز اخم و تردیدشو مثل تیری سمتش روانه کرد آروم به هاگان گفت: کاری داشتی تو اتا قمم، سریع نامه رو برداشت و اتاقو ترک کرد. هاگان از اون حالت گیجی بیرون اومد بی توجه به سابقه دوستی شون پرسید: برای چی اومدی؟ از سوال هاگان خشکش زد با این وجود در رو بست و اومد نشست سرجای همیشگیش: ممنون از ابراز احساسات!

تردیدی به رنگ دل

-ب بین مهرباب! امروز اصلاً حال وحوصله خوبی ندارم بهتره بری و یه وقت دیگه بیایی.

-چیزی شده؟ هاگان صریح گفت: خصوصی ها!

-هاگان جان! ما خصوصی و غیرخصوصی با هم نداشتیم، داشتیم؟ همیشه همه چیز رو به همدیگه می گفتیم حالا چی

شده من نامحرم شدم؟ نگاه وکلام سرد هاگان بیشتر مهرباب رو سوزوند:ازاین به بعد داریم. بعد یه سکوت تقریباً

طولانی پرس ید: هاگان نکنه هنوز از قضیه اون روز ناراحت ی؟

-تو اینجور فکرکن.

-امروز یه چیزیت همیشه! بگوچه مرگته؟ باز معاونت کاری کرده تا از چشمت ب یفتم؟

-فکرکنم اون دفعه تموم هشدارهامو بهت دادم! مهرباب رو میز، نیم خیز کیش اومد تو چشم ای هاگان زل زد وگفت:

نچ! تو هاگان دیروز نیستی! از وقتی برگشتی ایران خ یلی عوض شدی میشه بگی چه مرگت شده؟ سعی کرد صدش بالا

نره: مهرباب بذار حرمتها سرجاشون بمونه. مهرباب جوش آورد وزد به سیم آخر: مگه حرم تی هم باقی مونده؟! اون از

قضیه یکماه پی ش اینم از الان! من نمی دونم چت شده؟! خواست جوابشو بده که صدای تلفن نداشت. گوشو

برداشت و عصبی گفت: چیه خانم ملوکی؟

-بگو چند دقیقه صبر کنه. گوشو سرجاش گذاشت.

-مهرباب برو یه وقت دیگه بیا، اونقدر سرم شلوغه و عصبانیم که حد نداره، یه وقت دیدی حرفی زدم که برای همیشه

ازم دلخور میشی. مهرباب ناراحت بلند شد با طعنه گفت: ببخش وقتتون رو گرفتم جناب رادمنش! و رفت. ده دقیقه

گذشت و خبری نشد. رفت ب بیرون ازمنش ی پرس ی د: پس کو؟ من شی از دیدن قیافه برزخی هاگان ترسیده گفت: رفت

پ پش خانم شکوری. شتابان سمت اتاق تابان رفت...

صداشون اونقدر بلند بود که نیازی به فال گوش وایسادن نبود. هارای داشت حرف میزد: می تونی بیایی تو

کارخونه پی ش خودم، بالاترین پست رو بهت میدم.

-ممنون آقا هارای، اینجا رو دوست دارم، رییس شرکت، با پرسنلش راه میاد.

-من بیشتر باهات راه میام به شرطی که دل از اینجا بک نی! بهت اخت یار تام میدم، چطوره؟

-درسته شما برادر آقای رادمنش هستی اما دل یل همیشه هر چی و روزبونت اومد ب گی.

تردیدی به رنگ دل

-مگه من چی گفتم عروسک خانم؟! به خدا نیت خیره! هاگان بیشتر از این درنگ نکرد، دو نفس عمیق کشید و دستهای مشت شده شو تو جیب شلوار جا کرد و وارد شد. هارای رو م یز تابان خم شده و داشت حرف م یزد.

-سلام! هارای خی لی خونسرد صاف و ایساده. لبخند دندونمایی زد: به به جناب رییس! دست دراز کرد.

هاگان نگاهی به دستش کرد پوزخندی زد: اگرکاری داری زودتر بگو من یه جلسه مهم دارم که باید زود برم. نگاه تابان رو دو برادربود. هارای هم با یه پوزخند دستشو پس کشید و روبروی هاگان ایستاد یه وجب ازهاگان کوتاhter بود. تو چشمش زل زد: برای چی بامداد رو فرستادی قبرس؟!

-باید بهت جواب پس بدم؟ هارای تک خنده ای زد یه لحظه رو پنجه پاهاش بلند شد و دوباره صاف و ایساده:

معمولاً کارهای قبرس به من مربوط میشه باید یکی باشه که بتونه جواب فرستاده ات رو بده یا نه؟!

-وقتی از قبرس اومدی حتماً یکی جات هست که جواب فرستاده منو وامثال منو بده دیگه، مگه نه؟!

هارای غضب کرد فاصله گرفت: خوشم ندارم تا وقتی قبرس نیستم کسی از اینجا بره برای مأموریت.

-منم خوش ندارم تا وقتی خودم هستم یکی بیاد کارمندهامو سین جین کنه، حالا اگرکاری نداری بفرما.

-حق با پدره! هیچوقت دلت با کسی صاف نمیشه، کینه ای هستی دیگه! کاریش نمیشه کرد. موقع رفتن چشم کی به

تابان زد: رو پیشنهادم فکرکن و رفت. برگشت طرف تابان: این اینجا چیکار داشت؟ چی بهت می گفت؟ تابان به

خودش اومد: یه مشت اراجیف. رو صندلی نشست یه نگاه دقیق به صورت تابان کرد با غیض گفت: دیگه دست به

اون صورتت نم یزنی و لویه رژ ساده باشه! تابان متعجب پرسید: چه ربطی داره؟!

-ربطش به خودم مربوطه از فردا ب بینم این یه نمه آرایش رو هم داشتی خودت می دونی.

-هاگان!

-هاگان بی هاگان! من که نمی تونم دم به دقیقه مواظب تو باشم. تابان بازمثل بچه های پاشوزمین کوبید: آخه به قول

خودت این یه نمه چیکار میکنه؟

-من باید بپسندم که پسندیدم دیگه نیازی به این ادا و اطوار نیست! تابان رو با یه دهن باز از تعجب تو افاق تنها

گذاشت. تابان وقتی به خودش اومد که جلوی آینه و ایساده و خودشو نگاه می کرد...

بعد چند ماه کار سخت و طاقت فرسا، با برنامه ریزی آتان وهانا همه با هم برای شام به یه رستوران باز و دنج اومدند. تابان، آیما رو هم دعوت کرده بود. شام با شو خیه اوکل کل کردنهای آتان وتیام وهایکا صرف شد. بعد شام به محوطه باز پشت رستوران رفتند. دور استخر کوچیک حلقه زدند.

نگاههای گاه و بیگاه هارای روی تابان، داشت رو اعصاب هاگان اس کی می رفت. تابان وآیما باز به جون هم افتاده بودند. هایکا وارد بحث شون شد: همیشه بگید چی شده عین سگ و گربه افتادید به جون هم؟ آیما با دیدن هایکا نیشش باز شد که نیشگون تابان صداشو درآورد: ای ب میر ی تابان!

حلواتو بخورم! تا من از دستت راحت بشم بازوم کبود شد. هانا با چشمای گشاده شده پرسید: باز چی شد آیما که دهننت اندازه یه غار باز شده؟

-ب بین هانا! بخوای طرف این میمون رو ب گیری تو واون تابان گور به گور شده، با حرفهام یکسان تون می کنم. هایکا به ت یک ه های که آیما می انداخت خنده اش گرفت. تارا گفت: خدا خودت بخیر بگذرون باز این دوتا به هم گیر دادند. آیما با دیدن نیش بازها یکا گفت: هرهره! تو به چی می خندی؟ آتان با تأسف سری تکون داد: خدایا خودت ما رو از دست اینها نجات بده. تیام به این کل کل کردنها عادت داشت هر وقت می رفت دیدن تارا؛ همیشه آیما وتابان رو درحال نزاع می دی د. تابان دست به کمر گفت: آیما یه کاری می کنم نتو نی دهننتو بازک نی! بعد رو به هایکا کرد: تو هم مؤدب باش!

وبه آیما اشاره کرد: چند روز با این مرغه گشتی، شدی عین این!

-مرغه خودتی بی ادب! « این » هم به درخت میگن نه آدم!

-آیما بلند شدم خفه ات می کنم ها! آیما خواست یه تیکه بپروونه که دهننش توسط تارا بسته شد: بخوای تو یا تابان اینطورکل کل ک نید جفتتون رو میندازم بیرون از اینجا! یه شب اومدی م دورهم خوش با شیم ب بین میذارید بهمون خوش بگذره؟ هاگان به رفتارهای شیطنت بار تابان نگاه می کرد واقعاً این دختر سرزنده بود وپر از انرژی مثبت. هایکا داشت با آیما حرف می زد. تابان هم با تشر خواهشش آروم شد. دلش می خواست دست تابان رو ب گیره و براش حرف بزنه از زندگی، از آینده از هرچی که مربوط به خودشون باشه. خنده ه ای گاه و بیگاه تابان حس عاطفی شو قلقلک می داد. صدای آرومی بیخ گوشش نجوا کرد: چرا دعوتش ن م یکنی به یه پیاده روی عاشقانه؟ صورت تو صورت آتان شد.

-میشه اینقدر تو نخ دیگران نباشی؟

-برای تو یکی که قلبی از سیمان داری ن میشه.

تردیدی به رنگ دل
-کی گفته من بی احساسم؟

-نمیگی ولی با رفتارت نشون میدی. نگاهش افتاد به تیام که پشت سر آتان وایساده بود و داشت می خندید. آتان به پشت سرش اشاره کرد: ی ه کم از این باجناقت یا د بگیر.

-اون بدبخت که زن ذلیله! تیام آروم لب زد: من این زن ذلی لی رو دوست دارم.

-خاک تو س رت آبروی هر چه مرده بردی. ت یام چشمکی زد: ب یچاره خواهر زن بنده باید با توی بداخلاق یه عمر سرکنه، البته ناگفته نمونه از قدیم این اخلاق گندت رو داشتی .

-تیام پا میشم همچی ن می زنمت که تارا هم نشناسدت.

-تاراهمه جوهر بنده رو قبول داره. آتان گفت:هی قرار نشد به همدیگه فحش بدید. ب یست دقیقه ای با هم یگه به دو کردند. هاگان یه نگاه به جمع کرد. همه یه جور ی سرگرم بودند اما خبری از تابان وهارای نبود. بلند شدن ناگهانی ش آتان رو ترسوند.

-چی شده هاگان؟ چشمان نگرانش آتان رو هم نگران کرد. آروم زیر لب گفت: تابان نیست؟ آتان هم یه نگاهی به جمع کرد متوجه نبودن هارای هم شد.

-می دونی کجا رفته ؟

-به دخترها گفته بود میره دستشویی. برای این که بقیه چیزی نفهمند گفت: میای بریم دستشویی؟ هانا گفت: منم پیام؟!

-تو کجا؟ دستشویی مردونه اس. آیما یواش گفت: آبروت رفت. دوتا داشتند باهم بحث می کردند که هاگان و آتان سمت دستشویی ها رفتند. ..

-آتان به خدا می کشمش! آتان سعی کرد آرومش کنه: فعلاً که چ یزی مشخص نیست شاید باهاش رفته کسی مزاحمش نشه. تقریباً می دوید: خودش از صد تا مزاحم بدتره! دستش به تابان بخوره خون شو می ریزم. آتان هم همپای هاگان می دویید. هر چه می دویید انگار این راه طولانی تر می شد...

دم دستشویی زنانه رسیدند. دراون تاریکی ن یمه روشن صدای جروبحث هارای با تابان به خوبی شنیده می شد. نفهمی د چطوری خودشو رسوند. از پشت یقه هارای رو کشید وپرتش کرد رو چمن ها وافتاد روش. دو مشت به سه مشت

نرسیده که توسط آتان ازهارای جدا شد. ازعصبا نیت هیچی حال یش نبود فقط داد میزد: عوضی آشغال داشتی چ یکاری کردی؟ هنوز دست از کثافت کاریهات برنداشتی؟ هنوز نمی دونی نباید چشم به ناموس کسی داشته باشی؟ داد میزد و فحش می داد. آتان به زور هاگان رو نگه داشته بود تا دوباره با هارای گلاویز نشه. رو به تابان که از ترس می لرزید فریاد زد: زنگ بزنی یکی ازبچه ها بیاد زود باش. طول کشید تا تابان زنگ بزنی و ها یکا و تیام سراسیمه سربرسند. هارای هیستریک می خندید: برای معاون شرکتت ببین چیکاری کنی؟! تو لب تر کنی از این دخترها تو دست و بالت زیاد پیدا میشه این و برای چی می خوای؟ هاگان دوباره سمتش حمله ور شد که اینبار ها یکا هم به کمک آتان اومد: داداش با داد و فریاد چیزی درست نمیشه اینطوری فقط آبروی خودتو می بری! بعد هوار شد رو سر هارای: خفه نشی خودم خفه ات می کنم! تابان فقط اشک می ریخت. تیام کنار هارای وایساد آروم درگوشش گفت: به خدا یه کلمه دیگه اراجیف بلغور کنی خودم دهننتو گل می گیرم.

می دونم خواهر زنته! منم قصد بدی ندارم، تابان رو می خوام، اونو دوست دارم، می خوام زنم بشه اما این هاگان سدی شده بین ما دوتا. چشم ای تیام داشت از حدقه میزد ب پرون. هاگان سعی کرد آروم باشه. از رو حرص چشماشو بست: ولم کنید کاری باهاش ندارم اما باید تو ضیح بده اینجا چه غلطی می کنه! چرخید طرف تابان که بی صدا اشک می ریخت: حساب تو جداست باید ببینم ب.....

هارای نداشت ادامه بده: کاری به اون نداشته باش! هاگان عصبا نی نگاه هارای کرد: تو خفه! نمی خواد حرف بزنی که هروقت دست به کاری می یزنی بوی تعفنش همه جا رو برمی داره! تیام اومد وسط شون ایستاد: هاگان بذار ببینیم قضیه چیه؟ دوباره صدای هاگان به اوج فلک رسی د: قضی ه چی می تونه باشه؟ جز اینکه اون انگل یه چشم هیز داره و همه رو مثل خودش می ببینه؟ جز اینکه دست و دلش هرزم یره برای کثافتهایی مثل خودش؟ حالا خیال کرده تابان هم مثل اون دخترهاست! چی می ش خودت فکر کردی تا اینجا اومدی دنبالش؟ ه ایکا دست گذاشت رو دهنش: آرومتر! به خدا سخته می کنی؟ حرفهای هارای ب بیشتر سوزوندش: من قصد بدی ندارم، تابان رو دوست دارم! عاشقشم! می خوام زنم بشه، به جز تابان هیچ دختر دیگه ای رو نمی خوام! یه لحظه سکوت باور نکردنی بین شون ایجاد شد. هاگان با دوزانو خورد زمین. آتان زیر لب گفت: چی میگی هارای؟ تابان هم سر جا خشکش زده بود. سکوت بدی بود خیلی بد! هایکا به حرف دراومد: هارای من بهت گفتم تابان و هاگان زن و شوهر عقدی هستن با این وجود باز هم چشمت دنبال یه زن شوهرداره؟ تو خجالت نک شیدی چشمت هرز رفته برای زن برادرت؟! هارای از رو نرفت: ازدواج که نکردند فقط عقدند. تابان نای ایستادن نداشت و همونجا نشست. نگاهش به هاگان افتاد، چشم به برادری داشت که بدجور بهش خیانت کرده بود. فاص له چندانی با هاگان نداشت. افتان وخ یزان اومد کنارش. اشکهاش بند نمی اومدند. تیام کپ کرده بود. دست تابان نشست رو شونه مردی که امشب با کاربرادرش ازعرش به فرش افتاده بود. لبهاش می لرزی د: ها...کان. هاگان فراموش کرده بود کجاست. با صدای لرزون و گرفته دوباره صداش زد: هاگان به من نگاه کن! آتان کنارش زانو زد:

هاکان! هاکان، تابان با توه! زیر لب نالی د: آخر نیش شو بهم زد، بدجوری زد، اونم به گناه نکرده! درآغوش آتان جای گرفت: هاکان بذار وقتی آروم شدی با هم میشینیم درباره اش حرف می زنیم الان همه یه جور ی اعصابشون خرابه! تابان تا حالا هاکان درچنین وضعی تی ندیده بود، درمانده و خسته از حرفهایی که برادرش زده بود . بازهم ته دلش یه چی یزی قلقلکش داد اینکه دوست نداشت اونو اینجور ضعیف ببینه.

-آتان منو از اینجا ببر! نمی خوام قیافه اون انگل جلوم باشه. هارای دهن باز کرد حرفی بزنه که توسط هایکا بسته شد: هارای بزرگتری باش! کاری نکن حرمت بزرگتری رو زیر پا بذارم وه مین جا ببندمت زیر بار کتک. دست هایکا رو با شدت زد کنار: چشمم روشن! دست ماهور درد نکنه با تربیت کردنش! همینم مونده توی فسقل بچه بیای منو بزنی. صدای بلند آتان تموم نگاهها رو به اون سمت کشید.

-هایکا! تابان یه ریزاشک می ریخت...

تارا، هانا و آیما، ت ابان رو دوره کرده و بهش آرومش می دادند. تیام تو ماشین پیش هارای مونده بود تا نره داخل. تیام کامل برگشت پشت سرش، سرزنش بار نگاهش کرد: این چه چه آتیشی بود به پا کردی؟ تا این حد چشمت دنبال تابان بود که برادر خودتو ندیدی؟ پدر و مادرت بفهمند چی میگند؟ می دونی جرم کسی که چشم به ناموسی کی داشته باشه چیه؟ با اینکه می دونس تی تابان زین برادرته، چطور تونستی اون حرفها رو بزنی؟ به خدا من با شنیدن اون حرفها سنکوپ کردم چه برسه به هاکان! هارای با اخم گفت: این چی یزها به تورب طی نداره، پس دخالت نکن! لحن تیام تند شد:

حواست باشه تابان خواهرزمنه، ناموس اون ناموس منه! پس به منم مربوط میشه. هارای کمی خودشو جلوکشید: مسئله خانوادگی ما به غریبه هارب طی پیدا نم یکن ه بار آخر بود که گفتم! ت یام صاف نشست و به جلو خیره شد: حالا می فهمم اختلاف تو و هاکان از کجا آب می خوره. ..

هایکا داروها رو تحوی ل پرستار داد. دکترنگاهی به داروها کرد و دستورشون رو به پرستار داد. هایکا از ایستگاه پرستاری فاصله گرفت که با صدای گرفته تابان ایستا د: دکتر خواهش می کنم بگو چش شده؟ آیما و هانا دو طرفش ایستاده بودند. دکتر پرسید: نسبتی با هاش داری؟ هانا به جای تابان گفت: زنشه. دکتر به آتان که کنار دستش بود اشاره کرد: ایشون ساب قه بیماری شو برام گفته، همسرتون دچار شوک شده، خطر از بیخ گوشش رد شده. تارا از ای ن نگرانی خواهرش خوشحال بود و این یعنی اینکه کم کم به هاکان داره دل می بنده. ..

شب آتان و تابان بیمارستان ماندند. لیوان یکبار مصرفی جلوش گرفته شد. سربلند کرد. آتان براش چایی گرفته بود. دماغشو بالا کشید و لیوان رو گرفت. آتان کنارش نشست: شکر ریختم توش تا حالتو بهتر کنه.

-می رف تی خونه برای چی موندی؟ خود تابان هم نمی دونست چرا؟ به قلبش رجوع کرد ته دلش یه چیزی مانع رفتن شده بود.

-طاقتم نبرد برم خونه. آتان دو دستشو رو زانوهای قائم کرد و طرف تابان متمایل شد: یه سؤال بیرسم؟ تابان لیوان چایی رو ب ین دو دستش محکم گرفته بود: بیرس!

-هارای قبلاً هم مزاحمت شده بود؟! نگاه تابان ازهاکان غرق درخواب او مد نشست رو آتان، لبی تر کرد، می دونست می تونه بهش اعتماد کنه: با نگاهش اذیت می شدم، تو مهمونی، تو مجالس، تو شرکت، نگاهش همه جا بود، فکر ن می کردم تا این حد پیش بره، به هاکان نمی تونستم چ یزی بگم، می ترسیدم متهمم کنه به تهمت وافترا.

-چرا به من نگف تی؟

-توهم یه جورایی برادرشونی، هرچه باشه با هم سر یه سفره بزرگ شدید.

-قضیه الان بغرنج تر و کینه این دو تا به هم شدیدتر شده، باید یه فکری بکنیم تا دوباره چن ین نمایشی به پا نشه وگرنه خاله دق میکنه. نفسشو به شدت بیرون فرستاد و دستی به شالش کشید.

لیوان چایی رو روی م یز کنار تخت گذاشت: الان مهمتر از همه هاکانه! وقتی بیدار بشه با ید بهش جواب پس بدم در حا لیکه روحم از این موضوع بی خبره.

-هاکان اونقدرها هم که فکر می کنی بی منطق نیست.

-اعتراف می کنم برای اولین بار توی زندگیم از یه نفر ترسیدم اونم هاکانه!

-هاکان با من!

-از فردا چطور می تونم برم شرکت؟ با چه رویی تو صورت هانا وبقیه نگاه کنم؟ حتماً منو مسبب این اوضاع می دونند. آتان پشت سرش ایستاد: هیچکس تو رو مقصر نمی دونه مطمئن باش. تابان با انگشت نم اشکشو گرفت،

برگشت. سینه به سینه آتان شد لبخند مضحکی زد: داری اینو میگی که منو آروم کنی؟

-من حق یقت رو گفتم، برم یه چیزی برات بگیرم بخوری شاید حالت بهتر بشه رنگت هنوز پ ریده اس .

تردیدی به رنگ دل

اجازه مخالفت به تابان رو نداد و رفت. دوباره نگاهش به هاگان افتاد. پسری که سه ماهه باهاش عقد کرده و کم کم داره جای خودشو به جورایی تو دلش باز میکنه. آروم آروم دستش بی ش رفت تا جایی که رو دستهای مردونه هاگان نشست. نمی دونست چه مدت گذشته که غرق صورت هاگان شده. باصدای آتان بود که دستشو ول کرد و عقب کشید. هاگان لبخند معناداری زد: ببخش مزاحم شدم. تابان خودش خنده اش گرفت: خواهش می کنم! توه یچوقت مزاحم نیستی! آتان کیسه میوه و کمپوت رو جلوش گرفت: چی می خوری برات باز کنم؟ ق یافه تابان جدی شد: آتان؟!

-بله!

-می تونم باهات راحت باشم؟

-چرا که نه!

-می خوام ازاین به بعد درحکم برادری کنی یعنی برادر نداشته ام باشی، میشی؟! آتان دستی پشت گردنش کشید ازپیشنهاد ناگهانی تابان تعجب کرده بود: چی شد که یه همچین فکری کردی؟ تابان مردد نگاهش کرد: من م یشه؟ آتان خنده اش گرفت: من هنوز چ یزی نگفتم!

-آخه یه طوری نگام کردی... آتان وسط حرفش اومد: خوشحال م یشم یه خواهر دیگه داشته باشم.

تابان لبخندش یطونی زد: مثل هانا؟!

-البته قضیه هانا با تو فرق داره!

-چرا فرق داره؟ چون نامزدته؟! آتان چشمش قید توپ فوتبال شدند: کی گفته ما... ما... نامزدیم؟ تابان از آتان فاصله

گرفت، لب تخت نشست نگاهش به هاگان بود، آروم گفت: آقا کلاغه خبر رسوند!

-آقا کلاغه یا خانم کلاغه؟ تابان نگاه ازهاگان گرفت: آقا و خانمش فرقی نداره مهمه همون کلاغه اس که خبر رو رسونده!

-فرق داره! ازآقا کلاغه مطمئنم از خانم کلاغه مطمئن نیستم چون تموم خانمهای کلاغ هوای همدیگه رو دارند. تابان

خنده اش گرفت: ناراحتی هوای همدیگه رو دارند؟

-برمنکرش لعنت ولی دستم به اون خانم کلاغه برسه من می دونم واون

-هر جور دوست داری فکر کن...

هادی اونقدر عصبانی بود که هارای رو به اتاقش احضار کرده بود. هارای راحت رو مبل لمیده و داشت پدرشو نگاه می کرد. هادی با صدای خفه ای که صدایش بالا نره و ماهور نفهمه گفت: تو خجالت نکشیدی؟ از برادرت شرم نکردی اون اراجیف رو گفتی؟! می دونی اگر به گوش مادرت برسه دق میکنه!

هارای! اون دفعه گندت رو به جوری جمع و جور کردم که هنوز تاهنوزه هاکان باهام درست و حسابی حرف ن میزنه ازت دلگی ر که نه متنفره! اینبار چطور جمعش کنم؟ کج ای تربیتت اشتباه بوده که اینطور بار اومدی؟ هارای بهم بگو! فقط بگو یه شوخی زشت بوده! خواستی به هاکان ضربه بزنی که موفق هم شدی! چون پسر بزرگی ن می خوام حرمتت شکسته بشه! هارای از رو مبل بلند شد دستهاشو تو جیب شلوارش کرد خونسردانه گفت: شوخی درکار نبوده، من تابان رو می خوام و برای بدست آوردنش هرکاری می کنم تا زخم بشه ب... صدای سیلی محکمی تو اتاق پ یچید و حرف هارای ناموم موند. هادی با چشم ای به خون نشسته گفت: وقاحت رو به حدی رسوندی که حرمت منم نگه نمی داری! تابان زنه برادرته! جرأت شو داشته باش چپ به اون دختر نگاه کن اینبار کوتاه نم یام و خودم وارد عمل میشم. هارای عصبانی دستش جای سیلی رو لمس کرد: این سیلی رو ه یچوقت فراموش نمی کنم بابا! کلمه بابا رو محکم و باتأ کید ادا کرد و از اتاق رفت بیرون. هادی ناتوان خود رو اولین مبل انداخت. سرشو بین دو دست گرفت و به نمایش جدیدی که هارای راه انداخته بود فکر می کرد. به این فکر می کرد که هارای افسار پاره کرده و دیگه ابایی از کسی نداشت، باید در یه فرصت مناسب تصمیم درست بگ یره تا دوباره بین دو پسرش قرار نگ یره...

ده روز از اون ماجرای شوم گذشت. هاکان اومدن هارای رو به شرکت ممنوع کرده بود. نزدیکترین اتاق به دفتر خودشو انتخاب کرد و تابان رو به اونجا انتقال داد. هانا چشمکی براش زد: جونم! بین چیکار کردی! هاکان بدعنی و فراری از زنها رو، مجبور به چه کارهایی که نکردی، تابان به خدا مهره مار داری! تابان بلند شد و زونکنی رو که بیرون آورده بود داخل قفسه پرونده ها گذاشت. برگشت سر جاش نشست و خودکارشو برداشت: گذشو هارای درآورده قرنطینه اش نصیب من بدبخت شده، حالا با این حالش چرا اومده شرکت؟ مگه دکتر نگفت تا یه مدت از محیط کار دور باشه؟!

-هاکان کی به حرف کسی گوش داده که این بار دومش باشه.

-آتان باهش حرف زده؟

-آره! یه جوری داد و بیداد راه انداخت که آتان بینوا خفه خون گرفت.

-لازم شد خودم باهش حرف بزنم! هانا آدای آدمهای جنگجو درآورد: تابان به جنگ گوزیلا می رود!

برنامه امروز س ینهاها! تابان خودشو سمت هانا کشوند تا یکی بزنه پس کله اش، هانا به موقع فرار کرد.

-به خدا دستم بهت برسه یه دونه مو تو اون سرت نمیدارم. هانا دم وایساد قبل از اینکه بره بیرون گفت: خوشم میاد دم اون هاگان دیوونه رو می خوام ق یچی کنی، آخه یکی پیدا شده لنگه خودش که از هیچکس حرف شن وی نداره.

-ب بین هانا نرف تی ب بیرون خودم میام محترمانه بیرون ت می کنم محترمانه بودن منو که می دونی چطوره؟ مزه

شو قبلاً چشیدی!

-اوه اوه اوه! خدا اون روز رو نیاره هنوز یادم نرفته. نیش تابان تا بناگوش باز شد: آ بار یكلا دختر حرف گوش کن پس هر چه زودتر گورتو گم کن برو تو اتاق. هانا زبونش رو تا ته برای تابان ب بیرون آورد:

دستم نمک نداره! اگر من نبودم که رو دست خاله پروانه می موندی و باید ترشیت مینداخت حالا خوبه یه شوهرجنتلمن برات پیدا کردم تا از او ترشیدگی در بیای، خاله پروانه هم روزی هزار بار دعام میکنه. تابان از جاش پاشد که هانا گفت: راضی به زحمت نیستم ن می خواد بدرقه ام کنی خودم راهو بلدم. قبل از اینکه دست تابان عصبانی بهش برسه خودشو از اتاق انداخت بیرون. تابان از حرفهای هانا خنده اش گرفت و نشست و مشغول کارش شد. ..

صدای زنگ گوشی باعث شد سر از روابوه کاغذها بلند کنه. گوشی و برداشت: بله!

.....-

-کی؟

.....-

-تا نیم ساعت دیگه میام. گوشو سرجاش گذاشت...

با یه برگه راهی اتاق آتان شد. ی کی از پرسنل پیشش بود و داشت باهاش حرف میزد. منتظر شد تا کارش تموم بشه. ده دقیقه بعد آتان از پشت میز ش ب بیرون اومد: چقدر دیر کردی؟ برگه رو داد دست آتان: یه کم کارم طول کشید حالا چی شده؟

-آیما باها یکا تماس گرفته، آدرس داده غیبی و عمادی رو با هم توی هر رستوران دیده.

-باز آیما سرخود دست به یه کاری زد! این دختر بالآخره کار دست خودش میده. آتان برگه رو داخل کثوی میزش

گذاشت و سوپیچ ماش ینو برداشت: میای باهام؟!

-کجا؟

تردیدی به رنگ دل
-همون آدرسی که دوستت داده.

-هاکان رو چ یکارش کنم؟! بفهمه بی اجازه از شرکت زدم بی رون واویلا همیشه.

-من ناظر پرونده ام و اختیار تام دارم هرکس ی رو صلاح دونستم با خودم همراه کنم دیگه چی میگی؟ تابان یه خورده فکر کرد.

- باشه م یام... .

دوساعتی می شد تو ماشین منتظر نشسته بودند. تابان دستشو جل وی دهنش گرفت و خ م یازه ای کشید.

-خوابت میاد؟

-دیشب دیر خوا بیدم.

-به چی فکر می کردی؟ اومد جواب آتان رو بده که گوشیش زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کرد. هاکان بود. یهو ترسی تو دلش نشست که آتان پرسید: هاکانه؟

-آره! چیکار کنم؟

-جواب بده. آروم اتصال لمس رو زد.

-بله!

.....-

-با آتان برای یه کار ضروری اومدم بیرون. برای یه لحظه گوشی رو از گوشش فاصله داد که آتان از دستش قابید و به جاش جواب داد.

-حرفی داری به من بگو.

.....-

-بله خلی مهم بود و صلاح دیدم این بار تابان باهام بیاد.

.....-

تردیدی به رنگ دل
-خی لی خوب! من مواظبشم.

.....-

-خیالت تخت. نگاهش به تابان افتاد که ترس یده بود.

.....-

-مگه پلیس ویژه ام که بخوام گنگستر بازی راه بندازم.

.....-

-احتمالاً یکی دو ساعت دیگه.

.....-

-باشه خداحافظ. بعد قطع تماس گو شیو گرفت طرف تابان. تابان حین گرفتن پرسید: چی می گفت ؟

-سفارش کرد مواظبت باشم. تابان اخم کرد: مگه من بچه ام!

-هاکانه دیگه! شرق و غربش مشخص نیست یه روز ابریه یه روز آفتا بی. تابان یه دفعه گفت: اونجا رو!

به روبرو اشاره کرد. آتان با دیدن شخصی که داشت می رفت سمت رستوران تعجب کرد: اینکه هجایی هستش. تابان پرسید

د: هجایی کیه ؟

-دست راست عمومه.

-یعنی دست اونم تو کاره؟

-الان معلوم میشه. دوباره منتظر نشستند. حدود یک ساعت و بیست دقیقه طول کشید تا اول غی بی بیرون اومد. ده

دقیقه بعد عمادی وبه فاصله ده دقیقه دیگه هجایی. آتان سریع با آیما تماس گرفت:

بب ینم دنبال عمادی رف تی ؟

.....-

-مراقب باش. ..

تردیدی به رنگ دل

با فاصله هجایی رو تعقیب می کرد. تابان چشم از ماشین لوکسش برن می داشت تامبادا تو شلوغی گمش کنه. آتان زیر لب فحشی نثارش کرد: پست آشغال هم از آخوری خوره هم از توبره .

-آتان پ یچید سمت راست.

-دیدمش. دنبالش رفت. پنج دقیقه بعد جلوی یه ویلا در بالای شهر پارک کرد. آتان با احتیاط جای پارکی پیدا کرد ومنتظر شد. تابان آدرس رو یادداشت کرد. حدود دوساعتی طول کشید تا دوباره از ویلا ب یرون بیاد. هجایی سوار شد و دوباره راه افتاد. آتان هم دنبالش...

بعد از چند جا رفتن، نزدیک های ساعت سه بود که هجایی رضا یت داد بره خونه اش. آتان پرسید: تموم آدرسها رو یادداشت کردی؟

-آره! حسابی خسته شدم .

-درعوض با دست پر برمی گردیم.

-والبته فردا بایدغر زندهای هاگان رو تحمّل کنم.

-نترس من باهات حرف م یزنم.

-ممنونم.

-خواهش می کنم آب جی...

داشت وسایل شو جمع می کرد تا بره خونه که سروکله هاگان پیدا شد. تابان زیپ ک یفشو بست: چه بی صدا اومدی؟ می ترسی همه بفهمند زنتم؟ نزدیکش شد. سر و گردنی ازهاگان کوتاهتر بود. دست هاگان زیر چونه اش نشست. تموم زوایای صورتشو دید زد. تابان از زیون کم ن یاورد: نما یشگاه تموم شد جناب راد منش؟! دیرم شده باید برم.

-! باید بری؟ اونوقت کجا؟

-هاگان وقت اداری تموم شده.

-برای منو تو تموم نشده! کار دارم باهات. حس ششم تابان بیدار شد نکنه باز بخواد اس یرش کنه و...

-هاکان امشب مهمون داریم باید زود برم. وقتی دید هاکان از جاش تکون ن می خوره فکر شیطونی زد به سرش لبخند مرموزی زد: میگم هاکان! یه کم دستت رو بیار جلو می خوام چ یزی بهت بگم .

-من جام خوبه، بگو می شنوم.

-نه! باید دستت رو بگ یرم. بالأخره اصرارهای تابان کار خودشو کرد. دستش رو جلو برد. تابان صورتشو نزدیک دست هاکان برد: وقتی توتماس گرف تی منو آتآن... صدای ف ریاد هاکان اون قدر بلند بود که هانا خودشو انداخت تو اتاق و دستپاچه پرسید: چی شده؟ تابان دو دستشو پشت سرش قفل کرد وبا قدمهای آروم رفت کنار در: هانا جون به رییس شرکت برس. روبه هاکان که از درد رو صندلی نشسته بود گفت: بای بای عزیز زرزرززم! فردا می بینمت و یه بوس تو هوا براش فرستاد که هاکان معنی اون بوس رو فه مید. هنوز دو قدم برنداشته بود صدای هاکان بلند شد: تابان از الان دنبال یه سوراخ موش برای خودت باش! چشم هانا به دست قرمز شده هاکان افتاد.

-ب بینم نکنه کار تابانه؟ با دهن باز به تابان نگاه کرد، ترسو توی چشمش دید، تا به خودش بیاد چه خبره، هاکان افتاد دنبال تابان! تابان عین جت، نفس زنان خودشو به خیابون رسوند. هاکان دم شرکت ایستاد با لحن دستوری گفت: برو سوار ماشین شو تا پیام. تابان درحالیکه که عقب عقب گام می رفت گفت: نج! مگه از جونم سیر شدم!

-گفتم برو تا پیام!

-منم گفتم نج!

-اون روی منو بالان یار!

-الانم بالا اومده از صورت قرمزت مشخصه!

-تابان می دونی اگر بخوام کاری رو بکنم زمان و مکان حالیم همیشه پس به احترام خودت برو تو ماشین تا منم ب یام.

-نج! رفت کنار خیابون و ایستاد تا ماشین بگیره یهو دستش توسط هاکان از پشت ک شیده شد، به نگاههای متعجب مردم اهمیتی نداد و به زور بردش پارکینگ. ک سی اونجا نبود همه رفته بودند. با اینکه ترسیده بود مثل همیشه پشت نقاب سردش پنهان شد عقب عقب رفت تا خورد به ماشین. تابان دست به سینه نگاهش می کرد.

-هاکان مقصر خودت بودی نباید سربه سرم میداشتی.

تردیدی به رنگ دل
-آره! مقصرخودم بودم که دستم رو گذاشتم دراختیارت و تو هم عین یه موش گاز گرف تی. تابان دید چاره ای نداره از در
صلح وارد شد.

-هاکان! هاکان دیگه با این نوع لحنش آشنایی داشت.

-چییه؟ باز چه خوابی دیدی برام؟

-میگم تو کوتاه بیا منم فردا مثل یه دختر خوب میام شرکت هرچی تو بگی، بگم چشم. هاکان ابروی داد بالا: هیچ راهی
نداره که ببخشم.

-هاکان تو رو خدا! بذار برم.

-ازرفتن که میری اما بایده تاوان کارتو بدی. پاشو محکم کوبید زمی ن: خیلی بدی هاکان!

-همیشه اینو میگی یه جمله جدیدتر بگو.

-چیکار کنم ولم کنی؟

-حالا شد! یه لبخند خبیث زد: اینکه لیم رو ببوسی.

-عمرآ این کار رو بکنم. شیطنت هاکان بیشتر گل کرد: پس راهی جز اینکه خودم پا پش بذارم نیست یعنی راهی برام
نداشتی. دو قدم جلو زرفته، تابان سریع گفت: باشه باشه! تو فقط نزدیک نیا! همون کاری رو که گفتی می کنم. هاکان به
ظاهر تو فکر رفت دو دقیقه بعد گفت: اصلاً نظرم عوض شد.

چشمای تابان ریز و به چهره مشکوک هاکان دقیق تر شد. تا بیاد منظور حرفشو بفهمه، مثل همیشه غافلگیر شد. باز
هم اسیر آغوش هاکان شد. اینبار هیچ تقلایی برای رهایی نکرد...

تو ماشین نشسته بود وبیرون رو نگاه می کرد .

-تابان؟! جوابش سکوت بود.

-تابان! باز هم سکوت.

-خیلی روداری به خدا! دست پی ش گرفتی که پس نیفتی؟! خوبه اول تو شروع کردی هنوزم طلبکاری؟! یه

دفعه برگشت طرف هاکان انگار دل پری داشت: ب بین کی گفتم تلافی این کارتو سرت درمیارم بعد نگی نگف تی!

تردیدی به رنگ دل

-پس به اطلاعاتون برسونم بنده هم اهل تلافی کردنم گفتم که بعداً دبه درنیاری. تابان آداشو درآورد وگفت: وق تی میگم زورگویی میگی نه! تازه به تریش قبای آقا هم بر می خوره. اخمهاشو تو هم کرد:

تابان یه بار دیگه آدامو دربیاری من می دونم تو! تابان با حالت قهر رو به پنجره وپشت به هاگان کرد...

موقع پیاده شدن گفت: کارت اصلاً درست نبودم جلوها نا آب شدم. لبخند محوی رو لب هاگان اومد:

هانا از این چ یزها زیاد دیده تو خانواده ما عا دیه.

-! پس باید حواسمو بدم یه وقت نزنه به کله ات جلوی بقیه کار من فی هیجده انجام بدی! به عرض آقا برسونم تو

خانواده ما عادی نیست جناب. در ماش ینو محکم بهم کوبید.

-حالا چرا عصبانیت تو سر ماش ین خالی می کنی؟

-دلم می خواد! چون صاحبش تویی!

-دعوتم نمی کنی پیام تو؟!!

ض بردی. از پروپی تابان خنده اش گرفت که تابان گفت:

-نخیر! برو خونه خودتون به اندازه کافی فی

ای جانم! بالآخره نمردیم وخنده آقا رو دیدیم.

-کم زیون درازی کن برو تو. تابان دستی برایش تکون داد ورفت داخل ...

هاگان به زورجلوی خودشو گرفت تا به آتان حر فی نزنه، آتان برایش یه چیز دیگه بود فراتر از یه پسرعمو یا

پسرخاله.

-خوبه خودت دیدی اون شب چه اتفاقی افتاد! تابان درامان ن یست.

-من بهت قول دادم مثل هانا ازش مراقبت می کنم که شکرخدا به قولم عمل کردم.

-آتان بع ضی وقتها می مونم چی بهت بگم. ه ایکا بدون درزدن وارد اتاق شد: بچه ها شام حاضره.

وقتی جو ساکت رو دید ابروی داد بالا: همه چیز مرتبه؟

-آره!

-اما این سکوت یه چی ز دیگه میگه. آتان اومد دم در، به سمت بیرون هلش داد: بریم که از گرسنگی دارم می م یرم. ها

یکا رو به هاگان پرسید: تو چی؟ گرسنه نیستی؟ آتان به جاش گفت: قبل از اینکه بیایی یه مشت حرص خورده الان

تردیدی به رنگ دل

سیره، سهم اونو من می خورم. ه ایکا لبی کج ومعوج کرد: حیف شد می خواستم بعد از غذا یه مطلب مه می بهت بگم حالا که سیری و شام نمی خوری بمونه برای بعد .

آتان کنارش اومد ایستاد: چه مطلبی ؟

-مربوط به پرونده اس. خواست در رو ببندد که هاگان پیش دستی کرد: وایسا ببینم؟! ها یکا یه لحظه مکث کرد. هاگان ابتدا به آتان سپس به ها یکا نگاه کرد: نکنه تو هم مربوط به هجایی باشه؟ موضوع برای هایکا جالب شد تیری تو تاریکی زد و به هدف خورده بود: شما هم به چیزهای جدی دی رسیدید؟ آتان گفت: چگونه؟

-آخه منم یه سری موارد جدید بدست آوردم. هاگان گفت: ب یا تو ببینم!

-نچ داداش! ماهورجون فرمودند اول شام بعد کار. هر کاری کرد نتونست از زیر زبون ها یکا چیزی بیرون بکشد به ناچار برای شام رفت پایین...

از وقتی اون ماجرا بی ن هاگان وهارای پیش اومده بود دیگه باهم حرف نمی زدند واین برای ماهورمعما شده بود. جایی نشست که چشمش به هارای ن یافته. قاشق اول به دهنش نرسیده، ماهورپر سید: قرص قبل از غذا تو خوردی؟ هاگان دهنی کج کرد وقاشقو تو بشقاب گذاشت. بعد یه مکث کوتاه دوباره قاشقو دست گرفت و اول یه لقمه رو خورد.

-حالم خوبه دیگه نمی خورم.

-هاگان؟! حرص شو با یه نفس بیرون داد: مامان خواهش می کنم! قول میدم از این به بعد مواظب باشم خوبه؟ حالا بذار یه لقمه کوفت کنم دیگه! ماهوربا اشاره شوهرش دیگه حرفی نزد. شام تو سکوت خورده شد و اولین کسی که بلند شد هاگان بود...

بعد از شام تو اتاق آتان جمع شدند. آتان آدرسها رو نشون هاگان داد .

-اینها جاهایی هست که هجایی رفته بود. هاگان یه نگاهی بهشون کرد.

-دستت درد نکنه، هایکا ا تو چی؟ ها یکا پاهاشو ازهم باز کرده ودست به سینه لب تخت نشسته بود:

راستش خبر خاصی ندارم.

-یعنی چی؟

تردیدی به رنگ دل

-می دو نی مامان تهدید کرد اگر پایین نیوم دی منم همونجا بالا، پ یشت بمونم، بنده هم، گرسنه و تشنه، می دونستم
پا بین بیا نیستی یه اراج ی فی سرهم کردم که بیای برای شام. هاگان با تأسف سرشو تکون داد: موندم کدوم بخت
برگشته ای می خواد زنه تو بشه! نیش هایکا تا بناگوش بازش د:

یکی مثل تابان!

-لاله ... هایکا به خدا بلند میشم میزنمت ها! الان تابان بخت برگشته اس؟

-برای تو یکی از سرت هم زیاده! آتان ریزم ی خندید. هاگان اخم کرده یه زهرماری هم نثار اون کرد...
با خندیدن بلند پسرها هانا دراتاقو بازکرد. سرشو برد داخل، یه دستش به دستگیره در، دست دیگه اش به دیوار بود.
باهم دوره گرفته وکل کل می کردند.

-به به! خانواده رادمنش وپسرها! همیشه به خنده! هایکا گفت: خوب اومدی آبیج ی کوچولو بیا تا خودم برات
تعریف کنم. آتان دستشو گذاشت رو دهن هایکا: خجالت بکش بحث مردونه اس! یه ابروی هانا پرید بالا. هایکا به
زور دست آتان رو از روی دهنش برداشت نفس عمی قی ک شید: داشتیخفه ام می کردی! تازه هیچی رو از قل
خودم مخفی نمی کنم چون رازی نیست که بین ما نباشه.

-الهی بمیری هایکا که زبونت بی موقع باز نشه. با تشر هاگان هر دو ساکت شدند. هانا به ساعت اشاره کرد: بدبخت
ها، فردا صبح زود باید بلند بشید برید شرکت، آتان تو باید بری برای بازرسی کارخونه تهران هایکا تو هم باید بری تبریز بر
ای بستن یه قرارداد خی لی مهمه. هردو منتظر موندند تا به هاگان هم دستور بده که هانا گفت: و تو که رییس شرکتی! هرچه
خواهرت گفت نه نمیاری. هاگان به خودش اشاره کرد: یع نی هر چی تو گفت ی با ید بگم چشم؟!!

-در یع ضی موارد بله. هاگان بلند شد تا رسید به هانا، انگشت شورو دماغش کشید: لازم نکرده به من دستور بدی به پت
ومت دادی کافیه. هانا خودشو کنار کشید: خواهیم دید جناب رییس! هاگان هنگام رد شدن جوابشو داد: اخراج نشی
خدا رو شکر کن.

-حق با تابانه! فقط زور میگی! برگشت ابروهاش داد بالا: تابان اینو گفته؟!!

-اوهوم!

-ممنون که گفتی. هانا ترسیده دنبالش دوپی د: هاگان تورو خدا به روش نیاری او نوقت از چشم من میبینه خواهش
می کنم! دم در اتاقش ایستاد: پس هردوتاون پشت سرم غیبت می کن ید؟!!

تردیدی به رنگ دل

-نه به خدا!

-هانا کاری به تو ندارم ولی با تابان چرا!

-داداش!

-شب بخیر. رفت تو و در رو بست. اعتراض های هانا هم تأثیری نداشت. ..

پروانه از پایین پله ها صدا زد: تابان عجله کن! تابان درحالی که شالشو درست می کرد لب نرده نشست و سرخورد او آمد پایین که پروانه معترض گفت: تابان آخریه کاری دست خودت میدی با این سر خوردنت. گونه مادرشو بوسید و یک یفشو رو شونه اش انداخت: قربونت برم دیرم شده خدا حافظ.

-صبحونه چی؟ درحال پوشیدن کفشهاش گفت: دیرم شده. با دو حیاط رو پشت سر گذاشت... خودشو انداخت تو ماشین. حین بستن کمربند گفت: ببخش خواب موندم. هرکاری کرد کمربند قفل نمی شد. هاگان به قصد بستن کمربند روش خم شد اونقدر بهش نزدیک بود که هرم نفسش به صورت تابانمی خورد. قفل کمربند بسته شد. هنگام بلند شدن یه بوس ریزو گونه اش کاشت. تابان از این کارش، زیرچشمی نگاهش کرد. احساسات هاگان به ندرت گل می کرد. هاگان خی لی خونسرد ما شینو روشن و حرکت کرد. آب دهنشو به زور قورت داد.

-صبحونه نخوردی؟ جوابش سکوت بود. پشت چراغ قرمز منتظر شد. متمایل شد طرف ت ابان: اون زبون درازت رو موش خورده؟! تابان هنوز تو فکر اون بوسه بود اول یه بوسه ای که هاگان بهش هدیه داده بود. از افکارش بیرون او آمد. خجالت رو کنار گذاشت: مگه گذاشتی بخورم اینقدر بوق زدی مامانم طفلک فکر کرده دیر شده.

-رفتیم شرکت یه چیزی بخور. چراغ سبز شد و دوباره حرکت کرد.

-هاگان؟!

-بله!

-میگم! الان یک ماهی میشه منو می بری و میاری، برادرتو رو هم از اون روز به بعد دیگه ندیدمش میشه از فردا

خودم برم و پیام؟

-وقتی می دونی جوابم چیه چرا می پرسی؟! لبهای تابان آویزون شد. تو دلش یه فحش ن صییش کرد:

تردیدی به رنگ دل

زورگوی متکبرِ قلدرِ خوشگل! مثل همیشه تابان رویه چهارراه پ این ترپ یاده کرد. هنگام پیاده شدن چشمش به دست تابان افتاد حلقه تو انگشتش نبود.

-صبر کن ب بینم! تابان یه دفعه برگشت نگاهش کرد. هاگان اشاره به دستش کرد: حلقه ات کو؟ تابان نگاهی به انگشتش کرد: توک یفمه.

-جای حلقه توک یفه یا تو انگشت؟! تابان هم به دست هاگان اشاره کرد: هر وقت تو گذاش تی انگشتت منم میذارم. ابروهای هاگان درهم شد: بیخود! همین حالا میذار ی انگشتت!

-نچ!

-نمیذار ی؟

-نچ! یهوک یفش توسط هاگان قاپیده شد.

-ا چرا هم چین می کن ی؟ کیفشوزیر و رو و حلقه رو پیدا کرد. تابان بغ کرده نگاهش می کرد. خوشیصبیحی که با بوسه شروع شده بود کلاً از سرش پرید. دست تابان رو کشید و حلقه رو کرد انگشتش:

بب ینم دستت نباشه خودت می دو نی ومن؟

-چرا خودت دستت ن یست؟

-چیکاربه من دار ی! ک یفشو ازدست هاگان ب یرون کشید اطرافشویه نگاه کرد. مطمئن از اینکه کسی نیست ک یفو محکم کو بید تخت سینۀ هاگان و یه زبونم براش ک شی د ورفت سمت شرکت. هاگان از شوک کار تابان ب یرون اومد. کم کم لبش کش اومد.

-دخترۀ دیوونه! سرتق هستی دیگه!...

هانا تو سالن با قیافۀ بغ کرده تابان برخورد کرد. خنده اش گرفت: چی شده؟ اول صب حی کرک وپرت رور یخته؟ تابان باحرص گفت: فقط بلده زور بگه! لبخند هانا بیشتر شد: حالا مگه چی شده؟ انگشت شو بالا آورد وجلوی چشمای هانا گرفت: بب ین! هانا چشمش به حلقه افتاد: ا بالآخره را ضی شدی انگشتت کنی؟

-به نظرت خودم دستم کردم؟ نه، خودم دستم کردم؟ کاراون داداش قلدر و بد اخلاق وزورگوی جنابعالیه.

-حالا مگه چی شده، آخرش باید دستت ک ن ی دیگه.

تردیدی به رنگ دل

-آره! اما نه اینکه خودش بی حلقه بمونه! اگر کسی دید وازم پرسید حالا شوهرت کو چی بگم؟ تو بگو چی بگم؟ بگم مریم مقدسم و تا چند ماه دیگه بچه ام بد نیا م یاد؟!

هانا دستشو جلو دهنش گرفت تا قهقهه نزنه. تابان رو کشوند وبرد به اتاقش. رو اولین صندلی ولو شد و غش غش می خندید. عصبی گفت: هانا تلافی اینها رو سر تو خالی می کنم ها! در اون گاراژ رو هم ببند وگرنه خودم می بندم برات. هانا به زور جلوی خودشو گرفت نخنده.

-به خدا سخته جلوی خودمو بگ یرم ونخندم.

-کوفت ومرض! دارم جک برات میگم!

-شما دوتا از جک هم بدترید.

-نذار بلند بشم ریخت وقیافه ات رو از سر تا پا جک کنم. هانا به حرفش اهمیت نداد.

-چه عی بی داره بگی مریم مقدسی؟

-زهرمار و مریم مقدس!

-خوب بگو خارج ازکشوره. کلافه دستی پشت گردنش کشی د: کجای دنیا رو دیدی زن وشوهریه جا باشند اما کسی ندونه که ما زن وشوهریم! این داداش تو یه چیزی میشه به خدا! هانا بلند شد، گفت:

من به کار شما کاری ندارم در ضمن امروز جلسه داریم دیر نک نی.

-جلسه چی هست ؟

-پرونده هجایی و عما دی وغیبی.

-آها! باشه! راستی آیما هم هست؟

-آره! چند روزی از بابات مرخصی گرفته.

-تف به ذات آیما! دخت ره لجباز.

-نمی خواد مردم رو به فحش ببندی تا نیم ساعت دیگه اتاق هاکان...

تردیدی به رنگ دل

نزدیک پنج ماه بود که پرونده رو پی گیری می کردند. هایکا اتفاقی هجایی رو دید، تلفن به دست از شرکت ب پرون رفت. اونقدر با آیما پلیس بازی درآورده بود که بدون اون نمی تونست بره. سریع ماشی نی در بست گرفت و افتاد دنبال هجایی. به آیما زنگ زد زودتر خودشو برسونه...

آیما اینبار باک یک وآب میوه وارد اتاق تارا شد. تارا با دیدن آیما نف سی کشید و به صندوقی تکیه داد: آیما بخوای مرخصی رد کنی موافقت نمی کنم. آیما خودشو لوس کرد: تارا جونم! ال هی تابان قریونت بشه خودم فرش زیر پات! یه امروز رو اجازه بده.

-بیخود! امروز هیچ جا نمی ری.

-اگر التماس کنم چی؟

-نه!

-اگر خاک زیر پات شم چی؟

-نه!

-تارا به خدا اجازه ندی خودم م یرم.

-اون وقت اخراج می شی.

-بهتر! پس من رفتم تا برگشتم تو هم برگه اخراجمو آماده کن و از اتاق ب پرون رفت.

-آیما! آیما با تو هستم دختر! وقتی دید خبری نشد سری تکون داد: خدا بگم تو و تابان رو چیکار کنه!

از وقتی تابان رفته این دختره هم سریه هوا شده ویه جا بند نمیش ه...

به آدرسی که هایکا برایش فرستاده بود، رسید. اونو پشت درختی ت وی پیاده رو دید. جلوش پارک کرد.

هایکا سریع سوار شد.

-چرا اینقدر دیر کردی؟

-تارا بهم مرخصی نمی داد منم سرخود اومدم یعنی وقتی برگشتم شرکت باید برگه اخراجمو بگیرم.

-واقعاً!

تردیدی به رنگ دل
-واقعاً!

-میگم آیما پس اون ماشینت کو؟

-اون مال داداشم بود اما این مال خودمه چطور؟

-زیاد راحت نیست.

-هوی به ماشینم تو ه ی ن نکن! تازه مگه پژو چشه؟

-چیز یش نیست! ببخشید اگر به ماشینت توهین کردم. آیما گوش یشو برداشت و برای تابان پیامک داد که هجایی رو در
آدرس... تعق یب کردند.

-به کی پیام دادی؟

-تابان.

-خی لی با هم صم یمی هستید؟

-مثل دوتا خواهریم.

-خوش به حال تابان. یه ابروی داد بالا: خوبه زن داداش شده.

-می دونم، از این بابت خوشحالم که... صدایی مانع از ادامه حرفش شد: خیلی آروم از ماشین ب یابید پایین. چشمای
آیما تا آخر باز شدند. ها یکا پشت به مرد داشت. در توسط مرد باز شد. آیما خواست از در سمت خودش پیاده بشه
که با یه مرد مواجه شد. از نیشخند مرد خوشش نیومد. ها یکا آروم پیاده شد. همینکه خواست برگرده و از خودش
دفاع کنه با ضریه به موقع مرد اول تو
گیجگاهش، نقش زم ین شد. آیما جیغ ی کشید که دهنش توسط مرد دوم بسته شد. آروم در گوشش گفت: صدات
بیاد بالا همین جا کارشو تموم می کنم. آیما با چشم ای از حدقه دراومده تندتند سرشو بالا وپ ایین می کرد. ..

تابان چند بار با گوشی آیما تماس گرفت هر دفعه خاموش بود. نگران لباس پوشید وپله ها رو تند رفت پایین. پروانه
با صدای پای تابان از آشپزخونه ب یرون اومد. تارا هم دنبالش اومد پایین.

تردیدی به رنگ دل

-تابان! مادر چی شده؟ چرا هولی؟ برهان روزنامه بدست نگاهش کرد. تابان سویچ ماشین شو از رو میز کنسولی برداشت: هر چه به آیما زنگ میزنم گوشیش خاموشه نگرانش شدم. تارا گفت: شاید شارژ گوشیش تموم شده.

-سابقه نداشته، صبح بهم پیام داد باها یکا رفته جایی، تا الان نه خبری از هایکا هست نه از آیما، نگرانم، این دختر خانواده اش شهرستانه به جز منو برادرش کسی رو تهران نداره می خوام برم خونه عمو هادی ب بینم قضیه چیه؟ هادی روزنامه رو کنار گذاشت: من می برمت بابا!

-ممنون بابا! پروانه پرسید: شاید مشک لی براشون پیش اومده.

-نه مامان جون. برهان از اتاقش بیرون اومد: بریم! پروانه گفت: تو رو خدا ما رو بیخبر نذارید...
برهان پرسید: قضیه از چه قراره تابان؟

-کدوم قضیه؟

-همین گم شدن آیما و هایکا؟

-مگه بچه اند گم بشند! گفتم تلفن شو جواب نمیده.

-تابان نگرانیت بابت چیه؟ چرا چند ماهه اصلاً خونه بند نمیشی؟ وقت و بی وقت میگی تو شرکت جلسه داری!
این چه جلسه ای که تمومی نداره؟

-هیچ خبری نیست بابا!

-بچه گول میزنی؟ من اگر دخترمو نشناسم لای جرز دیوار خوبم! تابان سرشوپ ایین انداخت بعد آروم آروم شروع کرد به تعریف کردن... تموم حرفهاشو که زد گفت: قول بده چیزی به کسی نگید مخصوصاً هاکان نفهمه شما می دونید وگرنه از دستم دلخور میشه. برهان نفس سنگین شوب بیرون داد: به پلیس هم خبر دادید؟

-دوست آتان افسر پرونده اس اونم جداگانه تحقیق می کنه ما هم تو شرکت.

-کار خطرناکی کردید، این هادی نگفته نباید تنهایی کسی رو تعقیب کنید؟

-عموهادی از این جریان بیخبره، و اینکه اخت یار تام داده به هاکان، آتان هم ناظر پرونده اس. با حرف زدن به خونه هادی رسیدند...

-برهان یواش درگوش هادی گفت: بهتره به پلیس بگی.

تردیدی به رنگ دل

- نمی خوام ماهور چیزی بفهمه، بهش میگم رفته مسافرت خارج.

-هیچوقت به زنت دروغ نگو، مادره! حق داره بدونه بچه اش کجاست.

-برهان از پام یافته! می شناسمش.. ..

آتان گوشتی تابان رو بررسی کرد. رو به هاگان گفت: پاشو بریم به این آدرس. هاگان نگاه می به خواهرش کرد بی قرار بود مدام می نشست و بلند می شد، بی هدف می رفت آشپزخونه و برمی گشت، از استرس زیاد دستهاشو بهم می مالید و هر پنج دقیقه یک بار به ساعت نگاه می کرد. رو به تابان گفت: مواظب هاانا و مامان باش تا ما برگردیم.

-باشه.. ..

به محل مورد نظر رسیدن. نتونستند چیزی پیدا کنند. تنها شانس شون این بود، آیما پلاک خونه ای رو که هجایی رفته بود برای تابان پامک کرده بود.

-بهبتره برگردیم، فردا آدرسو بده بهروان! خودتم باهاش برو.

-دومین تهدیدشو عملی کرد پست فطرت! ربودن یکی از اعضای خانواده. هاگان چشم بست و سرشو به صندلی تکیه داد. آتان نگران پرسید: حالت خوبه؟!

-برو خونه! آتان راه افتاد.

-هاگان بهتره هارای به جای تو بره دنبال بچه ها! باش نیدن اسم هارای از صندلی فاصله گرفت: اسم اون کثافت رو جلوم نیار.

-چه بخوای چه نخوای هارای عضوی از خانواده اس، باید اونم یه مسئولیت بگیره.

-هیچ مسئولیتی نداره که بخواد بهش بدم.

-اما عمو بهش میده مطمئن باش.

-هنوزم بابت تابان خیالم راحت نیست، می ترسم ازش، خی لی می ترسم.

-حق داری! اما همیشه نادیده گرفتش.

-اصلاً حس برادری سابق رو بهش ندارم.

تردیدی به رنگ دل
-نمی دونم چی بگم، ماها که بین شماهاگ یر افتادیم هرچند حق با توئه! دوباره چشماشو بست و به صندلی ت کیه داد.
-هاکان مطمئنی حالت خوبه ؟

-آره!

-خاله از الان خودشو باخته، منم باید کنار هانا باشم می دونی که چقدر وابسته ها یکاست، عمو هم همه چیز رو سپرده دست تو، توهم بخوای ب یفتی، ک سی نیست اعضای خانواده رو جمع وجور کنه، پس سعی کن به خاطر عمو وخاله رو پا با شی.

-چقدر حرف میزنی!

-ممنونم از تعریف.

-از شانس بد اون دختره هم باهاشه، این کارمون رو مشکل تر کرده.

-آیما به رضایت خودش وارد این کار شده.

-با رضایت یا بی رضایت، الان پاش تو پرونده ما بازه، این یعنی اینکه در برابر اونم مسئولیم. به خونه رسیدند. ریموت روزد ودر بازشد. مستقیم رفت پارکینگ. اون شب، شب سختی برای خانواده رادمنش بود و هیچ سرنخی بدست نیاوردند...

-چی شد هاکان؟ هاکان سری تکون داد: هی چی! فردا آتان م یره کلانتری. برهان پرسی د: کاری از دست من برم یاد؟ هادی گفت: دستت درد نکنه برهان جون، فعلاً هی چی مشخص نیست.

-پس اگر کمک نیاز داشتید یا کاری از دستم برم یاد حتماً بگو. هارای خودی نشون داد: ممنون عمو، خودمون ازعهده اش برمیایم. هادی چشم غزه ای بهش رفت.

-برهان جون حتماً میگم. برهان از حرف هارای رن جید در واقع مفهوم حرفش، یعنی تو دخالت نکن، اما به خاطر هادی حرفی نزد. تابان وهاکان یه نگاه بهم انداختند. با بلند شدن برهان، ب قیه هم به تبعیت از او بلند شدند.

-کاری نداری هادی جون؟

-ممنون که اومدی. برهان رو به دخترش گفت: تابان بهتره امشب بمونی اینجا بیشتر بهت احتیاج دارند. تابان چمشی گفت.

تردیدی به رنگ دل
- لطف کردی برهان! ما رو شرمنده می ک نی.

- هایکا که پیدا بشه همه رو جبران می کنی هادی خان...

هارای زیرچشم می به تابان چشم داشت. آتان کنار هانا موند. هادی هم رفت تا ماهور رو آروم کنه .
هاکان وسط پله ایستاد: برای چی وایسادی بیا دیگه. تابان گیج به هاکان نگاه کرد .

- داری استخاره می گیری بیا میگم! به اجبار همراه هاکان رفت بالا. ..

اول تابان وپشت سرش هاکان وارد اتاق شد و در رو بست. تابان آب دهنشو قورت داد. تصوّر ن می کرد شب رو تو
اتاق هاکان بمونه. هاکان سمت کمد رفت .یه دست لباس اسپرت درآورد. تابان با شرم دخترانه ای سمت پنجره رفت
وبه تار ی کی شب خیره شد، پرس ید: به نظرت هایکا و آیم ا حالشون خوبه؟ هاکان پس از تعویض لباس کنار تابان
اومد: خدا کنه خوب باشه وگرنه کوچکتین آسیبی بهشون برسه دودمان اونهایی که این کار رو کردند به باد میدم. تقر
یب آ تو آغوش هاکان قرار داشت.

- هانا خیلی بیتابی می کرد دلم براش سوخت.

- چون دوقلو هستند، اونها یه شب رو بدون هم سر روی بالش نداشتند قبل خواب باید حتماً حرفهاشون می زدند
وهمدیگه رو می بوسیدند بعد هر کی تو اتاق خودش می رفت امیدوارم آتان بتونه آرومش کنه. رفت رو تختش دراز
کش ید.

- بیا بگ یر بخواب امروز روز سختی داش تی. تابان دست به سینه، به گوشه خالی تخت نگاه کرد. عادت به خوابیدن در
کناری کی دیگه رو نداشت. ساعد دستش رو چشمش نشست: عین یه تکه چوب اونجا نمون، می دونم چه مرگته
کاریت ندارم راحت بگیری بخواب.

- روکانا په راحت ترم. فکر کرد هاکان اصرار ب بیشتری خواهد کرد برخلاف تص ورش، هاکان وسط تخت پهن شد: پس
یه لطف در حق خودت بکن یه پتو از تو کمد درب یار و بخواب. حس لجبازی ش گل کرد.
یه پتو و بالش از کمد بیرون آورد و در رو محکم بست. روکانا په دراز کشید. چشم به بیرون از پنجره دوخت، به آسمون
صاف و پرستاره. تابستان داشت نفس های آخرشو می کشید. هوا تا چند وقت دیگه سرد می شد. به تموم اتفاقات توی
این پنج ماه فکر کرد، به عقد اجباریش، به زورگویی هاکان که برده بودش تو شرکت خودش، به ت غییر حسش، به ح
سی که کم کم داشت عوض می شد تا رسیده بود به جایی که نمی شد گفت نسبت به هاکان بی تفاوته، اینکه ته دلش یه
چیزی داشت عوض می شد اما مطمئن بود عشق نیست یعنی به اون حد نر سیده بود.

تردیدی به رنگ دل

-تابان؟

-بله؟

-یه قرص برام میاری؟ سریع تو جاش نشست نگران پرسی د:حالت خوبه؟ می خوای آتان رو خبر کنم بریم ب بیمارستان؟

-نیاز نیست با یه قرص بهتر میشم.

-قرصهات کجاست؟

-تو یخچال، یه قوطی آبی رنگه.

-الان برات میارم...

تو یخچال دنبال قوطی می گشت. بالأخره تو طاقچه دوم یخچال پیداش کرد. یهو با صدایی، دو متر از جاش پری د: گرسنه ات شده؟ صدای هارای رو خیلی خوب شناخت. خدا رو شکر کرد لباس مناسبی به تن داره. مثل همیشه ترسو پشت ظاهر سردش قایم کرد.

-من حرفی با شما ندارم آقای محترم. خواست از آشپزخونه بره ب یرون که هارای سدّ راهش شد: تابان یه لحظه به حرفهام گوش کن. تابان جدی و محکم گفت: لطفاً برید کنار، بذارید رد بشم.

-تا حرفمو نزنم ن میذارم بری.

-جناب راد منش، شوهرم حالش خوب نیست منتظرمه تا قرص شو ببرم براش لطف آ برید کنار. عمداً رو کلمه شوهرم تأکید کرد. هارای چهره درهم کرد: اون شوهرت نیست فقط عقد کرده هم هستید.

-جناب! چه عقد موقت باشه یا دائم اون شوهرمه، منم دوستش دارم وعاشقشم، پس زور ب یخود نزن که راه به جایی نمی بری. سرشو نزدی ک صورت تابان برد درعوض تابان خودشوعقب کشی د: قبلاً بهت گفتم بازم میگم، دوست دارم، عاشقتم، هرچور شده به دستت م یارم، تا حالا نشده چیزی رو خواستم ومال خودم نکرده باشم. دستش آروم حلقه شد دور کمرش، عرق سردی نشست رو بدن تابان، هرچه تقلا کرد خودشو آزاد کنه، نتونست. تابان با لحن منزجری گفت: ولم کن! حد ومرز خودتو بدون وگرنه بد می بینی. هارای اون لحظه به چیزدیگه ای فکر می کرد، لبه اش بناگوش تابان رو لمس کرد، نفس عمیقی کشید مست عطرتنی شدی که هوش از سرش می برد. صدای بلند هاکان که وسط پله ها وایساده بود طنین انداخت تو ساختمون ورنگ از صورت تابان پروند.

-داری چه غلطی می کنی هارای؟ با صدای بلند هاگان همه از اتا قهاشون بیرون اومدند. هاگان گیج و منگ، با چشما پی به خون نشسته از عصبانیت و دیدن صحنه چند دقیقه پیش، سه پله دیگه رو پایین اومد پاش روی پله چهارم گرفت و پرت شد پایین. آتان به موقع خودشو رسوند بهش. هادی و ماهور هاج و واج به هارای که راه تابان رو سد کرده بود خیره شده بودند. هانا هراسون خودشو به آتان رسوند. تابان با دودست، زد تخت سین هارای و کنارش زد، نگران کنارهاگان زانو زد. با دیدن چشمای بسته اش ترسی تو دلش نشست. زری رلب نجوا کرد: آتان! هادی گفت: دخترم اجازه بده.

تابان کنار رفت.

-آتان کمک کن بریمش به اتاقش. ..

تابان نفهمید کی اشکهاش سرازیر شدند... آتان پرسید: تو آشپزخونه چیکار داشتی؟

-هاگان گفت یه قرص براش ببرم گفتم بذار به تو بگم گفت نه! اومدم آشپزخونه قرص شو ببرم که هارای پشت سرم ظاهر شد، احتمالاً چون دی رکردم اومده بود دنبالم، برای اینکه یه دفعه صداش رفت بالا. آتان عص بی زیر لب فحشی داد و گوشه بدست رفت آشپزخونه... هانا شونه هاشو ماساژ داد: چیزی نیست عزیزم! همه می دونیم تو مقصر نیستی. هادی به همراه دکتر از اتاق بیرون اومد.

همه گوش شدند تا حرفهای دکتر رو بشنوند. دکتر رو به تابان، لبخند معناداری زد: دخترم حالش خوبه، فقط پاش پیچ خورده، میگرنش هم مثل همیشه بر اثر عص بی بودن عود کرده جای نگرانی نیست. تابان سری تکون داد

...

ماهور از کنارش بلند شد رو به تابان گفت: مادر مواظبش باش.

-چشم ماهور جون. آتان چشمکی زد به هاگان: تا می تونی از آب گل آلود ماهی بگیر و خودتو لوس کن که دیگه از این ناپرهیزهای تابان نصیب نمیشه.

-فقط برو بیرون که اگر پاشم دق دلی مو سر تو خالی می کنم. هانا یه بوس براش فرستاد: شب بخیر داداش. هادی دست همسرشو گرفت به تابان گفت: کاری داشتی به من یا آتان بگو به فکر اینکه نیمه شب هم نباش.

-چشم عمو! همه از اتاق بیرون رفتند. تابان در رو بست و اومد لب تخت نشست: بهتری؟ اخم نشسته رو پیشونیش نشون از بداخلاقیش بود.

تردیدی به رنگ دل

-حالا چرا بدخلقی می کنی؟ تقصیر اون برادرت بود که نداشت پیام، خیر سرم یه امشب موندم ب بین چه آلم شنگه ای به پا شد.

-از بی فکری خودم عصبانیم! هارای رو کلاً فراموش کرده بودم.

-هاکان؟! نگاه هاکان، سنگین نشست رو صورت تابان.

-می دونی اینطوری خودتو ازین می بری؟ با هر مسئله ای حرص و جوش می خوری!

-تو بودی این بلا سر تارا می اومد خوش و خرم می گفتی و می خندیدی؟! گم شدن هایکا و دوستت یه اتفاق معمولیه؟ چیکار کنم؟ دلشوره دست از سرم برن میداره اعصابم خورد میشه و وقتی می بینم یکی از اعضای خانواده ام نیست و بقیه دارند زجر می کشند از نبودنش، بیشتر از همه آیما که خدا خدا می کنم بلایی سر اون دختر بدبخت نیاد.

-می فهمی چی میگی، اما سلامتی خودتم مهمه.

-فکر هارای مثل خوره افتاده به جونم.

-از جانب من خیالت راحت باشه چون من می تونه کاری بکنه.

-ازهارای مطمئن نیستم!

-تاجایی که بتونم سعی می کنم تنهایی قدم از قدم بردارم خوبه؟

-شرکت و کارخونه از یه طرف که نمی دونم تهش چی میشه، گم شدن هایکا، ترس از هارای نمیداره راحت باشم.

-اگر بخوای اینطوری که نی سلامتی به خطر می افتی و منم شوهرم می خورم و نقون می خوام، می دونی عصبانیت، اضطراب و استرس میگرنتو تشدید میکنه باز کار خودتو می کنی! اگر رعایت کنی کمتر دچار سردرد میشی و بهتر می تونی به کارهات برسی و اونها را مدیریت کنی. هاکان خودشو کشید یه طرف تخت.

-روکناپه اذیت میشی، اینجا راحت تری. تابان نگاهی به جای خالی کرد هنوز تردید داشت.

-استخاره می گیری؟ تابان دل به دریا زد آرام و با فاصله دراز کشید.

-می خوای با این لباسها بخوابی؟ تابان تازه متوجه شد با مانتو و شال خوابیده: این طوری راحتترم! هاکان یه کم سمت

تابان اومد. تابان خودشو کشید عقب. نگاه هاکان قفل شد. هاکان بی توجه به تابان دست برد و آرام شالشو از

تردیدی به رنگ دل

سر برداشت و گذاشت رو تاج تخت. برای اولین بار موهای لخت و شبق گونه همسرشو دید. دستی کشید لای موهاش و بوشون کرد. نگاه خی ره تابان اجازه نداد بیشتر ر ازاین ادامه بده. برگشت سرجاش. ساعد دستش رو چشمها قرا گرفت. بعد از مکث چند دقیقه ای گفت: ازاین به بعد حق نداری موها تو از زیر شال بیرون بندازی. چشمای تابان از تعجب گرد شدند.

- تو چرا هر روز به قانون برای خودت طرح می کنی و به خورد من میدی؟ یه دفعه بگو بچه پیچ شو دیگه!

- نمی خواد بچه پیچ بشی، رعایت کن، معمولی باش دوست ندارم تو چشم باشی. نشست تو تخت. هاگان هیچ عکس العملی نشون نداد. تابان معترض گفت: گفتم آرایش نکن گفتم باشه، گفتم خودم می برمت و میارم گفتم چشم، الانم میگی موهاش ب بیرون نباشه یه دفعه بگو برو بم یر دیگه!

- نه می خواد بچه پیچ بشی نه می خواد ب میری معمولی باش.

- هاگان از دستت خودمو می کشم.

- چون دست خودت نیست چون من اجازه نمیدم. تابان با لحن زاری گفت: اصلاً می دونی چیه؟! یه روز به کلاس توجی هی برام بذار از اخلاقیهای خوب و رنگارنگت برام بگو تا منم تک لیفم با خودم روشن بشه که چیکار باید بکنم، خوبه جناب راد منش؟

- به اونم نیازی نیست هرچی می خوای بدونی خودت تو دوران عقد می تونی بدست بیاری.

- هاگان به خدا تو خلقتت موندم خدا چطوری خاک تویی کج سل یقه رو درست کرده و شدی بلای جون من!

- همون جور ی که تو رو آفریده منم آفریده. تابان بحث کردن رو بی فایده دید پشت به هاگان دراز کشید. چند دقیقه بعد تو آغوش هاگان جا گرفت. برای خودش جای تعجب داشت که چرا مخالفت نمیکنه با این وجود گفت: وقتی میگم فرصت طلبی می گی نه! هاگان درگوشش زمزمه کرد: اینقدر غر نزن من از زنها ی نق نقو بدم میاد. تابان زیر لب گفت: زورگو!

- حالا که می دونی زورگو هستم چرا الکی بحث می کنی؟ تابان سعی کرد خودشو آزاد کنه که هاگان معترض شد:

میشه اینقدر ولو نخوری؟

- آخه اینطوری خوابم نمیاد.

تردیدی به رنگ دل
-درعوض من خوابم م یاد دیگه حرف نباشه. تابان دیگه تقلا نکرد...

هادی اشکهای ماهور رو پاک کرد: چرا گریه می کنی؟

-فکر نمی کردم هارای چنین کاری بکنه.

-عزیزم من حواسم بهش هست نمیذارم دست از پا خطا کنه. به زور تونست ماهور رو قانع کنه که اتفاقی نخواهد افتاد...

یه هفته از ناپدید شدن هایکا و آیمای گذشت. تو این مدت برنا برادرآیما به کمک آتان دست ا جستجو برداشت... آتان و برنا باهم از کلانتری بیرون اومدند. آتان پرسید: حالا کجا میری؟

-نمی دونم! فکرآیما داره دیوونه ام میکنه.

-کارت چیه؟

-معاون شرکت... هستم.

-من دنبال پرونده هستم خبری شد بهت اطلاع میدم و ازهمدیگه خداحافظی کردند..

بامداد ازقبرس برگشته و خبرهای جدیدتری بدست هاگان رسیده بود. آتان خودشو سریع رسوند. با بامداد دست داد و نشست.

-چی شده هاگان؟ هاگان با ابرو به بامداد اشاره کرد. نگاه آتان رفت سمت بامداد.

-راستش معاون شرکت قبرس نداشت برم داخل منم تو این مدت ب یکار ننشستم، تو یه هتل اقامت گرفتم، ازچند نفری علت اینکه چرا نمیذارند برم داخل شرکت، سؤال کردم همه انگار از یه چیزی می ترسیدند یه شب که تو هتل بودم چند نفری ریختند سرم وکتکم زدند که دیگه سراغ کسی نرم اما من دست بردار نبودم تونستم با پول یکیشون رو مجبور کنم زیون باز کنه، می گفت دستور دادند کسی که از ایران میاد حق ورود به شرکت رو نداره، وقتی علت رو پرسیدم جواب داد که تازگیها یکی جای هارای نشسته و ریاست میکنه اسمش هم رنگین کمانه. آتان و هاگان متعجب به همدیگه نگاه کردند.

هاگان پرسید: حالا این رنگین کمان کیه؟

-منم نمی دونم، تونستم چیزی در این باره بدست ب یارم. آتان پرسید:

تردیدی به رنگ دل
- یعنی الان شرکت قبرس توسط ما اداره نمی‌کند؟

- نه! برای این کار به یه وکیل زبردست و کارکشته نیاز داریم چون از نظر قانونی ملک به نام یکی دیگه اس که متأسفانه با پول خریدنش.

- همین رو کم داشتیم موضوع داره پیچیده تر میشه. هاکن پرسید: آتان از کلانتری چه خبر؟

- اون چند آدرسی رو که بهشون دادیم رفتند تنها یکی از اون خونه ها فعال بود، یه تعدادی هم دستگیر شدند.

- آها یکا و آیما خبری نشد؟

- نه! روبه بامداد کرد: یه هفته مرخصی بگیر برو پیش پدر و مادرت، آتان توهم با داراب برو سراغ غیبی، دیگه وقتشه از اون شروع کنیم.

- مطمئن نی؟

- آره! هر دو با یه چشم گفتن، اتاقو ترک کردند. کلافه سمت پنجره چرخید دستش نشست زیر چونه، نگاهش به خیابون و فکرش حول وحوش خانواده پر میزد. نبود ها یکا، ماهور روی حوصله و هانا رو کلافه کرده بود. هانا با غرق کردن خودش توی کار، دیگه شب و روز براش فرقی نداشت. ماهور روزها آلبوم خانوادگی از دستش نمی افتاد و شبها چشمهایش صورتش خیس اشک می شد با این کارها خیلی اذیت می شد..

با تقه در، سرشو از لب تاپ بیرون آورد: بفرم ای دل! سرمهراب از لای در اومد تو: اجازه هست؟

- بیا تو. با یه سلام اومد داخل و سر جای هم یسگیش نشست: چطوری؟

- یه مدته نیستت، بعد یهویی پیدات میشه، تو چه خبر؟

- همه جا امن و امانه، شنیدم یه مدت حال ندار بودی؟ ببخش نتونستم پیام عیادت تازه از سوئد برگشتم تا شنیدم اومدم.

- زحمت کشیدی! هنوز نتونستی دختر مورد علاقه تو پیدا کنی؟

- دلت خوشه! زن کجا بود؟ کی میاد به منه آس و پاس زن بده! هاکن لب تاپ شو استن بای کرد و گذاشت یه گوشه ازم یز.

تردیدی به رنگ دل

-مگه چته؟ خونه، ماشین، تحصیلات، خانواده دار، شغل پردرآمد، همه چیزتکمیل! یه دخترمگه چی می خواد غیر از این چیزها؟

-هی هی هی! دست رو دل پرخونم نذار!

-پس معلومه دل پری داری!

-از تو چه پنهان زمان دانشجویی عاشق یه دختر شدم اونم صاف نگذاشت ونه برداشت یه « نه » محکم داد و زد تو برجکم.

-و حسابی کرک و پرت ریخته شد! چرا تا حالا نگفتی؟

-الان گفتم دیگه!

-اون دختر ازدواج کرده؟

-چند باری که دیدمش نه، هنوز ازدواج نکرده.

-چرا دوباره ازش خواستگاری نمی کنی؟

-می ترسم باز جواب رد بهم بده.

-دلت هنوز باهاشه؟

-یه جورایی آره!

-می خوای من باهاش حرف بزنی؟

-وقتش بشه حتماً ازت می خوام.

-بهرتر دست بجنبونی تا نبردنش.

-زیاد طول ن میکشه آسیاب به نوبت. ..

صدای در حرفشون رو نیمه گذاشت. تابان وارد شد. هاکان می دونست تابان جلوی مهربان حرفی نمیزنه حتی وق تی وارد شد سلام هم نکرد ازغذ بودن این دختر با سماجی که برای روبرو نشدن با مهربان داشت نشون دهندۀ تفرش از اون

تردیدی به رنگ دل

بود. نمی تونست به مهرباب بگه بره ب یرون چندین بار این کار رو کرده بود پس بلند شد: ببخش مهرباب الان بر می گردم. دم در ایستاد، مؤدبانه دستشو سمت بیرون کشید: بفرم ایید خانم شکوری. تابان نگاهی به مهرباب بعد به هاگان کرد لبخندی زد: ممنون رییس شما بفرمایید. هاگان نامحسوس چشم غژه ای بهش رفت که تابان نیشش بازتر شد: با اجازه. مهرباب داشت نگاهشون می کرد. ..

در اتاقش که بسته شد عصبانی پرسید: باز ای ن پسره اینجاست ؟

-چند بار بگم دوستمه! بخوای دبه درب یاری من می دونم وتو! تابان نامه رو از جیب مانتوش درآورد و کوبید رو تخت سینه اش و رفت پشت م یزش نشست. هاگان نامه رو گرفت.

-از همون نامه هاست ؟

-داری می بی که! ببین هاگان کی گفتم! هر وقت نامه ای بدستم میرسه سر وکله این آقا دقیق آ همون روز پیدا میشه، بهتره بدی یه تحقیق درباره این دوستت هم انجام بدن .

-دیگه داری زیاده روی می کنی اینها همه اش یه اتفاقه.

-از من گفتن بود، حالا اون نامه رو باز کن ببین چی توش نوشته، دارم از استرس پس میفتم. رو نزدیکترین صندلی نشست. سریع نامه رو باز کرد. اینبار یه عکس هم همراه نامه بود. با دیدن هایکا و آیما تو عکس اخ می نشست ببین دوا بروش. تابان بلند شد و اوامد کنارش نشست. هایکا و آیما در ظاهر سالم بودند. هاگان شروع کرد به خوندن نامه. تابان هم همزمان باهاش می خوند. نامه رو داد تابان.

-حالا می خوای چ یکار کنی ؟

-مغزم قفل کرده، اون پست فطری که این نامه ها رو می فرسته تا حالا کی یکی کارهاشو اجرا کرده نمی دونم دقیق آ چی ازم می خواد. دست تابان نشست رو شونه اش: نامه رو میدم به آتان تا یه کپ یازش بگ یره و برسونه دست بهروان.

-باید برم سراغ هجای ی!

-بهتره باعجله تص میم نگیری، امشب میام خونه تون دورهم جمع میشیم تا یه فکراساسی بکنیم، هاگان بخوای دوباره عصبانی بشی، استرس واضطراب بگیر ی همین حالا میری خونه! چون من طاقت اینکه ببینی یفتی و چند روز تو اون حال ببینمت رو ندارم. یه ابروش پرید بالا: یعنی باورکنم

نگرانی؟ با پاشنه کفش ی کی زد تو ساق پاش که هاکان از درد دولا شد و پاشو ماساژ داد: تابان دیگه داری ازحد میگذرونی، تا حالا هیچ دختری نتونسته مثل تو جلوم وایسه وهر چی دلش خواست بارم کنه وجفتک بزنه .

-الان من دیگه الاغ شدم آره ؟

-بلا نسبت الاغ! تابان دهنشو یه متر بازکرد تا جیغ بزنه که هاکان به موقع دست جلو دهنش گرفت:
دیوونه شدی؟ می خوای آبرومو ببری وهمه بریزن اینجا؟ تابان با چشمای گرده شده نگاهش می کرد.

-به شرطی دستمو بر می دارم که جیغ نزی. تابان با دهن بسته سری تکون داد واوهومی گفت.

-قول میدی؟ بازبا دهن بسته اوهومی گفت.هاکان آروم دستشو برداشت.تابان یه نفس ع میق و پروسودایی کشی د:
داشتم...خفه.... می شدم.

-تابان هر روز با تو یه برنامه دارم دیگه دارم از دستت دیوونه میشم، منه بدبخت چطور م ی خوام یه عمر باهات زندگی کنم، نمی دونم؟ نیش تابان تا آخر بازشد: جان من راست می گی؟ هاکان صورتشو نزدیکتر برد:ه یچوقت جون خودتو قسم نخور فهمیدی؟ بلند شد واز اتاق بیرون رفت. کمی بعد دوباره دم درظاهر شد.تابان هنوز تو شوک حرفهای چند دقیقه پیشش بود. با صدای هاکان به خودش اومد:

بهرت ه مین حالا نامه رو برسو نی دست آتان!

-هان! هاکان اشاره به نامه تو دستش کرد:نامه رو میگم!

-آها! باشه! با رفتن هاکان سرشو محکم به دو طرف تکون داد تا ازگیج ی در بیاد زیرلب غرزد:این پس رسم آ دیوونه

اس! سری ع میزشو مرتب ودر اتاقو قفل کرد ورفت پیش آتان...

آتان نگاهی به عکس ونامه کرد: کی دستت رسیده ؟

-یه ساعت پیش،اول به هاکان نشونش دادم، گفت بدم به تو یه ک پی ازش بگیر ی بدی به داراب اصل شو بدی بهروان.
آتان نامه رو گذاشت توک یفش.

-باشه. تابان تا دم در رفت یه مکث کرد. حرفی رو که می خواست بزنه تردید داشت. آتان

منتظرنگاهش کرد تا ب ی ن رفتن وموندن تص م یم شو بگیره. وق تی دی د هنوز مرده پرسید: چیزی می خوای بگی؟
تابان راه رفته رو برگشت.

تردیدی به رنگ دل

-آره!

-می شنوم!

-چیزی رو که می خوام بگم خودمم شک دارم.

-چطور؟

-از نظر من فقط یه حدسه اما بهت بگم خیالم راحت تره، به هاگانم گفتم، متأسفانه برای این مورد گوش شنوایی نداره. آتان سکوت کرد تا حرفشو بزنه.

-تو این دوست هاگان رو چقدر می شناسی؟

-کدومشون؟

-همین مهرباب رو میگم!

-خوب! ما تو یه دب یرستان با هم بودیم بعد از اون هم دوستیمون ادامه داشته تا حالا البتّه بیشتر با هاگانه تا منوت یام. مصلحتی پیشونی شو خاروند وگفت: تقریباً چهل و پنج روزی یه نامه بدستم میرسه، جالب اینه که هر وقت نامه رو می برم برای هاگان، این آقا درست همون روز پیداش میشه، الانم تو دفترهاگان نشسته بود، البتّه گفتم که! این نظر منه، نسبت به دوست هاگان اصلاً حس خوبی ندارم یه جوریه.

-تو مطمئن نی هر وقت نامه ها بدستت م یرسه مهرباب هم بوده.

-صد درصد! یه سؤال دیگه اینکه چرا نامه ها یه راست نم یره برای هاگان یا تو یا هارای یا هانا؟ چرا باید بدست من

برسند؟ منی که تازه وارد خانواده شما شدم؟ سؤالات تابان، آتان رو هم به فکر فروبرد.

حق با تابان بود، چرا تا حالا خودش به این موضوع توجه نکرده بود؟ -تابان دیگه

این موضوع رو به هاگان نگوا! خودم پیگیری می کنم.

-نتیجه شو... بهم خبر میدی؟

-خیالت راحت به آب جی خودم همه چی رو میگم. تابان لبخندی از ته دل زد: ازت ممنونم که به حرفهام گوش دادی.

-چیکارک نیم ماییم ویه خواهر! اونم از نوع ذلیلش. تابان یه لبخند به نشونه تشکرزد و رفت ...

آیما چهاردهمین خط رو روی دیوار کشید. صدای پاهایی به گوشش رسید. از دیوار فاصله گرفت و هراسون به صدای پاهایی که به اتاق نزدیک می شدند گوش سپرد. دوساعتی بود که هایکا رو برده و هنوز خبری ازش نبود. در با صدای بدی باز شد. ناخودآگاه سر جاش ایستاد و چشم دوخت به در. یه دفعه یه چیزی وسط اتاق پرت شد، در رو بسته و از پشت قفل کردند و رفتند. آیما از جا کنده شد. کنار هایکا رسید و زانو زد. چند بار صداش کرد. جوابی نشنید. زیر نور کم رنگ تک چراغ آویزون سقف، نگاهش به صورتی افتاد که کلاً داغون و خونین بود. برای اولین بار اشکش دراومد.

-هایکا! ها یکا تورو خدا جواب بده من از تنهای می ترسم! با پرشالش خونهای رو صورتشو پاک کرد. با تموم قدرت ز یربغل هاشو گرفت و کشید رو موکت رنگ و رو رفته ای که گوشه اتاقک پهن بود. یه بالش زیر سرش گذاشت. دوباره صداش کرد جوابی که نشنید به دیوار پشت سرش تکیه داد و پاهاشو تو شکم جمع کرد. خیی ره پسر شد که تصاد فی باهاش آشنا شده بود. هایکا، خودشو سپرد دختری کرد که شناخت کاملی ازش نداشت و اونقدر مرد بود که نذاره بهش آسی بی برسه. آیما خودشو مدیون اون می دونست. با پشت دست اشکهاشو پاک کرد. زل زد به در و دیوار دود گرفته اتاقک تا پلکهاش روی هم افتاد...

با ناله ای بیدار شد. بدنش از یه جا خوابیدن خشک شده بود. کش و قوسی به خودش داد و نگاهشافتاد به هایکا. از دیوار جدا و سریع روش خم شد: هایکا بیدار شدی؟ صدامو می شنوی؟ هایکا تکونی به خودش داد، به زور خودشو بالا کشید. آیم ا کمکش کرد به دیوار تکیه بده. اخمهاش توهم بود: دختر تو چقدر داد میزنی کر نیستم، می شنوم. اشکهای آیما دوباره سرازیر شدند. سعی کرد دردهاشو پنهان کنه تا بیشتر از این آیما رو نگران نکنه: چرا گریه می کنی؟ نکنه تو یه روحی؟ شایدم یه فرشته که اومدی سراغ اون دختره سرتق تا هدایتش کنی و منو از دست نق زدن هاش راحت کنی؟ آیما وسط گریه، خنده اش گرفت، آروم زد رو شونه اش: بدجنس! تو، توی این موقعیت دست از شوخی بر نمی داری؟ نیم نگاهی به چشمای قرمز آیما کرد: اگر بخوام مثل تو ماتم بگیرم حسابم با کرام الکات بین است، تو فقط بلدی غربزنی و فین فین کنی، به جای اون همه آبغوره گرفتن مغزت رو به کار بنداز شاید یه راه حلی برای فرار از اینجا پیدا کنی.

-هایکا اگر با کتک های اون از خدا بی خبرها سالم برگشتی از کتک های من جون سالم به در نمیبری! با دستها به اطرافش اشاره کرد: به نظرت میشه با وجود دیوارهای بتونی و اون همه نگهبان از اینجا فرار کرد؟ حالا بماند چند تا دوربین مدار بسته کار گذاشته شده. خنده هایکا با درد همراه شد که زیر دندونهای ک لید شده از درد خفه اش کرد.

تردیدی به رنگ دل

-هایکا! نمی دونی برای چی اینجا نگه مون داشتند؟ اصلاً چی می خوان؟ حرف حساب شون چیه؟ ما که کاری باهاشون ندا ریم.

-اگر می دونستم که الان حال و روزمون این نبود.

-من اون روز به تابان پیامک دادم کجاییم پس چرا تا حالا نیومدند دنبالمون؟

-نابعه! جایی که لو بره دیگه جای امنی نیست ت حتماً پ لیس تا اونجا رفته، من مطمئنم دنبالمون می گردند، هاگان نمیداره اینجا بمونیم.

-کاش زودتر پیدامون کنند.

-امیدت به خدا باشه...

دستهای ماهور تودستهای پروانه نشست: ماهور با غصه چ یزی درست همیشه بچه ها دارند تموم تلاش خودشون رو می کنند تو دیگه دل نگران شون نکن.

-پروانه دوهفته اس ازپسرم خبری نیست دارم دیوونه میشم...هارای نشسته وبه ضجه های مادرشنگاه می کرد. بلند شد اومد کنارش: مادر جون اینقدر خودتو عذاب نده انشاء... که حالش خوبه .

ماهور سرش رو شونه هارای گذاشت: پسرم بردرتو پیدا کن! خواهش می کنم پیداش کن! پروانه ن چی کرد و رو شونه شو ماساژداد: بلند شو بریم تو اناقت یه کم استراحت کن اینجوری هم خودتو عذاب میدی هم بقیه اذیت میشند. به حرف پروانه گوش داد وهمراهش رفت. هادی تا دم در با نگاهش بدرقه اش کرد. برهان پرسید: هنوز خبری نشده؟

-نه!هیچ خبری!

-پلیس چی میگه؟

-اون چند نفری رو که گرفته بودند ی کیشون تو زندون کشته شده که گفتند خودزنی کرده از بقیه هم نتونستند چیز خاصی درب یارند. هارای بلند شد و رفت طبقه بالا. موقع رد شدن از اتاق هاگان مکثی کرد و فال گوش وایساد. فقط صدای پچ پچ می شنید. در زد و وارد شد. یه دفعه سکوت مطلق تو اتاق ایجاد شد. هاگان با دیدنش خواست دهن باز کنه که دست تابان رو دستش نشست. آتان گفت: برای چی دم در موندی بیا تو. با تردید به هاگان اخمو نگاه کرد،

پوزخندی زد: صاحب خونه باید اجازه بده که ن میده. هانا، آتان و تابان به هاگان چشم دوختند. هاگان با لحن سردی گفت: مهمون ناخونده ن می خوام. هارای با همون پوزخند، مخاطبش آتان و نگاهش به تابان بود: ش نی دی جناب آتان! تابان از کنار هانا بلند شد و پشت صندلی هاگان و ایساد. اگر چه با این کاری که می خواست انجام بده برایش سخت بود ولی خودشو مجبور کرد. دستهای دور گردن هاگان حلقه شد و بوس ریزی کنار گوشش نشوند. حرکت تابان برای هاگان غافلگیرانه و غیورانه بود. هارای حسرت بار چشم از تابان بر نمی داشت. هاگان دستهای تابان رو گرفت و بوسی رو دستهای زد. آتان و هانا از این ناپره ریزی دوتا داشتند شاخ در می آوردند.

-بالآخره میای تو یا نه؟ نگاه حسرتبار هارای برگشت سمت آتان، خلی خون سرد وارد شد و نشست جای تابان. هاگان با فشار آروم دستهای تابان نشست سر جاش. درگوشش نجوا کرد: حساسیت نشون بدی از نقطه ضعف علیه خودت استفاده م یکنه.

-خوب بگید بحثون راجع به چی بود تا من اومدم قطع شد. همه به همدیگه نگاه کردند. آتان گفت: داشتیم درباره ها یکا حرف می زدیم.

-تا حالا به کجا رسیدید؟ هانا اینبار جواب داد: قراره هاگان و تابان برند چند جایی دنبالشون.

-کاری از دست من برم یاد؟ آتان گفت: تو خواست به کارخونه و بابا باشه کافیه. هانا دلسوزانه گفت: من یه مدت میرم پیش بابا تا بیشتر حواسم بهش باشه نمی خوام تو این شرایط تنهات بذارم. هارای پرسید: اونوقت پُست خودت م ی مونه خالی. تابان جواب داد: من حواسم به پُستش هست آدم دارم جاش بذارم. هاگان با اخم برگشت بهش نگاه کرد. تابان نگاه هاگان رو نادیده گرفت: شما نمی خواد نگران چیزی باشید.

-چه عجب شما زیون باز کردید؟ آتان سریع وسط حرفشون اومد تا باز دعوایی به پا نشه.

-معاون هانا جاش می مونه تا زما نیکه خودش برگرده، راستی هارای فردا دوتا از بچه ها رو می فرستم برای بازدید انبار باهاشون همکاری کن. هارای با نگاه به تابان از جاش بلند شد: ساعت چند میان؟

-هنوز مشخص نیست.

-به بچه ها می سپارم حواسشون باشه. با آرامش رو به تابان کرد: همیشه باهات صحبت کنم؟ نگاههای خیره و سکوت ایجاد شده نشون از نارضای تی بود.

تردیدی به رنگ دل

-چرا اینطوری نگاه می کنید؟ چند دقیقه می خوام با تابان حرف بزنم کجای این کار اشکال داره؟ صدای محکم
وتوأم با لحن سرد هاگان تو افاق طن پن انداخت: همیشه! یعنی من ن میذارم.

-اونوقت چرا؟

-به هزار و یک دلیل!

-توزن گرفتی یا اسیر؟

-اونش به تورب طی نداره. بحث داشت بالام ی گرفت که آتان میان چی گری کرد: کافیه! با هر دو تاتون هستم. هارای
بی توجه به هشدار آتان از تابان پرسید: چیکار می کنی؟ فقط چند دقیقه. تابان نگاهی به هاگان عصبا نی کرد.

-بی اجازه شوهرم یه قدم هم برن می دارم. پوزخند هارای بیشترش د: پس ترسیدی!

-نخیر! هانا تقریباً داد زد: هارای! تمومش کن!

-هانا تو هم!

-آره! منم! به جای اینک ه به فکریه راه حل برای هایکا باشی نشستنی اینجا بحث بی مورد می کنی.

-وقتی پ لیس دنبال پرونده اس، شماها هم گشتید و چیزی دستگیرتون نشده دنبال چه راه حلی باید باشم؟ هاگان
خشمگین گفت: از اقامت برو بایرون! همین حالا! هارای به سنگینی بلند شد با گامهایی شمرده و منظم رسید دم در،
مکثی کرد، برگشت و به تابان گفت: اینجا نشد یه جای دیگه، بالآخره حرفمو می زنم. هاگان محکمتر از قبل گفت: تابان
هیچ حرفی با تو نداره. نگاه و پوزخند هارای حس بدی رو بهش القا کرد. همین که هارای رفت هاگان برگشت پشت
سرش خیالی محکم وجدی گفت: ه یچوقت با هارای حرف نمیزی فیه می دی؟ تابان به هانا و آتان که تو سکوت
نگاهشون می کردند چشم دوخت، بی حوصله چرخ دور خودش زد و نفسی بیرون داد: باشه! اما خودت می دونی که!
هارای اون بیرون همه جوهره توک مین نشستند و هر جایی می تونه تنهایی گیرم بندازه پس از طرف اون نمی تونم قول بدم.
ببینم نزد یکت شده زنده اش نمیذارم. آتان خسته از بحث بوجود اومده مسیر صحبت رو عوض کرد:

فردا منو داراب قراره ب ریم همون جایی که هایکا و آیمادزیده شدن، کاری داشتی به معاونم بگو.

-مگه اونجا چه خبره؟

-قراره از همسایه ها و مغازه دارهای اونجا یه چند سؤالی بپرسم شاید کسی چیزی دیده باشه.

منم روی غیبی کار می کنم وقتشه یه تکونی به خودمون بدیم قبل ازاینکه بلایی سرها یکا واون دختره بیاد. تابان گفت: منم می تونم باشم؟

-نه! نباید بدونه تو چه نسبتی با من داری.

-دست تنها می خوام بازجویی کنی؟

-بامداد هست. آتان نفس راحت کشی د: خوبه ...

داراب و آتان چند مغازه ای رو گشتند و ازشون سؤال کردند.هیچ کس چیزی ندیده بود. داراب سراغهمسایه ها رفت. مغازه سمساری توجه آتان رو جلب کرد. نگاه ی به خیابون انداخت وبعد به سراغ اون مغازه رفت.نسبت به مغازه های دیگه دید خوبی به خیابون داشت. تا حالا چیز خاصی دستگیرشون نشده بود... وارد مغازه سمساری شد.همه جور وسایلی درش پیدا می شد از شیرمرغ تا جون آدمیزاد! سلامی کرد. فروشنده با دیدن آتان که شیک ومرتب بود ازجاش پا شد وچاق سلامتی باهاش کرد. نگاه آتان تو مغازه بیست متری مرد می چرخید. فروشنده پرسید:دنبال چی یز خاصی می گردی آقا؟ آتان همونطور که تو مغازه چرخ می یزد جواب فروشنده رو داد: خانم دنبال یه چی یزخاص می گرده یه چیز متفاوت که تو فامیل شون کمیاب باشه. مونده بود حالا چی بگه که تو این مغازه پیدا کنه.

-چه چیز خاصی منظورتونه؟ یه دفعه چشم آتان به یه جفت شمعدان لاله زیبای قدیمی و سنتی به رنگ زرشکی با اشکهای الماسی آویزون، افتاد. لبخندی زد و شمعدان یها رونشون فروشنده داد: منظورم اون یه جفت لاله اس،ازصبح کل تهرون روزی رپا گذاشتم،بالآخره اینجا پیدا کردم. چشمان فروشنده برقی زد:اونها خیلی ق دیمی اند، لنگه شون تو تهرون پیدا ن میشه.رفت ولاله ها رو آورد وگذاشت رو میز.

-خوش به حال خانم تون که یه همچین شوهری داره سلیقه تون حرف نداره. آتان یه لحظه برگشت و خیابون رو نگاه کرد. اینجا چشم انداز خوبی برای دید زدن داشت.

-قیمت شون چنده؟فروشنده قیمتی رو گفت.آتان دوبرابر اون پول رو بهش داد. فروشنده متحیر گفت: آقا خیلی

زیاد دادید. آتان لاله ها رو داخل نایلون گذاشت. رو به فروشنده کرد: می دونم!

درعوض می خوام به یه سؤال جواب بدی! فروشنده مجهول نگاهش کرد. آتان برای اینکه مرد رو بیشتر نرم کنه گفت:اگر درست جوابمو بدی صد هزارتومن بیشترگ یرت میاد.فروشنده آب گلوشو با صدا پایین داد.آتان دو تراول

تردیدی به رنگ دل

پنجاه توم نی رو میز گذاشت: زمانی دستت به این تراول ها می خوره که جواب درست بهم بدی. چشمای مرد رو پول زوم شده بود. نگاهش بالا اومد و نشست رو صورت آتان: سؤالی که می خوای پرسی در دسری که توش نیست؟

- بستگی داره دروغ بگی یا راست.

▣ - حالا سؤالتون چیه؟ آتان نگاه نافذشو رو فروشنده قفل کرد یه دفعه داراب وارد مغازه شد. فروشنده به داراب اشاره

کرد: ببخشید مشتری اومده. آتان با دیدن داراب به مرد فروشنده گفت: اون با منه!

داراب کنار آتان وایسا د: چی شد؟

- می خواستم سؤالمو بپرسم تو سر رسیدی.

- بذاربه عهده من. آتان ساکت شد. داراب رو به فروشنده گفت: زیاد وقتتون رو نمی گیریم. اگر شری توش باشه

انتظار نداشته باشید جوابتون رو بدم.

- شما خیالتون راحت، نه پلیسیم نه آدمهای شرور، کاری هم باهات نداریم، من وکیل اون پرونده هستم، فقط چند

سؤال ساده اس. فروشنده یه خورده توشک و تردید دست و پا زد بالأخره رضایت داد: باشه!

- شما هفده روز پیش متوجه یه چیزغ یرعادی تو این خ یابون نشدید؟

- هفده روز پیش؟

- آره!

- آخه پدرآمرزیده من نمی دونم دیشب چی خوردم چه برسه به هفده روز پیش؟!

- لطفاً یه کم فکرک کنید، آخه خی لی مهمه.

- راستش چ یزی یادم نمیاد.

- به اون نشون که دو روز بعدش پل یس ها اومدند و ورودی هر دو طرف خ یابون رو بستند. مرد فروشنده چند د

قیقه ای فکرکرد. پ لیس ها رو خوب یادش بود، پرس ید: مربوط به اون دو نفری که دزدیدند، میشه؟

- آره! شما اون روز چیز ی دیدید؟

تردیدی به رنگ دل

-پلیس ها قبلاً هم ازم پرسیدند من چیزی ن دیدم. آتان وداراب بهم نگاهی کردند. آتان دو تروال پنجاه تومنی دیگه رو پولهای قبلی گذاشت. فروشنده با دیدن پولها آب دهنشو صدادار قورت داد:

باید فکر کنم. داراب گفت: می دونی اگر دروغ بگی به جرم کلاهبرداری و دست داشتن تو پرونده

ودروغ گفتن به کارمند دولت ازت شکایت می کنم، مغازه تو دقیق آکل خ یابون رو تحت پوشش دارههر اتفاقی بیفته تو تیررس دید شماسهت پس نگید چیزی ندیدید که باورن می کنم.

-از بقیه کسبه ها پرس یدید؟

-آره! همه شون گفتند فقط مغازه تو، به همه جا دید داره. فروشنده پشت گردنشو خاروند و گفت: از کجا مطمئن باشم اگر حرفی بزنم جونم به خطر نم یفته؟

-قرار نیست کسی بفهمه.

-شما تضمین می کنید؟

-از منو دوستم مطمئن باش؛ اگر کسی بفهمه اولش به ضرر ما تموم میشه.

-راستش اون روز به پژوی نقره ای سمت راست خیابون پارک شده بود، از پشت سر مشخص بود به زن ومرد هستند، منم داشتم وسایل مغازه رو گردگ یری می کردم، اولش فکرکردم منتظرک سی هستند محل نداشتم، نزدیک به سه ساعت شد و اون پژو ازجاش تکون نخورد، سرظهر که خانمم برام ناهار آورد سفره رو پشت در مغازه که دید کمی به بیرون داشت پهن کردم. داشتم ناهارمی خوردم اما چشمم به پژو بود آخه مشکوک م یزد، هر ازگاهی پسره ب بیرون می اومد وچند دقیقه ای اطراف شو نگاه می کرد و دوباره برم ی گشت توی ماشین. ن نیم ساعت بعد دو مرد ازکوچه روبرو بیرون اومدند، اول خیابون رو دید زدند، مطمئن که شدندک سی نیست وخ یابون خلوته، رفتند دوطرف ماشین وایساند.

از دور معلوم بود با هم جروبحت می کنند. اول خانم پیاده شد بعد مردی که همراهش بود. از فاصله زیاد چیزی مشخص نبود، مرده مقاومت می کرد وبعدهش از حال رفت. کل ماجرا ه مینی بود که تعریف کردم.

-مطمئنید چیزی از قلم نیفتاده؟

-کاملاً!

-چرا همون موقع به پلیس خبر ندادی؟

تردیدی به رنگ دل
-تلفن مغازه به خاطر بدهی قطع بود موبایلم هم داده بودم برای تعمیر، می ترسیدم برم ب یرون و منم بب ینند اونوقت
برام دردرس می شد.

-هیچ نشونه ای از اون مردها یادت نم یاد؟

-گفتم از اینجا هی چی معلوم نبود.

-یه توضیح ظاهری هرچند کوتاه باشه، کوچکترین نشونه می تونه برای ما یه سرخ باشه. -از دورکه دیدمشون یکیشون
چاق وقد کوتاه بود، ی کی دیگه شون لباسهاش تمیز و مرتب، قد بلند و لاغر اندام بود یه عینک دودی رو چشمش زده
بود، جالب اینکه کفشهای سیاه و سفیدش منو یاد تلو یزینوهای سیاه و سفید قدی می مینداخت. داراب و آتان یه نگاه
معناداری بهم کردند. داراب کارتی از توج یب کتش درآورد و گذاشت رو پ یشخون میز: این کارته منه، اگر بازم چ یزی
یادتون اومد با این شماره کارت تماس بگیرید. مرد کارت رو برداشت و پشت و رو کرد: باشه.

-از اینکه وقتت رو در اختیارمون گذاشتی ممنونم! دراین مورد هم به هیچکس حرف ی نز نید اینجوری بهتره.
فروشنده نگاه ی به پولها کرد. آتان پولها رو سمتش هل داد: برشون دار، مال خودته. فروشنده لبخندی زد و پولها رو
برداشت: امیدوارم کمکتون کرده باشم.

-حتماً ه مین طوره...

آتان لاله ها رو با دقت عقب ما شین گذاشت... داراب ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

-چند خریدی؟ آتان سؤالی نگاهش کرد. داراب به عقب ما شین اشاره کرد: اون عتیقه ها رو میگم.

-آها! دید یه مشتری چرب وچی لی گ یرش اومده تیغم زد.

-درعوض شاید خاله ات خوشش بیاد.

-خاله ام؟

-آره دیگه! مگه برای ماهورخانم نخریدشون؟

-آره آره! حتماً خوشش میاد.

-گیج میزنی آتان! چیزی شده؟ آتان مس یر حرفو عوض کرد: امروز ک لی خرج افتاد رو دستم.

تردیدی به رنگ دل

-حالا برای حرف کشیدن از زیر زبون اون مرد چقدرهزینه کردی؟

-هزینه اش مهم نیست مهمه اینکه فهمیدی م بچه ها چطوری دزدیده شدند .

-و یه سروخ مهم بهمون داد .

-آره! تنها کسی که توی اداره کفش س یاه وس فید می پوشه هجایی هست.

-فعالاً به عموت چیزی نگو.

-باشه! منو در شرکت پ یاده کن، تو کجا میری؟

-خی لی کار عقب افتاده دارم میرم دفترم. ..

غیبی بعد از برملا شدن رازش، رنگ پریده جل وی هاگانِ عصبانی که چند سانتی باهاش فاصله داشت، نشست. بامداد دوباره پرسید: از کی شروع به این کار کردی؟ هاگان غضب کرده چشم تو چشمش شد: موقع کم کردن حقوق و دیر دادن وام و... خوب زبونت دراز بود الان از چی می ترسی؟ از من؟ تو اگر از من می ترسیدی که این غلط اضافی رو ن می کردی؟ من همون رادمنشی هستم که جلوم قدعلم می کردی و تو صورتم هر حرفی بلغور می کردی! الان زبون تو موش خورده؟ نکنه اون موقع که شیر می شدی پشتت به این وعده وعیده‌های سرخرمن گرم بوده؟ غیبی همه جوره گیر افتاده بود. بامداد اومد بالاسرغیبی ایستاد دوضریه آروم رو شونه اش زد وگفت: مشک لی ن یست! بعنوان جاسوس تحویل پلی س داده میشی، تو رو بخ یر و ما رو به سلامت! م ی دونی جرم جاسوس بودن چیه؟! ما هم میریم سراغ نفر بعدی و تو یه مهره سوخته بیش نیس تی. هاگان زل زده بود تو صورت غیبی.

-میگی از کی داری جاسوسی شرکت می کنی؟ غیبی لبشو تر کرد چشمای پراز ترس شو از هاگان گرفت.

-اگر چیزی بگم زنده ام نمیذارند.

-اگر هم نگی بعنوان جاسوس تحویل پلیس داده میشی. غیبی با حال زاری گفت: چه غلطی کردم وارد این بازی نحس شدم! اگر حرف بزنی اونوقت باهام چ یکاری کنید؟

-بعداً تصمیم می گیرم که چیکاری کنم، یه راه حل جلوی پات میذارم که فعالاً توسط اون دار و دسته جوون مرگ نشی. غیبی سؤالی نگاهش کرد. هاگان ادامه داد: برای من جاسوسی کنی.

-چ... چط... چطوری؟

تردیدی به رنگ دل

-ساده اس! تا حالا تموم اطلاعات شرکت رو می فروختی به اونها درسته؟ غیبی در کمال پروپی گفت:

آره! پوزخندی اومد رو لب هاگان: خی لی پوست کلفتی که به روی خودتم نمیاری. غ ی بی سرشو پایین انداخت.

-ازت می خوام تموم اطلاعات اونها رو برام رو کئی،اینکه کی هستند؟ از کجا اومدند؟ کجا زندگی می کنند؟ هدفشون

چیه؟ چرا بین این همه شرکت وکارخونه دست گذاشتند روی ما؟ تا حالا چی بهشون فروختی وخیلی چیزه ای دیگه که

ما ازشون بی خبرم؛ درعوض ما هم در توان خودمون بهت کمکت می کنیم.

-چطوری این کار رو بکنم؟ اگر اطلاع غلط بهشون بدم که دخلم اومده.

-فکراونجاشو هم کردم، تو فقط اون چ یزی روی که می خوام برام انجام بده.

-واگر همکاری نکنم.

-تک لیف روشنه، بعنوان جاسوس و آدم ربایی تحویل پل یس داده میشی.

-آدم ربایی؟! این دیگه از کجا اومد؟

-بهت نگفتند؟ اونها ها یکا ویه دختردیگه رو دزدیدند، الان ده روزی میشه چطورخبر ندار ی؟ چشمهای غیبی تا آخر باز

شدند: امکان نداره! قرار ما یه چیز دیگه بود نه آدم دزدی.

-فعلاً می ب بینی که شده! دیگه خود دانی! تصمیم نهایی با خودته. غی بی از ترس اینکه جرم ب بیشتری گردنش

نیفته گفت: قبول!

-خوشحالم سرعقل اومدی، اما قبلش باید امتحان پس بدی. غی بی نفس کلافه شو عمیق ب یرون داد: چه امتحانی؟

-به نظرت میشه به یه جاسوس اعتماد کرد؟ نه دیگه! بخوای نارو بز نی به خدای احد و واحد دودمانتو به باد میدم.

-من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، درهر دو صورت دوسر باختم. هاگان از جاش پا شد ورفت پشت م یزش

نشست: حالا که قبول کردی بامداد بهت میگه چیکارک نی. رو به بامداد کرد: یه تعهدنامه ازش می گ یری ومراحل کار

روبراش توضح می یدی،دیگه نمی خوام این آقا رو ب بینم فقط خبرهاشو به من اطلاع بده.

-باشه. ..

آتان تلفنی ماجرای مرد فروشنده رو برای بهروان توضیح دادو هاگان رو درجریان گذاشت. تابان سرش روی برگه های تو

دستش بود وآروم قدم بر می داشت. تو پیچ راهرو دم در اتاقش محکم به یکی خورد وبرگه ها پخش زمین شدند. غرولند

کنان خم شد و شروع کرد به جمع کردنشون. آخرین برگه رو برداشت. هم یکن که صاف و ایساده سینه به سینه مهراب شد. یه گام به عقب رفت و چهره درهم کشید: معلومه حواست کجاست؟

- به به تابان جون! چه تصادف شیرینی! می تونم به فال نیک بگیرم. تابان برافروخته نگاهش کرد با لحن سرد و جدیش گفت: بهتره حد و حدود خودتو بدونی جناب پروایی! مهراب یه قدم جلوتر اومد در عوض تابان عقب تر رفت. نگاهش به سالن کرد. سر ظهر بود و همه برای ناهار رفته بودند سالن غذاخوری. ترسی تو دلش نشست. از این مرد هرکاری بر می اومد. مهراب لبخند مضحکی زد: از من می ترسی؟ تابان تکونی به خودش داد و سریع ترس شو پشت نقاب سردش پنهان کرد با لحن مسخره ای گفت: من بترسم؟! اونم از تو؟! تو که زبون زده کل عالمی یا مثل گاو پیشونی س فیدی؟! - نچ نچ نچ! قبلاً مؤدب تر بودی!

- آدمها عوض میشند، البته متناسب با اطرافیانمون تغییر می کنیم قبول داری؟

- موافقم! تابان نگاه دیگه ای به کل سالن انداخت. خدا خدای کرد یه نفر پیداش بشه تا از این مخمسه رهایی پیدا کنه. وقتی به خودش اومد، مهراب فقط چند سانتی باهاش فاصله داشت.

- تابان؟ سر تابان سمت چپ چرخید. مهراب ادامه داد: ضربه چند سال پیشی رو که بهم زدی هنوز فراموشم نشده، بهم بدکردی، خیانت کردی، از پشت بهم خنجر زدی با این وجود هنوزم دوستت دارم، با تموم وجودم می خوامت، تو این سال ها فقط به امید دیدن دوباره تو نفس کشیدم، حالا که پیدات کردم دیگه حاضر نیستم از دستت بدم اینبار دیگه پا پس نمی کشم حتی اگر پسم بزنی. نگاه تابان برگشت رو مهراب و چشم تو چشمش شد پوزخندی زد: شاعر شدی! دست پیش گرفتی که پس ن یفتی؟ خوب می دونی من هیچ کاره بودم، خودت خواستی اون راهو انتخاب کنی، تازه! دوست داشتن یه طرفه به چه دردت می خورد؟ اصلاً اتفاقی بین ما نیفتاده بود که بخوام بهت پشت یا خیانت بکنم، اینها همه زائیده توهمات ذهن خودت بود پس نگو مقصر بودم.

- هرچی باشه دیگه نم یذارم از دستم فرار کنی. تابان آخری ن نگاهشو به سالن کرد. می ترسی دهاکان سر برسه و باز در دسر جدی دی بوجود بیاد. دو قدم دیگه عقب رفت، باز هم عقب تر تا نزدیکی اتاقش رسید. نفس خسته و پر اضطراب شو بیرون فرستاد. تنها حقه ای که به ذهنش رسید رو اجرا کرد. به پشت سر مهراب خیره شد و لبخندی زد: اهاکان اومدی؟ مهراب یه آن به پشت سرش برگشت. تابان از فرصت پیش اومده استفاده کرد. با تموم توان دوید طرف اتاقش. نفهمید چطور خودشو تو اتاق انداخت و قبل از اینکه دست مهراب بهش برسه در رو از پشت قفل کرد. بهش تکیه داد و سرخورد رو زمین. صدای ضریان بلند قلب خودشو واضح می شنید. تموم بدنش می لرزید از مردی که یه بار ازش رگت خورده بود. چند بار محکم به در زده شد. تابان از جاش تکون نخورد. صدای آروم مهراب مثل مته رو مخش بود:

تردیدی به رنگ دل

بالآخره مال خودم میشی ب بی ن کی گفتم. سرشو محکم بین دستهایش گرفته بود تا صدای منحوس مهرباب رو نشنوه. چه مدت تو اون حال بود، خبر نداشت. دوباره صدای دریلند شد. با اعصابی خورده شده تقریباً داد زد: چی از جونم می خوای برو رد کارت، دست از سرم بردار. در با شدت بیشتری زده شد. هراسون از در فاصله گرفت. صدای هاگان رو که شنید مثل برق و باد در رو باز کرد و عقب رفت. هاگان با دیدن رنگ پریده و تن لرزونش متعجب نگاهش می کرد. تابان رو اولین صندلی افتاد. هاگان در رو بست و اومد کنارش.

-چی شده؟ چارزنگت پریده؟ برای چی داری می لرزی؟ زبون تابان قفل شده و نفسهایش ی کی در میان بالا می اومد. هاگان وقتی دید جواب نمیده و تو شوکه، سریع به منشی زنگ زد یه لیوان آب بیاره. طولی نکشید که منش پش همراه با لیوان آب وارد شد و داد دست هاگان.

-تشکر! می تونی بری. منشی خواهش می کنی گفت و رفت. به زور چند جرعه آب ریخت تو حلقش. اخم کرده چشم از تابان برن می داشت. کمی که حالش بهتر شد پرسید: تابان اون حرفها چی بود زدی؟ به زور صدای خفه شده شو آزاد کرد: هی... هیچی!

-هی چی؟! تابان سری بالا و پایین کرد. هاگان تو جاش جا بجا شد پرسید: ک سی مزاحمت شده بود؟ فقط صدای نفسهای نامنظم تابان بود که سکوت اتاقو می شکست. دستهای سرد تابان رو گرفت تو دستهایش: یه حرفی بزنی؟ یه چیزی بگو؟ تو این یک ساعت وامونده که پیشت نبودم چی اتفاقی افتاده که به این روز افتادی؟ با قدمهایی سست و بیحال رفت پشت میز نشست. سرشوروم یزسر گذاشت با ته مونده صدایش که به زور بالا می اومد گفت: راحتم بذار! می خوام تنها باشم. هاگان لجبازانه سر جاش نشست و منتظر بهش زل زده بود. جوا بی که نشنید گفت: می دونی تا برام نگی چی شده از اینجا تکون نمی خورم. یواش اشکهای بی صدایشو از رو گونه پاک کرد سر بلند کرد: به هوای تازه نیاز دارم، اینجا دارم خفه میشم، می خوام برم خونه. هاگان مونده بود چی باعث شده که تابان رو به این روز بندازه؟ نرمتر شد.

-میگم راننده برسوندت، نمی خوام با این حالت رانندگی کنی... نیم ساعت بعد تو راه خونه بود...

یه راست رفت تو اتاقش. پروانه از اومدن تابان تو اون موقع از روز تعجب کرد. صدای زنگ نداشت ازش چیزی پرسه.

-بله!

.....

تردیدی به رنگ دل

-خوبی پسر؟

.....-

-همین الان رسید، اتفاقی افتاده؟

.....-

-نه! سلام هم نکرد.

.....-

-باشه، خداحافظ. گو شیو سرجاش گذاشت و رفت طبقه بالا. تقه ای به در زد و وارد شد. تابان رو کنار پنجره دید.

-چیزی شده دخترم؟ تابان برگشت. نفهمید مادرش کی وارد اتاق شده. نفسشو به شکل آه بیرون داد.

اومد کنار مادرش لب تخت نشست.

-نه! یه خورده حالم بد شد اومدم خونه.

-هاکان نگران بود گفت اگر حالت بهتر نشد بهش خبر بدم.

-نمی خواد.

-نمیگی چی شده؟

-چیزی نیست که بخوام بگم. پروانه مردد نگاهش کرد: مطمئن باشم؟

-مامان! کی ازم دروغ شنیدی که این بار دوشم باشه؟ پروانه بلند شد حین رفتن سمت در گفت: یه زنگ به شوهرت بزن

از نگرانی درب یاد.

-نچ! خوبه بهش گفتم جای نگرانی نیست.

-به هر حال زنگ بزن نگران بود...

برهان داشت مثل هر شب روزنامه می خونند. تیام رفته بود اتاق تارا. پروانه س یی رو که پوست گرفته بود جلوی

شوهرش گذاشت.

تردیدی به رنگ دل

-میگم برهان! امروز تابان زودتر از همیشه اومد خونه، حالش یه جور ی بود، به من که چیز ی نگفت بب ین تو می تونی بغه می چشمه؟ برهان روزنامه رو کنار گذاشت یه قاچ سیب برداشت: الان کجاست؟

-تو اتاقش. قاچ سیب رو برگردوند تو بشقاب. ظرف رو برداشت:م یرم بب ینم چشمه...

تابان از جلوی درکنار رفت تا پدرش وارد بشه... برهان پرسید: تازگ یها مرتاض شدی؟ منظور پدرشو نفهمید. برهان رو صندلی وسط اتاق نشست. بشقاب سیب رو روی میز گذاشت با اشاره به بشقاب سیب گفت:مامانت پوست گرفته. تابان رو مبل روبروی نشست.

-می خوام امشب پدر ودختری حسابی با هم گپ بز نیم،از وقتی عقد کردی پاک ما فراموشت شدیم. تابان لبخند محوی زد: جای شما همیشه محفوظ وخاصه بابا جون.

-مادرت یه چیزهایی می گفت؟

-نچ!از دستت این مامان! به خدا یه خورده حالم بد شد اومدم خونه یه کم خوابیدم بهتر شدم.

-هاکان که اذیت نم یکنه؟

-نه!پسر خوبیه!

-خدا رو شکر!

-ازش راضی هستی؟

-آره!

-کار پرونده به کجا رس ید؟ از هایکا وآیما چه خبر؟

-پرونده خوب پ یش م یره اما از هایکا وآیما هیچ اطلاعی نداریم.

-خدا به مادرش صبر بده، امروز برنا اومده بود پیشم.

-شرمنده اش هستم، بهترین دوستم رو بردند از دست منم هیچ کاری برن میاد.

-به خدا توکل کن، منم نگران اون دوتا هستم.

تردیدی به رنگ دل
-کاش نمیذاشتم وارد این ماجرا بشه.

-به میل خودش اومده تو که مجبورش نکردی.

-می دونم! با این حال یه جورایی عذاب وجدان دارم، می دونی بابا دلم براش تنگ شده.

-دخترم! با این اتفاقی که افتاده بهتره مواظب خودت باشی و بیشتر حواست به شوهر و خانواده اش باشه، الان تو بدترین موقعیت هستن سعی کن کنارشون بمونی.

-چشم بابا. برهان بلند شد: من بچه هامو خوب می شناسم چون طوری بارشون آوردم که توی مشکلات صبور و مقاوم هستن و همیشه اینو بهم ثابت کردید، بهتون افتخار می کنم.

-ما هرچی داریم از شما و مامان داریم. برهان لبخندی زد: مشکلاتت وی خودت نریز من هم یه شیه برای دخترهام وقت دارم. تابان خودشو تو آغوش پدرش انداخت: ممنونم بابا! ..

صبح هاگان رفته بود دنبالش تا باهم به شرکت برنند... با پخش آهنگ ملایمی که فضای ماشینو رومان تیک تر کرده بود، یه جورایی احساسش قلقلکش می داد. انگار در کنار هاگان یه آدم دیگه ای می شد. تو حسش غرق بود که با قطع آهنگ به دنیای واقعیش پرت شد.

-امروز چطوری؟ بهتری؟

-آره! به نیمرخ هاگان چشم دوخت. ن می دونست این حس تا چه حد پی ش رفته، آیا نسبت به مردی که همسرش شده بود احساسی داره؟ می تونه باهاش کنار ب یاد یا نه؟ و...

-از دم خونه تا اینجا یه ریز بهم زل زد، دخترهم این قدرهیز! به ج ای همیشگی رسیده بودند. ماشی ن کنار خیابون پارک شد. تابان باید پ یاده می شد. دستش رو دستگیره موند، یه لحظه برگشت طرف هاگان قبل پ یاده شدن گفت: اگر نگاه کردن به شوهرهیزی نام داره بذار بهش بگند هیز! چشمکی زد و از ماشین پ یاده شد. این دفعه سرشو از پنجره برد تو: در ضمن، من فقط برای شوهرم هیزبازی درمیارم نه مردای خیابون جناب رادمنش! خداحافظ. نگاه هاگان دنبالش بود. کم کم لبخند ریزی رو لبش نقش بست: موش کوچولو چه زبونی درآورده! آخرش یه روزی اون زبون تو کوتاه می کنم ...

نیم ساعتی بود بامداد تو اتاق منتظر نشسته بود... وقتی وارد شد باهاش دست داد و سلام کرد. حین رفتن پشت میزش پرسید: آماده ای؟ بامداد کیفشو برداشت: خی لی وقته! هاگان پالتو پاییزی شو آویزون چوب لباسی گوشه اتاق کرد.

تردیدی به رنگ دل
-دیگه کیا باهامون م یان؟

-غی بی رو که با خودمون می بریم خانم شکوری هم هست، خودتم باید باشی.

-شکوری برای چی؟

-مگه دست راستت نیست؟ تو باید سرهار ای رو گرم کنی تا ما کارمون رو بکنیم.

-هارای برای چی؟

-مگه نمی خوای از کارخونه بازدید کنی؟

-تو وهانا به همراه غی بی میرید کارخونه تهران، منو و خانم شکوری و توحیدی به همراه عمادی میریم کرج.

-عمادی؟

-آره عمادی!

-اون برای چی؟

-بعداً می فهمی، آتان از بهروان خبر جدیدی بدست نیاورده؟

-مثل اینکه پ لیس یه سرنخ هایی بدست آورده ولی باید تح قیق کنند.

-بامداد! چیزی از قلم ن یافته، مو به مو برام گزارش می کنی، حواستم به غیبی باشه یه وقت سوتی نده امروز کارمون سنگین تره.

-ای به چشم رییس!

-امروز آتان رییس هست.

-بدبخت پرسنل! پوستشون امروز کنده اس.

-خی لی خوب! برو به کارت برس. بامداد براش دستی تگون داد و رفت...

توحیدی رانندگی می کرد. تابان بغ کرده رو صندلی جلو نشسته بود. عمادی، هاگان و مهرباب عقب بودند. هاگان نمی دونست علت ناراحتی تابان چیه برای همین از پشت سر نامحسوس چشم ازش بر نمی داشت. از طرفی مهرباب دست

چپ هاگان نشسته و هر از گاهی تابان رو نگاه می کرد. عمادی پرسید: جناب رادمنش ضروری بود که منم تو تیم باشم؟ هاگان اخم کرده گفت: حتماً بوده که گفتم بیا. توحیدی پرسید: کدوم شاخه از کارخونه رو برم قربان؟ -شاخه جنوب رو م ی ریم تا بعد از ظهر کارمون طول می کشه...

هوا اونقدری سرد شده بود که تابان پالتو پ ا ییزه تن داشت. کنجکاوانه محوطه باز کارخونه رو از نظر گذروند، برای خودش امپراطوری بود. هاگان مشغول صحبت با مدیر کارخونه بود. توحیدی رفته بود قسمت دورب بین های مدار بسته و حراست، عمادی هم به قسمت امور مالی رفته بود. مهرباب پشت سر تابان و ایساد آروم گفت: برات جالبه؟ -جالبه باشه یا نه به شما رب طی نداره.

-تابان هر روز داری بدتر از دیروز می شی، ادب برای یه خانم با وقاری مثل تو چ یزه خوبیه. -اولاً تابان نه و خانم شکوری دوماً ادبم به خودم مربوطه! موندم تو چه ارتباطی با شرکت داری که دنبال رادمنش و تیمش راه افتادی و اومدی؟ -سؤال خوبی بود! ربطش اینه که من واسط کارخونه های هاگان با سایر کارخونه های دیگه در سطح کشور هستم اما برای خودم کار می کنم این وسط یه کارهایی هم برای هاگان.

باشی یا نباشی حق نداری دوروبر من بپلک ی، نمی خوام حرفی پشت سرم زده بشه! هاگان به جمعشون محلق شد.

-بچه ها بریم داخل؟ هوا سرد شده. تابان نگاهی به سر و وضع هاگان کرد. پیراهن سفید به همراه کت وشلوار دودی و کفش هم رنگش پوشیده بود. با لحن سرزنش باری گفت: جناب رادمنش حداقل یه چیز گرمی می پوش یدید که سردتون نشه. هاگان نگاه عمیقی بهش کرد. از اینکه تابان بهش توجه می کرد لذت می برد به زور جلوی خودشو گرفت تا دست دور کمرش حلقه نکنه.

-ممنون از یادآوری تون خانم شکوری. به سمت ساختمان کارخونه رفتند. تابان پشت سر هاگان و مهرباب راه افتاد و به اطرافش نگاه می کرد. دم در رسیدند. هاگان کناری ایستاد: بفرمایید خانم شکوری. تابان لبخندی بهش زد: ممنونم و رفت داخل. مهرباب ابروی داد بالا: هاگان الان تو بودی به یه خانم تعارف کردی؟ هاگان یه خفه شوپی نثارش کرد و رفت تو ... سه ساعت بعد توی اتاق مدیر نشسته بودند و چایی می خوردند که توحی دی و عمادی هم به جمعشون اضافه شدند.

-خسته نباشید. هر دو نشستند. منشی براشون چایی آورد و رفت. آقای آفرای مدیر کارخونه گفت:

تردیدی به رنگ دل

جناب رادمش ببخش ید، یه عرضی داشتم. هاگان استکان چایی شو گذاشت رو میز کنار دستش، پا رو پا انداخت: درخدمتم.

-راستش ما اینجا چند تایی کارگر داریم که حقوق پایی نی دارند گفتم اگر اجازه بدید مناسبتی که در پیش داریم یه نی روز کارگر، به حقوق این بنده خداها اضافه بشه.

-چند نفرند؟

-شش تایی هستند.

-یه تحقیق کامل از زندگی شون بکن و براشون پرونده درست کن، به همراه یه نامه و اسامی شون بفرست شرکت میدم خانم شکوری بررسی کنه.

-خی لی ممنون از لطفتون.

-موجودی انبار کافیه؟

-بله! همی چی خوبه. نگاهی به ساعت دیواری کرد نزدیک به دو بود. همینکه بلند شد بقیه به تبعیت از هاگان بلند شدند. افراپی گفت: جناب رادمش برای ناهارتدارک دیده شده بفرمایید درخدمت باشیم...

مهراب روبروی تابان نشسته و هرازگاهی یه نگاه عمیق به تابان می کرد. هاگان بغل دستش بود آرام پرسید: چرا نمی خوری؟ تابان نگاه پرغضب شو از مهراب گرفت.

-می خورم.

-بعد از ناهار کارت دارم. قاشق نرسیده به دهنش تو هوا موند: برای چی؟

-بعداً می فهمی.

-خطایی ازم سر زده؟

-غذاتو بخور، گفتم بعداً می فه می...

بعد بازدید از کارخونه به شرکت هم سری زدند و تموم مدارک و اسناد مهم رو چک کردند. کارشون تا عصر تموم شد به توح یدی گفت بره کاخ مروارید.

تردیدی به رنگ دل
-چشم! مهرباب گفت: هاگان داره شب میشه.

ما همیشه وقت نمی کنیم ب یاییم کرج، حداقل یه دوساعتی برای خودمون باشیم. ک سی حق مخالفت با هاگان رو
نداشت چون اون کار خودشوم ی کرد...

تابان با دیدن کاخ مروارید چشماش برقی زد: چقدر قشنگه! هاگان کنارش ایستاد: تا حالا اومدی اینجا؟

خی لی وقت پ یش بوده، یه بار زمان دانشجویی یه بارم با آیما اومدم دیگه بعد از اون پ یش نیومد که بیام. مهرباب
طرف دی گه تابان ایستاد: من هر وقت م یام کرج یه سرهم به اینجا م یزنم ج ای قشنگ و دیدنی. هاگان رو به مهرباب
گفت: می تونی با توحیدی بری یه شام سبک ب گیری؟ مهرباب پرسید: می خوای شامو اینجا بخوری؟

-از نظر تو اشکال داره؟

-نه نه! آخه خی لی وقته که از این ناپر هیز یهان می کنی برای هم ین پرسیدم... با رفتن مهرباب، تابان نفس راحتی کشید.
هاگان نگاهی به اطرافشون کرد. چند نفری در حال قدم زدن بودند.

-امروز حسابی خسته شدی! قسمت اعظم بازرسی روی دوش تو افتاد.

-کار رو باید انجام داد چه گروهی یا تکی.

-وقت نشد بریم بازار یه چیزی برات بگ یرم. تابان سرشو بالا گرفت، تو چشمای هاگان نگاه کرد: گ یریم که خریدی
اونوقت ای ن آدمهای دوروبرت نمی گفتند به چه مناسبت برام خرید کردی؟

-به اونها چی؟

-مگه خودت ن میگی ن می خوی کسی بفهمه ما با هم عقد کردیم پس یه حرفی بزن که دوتا نشه! یه وقتهایی نابغه می شی
هاگان!

-بده شوهر نابغه داشته باشی؟

-خی لی خودتو دست بالا گرفتی جناب رییس، یه وقت خفه نشی تو این همه خوشی؟

-تا باشه از این غرق شدن ها!

-خی لی پررویی!

تردیدی به رنگ دل
-پررو نباشم که درسته قورتم میدی.

-من تو رو قورت بدم؟ نه اینکه خی لی ش یرین یت زیاده!

-تابان از پس هر کی بر پیام از پس زیون تو ی کی بر نم یام.

-الان منو یه زیون دراز می دونی؟ واق... یه دفعه یه چیزی به خاطرش رسی د: راستی! این مهرباب چی بوده انداختیش دنبال خودت؟ می دونی ازش بدم میاد عمداً با خودت میاریش تا حرص منو دربیاری؟!

-چه اشکا لی داره! گفت می خواد ب یاد منم نتونستم نه بهش بگم.

-هاکان خوب بلدی به بقیه نه بگی اما به این پسره نجسب که م یرسی نه گفتن یادت م یره آره؟

-تو چراگ یر دادی به این بدبخت؟

-من گیردادم؟ نه! من گیرم دادم؟ هاکان انگشت شو رو لب تابان گذاشت: هیس یواش! الان صداتو می شنوند.

-عمداً میگم که بشنوند، هاکان برای بار هزارم میگم، من از این پسره خوشم نم یاد یه حس بدی بهش دارم.

-تا حالا کاری کرده که ناراحت کرده باشه؟ تابان یه لحظه موند. نگاه ازهاکان گرفت و بی هدف به اطراف چشم دوخت: چطور ی بگم؟ انگار یه جوریه که نمی تونم بهش اعتماد داشته باشم احساس می کنم یه ریگی به کفش داره.

-تابان! تو به همه اعتماد نداری مهرباب که دیگه جای خود داره. برگشت با پاشنه پا زد تو ساق پای هاکان.

-من کی به همه گ یردادم آفا گربه! هاکان که خم شده بود و پاشو ماساژ می داد یه دفعه بلند شد.

تابان آب دهنشو قورت داد. تازه فهمید چی گفته یه گام عقب رفت.

-باز گفتی؟! باز یه اسم جدید روم گذاشتی؟ تابان به احترام خودت سرجات بمون وگرنه بد می بی نی.

تابان آروم آروم عقب رفت ویهویی شروع کرد به دویدن. هاکان نفسی ب یرون داد و افتاد دنبالش.

آدمهایی که اون اطراف بودند متعجب نگاهشون می کردند... ..

از بس دویده بود نفس نفس م یزد. یه نگاه به اطرافش کرد. خبری از هاکان نبود. روز مین ولو شد و با خودش حرف

میز د: پسره مغرور و متکبر از خود راضی! خودش اسم رو ب قیه میذاره ع یی نداره اما دیگران حق ندارند بهش بگند بالای

چشمت ابرو! از بس این ماهور جون لی لی به لالای این پسره بد اخلاقش گذاشته! تازه اون تفلون نجسب رو انداخته

دنبال خودش میگه نمی تونم بهش نه بگم!

موندم من احمق به چه تو دل خوش کردم که بله رو گفتم؟! آخه تابان نفهم آبت نبود نونت نبود شوهرخوشگل و خوست یپ از خودراضی و متکبرتی چی بود؟ رفتم خونه همه این حرفها رو به ماهورجون میگم! بهش میگم اگر چغندر می زایدی بهتر از این پسره چموشت بود. با لحن زاری ادامه داد: ای خدا این چغندر چی بود انداختیش سر راه من بدبخت! من داشتم زندگ یمو می کردم اینم عین بلای آسمونی خراب شد رو سرم. صدای پایی توجه شو جلب کرد. سیخ شد سرجاش، آروم برگشت، با چشمهای ورقلم بیده به مردی نگاه کرد که دست به سینه و ایساده بود و نگاهش می کرد. زیر لب بی گفت:

ووووی خدا! این دیگه از کجا پیداش شد؟! رسماً بدبخت شدم، رفت! هاکان خنده شو تو خودش خفه کرد جدی و محکم پرسید: چی شد؟ داش تی می گف تی؟ تابان خودش از تک و تا نداشت. بلند شد و مقابلش ایستاد: داشتم تو رؤیاهام برای خودم قصه تعریف می کردم با این کار من مشک لی داری؟

-آها! دست برقضا قصه پسر شاه پریون بود دیگه، آره؟ نیش تابان باز شد: دقیقاً!

-آفرین! پس واجب شد برای منم تعریف کنی، خدا رو چی دیدی شاید از داستانش خوشم اومد.

-نه جانم! دیگه دیره میذاریم برای یه وقت دیگه.

-اما من الان می خوام بشنوم حیفه از دستش بدم هرچ یزی تازه اش خوبه. طبق عادت وق تی کم می آورد یه پاشو زمین می کوبی د: تو چراگ یر دادی به الان؟ یه دفعه صدای گوشی هاکان حرفشون رو قطع کرد. تابان تو دلش برای ک سی که به موقع زنگ زده واز این مهلکه نجاتش داده بود دعا کرد.

هنوز نگاهش رو تابان بود .

-بله!

.....

-منو خانم شکوری اوم دیم یه نگاهی به داخل کاخ بندازیم الان میا یمیم. گوشیهو قطع کرد. لبخند پیروزمندانه تابان رو ن دید گرفت.

-فکر نکن قصر در رفتی، تموم اون حرفهایی رو که زدی و شنیدم، همه شون تاوان دارند منظورمو که می فهمی؟

-جون به جونت کنند لجباز و یکدنده و مغرور و از خودراضی و پرافاده ای.

-بده همه صفات خوب رو، شوهرت یه جا داره؟

تردیدی به رنگ دل

-ایشششش! با کارخون ه عسل هم همیشه خوردت! اصلاً اینقدر گوشت تلخی که کارخونه عسل رو هم تلخ می ک نی.

-تابان تلافی می کنم! یادت باشه، بعداً حق اعتراض ندار ی. تابان جلوتر از هاگان راه افتاد: یادم می مونه جناب رییس!

باید به ماهورجونم بسپارم رو تر بیتت یه کم کاره کنه شاید ادب برخوردار یه خانم رو یاد ب گیری، قدمهاشو تند کرد تا

گ یر هاگان نیفته. هاگان ازاین بلبل زیو نی تابان خنده اش گرفت اما به تابان نشون نداد تا پروتر نشه. ..

مهراب ساندویچ تابان رو بهش داد می دونست همبرگر زغالی خی ل ی دوست داره. تابان نگاهی بهش کرد. مهراب در

جواب نگاهش یه لبخند تحویلش داد. هاگان با دیدن ساندویچ تابان گفت: چه جالب ما همه هات داگ داریم ولی تو

همبرگر زغالی ه. تابان عصبانی گفت: اگر بخوای می تونم باهات عوضش کنم.

-مطمئن نی ؟

-کاملاً! ساندویچ شو با هاگان عوض کرد. با اینکه هات داگ رو دوست نداشت اما به زور فرستادش پایین. مهراب با

غضب نگاهش کرد. از این کار تابان بدش اومده بود. نیم ساعت بعد از شام دوباره راه افتادند با این تفاوت که هاگان

رانندگی می کرد. ..

ساعت ده رسیدند تهران. هاگان گفت: آدرسوها تون بگید تا ی کی ی کی برسونم تون. بعد از تعارف ت یکه وپاره کردن

به همدیگه به ترتیب تو حیدی، عمادی ورسوند. تو راه خونه مهراب بودند. تابان چشمش بسته وانگار خوابیده بود.

نیم ساعت بعد مهراب هم پیاده شد. کنار پنجره سمت تابان اومد: هاگان! فردا شب بچه ها یه مهمونی ترتیب دادند

گفتم تو و خانم شکوری رو هم دعوت کنم هر چند تو که غریبه نیستی، میای ؟ -قول نمیدم، جور شد حتماً م یام.

-پس خانم شکوری یادت نره. نگاهی به تابان غرق خواب کرد: باشه میگم. مهراب از ما شین فاصله گرفت. هاگان با

یه بوق راه افتاد. با زنگ گوشی سریع جواب داد تا مزاحم خواب تابان نشه: بله؟! ..

.....

-سلام! تازه رسیدیم تهران.

.....

-دیر وقته تا پیام اونجا، می برمش خونه خودمون.

.....

تردیدی به رنگ دل

-نه خوابه!

.....-

-چشم! نگران نباشید.

.....-

-شب شما هم بخیر. گوشه‌های رو داشبورده گذاشت، دوباره نگاه می‌کنم به تابان کرد و سیر رو به سمت خونه خودتون عوض کرد... در با ریموت باز شد و مستقیم رفت تو پارکینگ. تابان اونقدر غرق خواب بود که دلش نیومد بیدارش کنه. پیاده و سمت در کمک راننده رفت. یواش در رو باز کرد و آروم تابان رو درآغوش گرفت. او لین بار بود تابان رو بغل می‌کرد. وزن سنگین ی نداشت. تا برسند طبقه بالا به لحظه چشم از صورتش برداشت. ..

گذاشتش رو تخت. کفشهاشو از پاش ب بیرون آورد و شالشو از سرش برداشت. اونقدر خوابش عمیق بود که وقتی پالتو رو از تنش درآورد اصلاً تکون نخورد... به دست لباس راحت می‌پوشید و اومد کنارش دراز کشید. خوبی فردا این بود که جمعه بود و راحت می‌تونست بخوابه. به ساعت نگاه کرد نزدیک یک و نیم شب بود. خسته از کار روزانه نفهمید کی خوابش برد...
.....

غلطی زد تو تخت که خورد به یه چیزی. ی کی از چشماشو باز کرد. انگار دیوار بود. هو شیار که شد سریع تو تخت نشست. به اتاق نگاه کرد تا رسید به هاکان که خواب بود. صورتش توی خواب مهربونتر بود. چشمش به شال و پالتوش افتاد که تا شده رو مبل بودند. سری تکون داد: جون به جونت کنند فرصت طل بی بچه زورگو! با صدای خواب آلود هاکان ب بیشتر خشکش زد: نشدیم چی گفتی؟ تابان با یه دست جلوی دهنشو گرفت. هاکان چشم باز کرد.

-باید یه فکری برای اون زبونت بکنم از دیروز همین طور افتاده رو دور فحش و هیچ جوهره از کار نمیفته.

-نه اینکه تو خیلی بی زبونی! یه دفعه بازوی تابان کشیده شد، تا بیاد بفهمه چه خبر شده خودشو اسیر دستهای مردونه هاکان دید. در چنین مواقعی تلاش برای رهای ی، کار بیهوده ای بود چون بارها اینو امتحان کرده بود. بوس ریزی کنار گوشش زد.

-وقتی زبونت کوتاه شد می‌فهمی نباید با شوهرت اینطوری حرف بزنی.

-من هر جور ی دلم بخواد با همسر حرف می‌زنم.

تردیدی به رنگ دل

-اینجوریه دیگه؟

-بله! هاگان محمکتر تو بغل فشارش داد: حالا اگر می تونی برو. دست و پا زدنهای تابان راه به جایی نبرد با حرص گفت:

هاگان داره دیرمون میشه؟

-چی دیرمون میشه؟

-شرکت!

-عزیزم امروز جمعه اس مثل اینکه زیادی داره بهت خوش گذشته .

-مردی ولم کن تا ببین چه بلایی سرت میارم!

-فعالاً من ی کی جام راحت.

-من ناراحتم!

-کمتر ولو بخوری جات راحت میشه. نفسشو پرصدا داد ب یرون. تقه در باعث خوشحالی تابان شد: هاگان در می زنند.

-بذار بزنند.

-هاگان زشته به خدا! ساعت یازده.

-باشه! کل انداختن با هاگان فقط خودشو خسته می کرد پس تسلیم زورگویی های مرد زندگیش شد .

ده دقیقه ای تو اون حال موندند بدون هیچ حرفی. بالأخره هاگان رضایت داد ولش کنه. غلغله زد و چرخید، صورت

تو صورت هاگان شد. یه مدت تو سکوت به همدیگه نگاه کردند. لب تابان به لبخندی شکفته شد: دیوونه ای به

خدا!

-برای چی؟

-تام یام یه ویژگی تو کشف کنم با یه حرکت غافلگیرانه تموم محاسباتمو بهم می ریزی یعنی کشف کردنت کار

حضرت فیله.

-یعنی اینقدر برات ناشناخته ام؟

تردیدی به رنگ دل

- اوهوم! آخه اخلاق ثابتی نداری یه بارعین اسب سرکشی یه بارعین مرغ عشق مهربونی.

- ما اینیم دیگه! اخمه ای تابان درهم گره خوردند: من تعریف نکردم پررو بشی! عیبها تو گفتم تا اصلاحشون کنی.

- یعنی تابان آخر ضد حالی به خدا! نیش تابان تا بناگوش باز شد: همه بهم میگند. سری به دو طرف تکون دادو از جاش پا شد: اگر یه بار اون زبونت نیش نزنه دلت خنک نمیشه. از حرف هاگان رنجید.

- زبون من نیش داره؟ هاگان درحال بلند شدن بود که یهو با کله رفت تو زمین وعین ژله وافته پخش وپلا شد. همون جور که روزمین پهن بود برگشت طرف تابان، تهدید وار گفت: یه نیتابان امروز بدستم کشته میشی خودمم حلواتو درست می کنم خودمم برات فاتحه می خونم قبل از اینکه بقیه برات بخوندند. تابان وضعیت رو قرمز دید عین قرقی از جاش پرید و سمت دروید. همینکه ک لید رو تو درچرخاند خودشو رو دستهای هاگان توی هوا دید. پشیمون از کاری که کرده بود التماس می کرد تا بذارتش زمین.

هارای خواست پایین بره که با سروصدایی از اتاق هاگان راهشو به اون طرف کج کرد. صدای خندهای مستانه تابان می اومد. فال گوش و ایساد. درست حرفهاشون رو نمی شنید اما از اینکه تابان رو در آغوش هاگان تصوّر می کرد عص بی می شد. دستهاشو مشت کرد و بالا اومدند برای در زدن که با صدای هانا رو هوا موند. - هارای؟! اینجا چیکار می کنی؟ از جاش تکون نخورد. هانا با تشر گفت: خجالت بکش! بهتره تا هاگان نفهمیده بریم پایین.

- من هر جا که دوست داشته باشم، میرم و این به تو هم ربطی نداره.

- هارای به خدا قباحت داره! اونها زن وشوهرند به تو ربطی نداره که چیکار می کنند در ضمن همدیگه رو هم نمی شناسند دوست دارند اینو گفتم تا حد خودتو بدونی، حالا بهتره بریم تا کسی نفهمیده. هارای بی توجه به هانا پایین رفت اما دلش پشت دراتاق هاگان جا مونده بود...

تابان شالشو سر کرد از آینه به هاگان که هنوز توی تخت بود نگاه کرد: نمی خواد بلند بشی؟ ساعت از دوازده گذشته من پش خانواده ات آبرو دارم. هاگان غلغله زد تو برو منم الان میام.

- باهم میریم. تابان داشت خودشو با این زندگی وفق می داد یه جورایی بهش وابستگی پیدا کرده بود، تا دلبستگی راه یادی در پیش داشت و اینکه عشق آخرین مرحله ای بود که تابان ن می دونست به اون مرحله خواهد رسید یا نه. می

خواست به خودش فرصت دوست داشتن رو بده، کم کم در قلب شو به روی مردی باز کنه که ه چی ازش نمی دونست و یه دنی ای ناشناخته ای درپیش رویش بود، الان شش ماهی می شد که عقد کرده هاگان بود ولی هنوز شناخت کافی ازش نداشت تصمیم گرفت قدمهاشو آهسته و با احتیاط در این راه برداره. هاگان نشست: مطمئنی می خوای با من بری پایین. تابان لبخند محوی زد: نکنه از اینکه خودمو بهت تحمیل کردم ناراحتی؟

این چه حرفیه دیوونه، چند دقیقه صبرکن تا لباس عوض کنم. تابان اشاره ای به لباسهاش کرد: ه مین ها هم خوبه! مگه می خوای بری مهمونی؟ هاگان نگاهی به بلوز آستین کوتاه سفید و شلوار ورزشی مارک دارش کرد. از تخت پ این اومد و رفت تو سرویس بهداشتی. آبی به دست و صورتش زد، موهاشو مرتب کرد و همراه تابان رفت پ این...

هادی و ماهوربا دیدن تابان لبخند زدند. ماهوربا خوشحالی گفت: کی اومدی عروسم؟ هاگان به جای تابان گفت: دیشب دیر رسیدیم اونقدر خسته بودم نتونستم تابان رو برسونم خونه شون. هادی گفت: کار خوبی کردی. آتان با یه ابروی بالا پریده و با کنایه گفت: پس حسابی روی خواب روس فید کردید! حداقل یه چیزی بخورید تا نهار آماده و شادیتون تکمیل بشه. هانا سعی کرد جلوی خنده شو بگیره که هاگان پرتقالی سمت آتان پرتاب کرد: آتان پا میشم می زنمت به خدا. آتان از رو هوا گرفتش.

من که چیزی نگفتم! هانا دست تابان رو گرفت: بریم آشپزخونه یه چیزی بخور از حال نری. هارای داشت به کل کل بچه ها نگاه می کرد اما بیشتر روی تابان زوم کرده بود. هاگان با نگاه پر از غضبش هارای رو نشونه گرفت اما هارای لجبازتر از او نی بود که به اخم و تخم های هاگان توجه می کنه. تابان به همراه هانا به آشپزخونه رفت تا از تیررس هارای دورباشه ...

وضع آیما چندان تعری فی نبود. هارای یکا سعی کرد بهوشش ب یاره اما فایده ای نداشت. تکیه به دیوار داد و چند بار صدایش زد: آیما خواهش می کنم چشماتو بازکن! تامی تونی تحمل کن هر جور شده هاگان پیدامون میکنه، مطمئنم! در باز شد. از لای در سینی غذا هل داده شد و دوباره در بسته شد. نای اینکه بلند بشه غذا رو بیاره رو هم نداشت. با خودش شروع کرد به حرف زدن: باید تحمل کنی، به خاطر آیما شده باید تحمل کنی، غذاهاشون هرچه مزخرف باشه بخورتا بتونی دووم ب یاری بالآخره میان سراغمون، پیدامون می کنند فقط باید صبر و تحمل داشته باشیم ...

تردیدی به رنگ دل

بهروان رو به آتان دوباره تذکر داد: ب بین تو دخالت نمی ک نی، اگر اجازه دادم باهامون بیایی فقط به خاطر دوستی مون بوده، هراتفاقی افتاد جلو نمایای... وسط حرف بهروان اومد: ای بابا! ش ن یدم! چند بار داری میگی؟

-از توی کله شق ه یچ ی بعید نیست.

-من همین جا منتظر می مونم تا شما کارتون تموم بشه خوبه؟

-آفرین پسر خوب! رو به بچه هاش کرد: همه حواستون باشه هرک ی خواست فرارکنه فقط پاشو نشونه می گیرید همه رو زنده می خوام. بعد دستور داد هرکی بره رو پست خودش... هانا تموم پ رینتهای گرفته شده رو گذاشت جلوی هاگان. بامداد، غیبی رو آورده بود و داراب رفته بود سراغ عمادی. هاگان اونقدر عصبانی بود که سکوت اتاقو صدای نفسهایش می شکست. هانا وتابان مرتب ساعت رو نگاه می کردند. صدای تقه در و وارد شدن عمادی و داراب اضطرابها رو بیشتر کرد. عمادی با دیدن غیبی یه آن خشکش زد. آرام سلام کرد جوا بی نشنید. اشاره به جمع کرد: ببخشید جناب رادمنش جلسه داریم؟ سکوت بد اتاق رعشه ای تو دلش انداخت. هاگان از جاش پاشد و اومد روبروی عمادی ایستاد: جلسه دارم اونم حسابی! لطفاً همه بشینند جلسه رسمی م یشه. چند دقیقه بعد همه نشست و ساکت به همدیگه نگاه می کردند. هاگان پرتعنه گفت: خوب آقای غیبی از شما شروع م ی کنم. رنگ غیبی پرید نگاه هراسونش به هاگان بود.

-غی بی برامون بگو سود شرکت توی این شش از سهام و بورس چقدر بوده؟ غیبی سرشو پا بین گرفت.

نمی دونست چی جواب بده. لحن سرد و محکم و جدی هاگان ترسو به عمادی منتقل کرد.

-مگه شما مسئول سود سهام شرکت نیستی؟ الان وقتش رسیده تا سود هزینه های شش ماه اول رو به اطلاع برسو نی اما هنوز خبری نیست. رو به داراب کرد: داراب تو وکیل شرکتی و تا حدودی از بورس و سهام سر درمیار ی، کدوم سهام یا بورس تا حالا الان بیشترین سود رو برامون داشته؟ -راستش آقای غیبی به من گفتند سهام شرکت... سود زیادی کرده اما ما تو سهام خودمون ضرر داشتیم اونم خیل ی کلان! من پیگیری کردم دیدم تو این شش نه تنها ضرر نکردیم که هیچ، بلکه نسبت به پارسال رشد پنجاه درصدی هم داشتیم اما آقای غیبی بی اطلاعات غلط به من دادند.

-خوب آقای غیبی میشه بگید اون همه سود شرکت کجا رفته؟ غیبی باز سکوت کرد. هاگان اینبار عمادی رو هدف

قرار داد: جناب عمادی شما مسئول کل قسمت سهام هستید چطور متوجه نشدید این همه پول چرا به حساب شرکت واریز نشده؟ و اینکه چرا پیگیری نکردید؟ از همه مهمتره چرا به من خبر داده نشده؟ عمادی حالی بهتر از غیبی نداشت. توپ افتاده بود تو زمین عمادی و اون هیچی تو دستش نبود که رو کنه.

تردیدی به رنگ دل

-قربان من نمی دونم! غیبی یه نامه دستم داد وگفت که رییس سهامداران بهش دادند.

-اون نامه رو داری؟

-نمی دونم کجا گذاشتمش! یه دفعه صدای هاگان سکوت اتاقو شکست: تو چه مسئولی هستی که یه همچین موضوع به این مهمی و بزرگ رو گزارش ندادی؟ برای چی این پست رو بهت دادم؟ دادم که خیانت کنی؟ دادم به ریشم بخندی و کودن فرضم کنی؟ از اوج صدایش کاسته شد اما همچنان عصبانی بود: عمادی یا برام می گی اون همه پول کجا و به حساب کی رفته؟ یا به جرم دزدی و اختلاس میدمت دست پلیس! سود این شش ماه پنج میلیارد هفتصد میل یون تومن بوده تنها چ یزی که به حساب شرکت رفته سه میلیارد و پانصد میلیون تومن هست ب قیۀ پول مشخص نیست تو جیب کی رفته، بهتره خودت بگی سر اون همه پول چی اومده تا به زور متوسل نشدم. دستهای عمادی شروع به لرزیدن کرد. هاگان ادامه داد: فکر کردید با هالو طرفید؟ چی پیش خودتون خیال کردید؟ ماهانه، ذره ذره، از حساب به بهانه های مختلف کش رفتید و همه چیو طوری ماستمالی کردید و پیش خودتون گفتید این احمق کی که رییس اینجاست ازهی چی سر در نم یاره! یه خنگ از همه جا ب یخبره، آره؟ ولی کور خوندی عمادی! کور خوندی بذارم یه قرون از اون پولها رو بالا بکشی همه رو از حلقومت می کشم بیرون پست فطرت! ب لای سرتون م یارم تا آخر عمرتون برید پشت م یله های زندون آب خنک بخورید به حساب اون هجایی بیشرف هم میرسم، با ید سر این مار رو از بالا قطع کرد هر چند دیگه مارن یستید اونقدر خوردید که افعی شدید. عمادی زبون باز کرد و ملتمس گفت: قربان من از همه چی بیخبرم به خدا! کل کارها رو این غیبی بی همه چی یز کرده منو خام خودش کرد ازم سوء استفاده کرد... صدای بلند غی بی حرف عمادی رو برید: چرا کثافت کاریهای خودتون رو گردن من میندازد؟ این تو نبودی منو کشوندی تو این راه؟ تو نبودی که گفتم نقشه مون اونقدر دقیق هست که مولای درزش نمیره و کسی متوجه ن میشه؟ تو نبودی گفتم وقتی رادمنش بفهمه ما از ایران رفتیم؟ چرا لال ش دی؟ د بگو چه کارهای کثیف دیگه ای هم کردی؟ رو به هاگان کرد: قربان نمیگم بی گناهم! اما این عمادی کثیف حق نداره کارهای بی شرمانه خودشو به اسم من تموم کنه! خود بی همه چیزش بود که اطلاعات شرکت رو بهم می داد تا برسونم دست ی کی دیگه، حتی... حتی... یه... شب شبانه اومدیم اتاقتون رو زیرو رو کردیم تا اسناد شرکت رو برداریم... صدای هاگان لرزه به اندام همه انداخت: خفه شو! فقط خفه شو! یه مشت دزد دور خودم جمع کردم و خبر نداشتم، یه مشت نمک به حروم سر سفره ام آوردم تا بهم از پشت خنجر بزنند، آفرین! دستم درد نکنه با کشت و کاری که کردم و شدید بلای جونم!

دزد و آدم فروش که شاخ و دم نداره! معلوم نیست چه... نف سی شبی ه آه کشید و دیگه ادامه نداد رو به داراب کرد: تا بلایی سرشون نیاوردم به همراه مدارکی که از عمادی داری و خودشو هم بین حالا می بری کلانتری و میدی دست پلیس! پرسنل فعلاً چ یزی از این موضوع نفهمند. عمادی التماس می کرد اما گوش هاگان پر بود از این التماسهای کذایی.

تردیدی به رنگ دل

داراب سریع بلند شد که هاگان گفت: بامداد توهم باهاش برو ممکنه هنوزهمدست هابی داشته باشه که این اطراف می پلکند و با دیدنش بخوان یه کاهایی بکنند. بامداد چشمی گفت و بلند شد...

تابان نگران به صورت کبود شده ازعصبا نیت هاگان نگاه می کرد. هاگان رو به غ یی گفت: توهمچنان کارتو با بامداد ادامه بده، وای به حالت بخو ای منو دور بزنی که اگر بزنی بلاپی بدتر از عما دی سرت میارم پس حواست به کارت باشه.

-من غلط بکنم آقا!

-از هایکا و اون دختره خبری بدست نیوردی؟

-شرمنده! ه یچی دستگیرم نشد، حالا که عما دی رو گرفتید مشکوک میشند.

-اگر ازت پرسیدن عما دی کجاست بگو از طرف شرکت برای یه مدت رفته مأموریت محرمانه!

-بله قربان! می تونم برم! با دست اشاره کرد بره... برگشت پشت میز نشست. هانا گفت: داداش این همه حرص

خوردن برات خوب نیست خدای نکرده دوباره میگرنت عود میکنه. رو به پنجره چرخید.

افکارش مشوش بود، سعی کرد به خودش مسلط باشه ولی وق تی یاد آدمهای اطرافش می افتاد که چطوری بهش خ

یانت کردند داغون می شد. یک ماهی گذشته و از برادرش هیچ خبری نبود. عطر تابان رو کنار خودش حس کرد اما

تکون نخورد.

-هاگان! حرفی نشنید. دستش نشست رو شونه اش: هاگان!

-می خوام تنها باشم! تابان نگاهی به هانای نگران کرد.

-کاری از دستم برمیاد انجام بدم؟

-هی چی! تاها یکا و آیمای پیدا نشند آروم ن میشم، اکثر شبها کابوس او دوتا رو می بینم که ازم کمک می خوان و من هیچ

کاری از دستم برنم یاد. هانا هم اومده کنارشون.

-داداش می دونم سخته اما باید صبر و حوصله داشته باشی. صدات کمی اوج گرفت: صبر؟ تا کی؟ تا وقتی اون از خدا بی

خبرها هر دوتا شون رو کشت؟ بفهمم کی پشت این قضیه اس نسل شو از رو زمین برمی دارم. تابان حرصی گفت: خیلی

خوب! نسل شو از روزمین بردار! اما میشه اینقدر جوش نزنی و کار دست خودت ندی؟! از پا ب یفتی چطوری می

خوای این اف عی رو پیدا کنی؟ صدای گوشی هانا بلند شد. هانا کیفشوزیرو رو وگوشیو پ یدا کرد. با دیدن اسم

آتان سریع جواب داد. موقع حرف زدن استرس داشت.

تردیدی به رنگ دل

-جانم آتان!

.....-

-خوب!

.....-

-یعنی هیچ ی ؟

.....-

خی لی خوب فهمیدم! مواظب خودت باش... تابان پرسى د:چى شد؟ هانا به سردادنى اکتفا کرد. تابان ناامید به لبه م یز تکیه داد: باز به در بسته خوردیم!...

روز بعد ساعت پنج عصرغى بی با ی کی ازهمون افراد تماس گرفته بود که اسناد مهمی بدست آورده .

طبق آدرس ی که مرد ناشناس بهش داده بود همراه آتان وهاکان راهی شد. آتان تموم تذکرات لازم رو بهش داد. آدرسشون تو یکی از شلوغ ترین رستورانهای جنوب شهر بود. غی بی با دیدن مدارک پر سید: واقعاً می خواید اصل مدارک رو بدید بهشون؟ هاکان با غیض گفت: اینش به تومربوط نیست کاری رو که ازت خواستند انجام بده گوش یت هم روشن باشه .-چشم قربان. ازماشین پیاده شد.نگاهی به اطراف کرد. اسم رستوران رو که دید به اون طرف خیابون رفت... رستوران شلوغ و جای سوزن انداختن نبود. نگاهش چرخید تا م یخ شد روی یکی که بارونی مش کی تنش بود... رفت رو صندلی روبروش نشست: سلام! مرد مشکوک نگاهش کرد.

-ببخشید؟!

- غی بی هستم باهاتون تماس گرفته بودم. مرد نگاه نامحسوسی به اطرافش کرد.

- کسی به این اسم نمی شناسم!

-ازطرف هجایی اومدم.مردبا شنیدن اسم هج ایی پرسید: کدوم هجایی؟ غی بی سعی کردعصبانی نشه این یکی برخلاف

بقیه سر سخت بود.

-ببخشید من اشتباه گرفتم با اجازه. بلند شد هنوز چند قدم دور نشده بود که مرد صدایش زد: کسی هم دنبالت

اومده؟ غی بی لبخندشو جمع کرد برگشت و نشست سرج ای قبلیش.

تردیدی به رنگ دل
-نخیر! در ضمن این بار اولم نیست که خبر براتون میارم.

-چرا عمادی نیومد؟

-از طرف شرکت یه مأموریت محرمانه براش پش اومد نشد ب یاد، بهم گفتم در نبودش قرارها رو من هماهنگ کنم
تا وقتی که برگرده، ببخشید من هنوز اسم شما رو نمی دونم.

-لازم نیست بدونی.

-باشه!

-مدارک رو آوردی؟ غی بی دست زیر پالتوش برد نایلون مشکی رنگی بیرون آورد و گذاشت جلوش و گفت: نزدیک بود گیر
بیفتم! کارخیزی سختی بود. مرد پاکت رو برداشت. مدارک رو درآورد و چک کرد. از ترس عرق سردی رو تن غیزی
نشست. نگاه مرد بدجوری روش زوم شده بود انگار بهش اعتماد نداشت.

-اینها رو از کجا کش رفتی؟

-با هزار بدبختی، رییس رفته بود بازدید کارخونه کرج منش پش هم رفته بود بیرون، تنها فرصت بدست اومده
بود. مرد مدتی طولانی چشم تو چشم غیبی شد. می خواست صحت حرفهاشو تو چشمش ببخونه.

-حرکت بعدی چیه؟ مرد مدارک رو داخل پاکت گذاشت. از جاش بلند شد.

-بهت خبر میدم.

-اوهوم! منتظرمی مونم. همین که مرد از رستوران خارج شد غیزی با آتان تماس گرفت و نشونی هاشو داد.

آتان دید مرد سوار ماشینش شد و راه افتاد... آروم تعقیبش می کرد. هاگان چشم ازش بر نمی داشت تا مبادا
گمش کنه. مرد چند جایی سوار وپ یاده شد. آتان گفت: معلوم نیست داره چیکارم یکنه؟ کجاها میره؟

-اینها اینقدر سوراخ سنبه دارند که اگر یه وقت گپ برپل یس افتادند بتونند توی کی ازهم ین خونه ها خودشو قایم
کنند.

-در واقع فکر همه جاشون می کنند.

-باید بکنه وگرنه راحت گیر پل یس م یفته.

تردیدی به رنگ دل
-تا حالا جنوب بودیم حالا داره میره بالای شهر .

-آتان مواظب باش گمش نکنی.

-حواسم هست. بعد از یه سکوت تقریباً طولانی گفت: می تونم یه چیزی بگم؟

-راجع به؟

-هانا ست. درحال یکه نگاهش به خ یابون واون ماشین بود گوششو سپرد به آتان.

-بگو.

-هانا از لحاظ روحی خیلی بهم ریخته اس، از وقتی هایکا گم شده اونم حالش خوب نیست اینطوره که چند جلسه اس می برمش روانکاو. نگاه هاگان به داخل ماشین برگشت و رو آتان نشست: چرا تا حالا بهم چیزی نگفتی؟

-سرت خیی لیلی شلوغه! حواست به چند جا باشه؟ به شرکت، به کارخونه، به قراردادها، به افراد خای نین شرکت، به پدر و مادرت، به هایکا و آیما، به کی وچی که حواست نیست؟ هارای که دست رودست گذاشته و به امید پل یس نشسته تا شاید یه فرجی بشه، منم تا جایی که می تونم دارم کمکت می کنم اما بازم کارها سنگینه و همه مسئولیت ها رو دوش توئه مگه یه آدم چقدر توان داره؟!

-هر چقدر هم سرم شلوغ باشه حق نداشتی ازم پنهان کنی، حالا حالش چطوره؟

-نسبت به دوهفته پیش بهترشده، می خواستم بگم، هر وقت جلسه ای در رابطه با پرونده داریم دیگه هانا رو خبر نکن، وقتی می بینمش یه گوشه نشسته و داره گریه میکنه دلم آتیش میگیره، خاله رو هم چند باری بردم، تا یه کم خوب میشه میگه دیگه نمیرم خوب شدم. هاگان مشتشو تو موهاش فروبرد و زیرلب زمزمه کرد: گرفتاری پشت گرفتاری، نمی دونم کی پشت این ماجراست که از جیک وپوک خانواده ام خبر داره؟

-هرکی هست از بین خودمونه. آتان کنار خ یابون پارک کرد.

-برای چی وایسادی؟ آتان با انگشت به روبرو اشاره کرد. سریع بیرون رو نگاه کرد. مرد با ریموت در یه خونه رو باز کرد و رفت داخل.

-گمان کنم اینجا دیگه خونه اش باشه.

-حتماً هست. آتان آدرسو یادداشت کرد. دوباره ماشینو به راه انداخت.

تردیدی به رنگ دل
-فردا آدرسو میدم بهروان.
-چرا خودمون نریم داخل؟

-نابغه! این کار پلیسه نه ما! اونها بهتر از ما می دونند چ یکار کنند.

-بذاریه امشبو خوش باشه با مدارک، فردا رو براش عزا می کنم.

-بعضی وقتها خی لی ترسناک میشی هاکان!

-ترسناک بودم که الان این وضع نبود!

-خدا بزرگه این ماجرا هم یه روزی تموم میشه وبه خاطره ها می پ یونده.

-می ترسم روزی باشه که خانواده ام کامل آسیب دیده باشند.

-زیون تو گاز ب گیر!...

تارا به بهونه چایی بردن، رفت پیش تابان. تابان با خوشرویی ازش استقبال کرد. تارا سینی چایی رو روی می زکنارتخت گذاشت. دنبال یه سوژه می گشت تا سر حرفو باز کنه نگاهی به اتاق کرد: نمی خواد یه کم دکور اینج ا رو تغیر بدی زیادی تکراری شده. تابان خودکارشو گذاشت رو برگه های روی میز تحریر. برعکس رو صندلی نشست.

-اصلاً وقت ندارم، اینقدر سرم شلوغه که نگو.

-می دونم! تو این هفت ماهی که عقد کردی کمتر همدیگه رو دیدیم، میگم تابان! خوبه به زور پای سفره عقد نشستی و این شدی اگر با میل خودت بله رو می گف تی حتماً تو خونه عموهادی اتراق می کردی. معترض گف: تارا!

-جون تارا!

-بلند شدم می... تارا دستهاشو به نشونه تسلیم بالا برد: خی لی خوب فهمیدم! ن می خواد تهدید کنی.

-خوشم می یاد تا دهن بازی کنم حساب کار دستت میاد.

-نه اینکه ازت ترسیده باشم ها! نمی خوام سروکارم با تلافی کردنت بیفته! حالا میشه یه سؤال بپرسم؟

-اوهوم!

تردیدی به رنگ دل

-هنوزم از هاگان بدت میاد؟ تابان نفس سن گین وع میق شوب یرون داد.

-اوایل چرا! ازش فرار می کردم تا هیچ برخوردار دی باهاش نداشته باشم یعنی ریخت و قیافه آقا رونمی تونستم ب بینم، تا اینکه یه روز تو تنهایی خودم نشستم وبهش فکر کردم. نفس آه ماندش رو ب یرون فرستاد وادامه داد:بعدهش با خودم یه عهدی بستم، که به خودم یه فرصت دوباره ای برای دوست داشتنش بدم، تصمیم سختی بود،سخت بود دوست نداشتن کسی که خودتو اجبار به اون کاری کنی که برخلاف میلِت باشه، دوماه با خودم جن گیدم تا تونستم باهاش کنار بیام و ازش بدم نیاد؛ تازگیها یه احساسی بهش پیدا کردم نمی تونم بگم دوست داشتن یاعشقه چون مطمئنم اونقدرها جلو نرفتم، ولی اسمشو گذاشتم وابستگی، می دونی تارا! از خدا خواستم تو ای ن راه کمکم کنه، ازش خواستم مهرشو به دلم بندازه، حالا که می خوام زندگی کنم حداقل با هاگان شروع خوبی داشته باشم فرصت اینکه ازش جدا بشم و منتظری کی دیگه بمونم وبخوام بشناسمش،حداقل دوسالی طول م یکشه،من برای لحظه لحظه زندگیم برنامه ریزی کردم نمی خوام وقتمو ال کی با این بچه بازیها هدر بدم.

-تابان تصمیم خیلی خوبی گرفتی،همین قدرهم که پیش رفتی خودش کلی راهه، ممنونم که پدرومادر رو روس فید کردی، بهت افتخار می کنم.

-یه عیبهایی هم داره که میشه آزشون چشم پوشی کرد،اونطورکه من برداشت کردم برخلاف پوسته ظاهری خشن و سردش، برای خانواده اش خیلی ارزش قائله، افکار وکارهاش از روی منطق واستدلاله،بدون برنامه ریزی کاری رو انجام ن میده واین برای من از هر ثروتی ارزشمندتره.

-حالا تا حدودی خیالم راحت شد،ن می دونی تابان از بعد عقدت تا همین چند لحظه پیش چقدر دلهره داشتم نکنه دست به کاری بزنی که آبروی بابا بره ودشمن شاد بشه،خوب می دونی خیلی ها منتظر زمین خوردن بابا هستند تا از آب گل آلود ماهی بگیرند و بشه تیتراول روزنامه ها.

-آره!می دونم! چون بابا یکی لنگه خودشون ن یست که به هرک سی باج بده .

-تاریخ عروسی رو مشخص نکردید ؟

-فعلاًگیر یه مسئله ایم، با هم توافق کردیم بعد از اون باشه.

-انشاء...! امیدوارم موفق باشید.

-حالا تو راستشو بگو چایی رو بهونه کردی و اوامدی برای تخلیه اطلاعات؟ تارا تک خنده ای کرد وگفت:

تردیدی به رنگ دل

راستش هردو!

-خی لی بدجنسی!

-باید به جوری حرف دلت رو می فهمیدم یا نه؟

-موفق هم شدی حالا اون چایی رو بده که حسابی خسته ام.

-ای به چشم ...

آتان آدرسو به بهروان داد. بهروان اخم ظاهری کرد: همیشه شما دوتا بذارید ما کار خودمون رو بک نیم؟ هر روز به آدرس

جدی دبرام میاری، می خوای بیای وردست خودم کارکنی؟ پ لیس خوبی می پشی ها!

- بیخود! لازم نکرده گیرالکی بدی، تازه باید از خداتم باشه داریم کارتو جلو میندازیم.

-چه برام هم قیافه می یاد! حالا این آدرس کجاست؟

-مگه نگفتی تو کارت دخالت نکنم؟ پس خودت بگرد و پیداش کن!

-بیمزه!

-حقته! راستی! به سری مدارک مهم از شرکت و کارخونه رو جعل کردیم دادیم غیبی برد برای طرف، صدای غیبی واون

مرد رو هم ضبط کردیم فرستادم برات.

-باشه! میدم بچه ها روش کار کنند خودمم الان با به اکپ میرم اونجا ببینم چه خبره.

-عمادی چی یزی نگفته؟

-به تعداد اسم و آدرس داده که بعضی هاشون مال شهرستانه.

-شهرستان؟

-آره! این جور باندها همه جا سوراخ سنبه دارند.

-از هایکا و آیمای خبری شد بهم اطلاع بده.

-چشم.

تردیدی به رنگ دل
- دیرم شده کاری نداری؟

-قربونت!..

جای خالی ها یکا در شرکت بدجوری هانا وهادی رو اذیت می کرد. هانا بدون در زدن وارد دفترهادی شد. پدرشو پکر وغرق درافکارش دید. باراول صداش زد متوجه نشد باردوم با صدای هانا ازعالم رؤیا بیرون اومد: جانم! چیزی شده؟

-حواست کجاست؟! بهتره بری خونه استراحت کنی اینجا موندنت با این حال فایده ای نداره.

-من خوبم! حواسم پرت ها یکاست، نمی دونم تو این یک ماه ونیم چی به سرش اومده؟ چرا زنگ نمی زنی بگند چی می خوان؟

-خدا بزرگه،بالآخره پل یس پیداشون م یکنه،شما برید خونه من حواسم به شرکت هست،مامان هم بهتون احتیاج داره اگر این روزها کنارهم باشید کمتر نبودشو حس می کنید.

-نه دخترم، کلی کار دارم که باید انجام بدم.

-چرا لج می کنی بابا؟

-لج نمی کنم هانا،سرگرم کار باشم برام بهتره.

-هرچور راحتی...

تابان باعجله خودشو به اتاق هاگان رسوند.همین که در رو باز کرد با قیافه مهراب که سرج ای همیشه اش لم داده ونشسته بود مواجهه شد. از هاگان هم خبری نبود. اخم کرده و حواس پرت پرسبی د:هاگان نیست؟ ابروهای مهراب بالا رفتند. حتی سلام کردن هم یادش رفته بود.

-هاگان؟! ازکی تا حالا جناب رادمنش برات شده هاگان؟! تابان تازه به سوتی که داده بود پی برد.با اینحال از رو

نرفت:توهم وقت گیرآوردی تواین هیروویری.هاگان ازسرویس بهداهش تی داخل اتاقش بیرون اومد صداشون شنیده بود. حین رفتن پشت م یزش پرسبی د: چی شده خانم شکوری؟ چقدر اینقدرهولی؟

-کارمهمی باهاتون دارم. مهراب گفت: نمی دونم چرا هروقت من میام دیدن دوستم شما هم درست همون موقع یاد کار

مهم تون میفتید و پیداتون میشه؟ هاگان چشم غره ای به مهراب رفت. مهراب بی توجه به چشم غره هاگان گفت:

خوب راست میگم دیگه! اگر دروغه بگو دروغه؟! هاگان از جاش پا شد رو به مهراب گفت:الان میام.

تردیدی به رنگ دل
-هاکان! یهو بگو غریبه ای دیگه نیا اینجا!

-مزخرف نگوالان بر می گردم. مهرباب یه نگاه غضبناکی به تابان کرد که نیشخند تابان بیشتر رشد: یه وقتهایی تشریف بیاری د که مزاحم کار بقیه نباشید اینجا محل کاره نه پاتوق و از اتاق بیرون رفت.

هاکان برگشت طرف مهرباب چشم کی زد بهش وگفت: همین رو می خواستی دیگه؟ ضایع شدن رو!

-ازیس بهش رو دادی زیونش دراز شده جای تو بودم صد دفعه اخراجش کرده بودم.

-خدا رو شکر جای من نیستی، فراموش نکن اون یکی از پرسنل خوبمه نمی خوام از دستش بدم، فعلاً...

هاکان وارد اتاق تابان شد و در رو پشت سرش بست.

- امیدوارم تا اینجا منو کشوندی موضوع مه می باشه. خی لی تلاش کرد بغضشو فروبده اما نشد: خی لی خیلی مهمه. هاکان تو سکوت منتظر بقیه حرف تابان شد و سکوت کرد، وقتی دید حرف ی ن میزنه پرسید: چی شده؟ بغض کردی؟ تابان نامه رو از روی میز برداشت و گرفت طرفش، با ته صدای خفه ای به همراه ناراحتی گفت: این دفعه من بازش کردم. ترسی تو دل هاکان نشست. با دستهای لرزون نامه رو گرفت. مثل دفعه قبل یه عکس هم همراهش بود... نگاهش به عکس افتاد و آه از نهادش

دراومد. روی او لین صندلی نشست. توی عکس فقط دو جسد دیده می شد تا جسمی ش بیه آدم .

تابان کنارش زان و زد، دستشو گرفت و آرام بهش فشار داد. اشک درحال ریختن رو پشت پلکهایش فرستاد حال بد خودش کمتر ازهاکان نبود با این حال برای دلداری دادن بهش گفت: هاکان مطمئنم زنده هستند؛ توی عکس هی چی معلوم نیست شاید وقتی خواب بودند این عکس گرفتند برای ترسوندن ما. با همون دستهای لرزون یه بار دیگه نامه رو گرفت جل وی چشمش. هر سطرش بدتر از سطر دیگه بود. نامه از دستش سُرخورد و افتاد زمین. تابان دل نگران صدایش زد.

-هاکان؟! جوابی نش نی د. اینبار با تکون دادن صدایش کرد.

-هاکان با توأم؟! هاکان یه دفعه مثل برق گرفته ها از جاش پا شد. با عصبانیت از اتاق زد بیرون، هر کی سد راهش می

شد با مشت کنارش می یزد. تابان همونطور که دنبالش می دوید به من شی گفت:

زود به شایگان زنگ بزن بیاد.

تردیدی به رنگ دل

-هاکان وایسا! پرسنل از این رفتارشان متعجب شدند... رفت تو پارکینگ. تابان سریع جلوش وایساد در حالیکه از ترس واضطراب نفس نفس میزد گفت: هاکان یه لحظه صبر کن ببین چی می‌گم!...

تابان رو زد کنار، خواست درماشینو باز کنه دست تابان نشست رو دستگیره ماشین: هاکان به من گوش بده! الان

عصبانی هستی! ممکنه دست به کاری بزنی که بعداً پشیمون بشی... بر ای باردوم توسط هاکان پس زده شد. تابان

اینبار تمام قد جلوش وایساد و محکم گفت: خی لی خوب! حالا که می‌خواهی بری پس من رانندگی می‌کنم. چشمای

سرخ از عصبانیت شو از تابان گرفت ورفت سوار شد...

صدای گوشی تابان سکوت داخل ماشینو شکست.

-بله!

.....-

نگاهی به هاکان کرد از خشمش هیچی کم نشده بود.

-ب بین آتان نامه تو اتاقم برو برش دار و دراتاقو قفل کن خودتم سریع بیا شرکت عموها دی فقط عجله کن.

.....-

-هیچ جوهر آروم نمیشه زود خودتو برسون.

.....-

-خداحافظ.

-میشه تندتر بری. تابان یه کم سرعتش روزیادتر کرد...

همین که ماشین تو پارکینگ پارک شد هاکان تقریباً خودشو پرت کرد پایین... تابان نفه می‌دید چطور پیاده شد فقط

همپای هاکان می‌دوید درحالیکه آستین کت شو گرفته بود و می‌کشید از این طریق می‌خواست زمان بخره تا آتان سر

برسه: هاکان یه لحظه وایسا ببین چی می‌گم! تو رو خدا آپروریزی نکن جلوی پرسنل، زشته... حرفهای تابان رو اصلاً ن

می‌شنید. جلوی یکی از اتاقها ایستاد. آنچنان محکم در رو باز کرد که در دوبار رفت و برگشت. هجایی از ترس سر جاش

سیخ وایساد و به هاکان نگاه می‌کرد. تابان حین گرفتن شماره آتان رو به یکی از کارمندا داد زد: زود آقای رادمنش خبر کن

برو دیگه. مرد با عجله سمت اتاق هادی رفت. آتان جواب داد.

تردیدی به رنگ دل
-آتان کجایی؟ زود خودتو برسون.

.....-

-زود باش دیگه. قطع کرد. وقتی برگشت پشت سرش، دید یقه هجایی تو دست هاگانه و روی زم ین کشون کشون می بردش. هجایی از یقه داشت خفه می شد. به سرفه افتاده بود وهمچنان جلوی اون همه پرسنل روز مین کشونده می شد. تابان جلوش ایستاد اما با اومدن اون به سمتش، عقب عقب می رفت وتند تند حرف م یزد: هاگان داری می کشیش! مُرده اش به دردمون نمی خوره اگر می خواهی هایکا رو زنده پیدا کن ی بذار منو آتان باهاش حرف می زنیم... هاگان نزدیک تابان شد و محکم به طرف دیوار پرتش کرد داد زد: تو دخالت نکن من با این حروم لقمه کار دارم باید بفهمه هرغلطی یه تاوانی داره. تموم پرسنل شاهد این صحنه بودند انگار داشتند فیلم تماشا می کردند. بلندتر از قبل داد زد: چی رو دارید تماشا می کنید؟ برگردید سر کارتون وگرنه به سرنوشت این مردک دچار میشید. همه از ترس تو اتاقهاشون چپیدند. صدای هادی اونقدر بلند بود که بشنوه اما نایستاد، همچنان هجایی رو مثل گوشت قریونی دنبال خودش می کشید. صورت هجایی از کمبود اکسیژن به کبودی م یزد. هانا وهادی بهش رسیدند. تابان از برخورد به دیوار دستش درد گرفته بود و توان اینکه جلوشو بگیره رو نداشت. هادی محکم مقابلش وایساد: هاگان داری چیکاری کنی؟ با صدایی که نفرت و خشم ازش می بارید داد زد: کاری رو می کنم که چند هفت تَه قبل باید می کردم حالا برید کنار! کارم با این کثافتِ آشغال تموم نشده بای د تاوان کاری رو که کرده پس بده.

-اما تو داری اینطوری می کشیش.

-به درک! یه انگل از روزمین کم بشه به هیچ جا برن می خوره. هجایی تقریباً به خره خره افتاده بود. صدای دوییدن پای آتان امیدی به دل تابان داد. آتان خودشو رسوند به هاگان، اول از همه سعی کرد هجایی رو رها کنه. به هر ضرب و زوری بالأخره به کمک یکی از پرسنل تونست اونو رو از دستهای هاگان نجات بده. صورت هجایی به سفیدی میزد و رو به موت بود. تک وتوکی از پرسنل هنوز داشتند نگاه می کردند. آتان به ی کی شون دستور داد زنگ بزنه به اورژانس زود باش.. ..

هادی یه سر به هجایی زد از پرستاری که اونجا بود پرسید: جای نگرانی نیست؟

-همه چیز خوبه نگران نباشید. هادی سری تکون داد و از اتاق بیرون اومد. با داراب تماس گرفت وازش خواست بیاد بیمارستان...

تردیدی به رنگ دل

باضعف و بیحالی گفت: اون چراغ رو خاموش کن! آتان خاموشش کرد و او مد لب تخت نشست یه نگاه بهش کرد، با تأسف گفت: ب بین باخودت چ یکارکردی؟ نای حرف زدن هم ندار ی! یه کم دیرتر می رسیدم هجایی رو کشته بود ی همین مونده قاتل هم بشی. به زور چشماشو باز کرد نگاهش افتاد به سیمی که بالاسرش آویزون بود.

-حشش بود! موقع حرف زدن بغض داشت: حق هایکا این نبود، معلوم نیست مرده اس یا زنده، معلوم نیست چه بلایی سر اون دختر بینوا آوردند، اون عکسی که من دیدم جنایت بود نه چیزدیگه ای! آخه زن زدن داره؟ تاب شکنجه رو داره؟ نامه رو خوندی؟ تاریخ معین کردند اگرمدارک تا اون موقع دستشون نرسه جسد... اشک امان نداد حرفشو تموم کنه. آتان برای آروم کردنش گفت: کار به اونجاها نم برسه، بهت قول میدم هر طور شده پیداشون می ک نیم، به اندازه کافی حرص و جوش خوردی بس نیست؟ امروز نزدیک بود سخته کنی. چشمای خیس شو سمت پنجره گرفت: هجایی چگونه؟

-چی بگم؟ چند ساعتی تو بخش مراقبتهای ویژه بوده تازه منتقلش کردند بخش.

-تابان چی؟

-اون بدبخت از ترس داشت می مرد، رنگ به رو نداشت. سرش چرخ ید طرف آتان: چیزیش که نشده؟

-منم که اونجوری دیدمت نزد یک بود پس ب یفتم چه برسه به این بنده خدا. خواست بلند بشه، آتان نداشت: کجا؟ میگم حالش خوبه. از سردرد چشماشو بست.

-استراحت کن، از فردا باز با تو ی کی مکافات داریم تاچند روز باید به دستور مهورالسلطنه تو خونه خاموشی اعلام بشه. حرفهای آتان نتونست فکرشو از تابان دور کنه.

-می خوام تابان رو ب بینم.

-نمیشه! یعنی خودش نمی خواد. حال بلند کردن پلک هاشو نداشت: چرا؟

-نمی خواد تو این حال بب یندت، میگه حالش بد میشه. اندکی پلکهایش از هم فاصله گرفتند: پس من میرم پیشش!

-لالاله... پسر تو چرا اینقدر لج بازی؟ میگم ن می خواد تو این وضع بب یندت.

-بهش بگو بیاد.

-به قول تابان لجبازی دیگه! کلافه رفت بیرون. چند دقیقه بعد با تابان برگشت. هانا تو درگاه وایساد.

تردیدی به رنگ دل

با دماغ بالا کشیدن تابان، چشماشو آروم بازکرد. چشمای بارو نی تابان اذیتش می کرد اخم کرده گفت: برای چی گریه می کنی؟ من که هنوز نمردم. تابان با صدای تو دماغی گفت: ب بین هاگان یه باردیگه این حرفو بزن ی خودم دهن تو گل می گیرم. آتان وهانا سعی کردند نخندند.

-از فردا خودم عین نگهبان دوزخ بالاسرت می مونم که جرأت نفس کشیدن هم نداشته باشی، ب بین چه حال و روزی برای خودت درست کردی! توقع اینکه آروم باشم رو هم ندارم. هادی به جمع شون اضافه شد. یه نگاه به بچه ها کرد: کدومتون شب می مونه؟ یه دفعه چشمای هاگان تا آخر باز شدند.

-شب چه خبره؟ هادی با تأسف سری تکون داد: شب چه خبره؟ اینو دیگه باید بدونی، شب اینجا موندگار شدی حالا کی مادرتو جمع وجورکنه! بفهمه که واویلاست!

-من شب بمون نیستم، گفته باشم! هادی ج دی شد: می مونی! چون دکترت میگه. آتان با لحن سرزنش آمیزی گفت: تو بیخود می کنی نمونی! رو به بقیه گفت: عموجون من می مونم این با زیون زور باید باهاش حرف زد زیون آدمیزاد حالی ش نیست. معترض گفت: آتان مواظب باش چی داری میگی؟

-اتفاقاً من می دونم چی میگم. هادی رو به دخترها کرد: پس ما بری م دیگه. تابان نگاهش به هاگان بود. آتان مقابلش وایساد و جلوی دیدشو گرفت: زن داداش نگران نباش تو برو هیچ کس جز من زیون اینون میفهمه. تابان سری تکون داد و رفت. آتان از دم در برگشت داخل. نشست رو صندلی کن ار تخت. هاگان غضب کرده گفت: کار خودتو کردی دیگه؟

-آره! من عمو نیستم که باز سازهای ناکوک تو برقصم هر چی صلاحیت باشه همون رو انجام میدم. هاگان چشماشو بست و حرفی نزد.

-می خوای چ بیکار کنی؟ با همون چشمای بسته پرسید: چی رو؟

-چی رو نه! هجایی رو میگم! با اون آبروریزی که راه انداختی می خوای چیکار کنی؟
-قرار نیست برگرده سر کارش، مستقیم میره کلانتری.

-دیوونه شدی؟ عمادی رو انداختی زندون، هجایی رو می خوای بندازی زندون؟

-بله! دیگه وقتشه رسیده یه کاری بکنیم، اخمهاش توهم رفت. آتان دیگه سوآلی نکرد.

-بخواب! نمی خواد دوباره عص بی ب شی.

تردیدی به رنگ دل

-بابا روبگو فکریه معاون دیگه باشه، فردا خودم میرم سراغ هجایی می دونم چطوری ازش حرف بکشم.

-هنوز رو تخت بیمارستانی و حرف از بازجویی هجایی میزنی؟

-من چیزیم نیست.

-فردا معلوم میشه، الان به خاطر مسکن هایی که گرفتی سردرت آروم شده، دیگه حرف نزن و بخواب منم فردا باید برم شرکت ببینم چه خاکی بریزم رو سرم. ..

به کمک آتان لباسهاشو پوشید. منگ و گیج بود. آتان دست انداخت زیر بازوش: می تونی بلند بشی یا یه ویلچر بیارم؟

-می تونم. بامداد و تابان با هم وارد شدند. بامداد گفت: تسویه کردم می تو نیم بریم. آتان گفت: بیا کمک! تنهایی ن می تونم بلندش کنم. بامداد سریع رفت کمکش. ..

به کمک آتان و بامداد رو تختش دراز کشید. تابان سریع پرده ها رو کشید تا نوری تو اتاق نباشه. آتان پالتوشو از تنش درآورد. تو همین حین ماهور نگران وارد شد. بامداد گفت: من پ این منتظرم. ماهور پرسید: آتان، پسرم حالش چطوره؟ آتان بالش زیر سرهاکان رو درست کرد و پتو رو روش کشی: مثل همیشه خاله! یه سه چهار روزی تو این عالم نیست بعد از اون دوباره حالش سر جاش میاد. تابان لبخندی زد: ماهور جون حالش خوبه نگران نباش. آتان بلند شد به تابان گفت: یه دارویی داره هر چهار ساعت باید یه قاشق بخوره دستورش هم نوشته شده به زور شده می ریزی تو حلقش بهش رحم نمی کنی. تابان خنده اش گرفت. - باشه.

-کاری داشتی به خودم زنگ بزنی.

-ممنونم.

-تابان یه مسئله ای هست باید بهت بگم فرصت داری؟

-البته! آتان رو به ماهور کرد: خاله ن یاز نیست اینجا بمونی بهش مسکن زدند تا شب مثل خرس می خوابه، هرچه اطرافش سکوت باشه براش بهتره. ماهور به همراه آتان و تابان رفت پایین... توی حیاط کنار استخر ایستاده بودند.

-یادته گفتم درباره مهراب تحقیق کنم؟

-آره!

تردیدی به رنگ دل

-تو تحقیقات فهمیدم مهرباب سابقه خوبی نداره، چند سال پیش به جرم کلاهبرداری زندان بوده وقتی گفتم موقع نامه ها سر و کله اونم پیدا میشه فهمیدم حدست درسته.

-چطور؟

-اون موقع که زنگ زد گفتم برم نامه رو بردارم دیدم داره دور و بر اوقات می پلکه و اطراف شو نگاه میکنه، مثل اینکه منتظریه فرصت بود که شرکت خلوت بشه تا بره داخل، منو که دید جا خورد ازش پرسیدم کاری داری؟ گفت نه، با اون سابقه ای که داره بهش شک کردم، باید مراقبش باشیم این رفت و آمدهای ناگهانی پیش به نظر منم یه خورده مشکوکه. تابان نفس آسوده ای کشید.

-مچکر که به حرفم گوش دادی.

-نیازی به تشکر نیست باید به همدیگه اعتماد داشته باشیم تا چن این مشکلاتی رو با هم از سر راه برداریم، تو هم به موقع خبر دادی از این بابت ازت ممنونم.

-از اول هم بهش شک داشتم، آتان یه موضوعی هست که باید بدونی، من مهرباب رو از زمان دانشجویی می شناسم. آتان سوالی نگاهش کرد.

-می خواستم از همون روز اول بهتون بگم اما نمی دونستم چطوری! پیش خودم فکر کردم من که تازه وارد شرکت شدم اگر چیزی در موردش بگم منو متهم کنید به اینکه می خوام میانه دو دوست رو بهم بزنم، ترسیدم درباره ام خیال بد کنید و من این و نمی خواستم.

-پس زمان دانشجویی با هم بودید؟

-آره! اما جرأت نمی کنم به هاگان چیزی بگم، می دونم اگر بگم بین شون دعوا میشه و مهرباب بخواد به هاگان آسیب برسونه.

-به نظر منم بهتره چیزی نگی به موقعش خودم بهش میگم.

-از اینکه بهم اعتماد کردی مچکر. آتان حی ن سوار شدن تو ما شین گفت: من باید تشکر کنم که موضوع به این مه

می روگفتی باید یه جور ی جلوی این دوستی خاله خرسه رو گرفت. - حالا کجا میری؟

-مجبورم هجایی رو ببرم کلانتری، نباید بیشتر راز این تعلل ک نیم جون هایکا و آیما درخطر، تا اینجاش که هاگان خوب تونسته پرونده رو از داخل شرکت نظارت کنه بهروان خیلی ازش خوشش اومده! ببینم منم می تونم تو این چندروز درنبود هاگان یه کاری بکنم. تابان لبخن دی زد: حتم ا موفق می شی درپناه خدا...

با قدمهایی سنگین و آرام وارد سالن شد. پالتوش درآورد و دم در آویزون کرد. رفت پی ش مهور تو اتاقش. تقه ای به در زد و سرشو برد داخل: اجازه هست ماهورجون؟ ماهور روی تخت دراز کشیده و زل زده بود به دیوار روبروش با صدای تابان نشست.

-بیا تو دخترم. اومد و رو صند لی روبروی تخت نشست: خوبی؟! ماهور آهی کشی د: به نظرت خوبم؟ دارم ازغصه دق می کنم. تابان اومد نشست کنارش. طره ای ازموه ای رنگ شده شو که تو صورتش افتاده بود پشت گوشش فرستاد: قریونت برم من دلم روشنه حال هایکا خوبه.

-دلم آرام نمی گ یره با این حرفها! تا خود ها یکا رو نب ینم آرام نمیشم.

-ما داریم تموم تلاش خودمون رو می کنیم دیگه چیزی نمونده این ماجرا تموم بشه. ماهور دست به دعا رو به آسمون گفت: خدایا خودت به بچه ام رحم کن اونو سالم و تندرست از تو می خوام، هر جا هست مواظبش باش. تابان شروع به ماساژ دادن شونه های ماهور کرد: الهی من فدات بشم تو ستون این خونه ای، ب اید به خاطر بچه ها خوددار با شی، وقتی اونها تو رو اینجور بیتاب م ی بب ینند مسلمه که دچار اضطراب میشند.

-خداتو رو به موقع رسوند، حداقل خیالم ازبابت هاگان راحت، بچه ام خی لی وقته رنگ خوشی به چشم ندیده.

-آی ماهورجون! منکه فعلاً عبد و عبید این هاگان بدعنع شدم.

-یه کم بدعنع هست اما دلش مهربونه، خدا هر دوتاتون برام نگه داره.

-ممنونم...

صدای گوشی از خواب پروندش. سریع رد تماس زد تا هاگان بیدار نشه. تموم دیشبو بیدار بود.

دستی به صورت خواب آلودش کشید. نگاهی به ساعت کرد. نزدیک به یازده بود. گردنش به خاطر بد خوابیدن درد

گرفته بود. گوشی هاگان رو برداشت و نگاهی بهش کرد. تماس از مهرباب بود. اخم کرده زیرلب غرزد: خروس بی محل! از

درز پنجره سوز سردی می اومد. یادش رفته بود پنجره رو ببنده. بعد بستن پنجره، نگاهی به هاگان غرق خواب کرد. طبق

تردیدی به رنگ دل

معمول توی خواب هم اخمهاش توهم بود کل شب رو با سردرد صبح کرده بود. از اتاق رفت بیرون. به پله ها نرسیده با صدای هارای س رجاش میخکوب شد. کلافه چشمهاشو رو هم فشار داد تا عص بی نشه. هارای بهش نزدیک شد.

-خوبی تابان جون؟

-ممنون! هارای سری به دو طرف چرخوند تا مطمئن بشه کسی مزاحم حرف زدنشون نیست دوباره رو تابان زوم شد: شنیدم پری روز هاکان کولاک کرده؟

-خوب که چی؟ لحن هارای کنایه آمیز شد: نه اینکه داداشمه نگران حالش شدم. تابان دست به سینه شد مثل خودش پرطعنه گفت: تشکر از اینکه اینقدر نگران داداشت بودی و اومدی بیمارستان شب کنارش موندی، راضی به زحمت نبودم، هواشو داشتی و نداشتی ک سی پشت سرش حرفی بزنه خیلی خیلی ممنونم داداش هارای. روی کلمه داداش تأکید کرد که به مذاق هارای خوش نیوم د.

-تو فکرکردی من برادرمو دوست ندارم؟ محض اطلاع شما بگم من عاقلانه رفتار کردم همه چیو گذاشتم به عهده پل ی س این شما یید که دائم دست تو لونه زنبور می کنید.

-موندم تو چه جور آدمی هستی که یه قدم برای رفع گرفتاریهای خانواده ات برن می داری؟

-گفتم من با عقلم جلو میرم، حالا حالش چطوره؟ پوزخند تابان پرسید و واضح بود: از من می پرسی؟ اتاقش پشت سرته چرا نمیری ب بین یش؟ هارای یه قدم جلو اومد: تابان! برای چی دل بس تی به یه آدم مریضی که عمری استرس اینو داشته باشی یه وقت، یه جایی، تنهایی حالش بد نشه؟ تو جوونی!

باید جوونی کنی! هنوز اول راهی! چرا می خوای عمرتو پای چنین آدمی هدر بدی؟ باورکن من دوست دارم بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی، باهام ازدواج کن، نمیدارم آب تو دلت تکون بخوره برات یه زندگی رؤیایی می سازم که آرزوی هر دختریه. عصبانیت تابان هر لحظه بیشتری شد. اگر یه کم دیگه اینجا می موند تضمینی برای سالم موندن این مرد کثیف نبود. ن صداشو پایین آورد تا کسی چ یزس نشنوه: خجالت بکش! تو بوپی ازح یا نبردی! یه تار م وی گندیده هاکان رو با هزارتای مثل توی آشغال عوض نمی کنم، حد خودتو بدون! پاتو اندازه گل یمت دراز کن! من شوهرمو دوست دارم، عاشقشم، خدای کی هاکان هم یکی ای ن حرف آخرم بود. هارای رو سردرگم تنها گذاشت و رفت پایین.

اونقدر عصبانی بود که متوجه سلام ماهورنشده دست ماهورنشست روشونه اش. -خوبی دخترم؟ به خودش اومد لبخند مصلحتی زد: ببخش ماهورجون، تموم دیشبو بیدار بودم حواسم به شما نبود.

-متوجه شدم، حال هاکان خوبه؟

تردیدی به رنگ دل
-آره! حواسم بهش هست.

-پیر شی دخترم، حالا بیا به چیزی بخور تا وقت ناهار بشه.

-چشم... اولین لقمه رو که گذاشت تو دهنش ماهورگفت: یکساعت پیش مادرت تماس گرفت نگرانت شده بود منم همه چیو براش گفتم.

-بعداً به زنگ بهش م یزنم...

روز بعد وقتی رفت شرکت آتان جای هاگان نشسته بود. مستقیم به اتاقش رفت و تا موقع ناهار بیرون نیومد. نامه هایی که نیاز به امضا داشتند رو جمع کرد و برد پیش آتان...

آتان نگاهی بهشون کرد یکی دوتایی از نامه ها که نیاز به امضای هاگان داشت رو به تابان برگردوند: بذار تا خودش بیاد. تابان اونها رو گرفت.

-ریاست خوش میگذره؟

-جای رییس خالی چه کی فی میده به همه دستوریدی. تابان می دونست شوخی میکنه گفت: اگر تا به سرانجام رسیدن پرونده رییس باشی این هاگان کمتر حرص و جوش می خوره.

-اون که خدایی دراکولا پاتوی این دنیا گذاشته! معلوم نیست موق عی که خاله حامله بوده چی خورده این جانور بد نیا اومده.

-دیگه اونقدرها هم که میگی بد نیست.

-اووووه! چه طرفدارشم شده حالا هر کی ندونه من یکی می دونم هاگان چه جور جانوریه.

-آتایان!

-جانم! باشه! هرچی تو بگی خوبه؟

-اوهوم! حالا شد.

-همیشه میگم این هاگان بی همه چی یز خر شانسه هی میگن نه! وقتی تو ازش طرفدار ی می کنی بایدم ک یف ش کوک باشه! حالا حالش چطوره؟

تردیدی به رنگ دل
-دو بار به ماهورجون زنگ زدم، هر بار گفت خوابه.

-کاش امروز هم پیشش می موندی.

-کارهای شرکت خ یلی عقب افتاده بیشتر از این نمیشد بمونم .

-کار رو همیشه هست اما اینو بدون،همیشه اولویت با خانواده ات هست.

-این نصیحتت رو فراموش ن می کنم ویا به تشکر از اتاق بیرون اومد. توفکر بود که عصری به هاگان سریزنه.

-به به تابان جون! از ترس دو متر پرید هوا. از دیدن دوباره مهراب اخم کرد.

-چند بار بگم خانم شکوری هستم نه تابان! مهراب وقتی مطمئن شد کسی اطرافشون نیست گفت: تو فقط جواب منو

بده قول میدم مزاحمت نشم تا هر وقت خودت بخوای.

-چه جوابی ؟

-یادته تو دانشگاه به درخواستی ازت داشتم؟ تابان با یادآوری اون روزها عصبی شد:خیلی پررویی داری این حرفو م

یزنی! از کنارش رد شد. مهراب دوباره جلو شو سد کرد.

-خواهش می کنم تابان! تابان عص بی گفت: برو کنار آقای محترم! وگرنه کاری م ی کنم که از اومدن ت به اینجا پیش یمون

بشی. اونقدر بهش نزدیک شده بود که تابان بین دیوار و مهراب اسیر شد: تو فقط بگو بله! هر چی می خوای به پات می

ریزم، بگو کل دنیا رو! تابان سعی کرد به عقب هلش بده اما موفق نشد.

-تو رو خدا ولم کن من اینجا آبرو دارم یکی ما رو اینجوری ببینه بد م یشه واسم .

-منم همینو می خوام.هرم نفسهای مهراب که به صورتش می خورد حالشو بد می کرد.دست تابان ناخوداگاه بالا اومد

ونشست رو دهنش تا جیغ نزنه. برق حلقه انگشت چپش چشم مهراب رو زد.

مهراب با چشمایی گرد شده به حلقه خیره شد.یه قدم عقب کشید ناباورانه به حلقه اشاره کرد: این چیه انگشتت؟

تابان آروم دستشو نگاه کرد.منظور مهراب رو فه مید. نفس آسوده ای کشید.

-حلقه اس! چی می تونه باشه ؟

-تو عقد کردی؟ تابان از خدا خواسته جواب داد: بله!

-هفت ماهی همیشه. مهرباب چشماشور ریز کرد و پرسید: نکنه این حلقه برای رد گم کردنه؟

-نه! مهرباب عص بی پرسید: اگر عقد کردی پس چرا تا حالا نشده یه بار شوهرت ب یاد دنبالت؟ -چون خارج از

کشوره یعنی کارش اونجاست. تابان خودش هم از این دروغی که گفته بود تعجب کرد.

مهرباب با حرص گفت: بهتره با اون احمقی که عقد کردی بهم بزنی وگرنه مثل سایه دنبالتم تا اون کثافت رو باهات ببینم تا با دستهای خودم خفه اش کنم.

-اینجا چه خبره؟ صدای آتان نا جیش شد. مهرباب فوراً از تابان فاصله گرفت. نگاه آتان بی ن مهرباب و تابان در رفت

وآمد بود. با اخم از مهرباب پرسید: چی یزی شده؟

-نه نه نه! داشتم حال هاگان رو ازخانم شکوری می پرسیدم. آتان سرد گفت: چرا نمیری دیدنش تو که از دوستهای

صمی می ش هستی.

-درست میگویی، اما توی این مدت خیلی گرفتار بودم هنوز نتونستم برم پیشش. نگاهی به تابان بعد به آتان کرد: احتمالاً

امروز یا فردا برم، با اجازه. با رفتنش تابان به دیوار تکیه داد و نفس راحتی کشید.

-حالت خوبه؟ تابان سری تگون داد: به موقع رسیدی.

-اذیتت کرد؟

-حرفهاشو همیشه میزنه ولی من جدی نمی گیرم.

-خیلی خوب! ساعت نزدیکه به دو شده تو می تونی بری خونه.

-ممنونم، برم وسایلمو جمع کنم..

تابان سریع یه دوش گرفت وناهار ی خورد ولباس پوشید. همین طور که پله ها رو پایین اومد سرش تو کیف بود و دنبال

کلیدهاش می گشت، مستقیم رفت دم در سالن. پروانه در حال بافتن یه جفت دستکش بود که تابان رو آماده دید.

-جایی میری؟ سرشو از تو کیف بیرون آورد دم در پالتوشو پوشید: میرم دیدن هاگان.

-چه کاریه! بمون تا بابات ب یاد باهم بریم. تابان شالشو مرتب کرد: قربونت برم تو و بابا باهم بیاید ما هورجون دست

تنهاست حال خوشی نداره، هانا هم شرکته، کی ب اید حواسش به این دوتا باشه؟!

تردیدی به رنگ دل

پروانه آهی ک شید: خدا هرچه زودتر این گره رو از زندگی شون بازکنه، سلام منو به ماهور برسون، شب با بابات م یام...
ماهور مثل هر روز مغموم کرده آلبوم دستش بود و عکسهای ها یکا رو نگاه می کرد. تابان سلام بلندی کرد و او مد داخل.
ماهور آلبوم رو کناری گذاشت و به استقبالش رفت...

-خوبه تو هس تی وگرنه دق می کردم. تابان س ینی غذا رو ازدست ان یس گرفت درحال رفتن سمت پله ها گفت: مگه ما
چند تا ماهورجون داریم؟ منم در بست در خدمتشم.

-تنت سالم باشه دخترم، خدا ازت راضی باشه. پله ها رو بالا می رفت، تقریب آ داد زد: یه دونه ای ماهورجونم!
لبخندی او مد رو لب ماهور و زیر لب گفت: دست پسرم درد نکنه با انتخاب کردن عروسش ...

تابان لای در رو باز کرد. نور آباژور تنها روشنای ی اتاق بود. یواش رفت داخل. سینی غذا رو روی میز گذاشت، لب تخت
نشست یه نگاه به صورت پر از اخمش کرد، زیر لب زمزمه کنان گفت: یعنی اگر این اخم نباشه روزت، شب نمیشه. آرام
صداش زد: هاکان! بیداری؟ با صدای تابان طاقبازش د.

-سلام، زود اومدی؟

-سلام بر زیبای خفته بد اخلاق! پاشو! پاشو ناهارت رو بخور تا زودتر سرپا بشی و این ماهور بدبخت یه کم از دستت
آرامش بگیره، هر دفعه تن ای ن بنده خدا رو می لرزونی با این ندونم کاریت.

آوووه! چقدر شلوغش می ک نی!

-مگه دروغ میگم؟

-خداییش تو دیگه غر نزن! این ماهور جونت از صبح تا حالا ب یخ گوشم اینقدر نق زده که از موندن تو خونه پشیمون
شدم.

-دستش درد نکنه! ج ای منم خالی، نبودم ب ب ینم.

-مزخرف نگو! ازهایکا خبری نشد؟ تابان سمت سی نی غذا رفت: شرمنده! آتان دستور داده هر نوع خبری تا اطلاع
ثانوی تو این اتاق ممنوعه. س ینی رو گذاشت روم یز کنار تخت.

-بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن یه چیزی بخور.

-بذار برای بعد.

تردیدی به رنگ دل

-نمیشه، دکتر گفته با ید غذا و خوابت، وقت وساعت مع ینی داشته باشه، مصرف قهوه و هر نوع نوشید نی کفائین دار ممنوع، ماشاء... تو حرص و جوش خوردن لنگه ندار ی، استرس دیگه جای خود داره، بلند شو بب ینم! مجبور ی بخور ی. به زور خودشو به تاج تخت ت ک یه داد. -با توپ پر اوم دی ها!

اونوقت به من میگی زورگو. تابان تو دلش گفت:عین کدو تنبل شده، فقط بلده نق بزنه بد اخلاق !

قاشقو برد سمت دهنش که هاگان سرشو عقب کشید: خودم می تونم بخورم چلاق نیستم... قاشق اول رو گذاشت دهنش، پرس ی د:خودت خوردی؟ تابان سری تکون داد:آره! بلند شد،سمت پنجره رفت و بازش کرد تا یه خورده هوا عوض بشه.

-هوا سرده.

-فقط یه ذره بازش کردم، زود می بندم... برگشت سر جاش نشست. هاگان غذاشو نصفه گذاشت.

تابان نگا هی به ظرف کرد:تو که چ یزی نخور دی. رو دست راست دراز کشید:چشمام داره از حدقه میزنه بیرون، اصرار نکن. تابان کوتاه اومد. چند دق یقه بعد پنجره رو بست وسینی غذا رو برداشت: برم داروهاتو بیارم.

-نمی خورم.

-هاگان وقتی مری ضی عین این بچه های چهارساله بد اخلاق وبهانه گیر می شی، باید بخور ی. جوابی از طرف هاگان نگرفت واین یعنی باشه. ..

روز چهارم هاگان برگشت شرکت. آتان یه گزارش کام لی از این چند روز ت هیه کرد وبهش تحویل داد.

بعد خوندن گزارش،اونو گذاشت لای پوشه.

-از هجایی چه خبر؟

-هنوز حرفی نزده؟ ول ی داراب نذاشته بیاد ب بیرون.

-فقط هرچه زودترها یکا وآیما پیدا بشند. چشم آتان افتاد به تابانی که غضب کرده نگاهشون میکرد. هاگان پرس ی د: چ

یزی شده که من ازش بیخبرم؟ تابان یهو از جاش پا شد. داروهاشو گذاشت رو میز جلو ش: داری عمداً منو

عصبانی می کنی ا خوشت میاد عصبانی بشم؟ به پشتی صند ل ی لم داد:

ای بابا! چقدر بزرگش می کنی تابان! خوب یادم رفته بود.

-هانان برات آورد،چرا اون یادش نرفته بود؟

تردیدی به رنگ دل

-آدمیزاده دیگه! خودِ تو! تا حالا نشده چیزی فراموش بشه؟

-اگرپای سلامتیم وسط باشه نه! یادمن میره! آتان اومد کنار تابان وایساد، لحنش جدی شد: ببین هاگان! اگر می‌خواهی توی این پرونده باشی باید صبر و حوصله خرج بدی اگر نه! خودت کنار بکش وگرنه یه جور دیگه باهات رفتار می‌کنم، کاری هم به رییس بودنت ندارم، اینو بعنوان یه برادر بهت گفتم، اونقدر برام عزیز ی که حاضرم قهر و ناراحتی هاتو تحمل کنم تا اینکه بلاپی سرت بیا و رو تخت بیمارستان ببینمت، به جون خاله که برات عزیزه، جدی گفتم، باهات شوخی ندارم. نگاهش به آتان بود و با خودکار تو دستش بازی می‌کرد: تموم شد؟ آتان خم شد رو میز: جدی نگیری، به زور شده تو خونه زندونیت می‌کنم اما نمیذارم پات توی این پرونده باشه.

-شنیدم! حالا برید به کارهاتون برسید. آتان و تابان باهم بیرون رفتند. تابان به محض بیرون اومدن رو به آتان عص بی‌گفت: دیدی کدو تنبل بد اخلاق چی گفت؟ ابروهای آتان بالا پریدند. دستهاشو کرد تو جیب شلوارش و پرسید: د:تو الان چی گفتی؟ تابان با همون لحن دوباره حرفشو تکرار کرد. اینبار آتان نتونست خودشو نگه داره و زد زیر خنده. -خنده داره؟ آتان به زور جلوی خودشو گرفت شانس آورده بود من شی نبود. دست تابان رو گرفت و از اونجا دورش کرد تا هاگان صداشون رو نشنوه دم اتاق تابان ایستا د: می‌دونی اگر بفهمه بهش گفتی کدو تنبل چه بلاپی سرت میاره. -دروغ می‌گم؟ دیروز حقی نای خوردن و نشستن هم نداشت.

-جان من دیگه این کلمه رو به کار نبریه وقت دیدی منم شریک جرم شدم.

-چه شریک جرمی؟

-آخه من نمی‌تونم جلوی خنده مو بگیرم، اونم جلوی هاگان! دیگه بدتر میشه.

-نترس! از عهده توی کی برنم یاد این من بدبختم که باید اخم و تخم آقا رو تحمل کنم.

-از من گفتن بود! برو به کارت برس فعلاً ...

بامداد سایه به سایه، اون مردی که مدارک رو از غیبی گرفته بود تعقیب کرد. بعد از ده روز تعقیب و گریز بالأخره به ی کی از روستاهای سرسبز اطراف قم رسیدند. بامداد رو به راما، پسری که همراهش بود، کرد: با آتان تماس بگیر. پسر سریع شماره گرفت و گوشیداد داد بامداد.

-سلام!

تردیدی به رنگ دل

.....-

-آدرسی که برات می فرستم رو بده بهروان.

.....-

-جایی خارج از قم روستای... هستیم.

.....-

-نمی دونم فقط به طوری باشه که سی نفهمه.

.....-

-باشه خداحافظ..

-راما وق تی آتان رو آور دی یادت باشه از کجا ب یایی، به وقت تو دید مردم روستا نبا شید.

-چشم. بامداد سمت تهران راه افتاد...

-هانا دیرشد. صدای ف ریاد هارای رو مخش بود. آتان گفت:عجله نکن خودم می رسونمت.

-پس بهش بگو بره. آتان از اتاق ب بیرون اومد. هارای رو آماده تکیه بر نرده های پله دید.

-هارای تو برو خودم می رسونمش. هارای از نرده ها کنده شد: این همه وقت منو معطل کرده که بگه با تو م یاد؟ اینو از اول می گفت.

-این قدر غر نزن! تو برو ما پشت سرت میایم. هارای اخم کرده رفت پایین. آتان برگشت پ یش هانا داشت آرایش ملایمی انجام می داد.

-هاناعزیزم! همین جو ریش هم خوشگلی به کم زودتر. هانا از تو آینه به آتان گفت: خط چشممو بکشم دیگه کاری ندارم. آتان اومد پشت سرش وایساد. دستهاشو دور کمرش حلقه کرد:خدا همه چیز تو رو تک آفریده من ب اید بپسندم که پسندیدم. بوس ریزی کنار گوشش زد:همه جوهره زیبایی. هانا خودشو از آغوش آتان بیرون کشید. صورت آتان قاب دستهای هانا شد:ماجرای هایکا تموم بشه نوبت عروسی منو توئه. دستهای هاگان نشست رو دستهای هانا:عمو رو تونستی راضی کنی؟

تردیدی به رنگ دل

-الان که نمیشه، بذاراین ماجرا تموم بشه خودم باهاش حرف می زنم.

-اگر عمو قبول نکرد به تصمیمش احترام بذار.

-هرچی آقامون بگه! خوب من آماده ام! بین م هارای امشب چه تدارکی برای شام دیده. از هم فاصله گرفتند: اونم این

جوری خواسته حال وهوای خانواده رو عوض بشه.

-توقیافه مامان رو ندیدی! راضی به اومدن نبود.

-فعالاً بریم تا دوباره صداشون در نیومده... .

بازجویی هایی که از هجایی و عمادی کردند تونستند به یه سروخ هایی دست پیدا کنند. با آدرسی که آتان بهشون داده بود با کمک پ لیس قم به اون محل رفتند. بهروان به افرادش دستور داد نباید ک سی از دستشون فرارکنه. به هاگان و آتان و داراب تأکید کرد: شما هم این جا می مونید و از جاتون تکون هم نمی خورید کارمون تموم شد خبرتون می کنم. بهروان اونها رو پشت یه تپه کوچیک گذاشته بود و اجازه نداد بیشتر از اون به ویلا نزدیک بشند. هاگان از بهروان: ممکنه اینجا باشند؟

-تاحالا که ازخونه های قبلی چ یزی دستگیرمون نشد دعا کنید این آخریشون باشه. افسری اومد مقابل بهروان

احترام گذاشت: قربان همه منتظر شما هستند. بهروان یه باردیگه آخرین سفارشات رو کرد و رفت.. .

از لحظه ای که بهروان رفته بود یه سره رژه می رفت. آتان نجی کرد و گفت: میشه ب شینی! باباسرم گیج رفت. اشاره به زمین زیر پاش کرد: شهرداری هم به این قشنگی آسفالت نم یکنه. به زمین نگاه کرد از بس قدم رو رفته بود صاف شده بود. داراب که رو صندلی کمک راننده نشسته بود از ماشین پیاده شد.

-عملیات شون ممکنه چند ساعتی طول بکشه به این زودیها هم تموم بشو نیست. هاگان دوباره به قدم زدن ادامه

داد. آتان جدی تر از قبل گفت: هاگان بشین! هاگان درحال یکه استرس داشت با حرص گفت: شش روز دیگه میشه

دوماه که هایکا گم شده، نباید بترسم که دوباره اینجا نباشه؟

-اولاً گم نشده و دزدیده شده دوماً با ترس و استراس واضطراب چ یزی عوض ن میشه. بدون توجه به حرف آتان از

تپه رفت بالا، داراب به موقع کش یدش پابین.

تردیدی به رنگ دل

-چیکار می کنی؟ می خوامی اون بنده خداهایی که رفتند تو اون خونه رو به کشتن بدی؟ الان اطراف ویلا پراز نگهبانه کافیه یه مورد مشکوک ببینند تموم نقشه ها رو نقش بر آب می کنی.

-چی پیش خودت فکر کردی؟ یعنی اینقدر احمق نمی دونم نباید خودمو نشون بدم؟ خواستم لب تپه دراز کش نگاه بندازم. آتان با تأسف سری تکون داد: جان من بیا بشین. هاگان این بار حرف آتان رو گوش داد. نشست رو یه تخته سنگ و به ماشین تکیه داد...

دو ساعت گذشت و هیچ خبری نشد. فقط گاهی صدای تیرمی اومد. صدای گوشی آتان بلند شد. سریع جواب داد: جانم هانا؟!

-هنوز هیچ معلوم نیست.

-چشم عزیزم! حتماً بهت خبر میدم.

-مواظب خاله باش.

-خدا حافظ... ..

-هانا بود؟ آتان گو شیو گذاشت تو جیب پالتوش.

-آره! می خواست بدون خبری شده یا نه. هاگان بلند شد مخاطبش داراب بود: تونس تی بفهمی هجایی از کی دستور می گرفته؟

-می گفت از یکی که خارج از ایرانه. هاگان پرسید: بیع نی یه سر این پرونده به خارج از کشور برمی گرده؟

-اوهوم! هاگان کلافه دستی پشت گردنش کشید: کدوم کشور؟

تردیدی به رنگ دل
-نگفت اما بازجویی هنوز ادامه داره .

-اگر حرف نزد چی ؟

-حرف م یزنه! یعنی مجبوره حرف بزنه.

-مجبوره ؟

-آره.

-برای چی ؟

-یه نقشه ای کشیدم برایش که از ترس جانش هرچی کرده و نکرده رو گردن بگیره. خواست سؤال بعدی رو بپرسه دوباره
زنگ گوشی آتان بلندشد.

-جانم بهروان! هاگان با شنیدن اسم بهروان گوشه‌اش ت یز شد.

.....-

-باشه الان راه م یفتیم. گوشیه قطع کرد و رفت ماشینو روشن کرد. هاگان و داراب سریع سوار شدند... اطراف و داخل
ویلا پراز مأمور نیروی انتظامی و پرسنل آمبولانس و یگان ویژه بود. تو اون شلوغی آتان تونست بهروان رو پیدا کنه.
چند بار صداش زد تا بهروان شنید و ایستاد. جلیقه ضد گلوله شو از تن درآورد و داد به سربازی که نزدیکش بود.
هاگان دیگه طاقت نیارورد پرسید: تونستید ها یکا و آیما رو پیدا کنید؟ آتان یه نگاه بهش کرد: چقدر عجولی؟! بذار
نفس این بنده خدا بالا ب یاد! بعد رو به بهروان گفت: خسته نباشی.

-مچکرم.

-چی شد؟ تونستید پیداشون کنید؟ بهروان یه نگاه گذرای به اطرافش که شلوغ بود کرد بعد رو به بچه های که دوره
اش کرده بودند گفت: بعد دو ماه تلاش بچه های یگان ویژه پیداشون
کردند، باه لیکوپتر منتقل شدند ب بیمارستان... تهران. هاگان معطل نکرد و سمت ماشین دوید. نرسیده به ماشین از
پشت بازویش کشیده و سینه به سینه داراب شد.

-کجا؟ می خوام با ای ن حالت رانندگی کنی ؟

تردیدی به رنگ دل

-ب بین داراب من عجله دارم باید زودتر خودمو برسونم بیمارستان نذار چشم... صدای آتان نداشت حرفشو ادامه بده: س وییچ رو بده! من رانندگی می کنم. با یه چشم غره به داراب و آتان رفت نشست تو ماشین... .

اونقدراز رانندگی آتان بهانه وایراد گرفت که آتان عا صی شده گفت: میشه عین این پ یرزنها ی نق نقو اینقدرغر نر

ی، اینجور ی حواسمو پرت می کن ی وکار دستمون میدی!

-داری عین لاک پشت ها رانندگی می کنی.

-بهتر از اینکه هرگز نرس یم... تا نزدیکهای تهران زیرلی به خودش غرزد. آتان سری تکون داد: سرم رفت هاگان!

-دارم خودمو به خاطر بی احتیاطی که کردم سرزنش می کنم چه رب طی به تو داره.

-طوری حرف میزنی انگار تو دستور دزدیدن شو رو دادی! داداش من اتفاقی بوده، تقصیر هیچ کس هم نیست پس

اینقدر خودتوسرزنش نکن. داراب برای پان داد بحث پیش اومده، گفت: بچه ها از فردا میفتم دنبال پرونده الان

راحت ترمی تو نم کار رو جلو ببرم. آتان جوابشو داد: امروز افتادی تو زحمت، خیلی اذیت شدی.

-وظیفه اس! به خانواده خبر دادید؟

-فعالاً نه! شماره برادر آیما رو داری؟

-آره! قبلاً چند باری اومد دفترم، شماره شو ازش گرفتم.

-بهش زنگ بزن خودشو برسونه بیمارستان. داراب مشغول زنگ زدن شد. آتان اخم کرده به نگاهی به دستهای مشت

کرده از عصبانیت هاگان کرد. دوباره حواسشو به رانندگی داد.

-هاگان بخوای خودخوری کنی ه مین جا پیاده ات می کنم. جوابش سکوت بود. آتان ادامه داد: رفتیم بیمارستان آروم یه

جا میشینی، حرص و جوش خوردن ممنوعه می دی؟ باز سکوت جوابش بود. داراب گوشو قطع کرد.

-گفت الان راه میفته.

-بنده خدا بدتر از ما، الان چه حالی داره. داراب گفت: من حواسمو بهش میدم، دست تنهاست یه وقت به چی زی

ن یاز داشته باشه.

تردیدی به رنگ دل

-روکمک تابان هم می تونی حساب کنی هرچه باشه دوست صمی میش هست اگر به پولی یا چیزی احتیاج داشت بهم بگو.

-باشه.. ..

یک ساعت بعد رسیدند بیمارستان... برنا رو آشفته رو صندلی سالن انتظار دیدند. هر سه نگران نزدیک شدند. برنا با دیدن شو بلند شد. با اینکه دل آتان هم آشوب بود اما این وسط یکی باید کنترل اوضاع رو بدست می گرفت امید می به هاگانی که الان تحملش اندازه یه بچه پنج ساله شده بود، نداشت. دستش نشست رو شونه برنا: کی رسیدی؟ -نیم ساعت می میشه، وق تی رسیدم، برده بودنشون اتاق عمل.

-نگران نباش انشاء... چیزی نیست.. ..

مرتب پای چپ شو تکون می داد. گاهی بلن د می شد و عرض سالن رو طی می کرد گاهی می نشست و چشم از ساعت دیوار می بیمارستان برن می داشت. دستی نشست رو زانوش. چشمای خسته و نگرانش رد دست رو گرفت تا رسید به صورت آتان.

-می خوام بری خونه؟ سری بالا انداخت.

-می خوام بریم ب یرون هوایی عوض کنی. بازم سری انداخت بالا.

-نچ! زیون نداری اون کله صد منی روتکون میدی؟ باورم ن میشه تو همون هاگانی باشی که پرسنل شرکت و کارخونه مثل بید ازت می ترسند! کاش اینجا بودند و تو رو توی این حال می دیدند! صدای گوشیش بلند شد. نگاهی به صفحه اش کرد. بار نهم بود که هانا زنگ زده بود. اینبار مجبور شد جوابشو بده.

-جانم هانا! با شنیدن اسم هانا چشم به دهن آتان دوخت.

-.....

-ببخش عزیزم، گوشیم تو ماشین جا مونده بود.

-.....

-تا یک ساعت دیگه کار بهروان تموم میشه.

-.....

-خداحافظ. با دیدن ق یافه درهم هاگان گفت: مجبور شدم بهش دروغ بگم، تا بچه ها از اتاق عمل بیرون ب یان ودکتر وضع شون رو مشخص کنه. به تکون دادن سر اکتفا کرد. دوباره چشمش به ساعت افتاد. سه ساعت بود چشم به دراتاق عمل دوخته بود.

-کی این عمل لعنتی تموم میشه؟ آتان ابروی ی انداخت بالا: بالأخره زیونت باز شد؟ چشم غزه ای به آتان رفت.

-خی لی خوب! بچه زدن نداره که! صدای پای داراب تو سالن پی چید. یه کیسه حاوی ساندویچ تو دستش بود، نشست رو صند لی کنار آتان نشست: بی ایید یه چیزی بخورید تا از حال نرفتی د. آتان از پنجره پشت سرش به بیرون نگاه کرد. اصلاً متوجه تاریک شدن هوا نشده بود. برنا وهاگان

رومخاطب قرارداد: بچه ها حق با دارب هست ظهر ناهار نخوردیم حداقل یه چیزی بخوریم تا بتونیم رو پا با شیم. برنا از جاش بلند و اومد طرف دیگه آتان نشست: من چیزی از گلوم پ ایین ن میره.

-اگر می خوام پ یش خواهرت باشی بهتره اول به خودت برسی، به زور هم شده دو لقمه ای بخور... به اجبار آتان ساوند یچی گرفت و مشغول شد. هاگان بلند شد که آتان پرسه د: کجا؟

-میرم ب بیرون هوایی عوض کنم.

-تو این هوای سرد که داره بارون ریز ریز میباره؟! بشین یه چیزی بخور!

-میل ندارم، از گلوم پ ایین نمیره.

-با غذا نخوردن هی چی درست ن میشه.

-تا از حال بچه ها مطمئن نشم نمی تونم چیزی بخورم. آتان نگاهی کرد به داراب و برنا که سرشون گرم خوردن بود یعنی خودشون رو به کوچه علی چپ زده بودند.

-هاگان تو چنین مواقعی عین بچه ها میشی! اگر می خوام کنارها یکا باشی بهتره یه چیزی بخوری از من گفتن بود، خودشم شروع کرد به خوردن...

نیم ساعت بعد بهروان به همراه یه افسر دیگه پیداشون شد. آتان با خوشرویی ازش استقبال کرد.

تردیدی به رنگ دل
بهروان پرسى د:چه خبر؟ -

هنوز اون تو هستند.

-منتظر می مونم...

دکتر با خستگی از اتاق عمل بیرون اومد. با دوره شدنش توسط بچه ها نگاهش به افسری افتاد که لباس نظام تنش بود. بهروان کارت شناسایی شو نشون داد: من سرگرد بهروان هستم. سپس به افسر اشاره کرد: ایشون م همکارم تجلی هستن، می دونم خسته اید اما چند سؤال داشتم که باید جواب بدید.

-در خدمتم.

-حال اون دختر وپسر چطوره؟ تموم چشمها به دهن دکتر دوخته شد.

-هنوز ن می تونم بطور قطعی نظر بدم اما می تونم بگم عمل هر دو موفقیت آمیز بوده الانم هر دو تو بخش آی سی یو بردند .

-یعنی هنوز نمی دونی د علت جراحاتشون چیه؟

-جراحات ظاهری که مشخصه!

-میشه لطف ک نید بگید؟

-دختره شکستگی دنده و جناغ سینه داره، پای راستش بدجوری شکسته، مجبور شدیم پلاتین بذاریم توپاش، جراحات صورتش رو حتماً خودتون قبلاً دیدید، پسره متأسفانه، شکستگی دنده پهلوی راست موجب پارگی طحال شده، تموم سعیمون کردیم تا طحال شو ننگه داریم، در رفتگی کتف و شکستگی مچ دست داره جراحات صورتش هم مثل اون خانمه.

-ممنون دکتر، لطفاً هر چی رو گفتید همه رو گزارش کنید و بدید به همکارم.

-حتماً! فعلاً با اجازه. با رفتن دکتر، بهروان گفت: حالا که وضعیتشون مشخص شده بهتره ب رید خونه، همکارمن اینجا

می مونه. آتان با ابرو اشاره ای به هاکان کرد در حال یکه مخاطبش بهروان بود:ممکنه بخوایم شب بمونیم. بهروان نگاهی به هاکان غرق در فکر کرد.

-نیاز به اینجا موندن کسی نیست فقط وقت خودتون رو تلف می ک نید. برنا گفت: جناب بهروان منم نمی تونم برم اگرم برم دلم پیش خواهرمه که می دونم تاب ن میارم و دوباره بر می گردم... بهروان وسط حرفش اومد: آق ای مینایی! اینجا

موندن تون دردی رو دوان میکنه برید خونه استراحت کنید فردا هم خدا بزرگه. اصرارهای آتان وبهروان نتونست هاگان رو را ضی به رفتن کنه...

ازپشت شیشه آیس یو نگاهش به های یکایی بود که زیر مشتی سیم ولوله خواب بود. قطره های اشکشو با پشت دست گرفت. دست برنا نشست رو شونه اش: خدا بزرگه نگران نباش، همینکه زنده از دست اون وح شی ها آزاد شدند جای شکر داره.

-می دونم! اما حق ای ن دوتا این نبود اونها گناهی نداشتند. هردو رفتند رو صندلی های داخل سالن نشستند. برنا پرسید: خواهر من چطوری سر از شرکت شما درآورده؟

-نمی دونم، بصورت تصادفی و اتفاقی. لبخند کجی نشست رو لب برنا: این دختره همیشه سرش درد می کرد برای ماجراجویی، بالأخره هم کار دست خودش داد. صدای بلند نامنظم کفشهای زنی سکوت سالن رو می شکافت و نزدیکتر می شد. نگاه هردو به اون سمت رفت. تابان سراسیمه خودشون رسوند. هاگان متعجب از جاش بلند شد: تابان تو اینجا چیکار می کنی؟ این موقعه شب با کی اومدی؟ برنا متعجب به هاگان و تابان نگران و متوحش نگاه کرد. تابان به برنا اشاره کرد. هاگان تازه یادش اومد نباید با تابان اون جور حرف می یزد. برنا پرسید: شما همدیگه رو می شناسید؟ هاگان سری تکون داد: معاون شرکتمه. برنا از تابان پرسید: آیما گفته بود از شرکت پدرت رفتی اما نگفته بود برای چی؟ یعنی اینقدر با هم صمیمی شدید به اسم کوچیک همدیگه رو صدا می کنید؟ تابان دهن باز کرد حرف بزنه که متوجه حال نامساعد هاگان شد. در حال افتادن، برنا به موقع گرفتارش. تابان با فریاد از پرستار کمک خواست...

برنا آهی کشید و گفت: چطور آیما تو این هشت ماه تونسته دهنش بسته بمونه؟

-دوستی منو آیما فراتر از این حرفهاست، ولی هاگان دوست نداره فعلاً کسی از رابطه مون چیزی بدونه. نگاهش روی هاگان نشست که با آرامبخش خوابیده بود. برنا رد نگاهشو گرفت تا رسید به هاگان. صدای آتان تو اتاق پیچی داد: دکترش گفت جای نگرانی نیست. تابان نفس سنگینی نشو به همراه آهی بیرون داد: ممنونم خ یالم راحت شد. آتان کنار تابان وایساد: بیا تو رو برسونم خونه، خودم دوباره برمی گردم.

-نه! اینجا بمونم فکرم آرومتره.

-لجبازتر از خودش هیچ جا نیست! از صبح اضطراب و استرس داشت و عصبی بود، صبحونه، ناهار و شام هم کم پیش کش! حرف گوش نمیده، معلومه آخرش میشه این! برنا مردد پرسید: بیماری خاصی داره؟

-نه بابا! میگرن داره، دکترش از خیالی چیزها منعش کرده اما رعایت نمیکنه. تابان پرسید: عمو هادی کجاست؟

تردیدی به رنگ دل
دم در آی سی یو وایساده وتکون نمی خوره.

-کی به ماهور جون وهانا میگی؟

-فردا بهشون میگم. برنا گفت: من میرم پی
ش آیما. تابان گفت: آقا برنا ببخش نتونستم بیا م پیش آیما، فردا
اول وقت م یام دیدنش.

-خواهش می کنم، فعلاً شوهرت مهمتره. با اجازه ای گفت ورفت. تابان گفت: آتان بهتره رو این کاناپه یه کم استراحت کنی، از صبح سر پایی. آتان بی تعارف رو کاناپه دراز کشید: واقعاً خسته ام، اگر یه وقت به چ یزی ن یاز داشتی بیدارم کن. ..
انگار شب نمی خواست به پان برسه. می رفت کنار پنجره و برم ی گشت، گاهی لب تخت می نشست به چهره پراخم
هاکان نگاه می کرد گاهی تو سالن قدم می زد... دستهای گرم شو تو دست گرفت آروم نجوا کرد: تو چنین موقعی که همه
بهت ن یاز دارند چرا ای ن بلاها رو سر خودت م یاری؟ می دونم برات سخته ی کی از اعضای خانواده ات رو داغون بی
نی اما نه اینکه سلامتی خودتم به
خطر بندازی! بلند شد و به آتان غرق در خواب نگاه کرد. از خستگی بیهوش شده بود. از بس اتاق رو گز کرده بود
خسته نشست لب تخت خالی تو اتاق. نور کم اتاق، خواب رو به چشماش آورده بود...

با پیچ صداهایی از خواب بیدار شد. نفه م ید دیشب کی خوابش برده بود. دستی به شالش کشید و نشست. آتان وها
دی یواش با هم حرف می زدند.

-صبح بخیر! هادی با لبخند جوابشو داد: صبح بخیر دخترم! خوب خوابیدی؟ در حال رفتن سمت سرویس بهداشت
تی گفت: بد نبود... چند دقیقه بعد سرحال از سرویس بهداشت تی بیرون اومد هاکان هم تازه بیدار شده بود. آتان
گفت: من برم صبحونه بگیرم.

-نه آتان جون! من بای د برم شرکت، اونجا یه چیزی می خورم، ماهور وهانا هم با خودت.

-چشم عمو جون. هادی رو به هاکان با اخم گفت: ها یکا کم بود تو هم بهش اضافه شدی! آخه برای چی پاشدی رفتی
اونجا؟ به فکر خودت نیستی به فکر مادرت باش! هاکان با صدایی گرفته گفت: من خوبم! فشارم افتاده بود همین! آتان
ن چی کرد: تو به بیهوش بودن میگی افت فشار؟! از سردرد داشتی منفجر می شدی! الانم خوب می دونم درکمال
پرروی ی به روی مبارکت ن میاری! چشمات داد میزنه به زور داری باز نگه شون داشتی.

-خی لی خوب! حق با توئه! کی چی؟ می خوام چی بگی؟ تابان گفت: می خواد بگه جای تو اینجا نیست، میری خونه واستراحت می کنی.

-من همین جا می مونم تا حال ها یکا خوب بشه. آتان عصبی گفت:تو بیخود می کنی نری! هرچی از دیروز تا حالا لجباز ی کردی بسه! دکترهم میگه موندن ما اینجا چ یزی رو عوض نم یکنه، ه ایکا که بهوش ب یاد تا یه مدت تو آی سی یو می مونه، حالا آماده شو خودم می رسونمت. هادی با تأسف سری تکون داد: من م یرم شرکت، تو هم میری خونه...

همینکه سرش به بالش رسید خوابش برد. هانا وماهور نگران به آتان چشم داشتند. آتان

گفت:حالش خوبه خاله جون، اثرمسکن های ی هستش که تو بیمارستان گرفته. همه از اتاق بیرون اومدند و آتان تص میم گرفت موضوع ها یکا رو به بقیه بگه...

ده روز از آزدی آیما وهایکا گذشته بود. بعد بازجویی از مجرمان، بهروان ازهاکان خواست بره کلانتری... درکنار برنا وتابان وارد اتاق بهروان شدند. بهروان ده دقیقه بعد اومد. سلامی کرد و رفت پشت م یزش نشست.

-عذرمی خوام یه جلسه داشتم کمی طول کش ید. هاکان گفت:مشک لی نیست. بهروان پوشه کنار دستشو

بازکرد:بازجویی هنوز ادامه داره. رو به هاکان پرسید: حال برادرتون چطوره؟ -تو بخش ایزوله اس تا پس فردا به بخش منتقل میشه. نگاه بهروان رفت سمت برنا.

-شما چطور؟خواهرتون بهتره؟

-فردا مرخص میشه.

-خدارو شکر همه چ یز به خیر گذشت. هاکان پرسید: چیزی دستگ یرتون شده؟

-می خواستم در این رابطه باهاتون حرف بزوم. تکیه به صندل یش داد: یکی شون اعتراف کرده سرکرده این گروه خارج ازکشوره، تا حالا هم کسی این شخص رو ندیده اما همه بهش میگند رنگ ین کمان. هر سه متعجب به بهروان نگاه کردند.

-نمی دونم این شخص چه خصومتی با شما داره آقای رادمنش!ما احتمال میدیم هرچی که هست ریشه در گذشته داره.

-ولی ما با هیچ کس دشمنی نداریم سرمون تو کار خودمونه.

تردیدی به رنگ دل
-نظر شما اینه، اما ممکنه افرادی باشند که به یه دلایلی با شما دشمنی داشته باشند.

-نمی دونم! اینو باید از هارای و بابام پرسید.

-با اونها هم صحبت می کنیم.

-نگفت تو کدوم کشوره؟

-دراین باره هی چی ن می دونست اما دو نفر دیگه شون درحال بازجویی هست.

-شده خودم م یرم اون کشور، این شیخ صی رو که میگی دست بسته میارم براتون.

-ازاینجا به بعد به ما مربوط میشه، از طریق پلیس بین المللی همیشه دنباله این پرونده رو گرفت، یه باردیگه می پرسم

ممکنه باکسی درگیری، زد و خوردی یا هر چیز دیگه کرده باشید؟

-من یادمن میاد، باز میگم از هارای و بابا می تونی پرسیدی.

-حتماً این کار رو می کنم ولی هرکی هست از افراد نزدیک خودتونه.

-جاسوس؟

-بله!

-امکان نداره؟

-هرچیزی ممکنه جناب رادمنش! باید احتمالات رو در نظر گرفت. رو به برنا گفت: شما می خواهید پرونده خواهرتون رو

دنبال کنید؟

-البته!

-باشه! پس خواهش می کنم از تهران خارج نشید و در دسترس باشید، به کمک خواهرتون نیاز داریم.

-چشم. بهروان نگاهی به ساعت کرد خلاصه ای از حرفهاشو جمع بن دی کرد و تأکید داشت در این رابطه باک سی

حرف زده نشه ...

تردیدی به رنگ دل

اول برنا رو به شرکتش رسوندند. تابان سکوت فضای ماشینو شکست: تو چه فکری؟ دنده رو عوض کرد و آهی ک شید: اینک ه رنگین کمان کیه؟ چه خصومتی با خانواده ام داره؟

-منم مشتاق شدم بب اینم این شخص کیه که برنامه ریزی شده تا اینجا پیش اومده. تابان با تغ بیر مسیرو ماشین، پرسید: کجا م ییریم؟

-بیمارستان. تابان به درت کیه داد و چشم از ن یمرخ هاگان برنداشت. هاگان کلافه و با اخم گفت: بدم میاد کسی اینجور ی بهم خیره بشه.

-ولی من خوشم م یاد بهت نگاه کنم. یه تای ابروی هاگان بالا رفت. نگاه گذرایی کرد و دوباره حواسشو به رانندگی داد. -اونوقت چرا؟

-چراش به خودم مربوطه.

-نه دیگه! کنجکاو شدم چرا؟! تابان صاف نشست و لب از لب باز نکرد.

-پس اینجور یاست؟

-بله که اینجور یاست جناب رادمنش.

-می دونی وقتی میگم تلافی می کنم چه جور ی تلافی می کنم؟

-اونکه تو ذاتته، با زورگویی، لجبازی، یکدندگی، هنوز بگم؟

-خی لی لطف داری بانو! یادت باشه بهت هشدار دادم.

-به اونجان میکشه یع نی من نمیدارم. هاگان لبخند خبائت باری زد: میکشه خانمی! م یکشه.

-نچ! نمیکشه.

-بعداً معلوم میشه. با کل کل کردن به بیمارستان رسیدند...

تابان تو سالن منتظر نشسته بود که با صدای مهرباب به خودش اومد.

-به! چه تصادفی! خوبی تابان جون؟ تابان از جاش بلندشد با لحن سردی جوابشو داد: خروس بی محل به تو میگند.

تردیدی به رنگ دل

-دلت م یاد بهم بگی خروس بی محل؟! اتفاقاً سر بزنگاه رسیدم، خ ی لی وقته ندیدمت! سین ه به سینۀ تابان شد.
طوری که تابان بین دیوار ومهراب اسیر شد.

-بهتره فاصله تو حفظ کنی وگرنه...

-وگرنه چی ؟

-وگرنه داد میزنم.

-تویه همچ ین کاری نمی کنی، راستی چی یکارکردی؟ تصمیمت روگرفتی از اون مرد جدا بشی یا هنوز توفکرشی؟ یا شایدم رو پیشنهادم فکر نکردی وپشت گوش انداختی؟! نگاه هراسون تابان به در اتاق ایزوله بود نفس پراز خشم شو
ب یرون داد: برو کنار!

-واگر نرم؟! تابان با پاشنۀ پا محکم زد توساق پاش. ه مین که مهراب دولا شد وپاشو ماساژ داد، از زیر دستش فرارکرد
وکنار در ایزوله ایستاد. مهراب عصبی برگشت طرفش خواست چیزی بگه که بادیدن هاگان حرف تو دهنش
ماسید.هاگان متعجب پرسید: مهراب کی اومدی؟ یه لبخند مصنوعی زد:

همین الان رسیدم خانم شکوری گفتند پ یش هایکا هستی.

-ممنونم که اومدی. نگاه عصبانی تابان رو مهراب بود. مهرابی که ه یچ فرقی با مار هفت رنگ نداشت.

-میدارند بریم دیدنش؟

-نه! به زورمنو راه دادند. مهراب نگاه تهدیدوارشو به تابان دوخت اما طرف صحبتش با هاگان بود:

پس بیشتر ازاین مزاحم نمیشم دوباره میام ملاقات. با هاگان دست داد و پر طعنه به تابان گفت: به امید دیدارخانم

شکوری! چشم به رفتن مهراب داشت که با صدای هاگان به خودش اومد: چیزی شده؟ چرا تو فکری؟

-هی چی...هی چی...هایکا چطور بود؟

-نسبت به گذشته بهتره! دکترش میگه معلوم نیست کی مرخص بشه.

-خوب خدا رو شکر. دست تابان توی دسته ای مردونۀ هاگان نشست: ناهار بریم رستوران؟ -پس شرکت چی؟

-به آتان سپردم بعد از ناهار م بریم شرکت. تابان بدون هیچ حرفی دنبال هاگان راه افتاد...

هنوز فکر تابان درگ یر مهراب بود. گارسون غذاها رو روی م یز چید ورفت. هاگان یه قاشق از سوپ شو خورد.

تردیدی به رنگ دل

-از وقتی از بیمارستان بیرون اومدیم تو فکری، چیزی شده؟ سر تابان به دوطرف به حرکت در اومد: نه نه! داشتم به حرف بهروان فکر می کردم اینک ه رنگین کمان کیه که یه همچین اس می برای خودش انتخاب کرده؟ هاگان کاسه سوپ رو کنار زد: هرکی می خواد باشه! الان تنها چیزی که مهمه خوردن این غذای خوشمزه در کنار یه دخترخانم زیباست که نمی خوام با هیچ حرفی هیچ جوهره خراب بشه. لبخند کج و کوله ای رو لب تابان نشست: لازم نکرده زبون بریزی حالا یه کم هم بهت حق میدم که افتخار خوردن ناهار رو بهت دادم و مشغول خوردن شد.

-حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی؟

-چون خودت اعتراف کردی.

-به حرفهای من اعتماد نکن گاهی وقتها هذیون میگم مثل الان که از زورگرسنگی یه چیزی گفتم.

-باشه یکی طلبت...!

منشی کارتابل رو روی میز گذاشت: جناب رادمش اینها باید امضا بشند. هاگان کارتابل رو کنار ی گذاشت.

-باشه! یه نگاه بهشون میندازم. منشی درحال بیرون رفتن بود که وسط راه برگشت.

-ببخشید نزدیک بود یادم بره یه نامه براتون رسیده.

-برای من؟

-در واقع گفت مال خانم شکوریه ولی گفتم اول به شما بگم. در این موقع آتان هم وارد شد. حرفهای آخر من شی رو شنید د به جای هاگان گفت: برو بیارش. من شی چشمی گفت وب بیرون رفت. چند دقیقه بعد نامه رو داد دست هاگان و رفت. آتان نشسته بود رو مبل کنار میز، گردنشو دراز کرد: میشه اول من باز کنم؟ نگاه آتان رو نامه ثابت شد خودشو رو میز هاگان کشید: نکنه از اون نامه هایی باشه که برای تابان میاد؟

-اوهوم! چون تابان نبوده دادند دست منشی. آتان با یه حرکت خ یزدار نامه رو از دست هاگان قاپید.

هاگان معترض گفت: این چه کاری بودی کردی؟ آتان درحال بازکردن نامه گفت: اینبار من می خوام بازش کنم، هر وقت تو باز می کنی و می خونی بعدش یه بلایی سر خودت میاری.

-بدون اجازه تابان؟

تردیدی به رنگ دل

-تابان حرفی نداره من مطمئنم. نامه رو باز و شروع به خوندن کرد. هر سطرش اخم آتان رو ب بیشتر می کرد. هاگان کنجکاو پرسید: چی نوشته؟ آتان نامه رو تا کرد و گذاشت تو پاکت.

-تو نخونی بهتره؟

-میگم چی توش نوشته؟

-گفتم نخونیش بهتره! می برم برای داراب. هاگان بلند شد و اومد طرف آتان. هرکاری کرد نتونست نامه رو از دستش بگیره. تقه ای به درخورد و تابان وارد شد. ازدیدن کل کل کردن اون دوتا گفت: خجالت بک شیدا! صداتون تا ب یرون م یاد. آتان گفت: به این شوهر لجزارت بگو.

-حالا سر چی باهم دعواتون شده؟ هاگان رو دسته مبل نشست و گفت: یه نامه دیگه رسیده. -نامه؟ من فکر کردم دیگه این نامه بازی تموم شده! حالا کجاست این نامه؟ هاگان به آتان اشاره کرد: دست معاونه. آتان ابروی ی داد بالا: داره از حسودی میترکه، نه اینکه نداشتم نامه رو بخونه. تابان نامه رو از آتان گرفت.

-حالا چی توش نوشته؟

-بهتره تنهایی بخونی.

-چرا؟ دوباره به هاگان اشاره کرد: چ یز خوبی توش نیست این آقا اگر بخونه دوباره آمپر می چسبونه و کار دست خودش میده. هاگان گفت: بعداً که می فهمم چی توش نوشته. آتان سمت در رفت همون جا وایسا د: تابان بعداً بیارش برام.

-باشه. برفتن آتان رو به هاگان کرد: حق با آتانه! هر وقت این نامه ها بدستت رسیده حالتو بد کرده...

وسط حرف تابان اومد: من باید بدونم تو ای ن نامه چی نوشته شده.

-نه! خواهش می کنم اینبار بذار به عهده آتان! هاگان آروم به تابان نزدیک شد. تابان محکم سرجاش وایساد: این کار رو نکن جان من!

-نچ! چرا الکی جون خودتو قسم میدی؟ تابان از فرصت بدست اومده استفاده کرد و با خباثت گفت:

جون من که برات ارزشی نداره هر چی باشه من انتخاب مادرتم.

-ب بین تابان همچین م یزمنت که یادت بره اسمت چی بوده.

-دروغ میگم؟ اگر دروغ میگم بگو دروغه؟ هاگان سری تکون داد: اون نامه رو بده به من!

تردیدی به رنگ دل

-نچ! نمیدم.

-نمیدی؟

-نچ! تو یه حرکت توی آغوش هاگان افتاد. ازپشت صدای مردونه هاگان زیر گوشش نجوا کرد:

نمیدی نه؟ -هاگان؟

-هاگان بی هاگان، اول بگو اون چه حرفی بود که زدی؟

-خودت گفتی.

-من گفته باشم تو چرا اینو ملکه ذهنت کردی؟

-با این حرفت یعن ی اینکه من انتخاب تو هستم دیگه؟

-نه! تابان گیج شده پرسید: چی یع نی نه؟ بالأخره باید انتخاب یکتون باشم یا نه؟ بوس ریزی رو گونه اش نشست.

-نکن هاگان یکی بیاد تو زشته ما رو اینطور ی ببینه.

-کسی ن میاد، جوابمو ندادی؟

-چی بگم؟ سکوت هاگان جسارتشو زیاد کرد: نذار بهت بگم..

-چی بگی؟

-هی چی!

-می خواستی یه لقب جدید بهم بدی؟

-لقب گرفتن از بنده نصیب هرکسی نمیشه.

-تو که تا حالا هر چی دلت خواسته گف تی این یکی رو هم بگو.

-بگم؟

-بگو!

تردیدی به رنگ دل
-بعداً اعتراض نک نی چرا بهم گفتی ؟

-بگو.

-ولم کن تا بگم.

-نمیشه!

-مگه دیوونه ام بگم چون بعدش مطمئنم زنده از زیر دستت بیرون نیام. تابان رو سمت خودش چرخاند: ببین!
کاری نکن از کرده ات پشیمون بشی. همچنان نگاه تابان روش زوم بود.

-نچ! پس دیگه من مقصر نیستم. تا تابان به خودش بیاد اسیر آغوش هتاکان شد. بعد از چند دقیقه رضایت داد ولش
کنه. تابان با اخم شیری نی گفت: وق تی میگم فرصت طل بی الکی جبهه می گیری، کدوتنبل! هاکان یه لحظه هنگ کرد. تا
به خودش بیاد تابان رفته بود... از اتاقش زد بیرون. تو سالن سعی کرد ابهت خودشو حفظ کنه. مؤذبانه تقه ای به
درزد.

-سلام قربان. سرش به عقب برگشت دوتا از کارمندهاش بودند. جوابشون رو داد. وقتی مطمئن شد دیگه کسی تو سالن
نیست به سرعت باد در روباز کرد و خودشو انداخت داخل اتاق. با ورود ناگهانی ش به اتاق، تابان س یخ شد سرجاش
ودستش رو قلبش نشست وه یین بلندی کشید. از دیدن یهویی

هاکان تو اتاق خشکش زد. به درتکیه داده بود و در رو از داخل قفل کرد. تابان تازه دوزا ریش افتاد .
آب دهنشو قورت داد. سعی کرد خونسردیش و حفظ کنه.

-کاری داشتی؟ لبخند کجی گوشه لب هاکان جا خوش کرد. ابروی داد بالا وگفت: اساسی باهات کار دارم یعنی یه خونه
تکونی حسابی. تابان از در صلح وارد شد.

-میگم هاکان جون، شب بریم رستوران؟ هاکان همچنان زل زده بود بهش. تابان سری بالا داد و جواب خودشو داد:
نه؟ پس بریم شهربازی من عاشق چرخ فلکم. بازهم جوابی نش نید. تابان دوباره گفت: اونم نه؟ خیلی خوب پس م
بریم خری دخیلی وقته می خوام یه مانتو بخرم هنوز وقت نکردم.

وقتی جوابی از هاکان نگرفت به عمق فاجعه پی بردی ر لب نجوا کرد: فنا شدم رفت! قدمهای آروم هاکان ترسشو
بیشتر می کرد. وق تی دید نقشه اش نگرفت عزم شو جزم کرد و درکمال پروپی گفت:

مثل اینکه زبون خوش بهت نیومده، یه قدم دیگه جلو بیای من می دونم و تو. هاگان وسط راه ایستاد گردنی کج کرد وگفت: مثلاً می خوای به ساق پام بزنی؟ این ترفندت قدیمی شده به فکر یه راه حل جدیدی باش که حالا حالاها از دستم ن می تونی دربری، من کدوتنبلم؟ قبلاً هم یه بی خاصیت تنگش گذاشته بودی. بازیشون، یعنی چرخ خوردن دور م یز شروع شد.

-هاگان به خدا نزدیک بشی جیغ م یزنم تا کل شرکت بریزه اینجا. ه مینطور دور میز، همدیگه رو دنبال می کردند و با هم در حال جدل بودند.

-تابان به خدا خونت حلاله، تا حالا ک سی جرأت نکرده بگه هاگان، اونوقت تو منو با القاب رنگارنگت مستفیض می کنی عین یه آفتاب پرست. نیش تابان تا آخر باز شد: آخه خوشم م یاد!

-خوشت م یاد منو تنها با این القاب زینت ب دی یا بقیه هم شامل این عناوین میشند؟

-نه دیگه! تو یه کوچولو با بقیه فرق داری. یه لحظه هاگان ایستاد: مثلاً چه فرقی؟ تابان با خبثت گفت: از بقیه قلدرتر و زورگوتر و مغرورتر هستی پس لیاقت القاب مو داری. دوباره چرخش دور میز شروع شد. هاگان خسته از این بازی یه دفعه جهت گردشش عوض کرد طولی نکشید هردو محکم بهم برخوردند. هاگان محکم گرفتش. سرشو کنارگوش تابان برد: خوب افتادی تو دامم! دیگه جای فرار نداری. تقلا کرد تا از آغوش هاگان بیرون بیاد اما دریغ از یه تکون خوردن اون. دست هاگان از زیر شال موهاشو نوازش کرد.

-حالا برای من کرکری می خونی جوجه! موش کوچولو. سرشو بالا گرفت.

-هاگان از کارت پشیمون میشی بذار برم.

-مثلاً توی فنچ چه کاری ازت برمیاد؟

-هرکاری. هاگان یه خورده تابان از خودش فاصله داد: از سرتا پا نگاهش کرد: موندم مامانم به چی تو دلخوش کرده که تو رو کاندید کرده برام؟ اخمهای تابان درهم شد: کدوتنبیل مواظب حرفت باش چی داری میگی؟

-بازم که گفتم؟ تابان رو بلند کرد و انداخت رو دوشش و شروع کرد به دور خوردن دور خودش. تابان با یه دست جلوی دهنشو گرفته بود یه وقت جیغ نزنه و صداش بیرون نره با دست دیگه اش یقه کت هاگان رو محکم گرفته بود نیفته. وقتی هاگان از کارش خسته شد با احتیاط گذاشتش زمی ن و خودش رو همون صندلی کنار تابان نشست. در حال یک نفس میزد گفت: این ضعیف ترین شکنجه ای بود که درحقت کردم. سر تابان گیج می رفت، چشماشو بست و کف

اتاق پهن شد: خجالت بکش مثلاً رییس شرکتی! کارمندهات ن می دونند ری س شون از یه بچه هم بچه تره. رو تابان خم شد آروم گفت: موش کوچولو جون! دفعه بعد این قدر مهربون نیستم ها! چشمای تابان از هم باز شدند. صورت هاگان تو صورتش بود. خودشو عقب ک شید: تو به این میگی مهربونی؟ دل وروده ام اومده تو حلقم اونوقت می گی لطف کردی در حقم؟

-هیسسس یواشتر! الان همه می ریزند اینجا؟ هاگان بلند شد. دستی به کت وموهاش کشید. اتو شده، خشک ایستاد: خانم شکوری یه گزارش چند روزه از تموم فعال یت کارکنان شرکت می خوام تا دو ساعت دیگه باید روم یزم باشه.

-آره ارواح خاله ات! تف ریح تو کردی ازبنده هم فیض بردی اونوقت دو ساعته یه گزارش می خوی؟ به همین خ یال باش!

-الان دیگه رییس همون که گفتم.

-منم همین که گفتم. هاگان در رو بازکرد قبل از ب یرون رفتن گفت: گزارش بدستم نرسید با ید منتظرعواقب بدتری باشی و رفت. تابان با حال زاری با خودش حرف زد: خدا بگم چ یکارت کنه هاگان! کدوتنبل! از کار و زندگی انداختم...

صدای پروانه از پایین پله ها به گوشش رس ید: زود باش دختر د یرمون شد. آخرین نگاهشو تو آینه کرد همه چیز مرتب بود یه آرایش ملایم بات یپ اسپرت وساده، اون جور ی که هاگان دوست داشت. برای خودش تو آینه بوسی فرستاد، ک یفشو برداشت واز اتاق زد ب یرون. لب نرده نشست و سُر خورد رفت پایین. صدای اعتراض پروانه بالا رفت: ب بین کی گفتم! بالأخره یه کاری دست خودت میدی! چرا مثل آدم از پله ها ن می ای پایین دختر؟ تارا به همراه تیا م از پله ها پ ایین اومد.

-مامان خودتو خسته نکن، تابان هرکاری بخواد میکنه ب یخود داری حرص می خوری. تیام دست دورکم تارا انداخت: خواهرزن بنده روحیه لط یفی دارند ومن به خاطر این شاد بون تحسینش می کنم. تارا چشم غره ای به تیام رفت: نه اینکه خودش خیلی خوبه تو هم هی تشویقش کن.

-تاراجون زورت میاد شوهرخواهرم ازم طرفداری میکنه؟ رو به ت یام کرد: لایک داری عزیزم این آب جی من یه کم حسود تشریف داره. صدای تارا رفت هوا: تابان من حسودم؟! آخه به چی تو حسود یم بشه؟ به اون کارهای بچه گونه ات یا... صدای برهان ساکت شون کرد: بچه ها کافیه! داره دیرمون میشه، تیام برو ماش ینو روشن کن ما هم الان میایم.

تردیدی به رنگ دل

تیام چشمی گفت و رفت. تابان زیون شو تا ته ب یرون کشید که تارا با لنگه دمپایی افتاد دنبالش. تابان پشت پدرش سنگر گرفت: بابا تو رو خدا کمکم کن، این تارا وحشی شده نذار منو بزنه. برهان کلافه ازهر دو دخترش گفت: ساکت نشید مجبور میشم خودم ساکت تون کنم. تارا معترض گفت: همه اش تقصیر این تابان ورپریده اس. لحن پروانه دستوری شد: همه ب یرون! زود ب بینم! بذارند تا خود صبح با هم کل کل می کنی. تابان همچنان پشت پدرش سنگر گرفته بود تا از سالن ب یرون رفتند. ..

ماهور با خوشرویی از مهمونهاش استقبال کرد. تابان با دیدن مژده که لم داده بود به مبل و داشت تلویزیون نگاه می کرد پنجرش. زیر لب به تارا غرزد: چرا بهم نگفتی خانواده خاله هم هستند.

من خبر نداشتم به خدا! صدای سلام هارای اخم به صورتش آورد. تارا جوابشو داد و رفت کنار تیام نشست. چشمان تیام، تابان و هارای رو تعقیب می کرد. تابان با لحن سردی جواب شو داد... هارای منتظر موند تا تابان ج اپی برای نشستن پیدا کنه. تیام همچنان چشم به تابان داشت. تارا با آرنج زد به پهلوش: معلومه حواست کجاست؟ تیام نگاه از تابان گرفت: همی ن جا پ یش تو! تارا مردد پرسید د:

مطمئنی؟

آره عزیزم. ه مین که تابان نشست هارای فوراً صندلی کنارشو اشغال کرد. چند دقیقه ای گذشت و خبری از آتان و هاگان نشد. گاهی به بالای پله ها نگاه می کرد گاهی به درسالن. همه یه جورایی باهم درحال صحبت بودند. هارای خودشو سمت تابان کشوند آروم گفت: نیست! ن می بینی مژده دمغ نشسته. ناخودآگاه نگاهش رفت طرف مژده، این بار کلافه با موبایلش بازی می کرد و هر از گاهی یه نگاه به ساعت مینداخت. اخم کرده رو به هارای پرسید: کی چی؟ -اینکه اونها زوج مناسبی برای هم هستند و منو تو برای همدیگه.

-کی اینو گفته؟

-من!

-خجالت بکش! هاگان بردارته منم زنش! چطور روت میشه این حرفها رو بزنی؟

-تا زمان یکه عروس این خونه ای چشمم دنبالته هر جا بری و هر جا باشی مثل سایه باهات هستم. تابان از این حرف هارای احساس کرد در آینده ن می تونه در این خونه امنیت داشته باشه از اینکه به هاگان هم بگه ترسش بیشتر می شه.

-حتماً منم چغندر فرض کردی؟

تردیدی به رنگ دل

-باشی یا نباشی برای من فرقی نداره مهمه خودتی که به دلم نشست ی... اومدن هانا به جمعشون نداشت هارای ادامه حرفشو بزنه. گرچه افکار تابان با حرفهای هارای مشوش شده بود اما از اومدن به موقع هانا خوشحال شد. هانا مشکوکانه به هارای بعد به قیافه درهم تابان نگاه کرد.

-چیزی شده زن داداش؟ کلمه زن داداش رو غلط تلفظ کرد تا هارای بفهمه تابان تو خانواده چه جایگاهی داره. تابان به زور لبخندی زد: نه عزیزم! سپس با کنایه گفت: داشتم از حرفها برادرشوهرم نهایت استفاده رو می بردم. نگاه هارای ثابت رو تابان موند. هانا موهاشو پشت گوشش فرستاد ولیوان چایی شو برداشت: هاگان امشب پی ش هایکا می مونه آتان رفته برسوندش، از اینک ه نتونست بمونه گفت از طرفش ازت عذرخواهی کنم.

-تو این هوای بر فی رفته؟

-امروز دیر از شرکت برگشت، تا شام بخوره و یه کم استراحت کنه شد ساعت نه، دیرش شده بود با عجله رفت. هارای گفت: چند شب آتان پ یشش بوده، دوشب من موندم امروز نوبت هاگان بود، حتماً از رفتنش ناراحت شدی؟ تابان خودش از تک وتان پنداخت: و وظیفه خانواده اس که تو مشکلات کنار هم باشن هاگان هم جزئی از این خانواده اس و باید وظیفه شونجام بده. هارای از حرف تابان خوشش نیومد، جوابی هم برای حرفش نداشت. هانا دست تابان رو گرفت و بلندش کرد: بریم تو اتاقم می خوام یه چیزی نشونت بدم..

در اتاق بسته شد. تابان نشست لب تخت وهانا کنارش.

-حرفهای هارای رو به دل نگیر، زبونش تیزه، ما همه بهش عادت کردیم تو هم کم کم عادت می کنی.

-ولی حق نداره هر مزخرفی از دهنش بیرون بیاد.

-حرفی بهت زده؟

-همون حرفهای همیشگی. هانا عصبی گفت: از لج هاگان داره این کارها رو میکنه! رابطه هر دوشون زیادی تیره شده، بابا این وسط داره داغون میشه، نمی دونم هارای چش شده؟ قبلاً اینطور نبود.

-خودتو ناراحت نکن! من مواظبم، نمیذارم پاشو از گلیمش درازتر کنه.

-تابان تو خیلی خوبی! خدا روشکر که با هاگان عقد کردی و هواشو داری.

-منم از این وصلت را ضمیم، به خصوص با اون کدوتنبل! ابروهای هانا بالا پریدند: کدو تنبل؟

تردیدی به رنگ دل
-اوهوم! داداش بی خاصیت رو میگم.

-خدا بگم چیکارت کنه دختر! باز اسم گذاشتی روش؟ بفهمه زنده ات نمیداره.

-می دونه! تاوانشو هم پس دادم. خنده هانا اتاقو ترکوند. تابان یه زهرماری نص یش کرد: کجاش خنده داره؟

-حتماً قیافه هاکان اون لحظه دیدنی بوده؟

-آره! چه جورم.

-خوشم م یاد سر نترس ی داری، حالا چطوری تاوان شو دادی؟

-اولاً تاوانش به خودمون دونفر مربوطه دوماً باید سر نترسی داشته باشم، نداشته باشم که کلاهم پس معرکه اس. هانا خودشو به تابان نزدیکتر کرد وپرسی د: تاوانش مثبت هیجده بود؟ نیشگون ی از بازوی هانا گرفت که جیغ هانا رفت هوا: مرض دار ی نیشگون می گیری؟

-انگار تو مرض دار ی وزیادی منحرفی! این کار رو کردم تا دفعه بعد مواظب حرف زدنت باشی. نیش هانا تا آخر باز شد. تابان سری به دوطرف تکون داد: چیه؟ چرا می خندی؟

-می خوام ازهاکان آتو داشته باشی؟

-آتو؟

-آره خنگه!

-یک خنگ خودتی، دو، کدوم خواهریه برادرشو به زن داداشش می فروشه؟

-خوبی به تو نیومده اصلاً ولش کن. تابان داشت از کنجکاو می ترکید، لحنش نرمتر شد: حالا این آتویی که میگی چیه؟

-ولش کن ازه یجان افتاد اما می تونم یه رازی رو بهت بگم. تابان از خدا خواسته پرسید: چه رازی؟

-قبلش باید قول بدی به کسی چیزی ن میگی. تابان تشنه رازهایی درباره هاکان بود.

-قول میدم!

-تا حالا دقت کردی هاکان ازچه غذایی متنفره؟ ابروهای تابان به شکل خنده دار ی رفتند بالا: نه!

تردیدی به رنگ دل

-تابان! توجه زنی هستی تو این مدت نتونستی بفه می شوهرت از چی بدش میاد واز چی خوش میاد؟

-از بس خرم!

-این یکیو راست اوم دی! تابان بی حوصله نفس عمیق کشتی د: میشه بنالی و اینقدر حاشیه نری؟!

-ببین تابان اینها رو میگی تا بیشتر هاکان رو بشناسی می دونم بعداً به دردت می خورند.

-هانا میشه اینقدر حاشیه نری؟ خفه شدم از بس حرفو دور سرت پ یچوندی!

-شوهرجنابعالی از غذاهای شیرین، مثل عدس پلو که کشمش توش هست، شله زرد، شیرین پلو و خورش

آلو، خلاصه هرغذایی که شیرین باشه متنفره. تابان لبخند مرموزی زد.

-اونوقت چرا؟

-با شیرینی میونه خوبی نداره به جورایی چندشش میشه. تابان مشتاق تراز قبل پرسید: دیگه چی؟ می خوام بیشتر از

بدونم. هانا با کمال میل ک می دیگه فکر کرد.

-آهان! از رنگ نارنجی و قرمز بدش میاد، به بادام زمینی حساسیت داره، از مهمون یهای شلوغ دوری میکنه،

از اینکه کسی تو حریم شخصیش سرک بکشه به شدت بیزار و متنفره.

-هنوزم چی هست که باید بدونم؟

-خط قرمز، خانواده اش هست، هیچوقت تو این مورد باهاش شوخی نکن بعداً خودت با مشکل مواجه میشی.

-این یه مورد رو خوب فهمیدم، منم سر خانواده ام با کسی شوخی ندارم.

-چه عجب تو این مورد با هم تفاهم دارید.

-از اطلاعات ممنون خیلی به دردم خورد.

-قابل زن داداش عزیزمو نداشت. ..

تابان دستهای آیمارو تو دستهای گرفت با ناراحتی گفت: فدات بشم گریه نکن! همه چی زتموم شده!

خدا رو شکر سالم و زنده اید. آیمارو پشت دست اشکهاشو پاک کرد با ته صدایی گرفته از گریه گفت:

تردیدی به رنگ دل

خیلی سخت بود تابان! خیلی! هایکاس عی م ی کرد ازم محافظت کنه اما اون بیشرها دست بردارن بودند و بیشتر اذیت می کردند، به کابوس بود یه کابوس وحشتناک! آ از تو ب عیده آیما! بعیده دختری با اون همه اِهم وتلویپ از خودش ضعف نشون بده تو هم یشه سرمشق من بودی

-من به خاطر خودم گریه نمی کنم، به خاطر هایکاست. تابان لبخند معنی داری زد: برای چی هایکا؟ زیر چشمی به تابان نگاه کرد، نفس سنگین شون بیرون داد و گفت: بین منو یکی از نگهبانها درگیری لفظی بدی صورت گرفت، منو که می شنا سی؟ حرف زور تو کتم نمیره! کار داشت به جاهای باریکی می کشید، اون مرد عصبانی شد مشتش رفت هوا برای زدن که هایکا اومد جلوی من و ایساده، به جای

اینکه من کتکه رو بخورم هایکای ب یچاره خورد، نگهبان رفت، هایکا رو زمین افتاد، رفتم کمکش، از درد دولا شده بود، نمی دونستم چشه! هر کاری کردم نتونستم از دردش کم کنم دو ساعت بعد شروع کرد به استفراغ، تابان خیلی ترسیده بودم، انگار اون تنها روزنه امیدم برای آزادی بود، نمی دونستم باید چیکار کنم، اونقدر داد زدم وج یغ کشیدم تا ی کیشون دلش به رحم اومد... دوساعتی هایکا رو برد بیرون و دوباره آورد، ه هایکا دیگه بعد از اون مشت بلند نشد که نشد، حالش روز به روز بدتر می شد، دردهای خودمو فراموش کردم، گاهی وقتها از زور درد از هوش می رفت و ساعتها تو ب یهوشی بود، از نبود هایکا ترسیدم چون همیشه اون مراقبم بود نمیداشت کسی اذیتم کنه... تابان نداشت ادامه بده

-می دونم فراموش کردنش سخته اما سعی خودتو بکن کن؛ مهمه اینه که حال هایکا خوبه، دوست داری بریم دیدنش؟ آیما لبخند آرومی زد.

-میشه رفت؟

-آره، امروز به بخش منتقل شد، معلوم نیست کی مرخص میشه، اما باز جای شکرش باقیه، فردا عصری میام دنبالت با هم بریم دیدنش.

-ممنونم تابان! به خاطر همه چیز.

-برای چی؟

-برنا همه چیو برام تعریف کرد، گفت تو، هاکان، آتان وب قیه چقدر زحمت کشیدید، خوشحالم دوستی مثل تو دارم. تابان، آیما رو در آغوش کشی د: قربونت بشم کاری نکردم. صدای گوشیش باعث شد از آیما جدا بشه. نگاهی به صفحه اش کرد.

تردیدی به رنگ دل
-هاکانه، اومده دنبالم.

-بروعز یزم! برو د یرت نشه. صورت آیما رو بوس ید وکیفشو رو شونه اش انداخت: مراقب خودت باش دوباره بهت
سر میزنم. برناس ینی بدست وسط درگاه ایستاد: کجا تابان؟ من چایی آوردم.

-ممنونم برنا جون، هاگان پایین منتظرمه.

-بد شد حدافل می موندی یه چایی می خور دی.

-وقت زیاده خداحافظ.

-به هاگان سلام برسون. تابان دستی تکون داد و رفت. ..

-آیما چطور بود؟ تابان تو صندل یش جابجا و متمایل به هاگان نشست: هنوز یه کم درد داره از نظر روحی داغونه.

-دوماه شکنجه شدند معلومه اثر بد روشن گذاشته.

-اگر آیما از نظر روحی مشکل داره پس ها یک اهم شرایطی مثل آیما داره، هاگان باید یه فکری براشون بک نیم.

هاگان چراغ راهنما روزد و جلوی یه پاساژنگه داشت قبل از پ یاده شدن گفت: بذار اول از لحاظ جس می بهتر

باشند براشون وقت مشاوره می گ یرم. نگاه تابان رو هاگان طولانی شد.

هاگان پرسید: چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ تابان لبخندی زد و گفت: گاهی وقتها خی لی مهربون میشی.

-وقتی اوضاع برادرم خوب نیست و باید برایش یه کاری بکنم اسمش همیشه مهربون ی ؟

-نه! از اینکه تو فکر آیما هم هستی، میگم.

-فقط نیم ساعت پی ش آیما بودی، فکر کنم مرضش واگ یردار بوده. یه دفعه اخمهای تابان رفت تو هم اخطارگونه

گفت: حق نداری بهم توهین کنی! شیرین عقل هم خودتی و سری ع از ما شین پ یاده شد ...

گشتن توی پاساژ، از این مغازه به اون مغازه نتونست اخلاق تابان رو عوض کنه. جلوی یه مغازه مانتوفروشی ایستادند.

تابان اخم کرده به ویتترین نگاه می کرد. هاگان به یکی از مانتوها اشاره کرد.

نگاه تابان به اون سمت رفت. مانتوی سورمه ای روشن با آسینهای کلوش از حریر و تزیین شده با نوار مغزی س

فید، بلنداش تا زانو می رسید. خودشم از این مانتو خوشش اومد اما برای اینکه لچ هاگان رو در بیاره گفت: رنگهای

دیگه هم داره.

-بریم داخل پیرسیم. با هم وارد مغازه شدند. دوخانم با آرایش غلیظ پشت پیشخوان نشسته بودند.

با ورود هاگان و تابان با عشوه بلند شدند.

-خیلی خوش اومدید! نگاه یکیشون رو هاگان ثابت موند و چشم ازش برنمی داشت. هاگان از یکی از خانمها پرسید: اون

مانتو سورمه ای داخل ویتترین رنگهای دیگه هم داره؟

-البته جناب! شما امرک نید. تابان از لحن دختره خوشش نیومد. کاتولوگ مانتوها جلوشون گذاشته شد.

تابان نگاهیه به رنگهای همون مدل مانتو کرد. چشمش به رنگ قرمز افتاد. نیشخندی زد برای تلافی کردن حرف یک

ساعت پیش هاگان دست رو رنگ قرمز گذاشت.

-همین رنگ رو می خوام. هاگان با دیدن رنگ مانتو اخم کرد: به نظرم سورمه ای قشنگ تره، این رنگ زیادی جیغه.

تابان رو دنده لچ افتاد: ولی من اینو می خوام.

-نچ! عزیزم رنگ سورمه ای خیلی به پوستت میاد، خوشگلتر میشی. همون زن که چشم از هاگان برنمی داشت گفت: عز

یزم خودتو خسته نکن این خانمهای لوس اصلاً به نظر آقاییون اهمیت نمیدن، نمی خواد اعصابتو خراب کنی یعنی نمی

ارزه بعد یه بوس تو هوا براش فرستاد. تابان نگاه تندیه به دختره کرد.

-خانم ک سی از شما نظر خواست؟ به شما ربطی داره که شوهرم چی میگه و چی می خواد؟ رو واژه شوهر تأکید و افری

کرد. دختره کپ کرده به تابان نگاه کرد. دختر دومی سعی کرد وساطت کنه که تابان رو به هاگان گفت: بیا بریم عزیزم تا

چشمای هیز این خانم رو از کاسه در نیاردم. دست هاگان رو گرفت و دنبال خودش از مغازه بیرون کشید. چند متر

دورتر دستشو ول کرد عصبانی گفت: مثل اینکه تو هم همچین بدتی نیومد اون دختره هیزیه مشیت اراجیف بام

کنه؟! هاگان سعی کرد نخنده. تابان تندتر از قبل گفت: نیشتو ببند! هاگان یه نگاهیه به کل سالن پاساژ کرد. خنده شو

قورت داد و دوباره خی رة تابان شد: نکنه حسودیت شده از اینکه یکی دیگه خاطر موم می خواد؟ تابان یه کم خودشو جمع

و جور کرد: هیچم اینطور نیست! اما اینکه یه زن دیگه چشمش به مرد زن دار باشه زشته! هاگان دست دور کمرش

انداخت و طرف همون مغازه رفتند. تابان وسط راه وایساد: نکنه باز می خوای بری تو همون مغازه؟ -میریم توی همون

مغازه و اون مانتو رو برات می گم چون ازش خوشم اومده. تابان پا زمین کوبید: تو فقط می خوای لچ منو دربیاری!

هاگان کنار گوشش نجوا کرد: زنی ریسی یه شرکت باید بهترینها رو ببوشه اونم با نظر شوهرش.

-گفته باشم! من قرمزشو دوست دارم. در حالیکه تابان، خودش خوب می دونست از روی لچ این حرفو میزنه. هاگان اخم

کرده گفت: همین جا باش الان برمی گردم. تابان به حرفش گوش کرد. یه ربع بعد هاگان با دو نایلون از مغازه بیرون اومد.

تابان دمغ کرده گفت: حتماً دوتا هم ازش خریدی. هاگان هلش داد سمت جلو: برو کمتر غر بزن. ..

چندمغازه دیگه رو باهم رفتند. شام رو توی رستوران خوردند. یه دور هم توی شهر زدند. ساعت یازده تابان رو به خونه شون رسوند. تابان نایلون بدست سرشو از پنجره برد داخل.

-خی لی خوش گذشت واقعاً به این تفریح نیاز داشتم، ازت ممنون. هاگان لبخندی زد: شنیدن این حرف از زبون تو، غنیمته، منم خوشحالم که بهت خوش گذشت. تابان از ماشین فاصله گرفت: رسیدی خونه یه پیام بده، مواظب خودت باش.

-برو داخل تا منم باخ یال راحت برم. تابان دستی براش تکون داد و رفت تو...

به قولی که به آیما داده بود عمل کرد. دست آیما تو دستش و منتظر آسانسور بودند. چند دقیقه بعد سوار آسانسور به طبقه سوم رفتند. تابان دسته گل رو داد آیما: تو بهش بدی بهتره.

-اما این که... تابان چشمکی زد و گفت: اینه ا رو از طرف تو براش گرفتم من قبلاً براش بردم. -ممنون تابان، مونده بودم دست خالی چطور برم پ یشش. آسانسور ایستاد تابان به سمت بیرون هلش داد: برو که اصلاً ژست مؤدب بودن بهت نم یاد.

-ب بین میزاری یه بار مثل آدم ازت تعریف کنم. باهم بیرون اومدند. آیما همین طور که داشت غم یزد تابان رو دید جلوی یه اتاق وایساد.

-اتاقش اینه؟

-آره!

-تابان! ظاهرم چطوره؟ تابان از پایین تا بالا اسکنش کرد لبی کج و کوله کرد: یه کم درب و داغونی ولی بدک نیست ممکنه... نیشگون بی موقع آیما موجب اعتراضش شد: مرض داری! اصلاً می دونی چیه؟ خیلی هم چپرچلاقی عین این ماشینهای اسقاطی می مونی. آیما خواست طرفش هجوم بیره که به موقع در رو باز کرد و آیما رو تو عمل انجام شده قرار داد. نیش تابان تا آخر باز شد: بفرما آیما جون! آیما یه چشم غره ای بهش رفت که تهش نشون از کشتن تابان می داد...

تابان دسته گل رو توی تنگ آب گذاشت و برد کنار پنجره. دوباره برگشت کنار آیما ایستاد. تابان با ابروی بالا پریده نگاه می کرد: الان باور کنم دوتاتون تو فاز خجالت رفتید؟! تا جایی که یادمه آیما زبونش چهل متر دراز بوده. بعد رو به ه ایکا گفت: تو یکی تو زبون ریختن برای خانمه ای

تردیدی به رنگ دل

متشخص بی نظیر بودی! نکنه زبونتون روت وی این دوماه کوتاه کردند؟! ایراد نداره من شروع می کنم شاید زبونتون وا بشه! خوبی هایکا جون؟ امروز بهتری؟ خیلی تو این مدت نگرانت بودم که نکنه خدای نکرده بلایی سرت اومده باشه، دلم خ یلی برات تنگ شده بود! البته هایکا جون مدیونی فکر کنی این حرفهایی رو که زدم مال منه! تموم حرفهای آیمای جون بود که تا قبل رسیدن به اینجا با خودش تمرین کرده بود. چشمای آیمای اندازه توپ فوتبال شدند. هایکا سعی کرده نخنده اما مگه می شد. آیمای کلاً کپ کرده به تابان چشم داشت. از خندیدن زیاد، دست هایکا رو شکمش نشست و اخمهاش رفت تو هم. آیمای نگران پرسید: چیزی تون شد؟ می خواهی پرستار رو صدا کنم؟ تابان به لحظه دست از لودگی برداشت. رفت کنار تخت ایستاد: ببخش هایکا جون همه اش تقصیر این آیمای ورپریده اس یادم نبود خندیدن برات خوب نیست.

- اشکال نداره! آیمای تو حالت خوبه؟ از بس این زن داداش حرف زد یادم رفت حالتو بپرسم. آیمای با حرص گفت: ای بترکی تابان که هر جا می پریم به گندی میزنی! تابان با اشاره به خودش گفت: منو میگی یا خودتو؟! فکر کنم قبلاً این خصالت جنابعالی بوده نه بنده! آیمای گفت: بدبخت هایکان چطوری تحملت میکنه؟

- هووووی!! این منم دارم هایکان رو تحمل می کنم، به خدا شدم برده زرخیرد آقا! هایکا تازه داشت این روی سکه تابان رو می دید.

- زن داداش اینقدر باحال بودی ما نمی دونستیم؟ آیمای سری تکون داد: جون منه بدبخت رو گرفته تا شده این! قبلاً که قابل کنترل نبود. تابان تهدید وار گفت: ب بین هایکا! در این باره به جناب خان داداشت هی چی نمی گوی؟! وگرنه من می دونم وتو!

- حیفه داداش هایکان فیض نبره.

- خود دانی! من گفتم نی ها رو گفتم، آیمای دونه من اهل تلافی کردنم اونم از نوع خفن. آیمای دو قدم جلوتر اومد: چه جور هم! یادمه تو دانشگاه به دمازی از روزگاری یکی از اساتید بدبخت درآورد که نگوی هایکا مشتاق شد.

- تابان یعنی تا این حد آتیش سوزوندی؟ تابان با افتخار سری بالا و پایین کرد: بله!

- ب بیچاره هایکان!

- ب بیچاره من! داداشت که از زورگویی و تکبر و قلدری ماشاء... چیزی کم نداره. آیمای هم بدون تعارف تموم پتۀ تابان رو ریخت بیرون. حدود یک ساعت تموم، در حال حرف زدن بودند. خاطره آخری که آیمای داشت تعریف می کرد بیشتر برای هایکا جالب بود.

-نمی دونی چی شد؟ پسره از تابان خواستگاری کرد، تابان هم نه گذاشت و نه برداشت یه جیغی کشید که کل دانشگاه ریختند اونجا، پسره کپ کرده بود که چ یکار کرده؟! پای حراست وسط کشیده شد، نزدیک بود پسره از دانشگاه اخراج بشه. هایکا گفت: اون بدبخت که جرعی نکرده بود! ازت خواستگاری کرد. تابان عصبی گفت: آخه چند بار قبلش مزاحم شده بود من هی جواب منفی می دادم و اون جری تر می شد، بار آخریه حقش بود. رو به آیما گفت: آخی! یادت میاد آیما وقتی باباش اومد ضمانت شو کرد پسره چطوری نگاهم می کرد؟ از بس شرّ بودی! پسره فقط ازت خواستگاری کرده بود.

-خواستگاری نکرده بود جانم! قبلش تو راه خونه مزاحم شده بود، یه مشت مزخرف که هرچه لایق خودش بود بارم کرد، یه بارهم مزاحم تارا شد منم تصمیم گرفتم تلا فی کنم و اون جوری تو دانشگاه براش آبرو نداشتم. هایکا پرسید: دیگه مزاحمت نشد؟ تابان شالشو مرتب کرد وگفت: چرا! تا خود سال آخر، چند بار دیگه خواستگاری کرد دیگه محلش ندادم. آیما گفت: چیزی در این باره به من نگفته بودی.

-می گفتم هم فایده ای نداشت. هایکا دوباره پرسید: دیگه ازش خبر نداری؟

-نه! بعد دانشگاه دیگه ازش خبر ندارم اصلاً برام مهم نبود که بخوام درباره اش فکر کنم. صد ای اهم یکی هرسه رو از اون عالم بیرون آورد. هایکان به درگاه درت کیه زده بود و هانا و آتان هم به زور داشتند خنده شون مهار می کردند. تابان با دیدن قیافه برزخی هایکان زیر لب فحشی نثار آیما کرد: بریم خونه باید دنبال یه سوراخ موش برای خودت باشی. آیما یواش گفت: به من چه؟ هایکان از درگاه کنده شد و اجازه داد هانا و آتان هم وارد بشند. پشت سرش، هارای هم اومد داخل. هایکان مستقیم رفت کنار تابان و ایساده اما مخاطبش هایکا بود: خوب ی داداش؟ امروز بهتری؟

-خدا رو شکر! با بودن تابان و آیما خانم امروز خیلی بهترم. هارای دست به سینه و ساکت به دیوارت کیه داده و نگاهش به تابان بود. هایکان سعی کرد ندید بگیردش. هانا از کنار هایکا تکون ن می خورد.

-با دکترا حرف زدم گفت روند بهبودیت خیلی خوب پیش می ره. آتان گفت: احتمالاً تا هفت تا آینده مرخص میشی اما با قانونهای سخت دوران نقاهت.

-از همه تون مچکرم توی این مدت حسابی افتادید تو زحمت. هانا قبل از همه گفت: همه وظیفه شون رو انجام دادند پس برای کسی زحمتی نبوده. آیما رو به هایکا گفت: خدا رو شکر که همه چیز به خیر و خوبی تموم شد. آتان گفت: توی ایران به خیر خوبی تموم شده آیما خانم، یه سر پرونده به خارج از کشور وصله. آیما متعجب گفت: یعنی چی؟

تردیدی به رنگ دل
-یعنی اینکه سر افعی که مغز متفکر این بانده خارج از کشوره.

-پس این قصه سر دراز دارد. تابان گفت: آره! منتظر موندیم تا تحق یقات بهروان تموم بشه. هایکا به سختی تو تخت نشست: یکی باید بعداً تموم ماجرا رو برام تعریف کنه. هانا دستی به موهای پریشون بردارش کشید: خودم برات میگویم. هاکان هشدارگونه گفت: نه تا وقتی که حالش بهتر نشده.

صدای هارای که تا اون موقع سکوت کرده بود تو اتاق طنین انداخت: به نظرم حق داره بفهمه جریان چیه! هرچی باشه هایکا شکنجه شده، اونه تا پای مرگ رفته و برگشته حق ندارید ازش مخفی کنید. هاکان محکم وجدی گفت: نه الان!

-هرچه زودتر بهتر.

-میشه تو نظر ندی؟ تا الان ساکت بودی از این به بعد هم ساکت باش.

-هایکا جان! خودم برات میگویم. هاکان خواست بره طرفش که بازوش توسط آتان کشید ه شد: حداقل به خاطرهایکا رعایت کن. پرستار وارد اتاق شد: وقت ملاقات تموم شده لطفاً بفرماید بیرون...

اصرارهای تابان با آیم راه به جایی نبرد آیم ماشینی در دست گرفت و رفت. تابان مونده بود چیکار کنه. هانا گفت: تابان داری استخاره می کشی؟ چرا سوار نمی شی؟ دست هانا رو گرفت و کشید یه گوشه، آروم گفت: مگه نمی بینی هارای و هاکان با هم نمی سازند؟ می خوام یه جوری هاکان رو از اون دور کنم.

-ای بابا! سوار شو ببینم این دوبرادر یه جوری از گلو هم پایین میرند، چیکارشون داری. دست تابان رو کشید و چونندش تو ماشین... آتان رانندگی می کرد. هارای جلو و بقیه عقب بودند. هاکان اخم کرده، از پنجره بیرون پر از برف رو تماشا می کرد. هانا سکوت ماشین و شکست: میگویم آتان! میای این جمعه همه باهم بریم پیست اسکی؟ آتان از آینه نگاهش کرد: هرچی خانمم بگه، میگویم چشم. هارای گفت: منم موافقم. آتان از هاکان و تابان هم پرسید. تابان گفت: بابا یه خانواده ام بگم. هانا گفت:

خانوادگی م بریم عزیزم، می دونم خاله پروانه و عمو برهان هم قبول می کنند. با صدای آتان به خودش اومد: تو چی میگی هاکان؟!

-تا جمعه ببینم چی میشه. هانا معترض گفت: ای بابا! انگار می خواد آپلو هوا کنه یه بله اس دیگه!

-یکی باید پیش هایکا باشه یا نه؟ آتان گفت: اون روز از آیم می خوام پیش هایکا بمونه خوبه؟!

تردیدی به رنگ دل
چرا آیما؟! آتان لبخن دی زد: تو فکر کن کار خیره.

-کارخ یر؟! هانا معترض گفت: داداش اصلاً تو باغ نیستی ها! ها یکا و آیما می توندن زوج خوبی برای هم باشند.

-شماها دارید به جای هایکا تصمیم می گ یرید؟ آتان گفت: تصمیم نگرفتیم اما با حرفهای ی که خودش میزنه یه چیزهایی دستگیرمون شده.

-مثلاً چی ؟

-ای بابا جزئیات رو ولش کن بچسب به اصل موضوع.

-شما فقط بلدید تو کار بقیه سرک بک شید، کار دیگه ای به جز فضولی ندارید؟ آتان گفت: سرک کشیدن تا کمک کردن فرق داره، حالا چی می گی؟ میای یا نه؟ هانا یکی زد رو شونه تابان: حداقل تو یه چیزی بگو!

-چی بگم؟ منکه به زور نمی تونم راضی به اومدنش کنم خودش باید بخواد.

-ربط به تابان نداره! بذار ب بینم تا اون موقع چی میشه...

بعد سه روز حرف زدن بی وقفه آتان وهانا بالأخره رضایت داد باهاشون همراه بشه. برهان نگاهی به ساعت کرد: بچه ها یه کم زودتر داره د یر میشه. هانا گفت: عمو برهان همه اش تقصیراین دامادتون هست ماشاء.. از صدتا دختر بیشتر ناز داره، ما از خروسخوان بیداریم ومعطل آقا. صدای هاگان از رو پله شنیده شد: یه روز جمعه رو داریم برای استراحت اونم آزمون گرفتید. با برهان دست داد وبا پروانه روبوس ی کرد. تیام از رو مبل بلند شد وبا هاگان دست دادند.

-چقدرمی خوابی نمی گی خواهرزن بنده هم یه دلی داره؟ ازموقعی که عقد کردید یه بار نشد باهم برید تفریح.

-همه چیز به موقعش باجناق عزیز! ماهور گفت: هارای نم یاد؟ هانا گفت: بیدارش کردم گفت خودش میاد. هادی سر ی تکون داد: چه کاریه؟ خوب با ما بیاد دیگه! آتان یکی از سبدهای پ یک ن یک رو برداشت: بهش اصرار کردم گفت با ما ن میاد. هاگان وتیام هم دو سبد بعدی رو برداشتند و دنبال آتان از سالن بیرون رفتند..

تابان سوارماش ین هاگان شد. آتان معترض گفت: قرارنشد تک خوری کنید؟ تابان گفت: تو وهانا هم می تونید بی ایید.

آتان چشمکی به تابان زد: اونوقت جواب آقای بدعنعق رو تو باید بدی خانم مهندس.

هاگان ماشینو روشن کرد. آتان از ماشین فاصله گرفت.

تردیدی به رنگ دل
-تا ما برسیم شما به ج ای خوب پیدا کنید. آتان خنده اش گرفت: فه م یدم بابا! ولی دیر نکنید...
-زشت بود هاگان!

-آتان وهانا پرروتر از این حرفها هستند نمی خواد براشون دل بسوزونی.

-نکنه ماهور جون ووبات بدشون بیاد؟

-تو چقدر به فکر حرفه ای بقیه ای! یه روز جمعه ای اومدیم بیرون، دوست دارم با هم تنها باشیم تقاضای ز
یادیه؟

-نه ولی با جمع بیشتر می چسبه.

-ناراحتی برگردیم؟ تابان از طرز برخورد هاگان دلخور شد. اول صب حی توپش حسابی پر بود.

-همیشه که از خواب بیدار میشی اینقدر بدعن قی؟

-بستگی داره ک سی پا رو دم نذاره. تابان ناراحت گفت: الان من مزاحم دیگه آره؟

-نچ! تابان میشه بذاری یه امروز بی دغدغه بگذره؟

-من کی باهات کل انداختم؟! اول صب حی داری خلق منم تنگ می کنی! گوشه خ یابون پارک کرد برگشت طرف تابان،
سعی کرد آرامش خودشو حفظ کنه.

-تابان خواهش می کنم یه امروز رو باهام راه بیا باشه؟ لبهای تابان آویزون شد. چه خیال ها وبرنامه های که برای امروز
نداشت!

-نکنه دلت از جای دیگه ای پُره و سر من خالی می کنی؟ هاگان نفس سنگین شون بیرون داد، نرمتر از قبل گفت: تا دم
صبح بیدار بودم، نتونستم بخوابم.

-برای چی؟ از اینکه به زور راضی به اومدن شدی؟

-نه!

-هاگان میشه درست حرف بزنی منم بفهمم چی شده؟ دارم نگران میشم. عصبی یه مشت به فرمان ماشین زد: داراب زنگ
زده بود. تابان بعد از یه مکث طولانی گفت: نصف شب ی؟

تردیدی به رنگ دل
-آره!

-چی می گفت؟

-مربوط به رنگین کمانه، یه نامه از قبرس بدستش رسیده.

-نگفت در مورد چیه؟

-گفت شنبه می رسونه دستم. دست تابان نشست رو دست مردونه هاگان.

-اجباری برای رفتن به پیست اسکی نیست، می خوام برگردیم خونه؟ منم پیشت می مونم. هاگان نگاه عمیق به تابان کرد. فکرشو نمی کرد ای دختر تا این حد درکش کنه.

-تو ناراحت نمی باشی از اینکه امروز رو با خانواده ات نیستی؟ تابان لبخند ملیح زد: نه! برای تفریح و گردش همیشه وقت هست، درک کردن تو از همه چیز برام مهمه تره.

-ممنونم ازت تابان!

-احتیاجی به تشکر نیست، پشیم یاد.

-جبران می کنم.

-واما امروز! ناهار امروز رو من برات درست می کنم، توهم مجبوری دستپخت منو تحمل کنی در عوض توهم برام تعریف می کنی داراب چی گفته. هاگان برای اولین بار بوسه ای رو دست تابان زد: تو خیلی خوبی!

-چیکار کنیم! یه دونه هاگان که بیشتر نداریم. هاگان دور زد و سمت خونه برگشت. تابان به مادرش زد با هاگان برم یگرده خونه...

یه دست لباس راحتی پوشید و ازپله ها پایین اومد. تابان تماس شو قطع کرد و به آشپزخونه رفت. انیس در حال درست کردن ناهار بود.

-انیس جون شیرگرم داریم؟ انیس زیر اجاقو کم کرد. رفت ازتو یخچال پاکت شیر رو درآورد و داد دست تابان، با مهربونی گفت: حالا که یه امروز باهم هستید خودت برات شیر رو گرم کن از دست تو بخوره یه چیز دیگه اس. تابان شیرجوش رو با راهنمایی انیس پیدا کرد و شیر رو توش ریخت و منتظر شد گرم بشه. دست به سینه به کابینت کناراجاق تکیه داد.

تردیدی به رنگ دل
-طلا جون؟ طلا همونطورکه دستش به غذا بود جواب تابان رو هم داد.

-چیه دخترم؟!

-می تونم یه سؤال ازت بپرسم؟!

-تا چی باشه!

-درمورد خانواده رادمنش هاست. طلا یه لحظه سرشو طرف تابان گرفت: چی می خوای بدونی؟ تابان حواسشو به ششش داد تا یه وقت سر نره.

-ماهورجون وعموهادی چطوری باهم آشنا شدند؟ طلا برنج رو آبکش کرد و قابلمه رو روی اجاق گاز گذاشت: داستانش مفصله اما خلاصه اش اینکه آقا، ماهورخانم رو به صورت تصادفی دید، حالا کجا؟ من نمی دونم! وقتی فه مید اهل ترکیه اس، بیشتر رو ازدواجش با خانم پافشاری کرد، خدا بیامرز برادر آقا هم با خواهر ماهور، ازدواج کرد اما عمرشون به دن یا نبود. برنج آبکش رو درون قابلمه ریخت و ادامه داد: مادر و پدر آتان تو یه تصادف فوت شدند، خانم و آقا سرپرستی آتان رو به عهده گرفتند، طول کشید تا دوباره این مرد وزن رو پا بشند، تو همین هاگیر و واگ یرها بود خدا هاگان رو به خانم و آقا داد. این موضوع تا حدودی تونست حواس اونها رو از مرگ پدر و مادر آتان دور کنه، خداییش آقا و خانم برای بچه های خودشون کم گذاشتند اما برای آتان نه! با جوش او مدنشش، تابان اونو تو لیوانی ریخت قبل رفتن گفت: خیلی سؤال دارم که باید ازتون بپرسم بعداً میام پیشت تا همه چیز رو برام تعریف کنی. طلا به سمت بایرون هلش داد: برو پسرم منتظره، یه امروز رو بهش برس. تابان اخم نازی کرد: طلا چی میگی؟ من باید ناز کنم یا اون دیو بد اخلاق؟ طلا هلش داد بیرون تقریباً افتاد تو سالن... تابان با لیوان شیر نشست کنار هاگان که چشماشو بسته و به پشتی مبل تکیه داده بود.

-خوابیدی؟ با صدای تابان چشم باز کرد. یه ت ای ابرشو رفت بالا.

-بیدارم. تابان لیوان شیر رو طرفش گرفت: اینو بخور تا ناهار آماده بشه. سرجاش صاف نشست: شش یرو بخورم سنگین میشم و از ناهار میفتم خودت بخور. تابان پنجره شد: منم نمی تونم! تا خرخره صبحونه خوردم.

-نوش جونت! راستی داشتی با کی حرف می یزدی؟

-کی؟

-اون موقع که گوشیه قطع کردی و رفتی آشپزخونه.

تردیدی به رنگ دل

-آها! هانا بود، داشت فحش بارم می کرد، منم قطع کردم. لبخند کمرنگی رو لبش نشست: هانا تنها چیزی که ازش متنفره اینه که یکی بپ یچوندش.

-ما که از قبل برنامه ریزی نکرده بودیم!

-حالا حالاها، هانا باهات کار داره.

-تا وقت ی آتان رو داره منو می خواد چ یکار. هاگان بلند شد، تابان س ریع پرسى د: کجا؟

-بریم اتاقم، حس می کنم یکی داره نگاهمون میکنه. تابان نگاهى تو سالن انداخت.

-فقط طلا تو ساختمونه، شوهرشم که تو باغه.

-بلند می شی یا می خوای اینجا بمونی؟ تابان بالاجبار بلند شد و دنبال هاگان راه افتاد... همین که تابان رفت داخل اتاق به نگاهى به سالن کرد همه جا ساکت بود با صدای تابان که پرسى د: پس چرا نمیای تو؟ وارد اتاق شد و در رو بست. تابان لای پنجره رو باز کرد.

-ببندش، هوا سرده سرما می خورى.

-یه کم هوای اتاق عوض بشه می بندم. خودش رفت و پنجره رو بست. نگاهش به باغ عریان افتاد. برف همه جا رو سفید کرده بود. تابان گفت: قشنگه! هاگان با سر حرفشو تأیید کرد.

-خى لی وقته به باریدن برف دقت نکرده بودم. نگاه تابان به نیم رخ مردونه هاگان افتاد. کم کم داشت به اخلاق این مردی که همسرش شده بود آشنا می شد. اونقدرها هم پسر بدی نبود که فکر می کرد. اما اینکه درآینده می تونه عاشقش باشه یا نه برایش سؤال داشت. باید قدم به قدم به این پسر اخمو نزدیک می شد. دستش آروم بلند شد. تردید داشت جلو بیره یا نه! نگاه ازش گرفت.

دستش پیش رفت و نشست دور کمرها کان. بهش نزدیکتر شد. بوی عطرمردونه اش دماغشو پر کرد. نگاه هاگان آروم و نامحسوس رو تابان نشست، ازش چنین انتظاری نداشت. طاقت نیاورد و نگاهشو کامل رو تابان نشاند. تابان بدون اینکه تغیرى به حالتش بده گفت: اگر بدت می یاد دیگه تکرارن می کنم. چشمای سمج هاگان مجبورش کرد نگاه از برف بگ بیره و به هاگان بدوزه.

ببخش! دیگه تکرارن میشه. ازش فاصله گرفت. چشمای هاگان می خندیدند اما بازغور مردونه اش نداشت حرف ی بزنه. تابان ناراحت پشت به هاگان کرد: معذرت می خوام! یهو تو آغوش گرم هاگان حل شد.

-فکرکردی برام آسونه ازت دورباشم، یا اینکه توی شرکت وجاهای دیگه نزدیک نباشم وچشمای هرز دیگرون دنبالت باشه؟! اگرمیگم نمی خوام بق یه بفهمند زن وشوهری م دلیل دارم البتّه تا زما نی که این پرونده لعنتی حل بشه. تابان چشم توچشم هاگان شد وبه حرفه اش گوش می داد.

-تابان هیچوقت به هارای اعتماد نکن، ه یچوقت بهش نزدیک نشو، هیچوقت تنهایی وبدون اطلاع من با هارای جایی نرو، بهم قول میدی این کار رو بکنی؟ تابان سری تکون داد: قول میدم. هاگان نفس آسوده ای کشید. بوسی رو گونه تابان کاشت وگفت: برای خوشبختی مون هر کاری م ی کنم نمیذارم ک سی تو رو ازم بگیره بهت قول میدم. تابان چشمکی زد: این م به خاطر ی مردی که بلد نیست چطوری عشق ودوست داشتن رو به خانمش نشون بده. هاگان ابروی داد بالا: تازه اس یرت کردم حالا حالا باهات کار دارم. یهو خنده تابان کل اتاقو گرفت. هاگان قلقلکش می داد وتابان از خنده ریشه رفته بود. وقتی به سرفه افتاد هاگان دست کشید. تابان نفس نفس میزد.

-ها...کان...خیل... لی بد...بدی دل درد گرفتم. تابان رو در آغوش کشید وبه تاج تخت ت کیه داد: همیشه بخند، با خنده قشنگ تر میشی از ته دل شادی کن منم با شادی تو شاد میشم. تابان یه لحظه دلش لرزید، یع ن ی می تونست آغازی خوبی باشه برای زندگی آینده وبه فال نیک گرفت؟! ه رگز این حرف هاگان یادش ن می رفت که بهش گفته بود انتخاب مادرشه نه خودش! اما الان درآغوش کسی بود که این حرفها رو میزد این تناقض ها تابان رو بیشترگیج می کرد. دستش بازوی هاگان رو نوازش کرد با لحن خاصی گفت: هاگان؟ هاگان بدون اینکه تکون ی بخوره یا تغ پیری تو حالتش بده گفت: بله! نگاه تابان بالا اومد و به صورت هاگان نشست. توی گفتن حرفی که می خواست بزنه مردد بود. با زیونش لبشو خیس کرد.

-تو واقعاً دوست داری همیشه لبخند رو لبم باشه؟ نگاه هاگان سریع روی صورت گندمگون تابان نشست. به همراه خودش، تابان رو هم کشی د بالا.

-معلومه که دوست دارم! چرا می پرسی؟ تابان نفسشو بیرون داد.

-همین طوری پرسیدم، آخه هیچوقت ازاین حرفها نم یزنی. نمی خواست مستقیم بهش بگه «چرا من انتخاب خودت نیستم؟» ازهاگان جدا شد. به ساعت اشاره کرد: ساعت نزدیک به دو شده بریم ناهار بخوریم؟

-نمیشه یه کم دیگه همین طوری بمو نیم؟

تردیدی به رنگ دل

-نچ! همیشه! چون وعده های غذاییت نباید از نظمش خارج بشه، صبحونه هم نخوردی، زود باش بلند شو از گرسنگی دارم می میرم. هاگان ناراضی بلند شد. تابان نزدی کی در بود که با صدای هاگان برگشت. هاگان اشاره ای به وضعش کرد.

-نمی خوامی لباسها تو عوض کنی؟ به جز منو خودت و طلا کسی خونه نیست، بهتره یه لباس راحت تر بپوشی.

-من اینجوری راحت ترم. هاگان اخم کرده گفت: همه زن دارند منم زن دارم من بهت میگم آزاد باش. -آخه... هاگان رفت سمت کمد. یه تاب سفید آستین سرخود، با نقشهای ریزگل رز رو از تو کمدش بیرون آورد و گرفت طرف تابان.

-بیا اینو بپوش. تابان با چشمای از حدقه دراومده گفت: اینو از کجا آوردی؟

-منم دل دارم دیگه! تو یه پاساژ دیدمش و ازش خوشم اومد برای همچین روزی نگهش داشتم. تابان به خودش اشاره کرد: برای من گرفتی؟

-پس برای کی گرفتم؟ برای توئه دیگه! لبخن دی نشست رو لب تابان. دلش نیومد هاگان رو اذیت کنه. بلوز رو گرفت.

-خی لی قشنگه! هاگان لبخند ریزی زد: خوشحالم خوشت اومده، حالا بپوش ببینم بهت میاد یا نه؟

-مگه همیشه سلیقه آقامون بد باشه! و منتظر شد تا هاگان از اتاق بره بیرون.

-بپوش دیگه؟ تابان وقتی دید بایرون نمیره با اخم گفت: اونم جلوی تو؟ یه تایی ابروی هاگان طبق عادت بالا رفت: مگه من غریبه ام؟! شوهرتم.

-عمرآ جلوی تو بپوشم. هاگان می دونست وقتی تابان رو دنده لچ میفته دیگه ازش کاری ساخته نیست پشت کرد بهش.

-نگاه نمی کنم خوبه؟!

-هاگان قول بده برنمی گردی؟

-قول میدم.

-نه قول مردونه.

-ای بابا! قول مردونه. تابان درعرض چند دقیقه بلوز رو پوشید و شالشو برداشت، موهای بلند و پرپشتش رو شونه هاش رها کرد. بعد از هفت ماه عقد کردن، اولین بار بود جلوی هاگان اینطور ظاهر می شد.

-می تو نی برگردی. هاگان برگشت. با دیدن تابان تو اون حالت چشماش برقی زد. تابان لبخند زنان دور خودش چرخ زد و گفت: چطوره بهم میاد؟ هاگان آروم بهش نزدیکی شد. دستی به موهای صاف و برافش کشید و عمیق بو کرد: خ یلی بهت میاد.

-حالا بریم نهار؟! دارم از گرسنگی می میرم. هاگان دست دور کمرش انداخت و همراه هم بیرون رفتند. ش یطنت تابان گل کرد. لب نرده نشست و نیشش تا آخر باز شد. هاگان از این کارش تعجب کرد: م ی خوی چ یکارک نی؟ این صحنه براش آشنا بود تا به خودش بیاد و جلوشو بگیره تابان جیغ کشان از نرده سر خورد و رفت پا بین. هاگان پله ها رو دو تا ی کی پ ا بین اومد. تابان جلوش وایساد.

-نمی دونی چه ک یفی داره از پله ها سر بخور ی بیایی پا بین انگار داری رو ابرها راه می ر ی. طلا از ترس دم در آشپزخونه گپ کرده بود. هاگان با تشر گفت: تابان دیگه این کار رو نمی کنی؟ فیه می دی؟ یه وقت بلایی سر خودت میاری. تابان دستهاشو از هم باز کرد و خنده کنان دور خودش می چرخید و با صدای بلند می گفت: ممنونم خدایا! ممنون که همامو دار ی! ممنون که صدای دلمو می شنوی و آرزوهامو برآورده می کنی! عاشقتم خدا! هاگان لبخند به لب، به این دختر شاداب نگاه می کرد به تابانی که امروز شرو شور ازش می بارید و از ته دل می خندید، تابان امروز با تابان روزهای دیگه خ ی لی فرق داشت. طلا هم لبخند به لب رفت تو آشپزخونه تا به کارهاش برسه...

یه دفعه تو آغوش یکی جا گرفت. از بس چرخ خورده بود سرش گ یج می رفت. سرشو بلند کرد، چهره اخم کرده هاگان رودی د: آروم بگ یر دختر! اینجور که چرخ می خوری میفتی و کار دست میدی. درحالیکه نفس نفس میزد گفت: خ ی لی... خوشحالم... هاگان... خ ی لی! از این که پیشتم موندم و نرفتم خیلی خوشحالم. هاگان از شادی تابان خوشحال بود دلش غنچ می رفت برای کسی که مرتب اسمشو صدا می کرد. صورت تابان قاب دستهاش شد و بوس ریزی رو پیشو نیش زد... یه دفعه با صدای یکی هر دو برگشتند پشت سرشون. تابان با دیدن هارای جی غی کشید و پشت هاگان مخ فی شد. ایستادن با اون وضع جلوی هارای برافش فاجعه بود. هاگان سدی شد جلوی تابان. اونقدر عصبانی بود که کارد میزدی خونش درن می اومد. طلا با جیغ تابان هراسون اومد تو سالن. با دیدن اون صحنه زد به صورت خودش وزیر لب زمزمه کرد: خدا مرگم بده! این اینجا چ یکار میکنه؟ بودن دو برادرکه به خون هم تشنه بودند حکایت مار و پونه بود. ترس از اینکه دعوایی نشه پرید و چادر رنگی خودشو از آشپزخونه برداشت و به سالن برگشت. تابان از پشت لباس هاگان رو محکم چسبیده بود. هاگان از عصبانیت دستهاش مشت کرده و چشماش به خون نشسته بود. دست طلا نشست رو شونه اش که جیغ دیگه ای کشید. با دیدن طلا و چادر توی دستش، چنگ زد و چادر رو گرفت و سر کرد. به کمک طلا رفت سمت پله ها. هارای حریصانه با چشم دنبالش می کرد. یه دفعه کل سالن با صدای ف ریاد هاگان منفجر شد. تابان و طلا پریده رنگ وسط پله ها وایسادن.

- شرم کن از زن شوهردار! شرم کن از منی که با اون دختر نسبت شوهری دارم، پست فطرت جلوی من هنوز چشمت زنه. هارای برای اولین بار صدایش بالا رفت: قبلاً هم گفتم! دوستش دارم، می خواهمش، اما تو سدی شدی جلوی ما! من عا... مشت هاگان نشست تو صورتش و نداشت ب قیة حرفشو بزنه.

خون از دهن هارای فوران کرد. هارای با آرنج خون گوشه لب پاره شده شو پاک کرد. خون همین جور میزد ب بیرون. با لحن منزجری گفت: بری بالا و بیای پ این آخرش مال من میشه... مشت دومی نشست زیر چشم هارای. طلا و تابان خشک شده به نزاع دو برادر چشم داشتند. صدای فریاد هاگان همچنان بالا بود.

- به توی آشغال هم می یگند برادر؟ چشمت از صد تا غریبه هیتره، صد تا دشمن داشته باشم بهتر از توی بی غیرت و چشم ناپاکه. هارای برای روشن کردن این آتیش زیر خاکستر نیشخندی زد: می دونستی تابان تو رو نمی خواد؟! می دونستی به زور پدر و مادرش سر سفره عقد نشست؟! می دونی هنوز تا هنوز ازت بدش میاد؟! می دونی به زور داره تحملت میکنه؟ ن می دونی دیگه! اگر می دونستی عمراً کنارش می موندی. برگشت طرف تابان که سنکوپ کرده نگاهشون می کرد: چرا بهش نمی گی مجبور کردند بله رو بگی؟! چرا بهش نمی گی برای عقدت لباس عزا تن کرده بودی؟! چرا حقیقت رو ازش قایم می کنی؟ هاگان مبهوت از حرفهای هارای چشم به دهن تابان داشت که رگه های اشک رو گونه هاش جا مونده بود. هارای بلندتر از قبل گفت: چرا بهش نمی گی چه حسی نسبت به این آقا پسر داری؟ هاگان هر آن درحال فرو پا شدن بود. ضربان قلبش اونقدر بالا بود که صدایش واضح می شنید. تابان روی همون پله نشست. طلا دست زیر بازوش انداخت.

- بلند شو دختر حرف بزن! نذار شک و تردید سایه بندازه رو زندگی ت، نذار زندگیت به آسونی دستخوش طوفان بشه، نذار شوهرت با افکار منفی دست و پنجه نرم کنه. تابان بلند شد. بغضشو قورت داد و به هاگان نگاه کرد. صدایش صاف کرد برای مقابله با هارای که این جنگ رو راه انداخته بود هرکاری می کرد، نباید میذاشت با نفشه زیرکانه هارای، دوست داشتنی رو که داشت پا می گرفت از بین بیره. شد همون تابان ه میشگی عزم شو جزم کرد با صدایی محکم وجدی گفت: من شوهرمو دوست

دارم، عاشقشم! بیشتر از اون چیزی که تو فکرشو بکنی! به میل خودم سر سفره عقد نشستم که اگر نمی خواستم هیچکس ن می تونست مجبورم کنه. حین حرف زدن پله ها روی کی یکی پایین اومد و چادر رو محکم دور خودش پیچیده بود. رسید به هارای. سینه به سینه اش شد.

- ب بین آقای رادمنش! پاتو از زندگی من بکش بیرون! دست از سر منو شوهرم بردار و گرنه بد می بی نی! همه می دونند من اهل تلافی کردنم، یعنی خوراکم اینه! اونم بدجوری تلافی می کنم پس اینقدر به شوهرم نگو من دوستش ندارم، تنها مردی که تونسته، قلبمو بهش بدم، به هاگان اشاره کرد: این مرده!

چون تکیه گاهم این مرده، عمر و زندگی و نفس من این مرده! جونم به جونش بسته اس، نفسم به نفسش بنده، آه بکشه کل دنیا رو برای آهش به آتیش می کشم تا چیزی تو دلش نمونه، پس حد خودتو بدون، دفعه بعد ملاحظه هیچکس و هیچ چیزی رو نمی کنم و با چشمهای دریده از کنارش رد شد. دست هاگان ساکت رو گرفت و برد سمت پله ها دوباره برگشت عقب: دفعه بعد چشم رو همه چیز می بندم و به جرم مزاحمت ازت شکایت می کنم تا بفهمی چشم به ناموس یکی دیگه داشتن یعنی چی. هنگامی که داشت از کنار طلا رد می شد گفت: به عموها دی زنگ بزن زودتر برگردند نمی خوام یه ثانیه دیگه قیافه این احمقوب بینم. طلا چشمی گفت و رفت...

چهل و پنج دقیقه ای از او مدنشون به اتاق می گذشت. تابان همچنان تو سکوت به هاگان غرق خواب چشم دوخته بود ...

- چرا باهاش کل کل می کنی؟ تو قبلاً هشدارها رو بهم دادی منم حواسم به همه چیز هست. از رو مبل بلند شد و او مد لب تخت نشست.

- هاگان؟! هاگان می شنوی چی میگم؟! وقتی دید جواب نمیده رفت اون طرف تخت نشست.

چشماش بسته بود. دست تابان نشست رو صورتش: تا این حد ازم متنفر شدی؟ باز جوا بی داده نشد.

- نچ! هاگان؟! لااقل بگو دردت چیه؟ من که علم غیب ندارم بفهمم چته؟! باز هم سکوت... تابان کلافه گفت: باشه! حالا که اینطوره منم م یرم پایین ناهار بخورم حداقل قیافه عبوس تو رو نمی بینم. دم در رسید که با صدای پرخشم هاگان برگشت.

- بالآخره پسرم زیون باز کرد.

- پایین نمی ریم فیه میدی؟! تابان دوباره نشست لب تخت: باشه من میرم! حالا بگو از چی ناراحتی؟ منکه جواب هارای رو دادم. با حرف هاگان خون تو رگهایش یخ بست.

- حرفهای هارای تا چه حد صحت داره؟ تابان حرفی برای گفتن نداشت. منم دونست هارای از کجا اون اطلاعات رو بدست آورده بود. صدای نسبتاً اوج گرفته هاگان اونو به خودش آورد.

- میگم تا چه حد صحت داره؟! تابان سرشو پایین انداخت. دوست داشت باهاش رو راست باشه تا اینکه باز هم از دیگران چیزی بشنوه. با پرچادری که سرش کرده بود بازی می کرد. لحنش آروم و محزون شد.

-راستش اولش مخالف بودم، آره! به زور پای سفره عقد اومدم اونم با حرفهای تارا! ولی نشستم، به میل خودم نشستم، نه با جبر و کتک و غیره.

-چرا؟

-چون علاقه ای در بی ن نبود! داشتم پای سفره ای می نشستم که هیچی از دامادش ن می دونستم!

اصلاً این وسط دامادی نبود تا بخوام براش حرفهامو بزنم! منم مثل تموم دخترهای دیگه دوست داشتم خواستگارم تو مراسم خواستگاری باشه.

-دیگه؟ تابان سرشو بالا گرفت: می دونی بیشتر از همه، چی دلمو شکست؟! اینکه گف تی من انتخاب تو نیستم ومادرت منو برای تو در نظر گرفته، هیچی بدتر از این نیست به یه دختر بگند تو به زور زن مردی شدی که تو رو نمی خواد، تو انتخابش نیستی، تو یه چ یز اضافه ای تو زندگیش هستی. تابان خیلی راحت حرفهاشو به زیون می آورد. وق تی سکوتِ هاگانِ اخم کرده رو دید به خودش جرأت داد ادمه بده .

-سه ماهی از عقدمون که گذشت تصمیم گرفتم یه شانس به زندگیم بدم، اینکه دوست داشتن رو در کنارت تجربه کنم، خ ی لی سخت بود، اما این سختی می ارزید به اونچه که بدست آوردم، می ارزید به تموم داشته هام.

-حالا اون سخ تی به چی ارزید که بهش رسی دی؟ چشم تو چشم هاگان شد. تموم حسشو تو چمشاش ریخت وگفت: به دوست داشتن تو. هاگان گردنی کج کرد وگفت: چقدر به حرفت اعتقاد داری؟! از کجا بدونم راست میگی و دروغ سرهم نمی کنی؟ انگار تموم دنیا با این حرف هاگان آوار شد روی سرش.

-تو تا حالا ازم دورغ شنیدی؟ هاگان ابروی داد بالا: نه.

-خوب دروغی ندارم بهت بگم، تموم اون حرفهایی رو که به هارای زدم همه اش حقیقت محض بود.

هاگان می دونست داره زیاده روی م یکنه اما برای تنبیه تابان لازم بود، می خواست به دوست داشتن اون اعتماد کنه اما ته دلش یه حسی نمیداشت این اعتماد سر بگ یره. باید روز اول تابان ا این قضیه رو مطرح می کرد تا از زبان هارای بفهمه.

-نمی تونم دوست داشتنت رو باور کنم از کجا معلوم باز دروغی نباشه؟ تابان داشت عصبان ی می شد با یه نفس ع میق رو اعصابش مسلط شد: صداقتِ الان من می ارزه به اون حرفی که تو زدی. هاگان از تخت پایین رفت.

-حداقل من خودم بهت گفتم نداشتم از زیون یکی دیگه بشنوی.

-من هر چی بگم تو باور نمی کنی!

- چطور می؟ واضح تر از اینکه بهت اجازه دادم بهم نزدیک بشی؟ ب بین! من دختری نیستم بذارم دست هرکسی بهم بخوره یعنی از مادر زاده نشده بخواد نزدیکم بشه چه برسه به اینکه بخواد دست درازی!

برای خودم ارزش قائلم، حد و حدود خودمو می دونم، نمیذارم کسی با احساستم بازی کنه، نمیذارم هرکی هر حرفی دلش خواست بارم کنه، اما به تو همه این اجازه ها رو دادم چون با بقیه فرق داشتی، چون می خواستمت اما تو چی؟ در عوض تموم اینها چی بهم دادی؟ قشنگ برگشتی و میگی باورم ندار می! بهم اعتماد ندار می! در واقع یه حس بی اعتمادی بهم دادی. برگشت و براق شد تو صورت تابان.

- باید هم با بقیه فرق داشته باشم، چون شوهرتم، وظیفه ات هست توقعات مو برآورده کنی، پس منت سرم نذار! به جای این حرفها بهم ثابت کن دوستم داری وگرنه... تابان بلند شد و روبروش وایساد: وگرنه چی؟ نه وگرنه چی؟ چرا حرفتو نمیزنی؟ از تابان فاصله گرفت و عص بی دستی به موهاش کشید. تابان جلوی بغضشو گرفت تا شکسته نشه، اینجا موندش فایده ای نداشت، نمی خواست تو اوج عصبانیت باهاکان بحث کنه می ترسی در حرفی بزنه که بعداً از گفتنش پشیمون بشه سمت مانتوش رفت و اونو پوشید. شالشو سرانداخت و کیفشو چنگ زد قبل بیرون رفتن گفت: من عروسک خیمه شب بازی تون نیستم که وظیفه مو انجام بدم، قبلش یه انسانم و حق دارم آزاد باشم و تصمیم بگیرم و از اتاق بیرون رفت. صدای بستن شدن در، هاکان رو به خودش آورد و زنگ خطر که هارایهنوز اون پایینه...

تابان دم در سالن برگشت و هارای رو نگاه کرد. لبخند به لب بود. لبخند پیروزی که تابان ازش می ترسید. اخم کرده بیرون رفت. صدای پاهای هاکان از پله ها شنیده شد که تندتند در حال پایین اومدن بود. وسط سالن با حرفهای هارای سرچاش موند.

- چیه؟ مرغ از قفس پرید؟ چه پریدن زیبایی! آخ که به دلم نشست وقتی بغ کرده داشت از اینجا می رفت. در صدم ثانیه یقه هارای رو چسبید بهش غرید: اولاً دعوی زن و شوهری ما به تو هیچ ربطی نداره دوماً چپ بهش نگاه کنی خودم می کشمت. نیشخند هارای پررنگ تر شد: هنوز از دعوی ما دو تا یک ساعت هم نگذشته چی بهش گف تی ازت دلسرد شد؟ دختره در حال انفجار بود! حالا خدا می دونه تو این هوای سرد و خرابونهای خلوت چه گرگهایی در کمین نشستند؟

- به تو ربطی نداره! هارای دستهای هاکان رو محکم پس زد و از جاش بلند شد: پس بیشتر مواظبش باش! دخترهای اینطوری تو جامعه خواهان زیادی دارند، هر آن ممکنه بایه بی مهری از طرف مقابل زود دلسرد بشند و برند سراغی

کی دیگه! به خصوص کسی مثل تابان جون! وقهقهه کنان سمت پله ها رفت. حین بالا رفتن دوباره گفت: امیدوارم ازت دلسرد بشه چون نهایت آرزوی منه...

هاکان سوییچ رو برداشت و دنبالش رفت... هرچه اطراف رو گشت، فایده ای نداشت. پ پیش خودش گفت حتماً برگشته خونه...

اشکهاشو با پشت دست پاک می کرد و راه می رفت. حرفهای هاکان بدجوری دلشو شکسته بود. به یه پارک رسید. سوز سرمای برف، لرز به استخوانهاش نشوند. پالتوشو بیشتر دور خودش پیچید. از نشستن تو این سرما پشیمون شد و به راهش ادامه داد. نمی دونست چقدر راه رفته فقط اینو می دونست که پاهش دیگه توانی برای قدم برداشتن نداره. خ یابونها روز جمعه ای خلوت بودند. رو جدول کنار خیابون نشست به انتظار یه ماشینی... چند ماشینی برایش بوق زدند، چند ماشینی هم مزاحمش شدند. به هیچ کدوم توجهی نکرد. ذهنش پر بود از تناقضهایی که برایش معما شده بود.

یه تا کسی برایش ایستاد. دماغش از سرما یخ بسته بود. دستهاشو «ها» کرد و سوار شد. آدرس داد...

راننده هر از چند گاهی بهش نگاه می کرد. این نگاهها بدجور رو اعصابش بود. رو ترش کرد و گفت:

چیزی شده آقا؟! راننده بالکنت گفت: نه... نه... نه...

- پس حواستون به رانندگی تون باشه. یه لحظه چشماتو روی هم گذاشت و به حرفهای هاکان فکر کرد... وقتی چشم باز کرد متوجه مسیر ناآشنایی شد. ترسی تو دلش نشست. باز مثل همیشه ترس رو پشت ظاهر خشنش قایم کرد و داد زد: آقا شما چه غلطی می کنید؟ من به شما آدرس دادم، اینجا چه قبرستونیه منو آور دید؟ راننده سرعت ماشینو زیادتر کرد و حرفی نزد. چند بار دیگه به راننده تذکر داد وقتی دید گوشش به این حرفها نیست کم نیارود. کفششو از پاش درآورد و با پاشنه کفش چنان محکم کوبید تو سر راننده که صدای آخش بلند شد و یه لحظه فرمان از دست راننده در رفت. تابان محکم صندلی رو چسبید تا به جلو پرتاب نشه. راننده تا به خودش بیاد ضربه دوم هم زده شد که باز صدای مرد بالای سرش. تابان از ترس قالب تهی کرده بود. از گنجی راننده استفاده و در ماشینو باز کرد. با اینکه سرعت بالا بود چاره ای جز این ندید. آبروش از همه چیز مهمتر بود. وقتی دید از روبرو ماشینی نیامد دستهاشو حفظ سر کرد و خودشو پرت انداخت پایین. ماشینی هنوز داشت زیکزاک می رفت و راننده گیج رو فرمان افتاده بود. نفهمید چند غلط خورد فقط همی ن یادش بود ماشینی با سرعت بالا از روبرو بهش نزدیک می شد و هرآن زیر گرفتنش حتمی بود...

زنگهای مکرر و جواب ندادن تابان نگرانش کرده بود. کلافه عرض اتاقو رو می رفت و می اومد. مدام زیر لب با خودش حرف میزد: هاکان زیاده روی کردی، تومی دومی اون حرف زور تو کتتش نمیره چرا باهاش تند رفتی؟ واقعاً احمق!

تردیدی به رنگ دل

اگر حرفهای هارای درست باشند چ ی؟! نکنه دل سرد بشه و... سرشو به دو طرف تکون داد تا افکار مسموم رو از ذهنش دور کنه. پالتو وس و بیچ شو برداشت راه افتاد...

دوباره تموم خیابونها ی اطراف رو گشت ه ی چی دستگیر ش نشد. چند بار دیگه با موبایلش تماس گرفت باز جواب نداد. با عصبانیت موبایلو روی صندلی کنار ی پرت کرد وبه گشتن ادامه داد...

مرد با التماس گفت: سرکار، من فقط دیدم خودشو از ماشین پرت کرد بیرون، خواستم بهش نخورم زدم رو ترمز اون راننده لعنتی هم رفت تو خاکی وما شینش چپ کرد، به خدا من کاری نکردم. افسر گفت: این قانونه، شما باید بمونید تا این خانم بهوش بیاد و حرفه ای شما رو تأیید کنه. مرد دید اصرار بی فایده اس نشست رو صندلی انتظار...

شما ره ناشناس روی گوشیه رد تماس زد. دوبار دیگه تماس گرفته شد. اینبار جواب داد.

-بله؟

.....-

-خودم هستم!

.....-

-شوهرشم!

.....-

-الان خودمو می رسونم فقط بگید کدوم بیمارستان؟

.....-

با قطع گوشی به سرعت ما شینش افزود و سمت بیمارستان رفت. ..

شتاب زده وارد سالن شد. ایستگاه پرستاری رفت.

-ببخشید بیست دقیقه پیش باهام تماس گرفتند زمو آوردن اینجا.

-اسمشون.

تردیدی به رنگ دل
-تابان شکوری. با راهنمایی پرستار رفت طب قه بالا...

وقتی رسید نفس نفس میزد. با دیدن افسر هراسون سمتش رفت.

-ببخشید جناب من شوهر همون خانمی هستم که آوردنش اینجا.

-اسمتون؟

-هاکان رادمش، حالش چگونه؟ مرد نشسته رو صند لی بلند شد و اوامد کنارهاکان: آقا دستم به دامن تون، من بی گناهم!
به خدا برای رضای خدا آوردمش بیمارستان الان گیر افتادم یه کاری کن زودتر برم به خدا خانمم نگران میشه.
افسرگفت: آق ای محترم شما بفرمایید بشینید. رو به هاکان گفت: برید از دکترش پرسید...

-فقط چند ضرب دیدگی و کبودیه که به مرور زمان خوب میشه.

-پس پ لیس برای چی اینجا هست؟ دکترگفت: ق ضیه مربوط به آدم دزدیه، تا خانمتون بهوش نیاد نمی توانیم
چیزی بگیم. هاکان هنگ کرده بود. با یه تشکر از اتاق خارج شد. ..

سعی کرد به اعصابش تسلط داشته باشه از افسر پرسید: می تونم خانمم رو ببینم؟ افسر سری تکون داد: بفرمایید.
هاکان سمت اتاق پرواز کرد... با دیدن تابان در اون وضع حالش بد شد، ب بیشتر از خودش بدش اومد. دستشو محکم
جلوی دهنش سد کرد تا صدایی ازش خارج نشه. بالاسرش ایستاد. سمت چپ صورتش کامل خراشیده و دست راستش
با باندکشی بسته شده بود، پیشونیش هم پانسمان بود. دست مشت شده اش دست سرد وظریف تابان رو گرفت. زیر
لب نجوا کرد:

اگر باهاش بحث نمی کردم الان اینجا نبود، داشت برای خودش شادی می کرد، لعنت به تو هارای که روز خوبشو زهر
کردی براش، داشتیم با هم خوش می گذروندیم، واقعاً خروس بی محل که میگن توپی هارای! نشست رو صند لی کنار
تخت خیره شد به صورتش. اجزای صورتشو تک تک از نظر گذراند. حق با هارای بود، زیبایی تابان برای هر مردی
جذابه. اسم هارای عصبش می کرد. یک ساعت طول کشید تا تابان چشم باز کنه. با ناله تابان از تخت فاصله
گرفت. تابان با دیدنش اخم کرد.

نگاهش چرخید به اتاقی که توش بود. هاکان گفت: تو بیمارستانی. فوراً یاد تاکسی و راننده افتاد. سر جاش سیخ شد
و هراسون اطرافشو نگاه کرد. هاکان دستشو گرفت و به آرامش دعوتش کرد: چیزی نیست جات امنه منم پیشتم. تابان با
چشمایی از حدقه دراومده آب دهنشو قورت داد. هاکان روسری شو مرتب کرد و رفت بیرون. چند دقیقه بعد به همراه
یه افسر و مرد دیگه ای وارد شدند که تابان از ترس به تاج تخت تکیه داد. از مرد غریبه می ترسید. هاکان کنارش نشست.

تردیدی به رنگ دل

چنگ زد به لباس هاگان، با بودنش اح ساس امن یت می کرد. هاگان دستشو دور شونه اش انداخت: نترس عزیزم من بیستم. به دو مرد اشاره کرد: ایشون افسر پرونده هستند و این آقا لطف کرده تورا سونده ب بیمارستان.

افسر گامی جلو اومد.

-ببخشید خانم! زیاد مزاحمتون نمیشم اما برای تکمیل پرونده چند سؤالی هست که باید جواب بدید.

تابان به تکون دادن سری اکتفا کرد.

-میشه خلاصه بگید چیه ریان چی بوده؟ تابان اول من من کرد، ولی با حرفهای آرامبخش هاگان شروع به حرف زدن کرد. از اول تا آخر ماجرا رو توضیح داد. افسر به مرد کناریش اشاره کرد: پس این آقا، راننده تاکسی نیست؟ تابان نگاهش به مرد کرد، سری بالا انداخت: نه ایشون نیستند. مرد لبخند به لب گفت: ممنونم خانم خدا خیرتون بده، سرکار حالا میتونم برم؟ افسر برگه ای رو جلوش گذاشت: اینجا رو امضا کن بعد برید...

با کمک هاگان سوار ماشین شد اما هنوز از دلخور بود. هاگان با شنیدن حرفهای تابان تا مرز دیوونگی رفت. اگر افسر جلوشون می گرفت حتماً راننده رو کشته بود. عصبانیت شو سر دنده خالی کرد و راه افتاد...

با لحن تندی گفت: امشب نمیروی خونه تون، مامانت با این وضع ب بیندت پس میفته. لحن تابان سرد بود وقتی جواب هاگان رو می داد: میروم خونه خودمون، علاقه ای به اومدن اونجا ندارم.

-چرا لجمی کنی؟ بذاریه روز بگذره من خودم همه چیو به بابات میگویم.

-گفتم منو ببر خونه خودمون هیچ جا باهات نمیام.

-تابان! صدای عصبی رو مخ تابان نشست: بس کن! سرم درد میکنه من میتونم حرف بزنم.

-بله دیگه! کم بیاری بهونه هاتم شروع میشه. ترجیح داد دیگه بحث نکنه سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست. صدای گوشی هاگان بلند شد. هاگان سریع جواب داد.

-جانم! نگاهش به تابان بود و دوباره حواسشو به رانندگی داد.

.....

-نه بیرونیم!

.....

تردیدی به رنگ دل
-تابان امشبو پیشم می مونه. تابان حقی پلک نزد تا نگاهش کنه.

.....-

-خیالتون راحت خودم میارمش.

.....-

-ممنون سلام برسون خداحافظ. بعد از قطع گوشی مسیرونه رو درپیش گرفت. ..

ماهور وهادی وبقیه با دیدن وضع تابان نزد یک بود پس بیفتند. ماهور سریع سمتش رفت و

درآغوش کشیدش: قربونت بشم چه بلایی سرت اومده؟ رو به هاگان پرسید: چی شده مادر؟ چرا تابان به این روز

افتاده؟ همه منتظر به هاگان چشم داشتند.

-رفته بودیم پارک دم خونه، به پیشرف با موتور کیف تابان روز تابان هم ول کن کیف نبود به چند متری با موتور

دنبالشون کشیده شد برای ه مین زخم وزیلی شده. هادی پرسید: پس تو کجا بودی؟ -رفته بودم دوتا نسکافه بگیرم.

آتان گفت: خدا بهش رحم کرده. هارای با طعنه وکنایه گفت: زیادی هم رحم کرده خطر ازب یخ گوشش رد شده.

تابان برای اینکه باز بین این دوتا دعوا نشه از آغوش ماهور بیرون اومد.

-هاگان بریم بالا سرم درد میکنه. هانا زودتر از هاگان دستشو گرفت: بیا من کمکت می کنم عزیزم.

هاگان رو به همه گفت: تابان رو نبردم خونه خودشون تا به وقت پروانه خانم با دیدنش هول نکنه اگر تماس گرفت چ

یزی بهش نگید تا فردا عصر که خودم بیرمش.

-برومادر خیال راحت الان به طلا میگم به سوپ براش درست کنه. هاگان به ناگهی به هارای کرد وبالا رفت. هانا داشت

با تابان حرف میزد: چرا کیفو ول نکردی تا این بلا سرت نیاد؟ ب میرم رنگ به رونداری برم برات به آب قند درست

کنم بیارم. هاگان وارد وهانا از اتاق بیرون رفت. لب تخت نشست.

-بهتری؟ صورتشو طرف پنجره گرفت.

-تابان می دونم ازم دلخوری اما دلیل نمیشه به سوالاتم جواب ندی. اخم کرده چرخید طرف هاگان:

چرا باید بهت توی یخ بدم؟ مگه برات مهمه؟!

-نچ! فکر نکن اون قضیه رو بیخیال شدم اون مورد به قوت خودش باقیه... وسط حرفش پرید: پس برای چی

اومدی دنبالم؟ برای چی منو آوردی اینجا؟ تو که به دوست داشتن من شک داری! الان منه احمق اینجا چی یکاری

تردیدی به رنگ دل

کنم؟ حتماً با دیدن وضع حال می ک نی؟ دلت خنک شده آهت منو به این روز انداخته؟ پوزخندی زد و ادامه داد: بایدم خنک باشه! کوفتگی بدن اذیتش می کرد. از درد چشماشو رو هم فشار داد و از تخت پایین اومد سمت مانتوش رفت، هاگان عصبانی مانتو رو از دستش کشید: تابان خیلی داری شلوغش می ک نی! تابان خشمگین گفت: من شلوغش می کنم یا تو؟ منکه دیگه حرفی برای گفتن ندارم! می خوام منو به زانو درب یاری؟ باشه! دربرابرش زانو زد، صدش بغض داشت: بیا اینم زانو! دربرابرت کم آوردم اعتراف می کنم خسته شدم از بس گفتم دوست دارم و گوش شنوایی نبود که بشنوه! بذار برم، بیشتر از این خوردم نکن! اینجا بمونم اذیت میشم خواهش می کنم منو ببر خونه مون. هاگان دست زیر بازوش گرفت و بلندش کرد: یح نی اینقدر بودن من عذابت میده؟ تابان سرشو پایین انداخت: می خوام تنها باشم، می خوام با خودم خلوت کنم. هاگان با یه باشه ضعیف یس و بیچ ماشینو برداشت: م یرم پ این ماشینو روشن کنم. تابان با حال زاری مانتو و پالتوشو پوشید و دربرابر چشمان متعجب همه خداحاف ظی کرد و رفت...

سه هفته از اون موضوع گذشت و تابان همچنان سرسنگین با هاگان برخورد می کرد. آتان به رابطه شون شک کرده بود. بامداد بطور محرمانه از طرف هاگان به قبرس رفته بود تا آماری از رنگین کمان بدست بیاره. داراب همچنان درگیر پرونده بود تا اطلاعات جامع تری از هجایی و عمادی بدست بیاره. هادی از وقتی فه مید هجایی بهش خ یانت کرده هانا رو معاون خودش کرد هرچه باشه دخترش بود و بهش اعتماد داشت. آتان بابت ارتقا رتبه براش یه هدیه گرفت و بهش تبریک گفت. هانا استکان چای رو جلوش گذاشت و روبروش نشست.

-ولی مسئولیتش سنگینه. آتان جرعه ای از چای شو خورد و نگاهی به اتاق کرد: کیف میده آدم بعد از رییس سمت دوم تو یه شرکت بزرگ رو داشته باشه. هانا قاشقی شکر ریخت داخل چاییش، حین هم زدنش گفت: آتان!

-جانم!

-تو هم حس کردی یه مدتی بین تابان و هاگان سرد شده؟

-اوهوم!

-ازهاگان نپرسیدی چرا؟

-هاگان باکی درددل میکنه که با من بکنه!

-بی انصاف نباش، با هرکی درد دل نکنه با تو یکی م یکنه اینو دیگه مطمئنم! خودم باید با تابان حرف بزnm ببینم

مشکلشون چیه.

-بذار اول من با هاگان حرف بزnm می دونی خوشش ن میاد ک سی تو زندگیش سرک بکشه.

-واه! من خواهرشم این چه حرفیه؟ آتان بلندشد و همراهش هم هانا پا شد.

-کجا؟ یه کم دیگه می موندی؟ بوسی رو گون ه هانا زد: دلم می خواد بمونم هاگان نمیداره، اخلاقش تو این سه هفته

خیلی بد شده؛ هایکا طفلک از دستش دله اس.

-هایکا تقصیر خودشه، بذاری با اون حالش راه میفته میاد شرکت، از این لحاظ حقو به هاگان میدم حتی بابا هم

ازعهده ه هایکا برن میاد.

-امشب با هاگان حرف میزنم ببینم دردش چ یه! خاله که جرأت نداره نزدیکش بشه.

-منوب یخبر نذاری.

-باشه! مواظب خودت باش..

صدای هاگان کل شرکت رو برداشته بود. آتان سریع خودشو رسوند به اتاقش. هاگان داشت با دوتا از پرسنل دعوا می کرد

و اون بنده خداها لام تا کام حرف نمی زدند. هاگان با دیدن آتان رو به پنجره ایستاد. آتان رو به دو پرسنل کرد.

-موضوع چیه؟ ی کی از دو پرسنل گفت: یه جابجایی تو حساب شده. هاگان بدون اینکه ت غییری تولحن و حالتش بده

گفت: جابجایی ساده ای هم نبوده. آتان طوری که عصبانیت هاگان رو تشدید نکنه رو به دو نفر گفت: شماها فعلاً

برید سر کارتون ببینم قضیه چیه. دو نفر سریع اتاقو ترک کردند.

آتان نزدیک میز وایساد: میشه بگی این همه سروصدا برای چیه؟ اگر دلت از جایی دیگه پره چرا سر این بنده خداها

خالی می کنی؟! بیاب شین ب بینم چه مرگته؟! برگشت، چشم غره ای به آتان رفت: چه مرگمه؟! یه حساب به اون

بزرگی مستقیم رفته به حساب قبرس می پرسی چه مرگمه؟ دست او هجایی و عمادی و غی بی همه چی یز رو قطع

کردم ولی هنوز این قصه سردراز داره! اون دو نفر رو تحویل بهروان میدی ب اید بفهمم پشت این قضیه کیه؟ کی داره

از پشت بهم خنجرم یزنه؟ آتان هنوز گیج و مات حرفهای هاگان بود که تقه ای به در خورد و منشی وارد شد.

-ببخشید خانم ش... صدای هاگان رفت هوا: فعلاً کسی رو نفرست داخل خانم! منشی از ترس چشمی گفت و در

رو بست. رو صندلی نشست.

تردیدی به رنگ دل
-آتان باید یه کار دیگه ای بکنیم.

-چه کاری؟

-نمی دونم! مغزم الان هنگ کرده، اینو تو باید بگی. یهو در باز شد. هاگان به خیال اینکه منشی هست داد زد: مگه نگفتم که... با دیدن تابان تو درگاه صداس در گلو خفه شد. اخم کرده پرسید: کاری داری؟ تابان از رفتار هاگان اونم جلوی آتان خوشش ن یومد مثل خودش اخم کرده اومد تو وجلوی میزش وایساد با لحن سردی گفت: زیاد مزاحم وقتتون نمیشم جناب مدیر! نامه ای رو جلوش انداخت و رفت. دم در برگشت.

-یه نامه دیگه مثل نامه های قبل... چشم از نامه گرفت و به آتان غضب کرده نگاه کرد. دستی به موهای پر پشتش کشید و نفسشوب بیرون داد.

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟ مجرم گرفتی؟ آتان با تأسف سری تکون داد.

-این چه رفتاری بود؟ هاگان با پررویی پرسید: کدوم رفتار؟

-ب بین هاگان! هرکی تو رو شناسه من یکی خوب می شناسمت پس خودتو به اون راه نزن، بگو چی شده؟

-چی، چی شده؟

-زهرمار و چی شده! خ یال کردی همه مثل خودت سرشون کردند زیر برف و یچی حالیشون نمیشه؟ ازاون روزی که اون اتفاق برای ت ابان افتاد رفتار شما دوتا هم خیلی فرق کرده، باز چیکار کردی اون دختر بیچاره رو چزون دی؟ من که می دونم اول تو کرم ریختی.

-درست حرف بزن بی تربیت!

-الان مشکل تو تربیت منه؟ باشه! باز چه دست گلی به آب دادی جناب رادمش!

-میشه تو سرت به کارخودت باشه و به منو تابان کاری نداشته باشی؟

-نچ! نمیشه! چون به تابان قول دادم هرجا بهش بی عدالتی شد برادری رو درحش تموم کنم، از الان برادر تابان هستم نه پسرعمو یا پسرخاله تو! پوزخندی زد.

-از کی تا حالا وک یل مدافع دیگران شدی؟ آتان بلند شد اومد خودشو رو هاگان که نشسته بود خم کرد: از وقتی که

می دونم گندکاری از تو شروع شده.

تردیدی به رنگ دل

-ازمن باشه یا نباشه فعلاً کاری از دستت برنم یاد، بیخود خودتو خسته نکن! نیشخندی زد: خسته نمیشم! به خصوص وقتی در مورد تو باشه. یکی زد تخت سینه آتان: برو کن ار خفه شدم. آتان صاف وایساد وادامه دادم: به این موضوع بعداً رس یدگی می کنم، این نامه به بهروان اطلاع میدم، راستی از بامداد خبری نشد؟

-چند بار باهاش تماس گرفتم جواب نداد یکی رو فرستادم دنبالش ازش خبر بگیره.

-به نظر من با کسی در این باره حرفی نزن بذار بین منو تو وتابان وهانا بمونه.

-دفعه قبل هم کسی چیزی ن می دونست.

-چرا دایره تحقیقات وسیع تر بود اما الان ب این ما چهار تا باشه به اضافه بهروان، به هایک ا هم چیزی نگو، اونم یکی لنگه خودته، جوش م یاره و ممکنه کار دست خودش بده، دکترش می گفت تا زمان خوب شدنش از هر استرسی باید دور باشه.

-باشه!

-امشب میام پیشت تا درباره تو وتابان حرف بزنیم.

-بیخود!

-غلط اضافی ممنوع! دختره اون خوبی رو نب اید ازدست بدی، یع نی هر دختری ن می تونه با اخلاق گند تو کنار ب یاد به جز تابان! اونم خدا خیلی دوست داشته اونو سرراحت قرار داده. اجازه حرف زدن بهش نداد و رفت..

عصری تارا وت یام اومدند دنبالش. قبل از اینکه ه هاگان ازاتاقش بیرون بیاد سریع رفت پ اپی ن. سوار ماشین شد و سلام بلن دی داد. تیام ماش ینو روشن کرد و راه افتاد.

-خسته نباشی خواهر زن عزیز. تارا برگشت عقب و پرسید: هاگان ن م یاد؟

-نه! خیلی کار داره و سرش شلوغه گفت از طرفش عذرخواهی کنم.

-حیف شد! اگر می اومد خوش می گذشت. تیام لبخندش یطنت باری زد: اول م یریم بازار خرید کنیم بعد میریم شهر باز ی وشام رو همونجا می خوریم. تابان ناراحت بود که هاگان نیست تا وی این شادی همراهیش کنه. تارا صاف نشست و به تیام گفت: اول م یریم یه دست کت وشلوار بخریم چند شب دیگه عروسی دوستته نمی خوام با لباسهای تکراری بریم عروسی.

تردیدی به رنگ دل
-چشم خانم! تابان نگاهشو به بیرون برد وافکارش پی هاکن رفت...

خریدشون تا ساعت هشت طول کشید. تابان یه روسری و دو شال خریده بود وزودتر از اونها از پاساژ بیرون اومد. دم ماشینی منتظر تیام وتارا بود. بالأخره از دور پیداشون شد. وقتی نزدیک شدند اخم کرده گفت: معلومه شما دونفر کجایید؟ به جای علف درخت زیر پام سبز شد. تیام ریموت ماشینو زد و خریدهها رو صندوق عقب گذاشت.

-غرزن ننه قزی!

-تیام خدا پیش من غرزدم؟ تیام روبروی تابان وایساد: من غلط کنم به شما توهی نکنم خانم رادمش.

-هوی، هنوز ازدواج نکردم که بهم میگی رادمش! تارا و تیام سوار شدند. تابان خواست در عقب رو باز کنه که تیام گفت: شرمنده! باید منتظر بمونی. متعجب پرسید: منتظر برای چی؟ تارا به پشت سر تابان اشاره کرد: من راضی نیستم کسی مزاحم خلوت منو شوهرم بشه. تابان برگشت پشت سرش. ازدیدن هاکن در اون طرف خیابون که با ژست خاص خودش به ماشینتک که داده بود تعجب کرد. یه دفعه اخم کرده برگشت طرف تارا.

-خیلی نامردی تارا! برای چی همدست این شوهر خائن شدی؟ تیام درماشینو بست.

-منو زخمی خواهم تنها باشیم به مزاحم نیاز نداریم. تابان پا به زمین کوبید و لب جدول نشست. هاکن هم تکیه به ماشین داده وتکون نمی خورد. نیم ساعت هم این طور به خیابون زل زد. وقتی دید چاره ای نداره بلند شد و برای اولین تاکی دست بلند کرد. تاکی وایساد. همین که خواست سوار بشه دستش از پشت کشیده شد.

-ببخشید آقا این خانم سوار نمیشنند. راننده تاکی رو ترش کرد ورفت. دستش اسیر دسته ای پرقدرت هاکن شد هر چه تلاش کرد نتونست دستشو آزاد کنه.

-هاکن بذار برم، ولم نکنی به خدا جیغ میزنم. هاکن بی توجه به ته دیدههای تابان اونو دنبال خودش می کشید. تابان وقتی دید فایده ای نداره صداشو انداخت و سرشو وگفت: بابا ولم کن! نمی خوام باهات بیام مگه زوره! سرو صداش باعث شد عده زیادی دورشون جمع بشه. هاکن از این کار تابان نزدیک بود شاخ در بیاره. یه عده مداخله کردند.

-آقا مگه خودت ناموس ندار می مزاحم ناموس مردم می شی؟ میگه نمیدانم باهات، زوره؟! بقیه هم هرکدوم یه چیزی می گفتند. دو جوون جلو اومدند: خانم می خوای ادبش کنیم؟ تابان یه نگاهی به هاکن یه نگاهی به دو پسر کرد. از غفلت هاکن استفاده کرد و دستشو با یه حرکت از دسته ای هاکن بیرون کشید کرد. هنوز دو قدم نرفته که دوباره اسیر هاکن

شد. احم کرده رو به جمع کرد: زنه! به شماها چی؟ دارید چی رو تماشا می کنید؟ تا حالا خودتون دعوی خانوادگی نداشتید؟ تقلاهای تابان به جایی نرسید لجبازیش گل کرد.

- آقا چرا دروغ میگی؟ کجا من زنتم؟ خجالت نمیگشه مرده گنده! رو به جمع گفت: مزاحمم شده تو رو خدا کمکم ک

نید. کم کم پای چند نفر دیگه هم وسط کشیده شد. تو این جر و بحثها دعوا به پا شد.

تابان از معرکه فاصله گرفت و کنار خیابون منتظر تاکسی وایساد. هنوز زد و خورد ادامه داشت. هاگان و چند نفر دیگه به جون هم افتاده بودند. تاکسی جلوی پاش ایستاد. یه لحظه دلش به حال هاگان سوخت. با اینکه هم میزد و هم می خورد اما یه نفر به چند نفر نامردی بود. وقتی یادش اومد با حرفهایش نیش به قلبش زده بود پشت کرد به دعوی پشت سرش. یه پاش تو تاکسی بود و یه پاش بیرون که با صدای فریادی سر جا خشکش زد. راننده گفت: خانم سوار میشد یا نه؟ نگران از تاکسی پیاده شد. راننده زیر لب غرزد و حرکت کرد و رفت. جمعیت شلوغ تر از قبل شد. با قدمهای سست جلو رفت. خدا می کرد اتفاق برای کسی نیفتاده باشه. با دست جمعیت رو کنار زد. ضریان قلبش هر لحظه بالاتر می رفت. یه نفر اون وسط بی حرکت افتاده بود روی زمین. دستشو جلوی دهنش گرفت تا صداش تبدیل به جیغ نشه. چند نفری بالاسرش وایساده بودند. یکیشون به اورژانس زنگ میزد. با زانو زمین افتاد. خانم می که کنارش بود دولا شد و پرسید: حالت خوبه خانم؟ از شدت ترس قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت و بی صدا اشک می ریخت. ی کی از آقایون با دیدن تابان گفت: خانم شما هنوز اینجایی؟ زنگ زدیم اورژانس و کلانتری، الان پیداشون میشه چه خوب شد نرفتید. نگاه پردرد هاگان نشست رو صورت خیس از اشک تابان. رنگش پریده بود. تابان خودشو کشوند رو زمین تا رسید کنارش. دست برد زیر سرش. با صدای خفه از بغض و گریه گفت: نمی خواستم اینطوری بشه! به خدا... نفسش بین حرف زدن وقفه ایجاد می کرد.

- فقط... خوا... ستم... تلا... فی کنم، دردت به جونم. هاگان از درد نای حرف زدن نداشت. مردم متعجب به این صحنه

نگاه می کردند. هرکی یه چیزی می گفت.

- ای بابا اینها که همدیگه رو می شناسند. ..

- فقط می خواست به مراد دلش برسه که رسیده دختره احمق. ..

- ما را باش با این دختره همدردی کردیم نگو سرکار بودیم...

- به اینم میشه گفت زن! معلوم نیست چه گندی زده که شوهره می خواست تنبیه اش کنه ...

- ما را منتر خودش کرده دختره اسکول. ..

تابان به هیچ کدوم این حرفها اهم یت نداد، تنها چ یزی که برایش مهم بود ها کانی بود که چاقو خورده وسط پیاده رو افتاده و داشت ازش خون می رفت.

-هاکان منو ببخش! خواهش می کنم... صدای آژیر آمبولانس اومد...

تو این چند ساعت تابان از بس گریه کرد چشمش ورم و صورتش پف کرده بود. تارا در آغوش کشیدش.

-نگران نباش عزیزم حالش خوب میشه، تقصیر من بود نباید تنهاتون میذاشتم. تابان با دستمال دماغشو پاک کرد و از تارا فاصله گرفت. هانا یه لحظه از پشت صدایش کرد. برگشتنش همزمان شد با نورفلاش دوربین موبایل. دستشو جلوی چشمش گرفت ناراحت و با صدای تو دماغی گفت: هانا الان وقت مسخره بازیه؟ هانا بوسی رو گونه اش زد.

-نه قربونت بشم می خوام وقتی داداشم بهوش میاد ببینه زنش خودشو به چه روزی انداخته یه مدرک محکم و مستدل دارم. ماهور از رو صندلی بلند شد و عرض سالن رو می رفت و برمی گشت و مرتب ذکر می گفت. پروانه گفت: ماهور جون اینجوری از یام یفتی یه کم آرام باش.

-چطور آرام باشم؟! مگه عمل یه چاقو خوردن چقدر طول میکشه الان سه ساعته اون تو هستند. -هنوز دو ساعت نشده خواهر من!... کم کم داشت حوصله ماهور و تابان و بقیه سر می رفت. هادی مرتب تماس می گرفت و حالشو می پرسید. بعد دو ساعت و بیست دقیقه دکتر از اتاق عمل بیرون اومد. ماهور سمتش پرواز کرد.

-آقای دکتر تو رو خدا بگید حال پسرم چطوره؟ دارم از نگرانی می م یرم. آتان دست رو شونه اش زد: خاله جون اجازه بده دکتر نفسی تازه کنه. دکتر از خستگی دستپشت گردنش کشید و رو به ماهور گفت: مادر جون حالش خوبه نگران نباش. ماهور دست دعا بالا برد: خدایا شکرت. تابان نفس حبس شده شو بیرون داد، ته دلش می دونست اگر بره دیدنش حتماً پس زده میشه. نشست رو صندلی و منتظر شد. ساعت یازده شب بود ماهور رضایت داد بره خونه. پیام اومد کنارش نشست گردنشو کج کرد و پرسید: میای برسونت خونه؟ تابان به یه گوشه زل زده بود، سری تکون داد: خواستم پیام تاکسی هست، اما الان نه.

-نمی خوای بری ب بینیش؟

-میرم.

-تابان؟! بین تو وهاکان اتفاقی افتاده؟

-نه! نه! چیزی نیست.

تردیدی به رنگ دل

-هر وقت احساس کردی نیاز به کمک داری می تونی روم حساب بازکنی.

-ممنونم. با اومدن تارا و پروانه بلند شد. پروانه و تارا مکثی کردند.

-تابان نم یای مادر؟ تیام به جای اون گفت: می خواد بمونه. پروانه دلسوزانه گفت: مواظب خودت باش هواسرده تو سالن نمونی عزیزم. تابان با صدای گرفته ای جواب داد: مواظبم مامان. با رفتن مادرش اشکهاش دوباره فوران کردند. نشستنی کیوکنار خودش احساس کرد. با پشت دست اشکهاشو پاک کرد.

-چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟ اون که حالش خوبه پس این گریه ها برای چی؟ به صورت هانا خیره شد اشکها پشت پلکهاش لونه کرد. از اینکه چیزی رو تو دلش نگه داشته بود نزدیک بود منفجر بشه. تو بغل هانا جا گرفت. دستهای هانا نوازشگر پشتش بالا و پایین می رفت.

-تابان! حتماً یه چیزی شده اینطور داری خودتو می کشی! این قدری می شناسمت که جنس ناراحتی هاتو بفهمم، حالا میگویی چی شده؟ چرا سه هفته اس تو وهاکان از هم فاصله گرفتید؟ گذاشت تابان خودشو تخ لیه کنه. وقتی اشکی برای ریختن نداشت. زل زد به دیوار روبروش. با صدایی گرفته گفت:

قول میدی به کسی چیزی نگی؟

-قربونت بشم قبل اینکه زن داداشم باشی، دوستمی! یادت نرفته همیشه منو تو و آیمارازدار همدیگه بودیم. تابان با زیون لب خشک شده شو تر کرد. شروع کرد به حرف زدن. هانا تا آخر حرفهاش سکوت کرد. وقتی حرفهای تابان تموم شد گفت: به خدای خواستم تلافی حرفی رو که بهم زده بود رو سرش دربیارم نمی دونستم اینجوری میشه، هانا! تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم، اون روزهای همه چیو خراب کرد وهاکان هم افتاد رو دنده لج، نداشت حرف بزمن، منم عصبانی بودم و زدم از خونه بیرون، الانم می دونم اگر برم دیدنش عصبانی میشه. هانا لبخندی زد و گفت: اگر تلافی نمی کردی بهت شک می کردم! امشب من پیشش می مونم، می خوام تا کسبی نیست بری بینیش.

-می ترسم.

-تابان و ترس؟! یادمن میاد تابان تا حالا از کسی ترسیده باشه؟

-این داداش تو از دراکولا هم ترسناک تره.

-اگر ترسناکه چرا بهش بله دادی؟

-از کله خری خودم بود! داغ کردم و بله رو گفتم و با سر افتادم تو دیگ هلمیم.

تردیدی به رنگ دل

-پاشو! پاشو برو تا خوابش نبرده حداقل حرفهاتو بزن. نفس بلندی کشید و به اجبار هانا رفت تو اتاقی که هاگان بود. تنها روشنائی اتاق چراغ بالای سرش بود. آرام و آهسته قدم برداشت تا رسید نزدیک تخت. گردنی کشید تا مطمئن باشه خوابه یا بیدار. چشمهاش بسته بود. ناامید راه رفته رو برگشت. دم درنرسیده سرجاش م یخکوب شد.

-کاری داشتی؟ آب دهنشو به زور قورت داد. خودشو محکم وجدی گرفت. راه رفته رو برگشت. با دیدن کبودی زیرچشمش و لب پاره شده اش دلش ریش شد. سرشو پایین انداخت و گفت: معذرت می خوام. یه تای ابروی هاگان بالا رفت.

-بابت؟! تابان سرشو بالا آورد. می دونست تا هاگان حرف اص لی رو از زیر زیونش نکشه ب یرون راضیبه بخشیدن ن یست.

-خودت خوب می دونی من مقصر اصلی ن یستم.

-با دست پس م یزنی با پا پ یش می کشی؟! حالا من مقصر شدم؟

-آره! مقصرتویی! اگر اون روز با اون حرف مسخره ات تحریکم ن می کردی چرا باید این وضع پیش می اومد؟ قبول هم ندار ی خودت بان ی این رفتاری! خواست رو دست چپ بچرخه که درد پ یچید توکل وجودش و آخی گفت. تابان نگران پرس ی د:چی شد؟ هاگان نفس پر دردشو ب یرون داد با لحن دورگه ای از درد گفت: ه یچی!

-هاگان به جون خودت که برام عزیز ی ن می خواستم این اتفاق برات بیفته.

-برات عزیز بودم به ای ن روزانداختیم اگر عزیز نبودم چه بلایی سرم م ی آوردی؟

-من اومدم اینجا تا از دلت در بیارم، اما تو هی کشش میدی! بابا چطوری ثابت کنم دوست دارم؟ که حرفهای اون هارای احمق درست نیست؟ حالا من یه خب طی کردم تاوانش دیگه اینقدر سنگین نیست به خدا! وقتی سکوت هاگان رو دید دیگه حرفی نزد. یه مدت به پنجره زل زد. از این سکوت طولانی مدت خسته شد.

-باشه! قبول ندار ی که دوست دارم! از اینجا که رفتم دیگه منو نمی بینی، تو هم توی این مدت خوب فکرها تو بکن اگر به این نتیجه رسیدی باهم ادامه بدیم که هیچی، اگر هم نه! هر جور تو تصمیم بگیری من مخالف تی ندارم، پس تا اون موقع خداحافظ. با گامهایی سنگین اتاقو ترک کرد. هانا با دیدنش لبخند زنان پرسید: چی شد؟ تونس تی راض ییش ک نی؟ نم اشکشو با بغض پس زد.

-کاری ندار ی؟ هانا مونده بودچی شده که تابان رو تا این حد ناراحت کرده. با خداحاف طی تابان، پیش هاگان رفت ...

از وقتی از شرکت هاگان بیرون اومده بود یک ماهی می گذشت. تنها راه ارتباطی شون پیامک بود اونم در حد کار و حرفه ای معمولی بود. به خانواده اش گفته بود ها یکا به جای اون معاون شده و

خودش داوطلبانه از شرکت هاگان ب بیرون اومده. آیما از اینکه تابان مجبور شده به خانواده اش یه دروغ به این بزرگی رو بده ناراحت بود. اکثر اوقات با آیما ب بیرون می رفت به بهونه اینکه با هاگان بوده تا خانواده اش بهش شک نکنند. اون روز عصری مثل همیشه با آیما ب بیرون رفت. تو کافه همیشه نشسته و آروم سرگرم حرف زدن بودند که با صدای مردی هر دو سرشون روبالا آوردند.

-خانمهای محترم! اجازه هست بشینم؟ آیما و تابان با دیدن مهراب اخم کردند. آیما بدون ملاحظه گفت: خروس بی محل نمی خوایم. مهراب در کمال پروری نشست رو صندلی خالی کنار تابان.

-هوووی! به احترام خودت از اینجا برو وگرنه به جرم مزاحمت زنگ میزنم صد وده. مهراب رو به تابان گفت: فکر نکنم تابان جون از پل یس خوشش بیاد. ابروهای آیما بالا پریدند: تابان جون؟ از کی تا حالا خانم شکوری برای شما شده تابان جون؟ تابان دستشو به نشونه سکوت بالا آورد.

-کارت چیه؟ چی می خوای؟

-آها! قربون آدم چیز فهم!

-زود حرفتو بزن و زحمتو کم کن.

-اومدم برای جواب. تابان متعجب گفت: جواب؟ کدوم جواب؟ مهراب نگاهی به آیمای کنجکاو کرد.

دوباره نگاهش نشست رو تابان.

-دریاره شوهری که ازش حرف میزدی؟ یادته گفتم اگر ازش جدا نشی خودم دست به کار میشم؟ تابان تازه یاد

حرفهای مهراب افتاد. آیما همچنان تو سکوت نگاهشون می کرد و گوش می داد.

-جناب مهراب خان پروای، منم قبلاً گفتم، شوهرمو دوست دارم و یه تارموی گندیده شو به صدتای آدمهای ناچ

یزی مثل شما نمیدم، اگر مفهومی شد بفرمایید ودیگه مزاحم نشید. مهراب گردنشو محکم به دوطرف تکون داد، صدای

ترق و تورق گردنش انگار رو مغز تابان خش مینداخت. چهره درهم کرد وگفت: بفرما آقا! بفرما تا با صد وده تماس

نگرفتم. مهراب سعی کرد خونسردی شو حفظ کنه. خودشو روی میز کش داد و آروم گفت.

-تو که نمی خواهی برای همیشه بیوه بمونی؟! می خواهی؟ دل تابان هر ی ریخت پ ایمن از این حرف مهرباب. با این حال با لحن طنزی گفت: هر وقت دیدیش سلام منم بهش برسون! آخه سه ماهه ندیدمش، شاید با دخترهای موبور و چشم آبی اونجا سرگرمه و منو کلاً فراموش کرده! منم به همین زندگی راضیم یعنی ک سی نیست به پرو پام ب پیچه و مدام کنترل کنه، از اینکه کسی بهم بند الکی بدهدم میاد. آیما تو حرفهای تابان مونده بود که از چی داره حرف میزن ه.

-تابان جون، چ نین شوهری به درد نمی خوره، به خدا دوست دارم، عاشقتم، کافیه لب تر کنی، جونمم برات میدم. آیما وسط حرفشون اومد: تو دانشگاه اون همه بدبختی براش درست کردی کافی نبود؟ چرا دست از سرش برنمیداری؟ خجالت بکش! اون الان شوهر داره، عاشق شوهرشه، آدمی مثل تو دیگه نوبر اگر نفهمه ناموس یعنی چی! -حرفهاتون تموم شد مامان بزرگ؟! آیما از زیر میز محکم زد به ساق پای مهرباب. چهره مهرباب از درد تو هم جمع شد. -وحشی! تابان متعجب گفت: با من بودی؟ نگاه پرخشم مهرباب رو آیما بود.

-تو هنوز آدم نشدی؟ وحشیگری تو خورته. آیما عص بی بلند شد و پس گردنی محکمی مهرباب رو زد. نگاه همه آدمهای تو کافی شاپ به اون سمت کشیده شد. مهرباب از عصبانیت قرمز شده بود. تابان تا به خودش بیاد قضیه چیه صدای آیما بالا رفت.

-وحشی جد و آبادته، پسره ه یز چشم چرون. پول سفارشات رو روی میز گذاشت و دست تابان رو محکم دنبال خودش کشید. دم در کافیشاپ تابان دستش رو بایرون کشید.

-دیوونه شدی آیما؟! تو اونو بدتر جری تر کردی!

-می ترسی ازش؟ بگو؟ می ترسی؟ پشت به تابان راه افتاد. تابان دنبالش می دوید.

-آخه عزیز من! این چه کاری بود کردی؟ حالا بدتر رو سرمون آوارم یشه. یه دفعه برگشت و خورد به تابان و چند قدم عقب عقب رفت.

-! همیشه عین چسب راضی اینقدر بهم نزدی ک نشی و بچسبی، درضمن درباره این موضوع تو ماشین با هم حرف می زنیم و دوباره راه افتاد...

تابان در حال رانندگی به غر زندهای آیما هم گوش می داد.

تردیدی به رنگ دل
-پسرۀ هیز اومده میگ ه از شوهرت طلاق بگیر. یه دفعه سمت تابان چرخید.

-ب بینم! این پسره از ک ی دنبالته؟ سکوت تابان رو که دید با تشر گفت: با توأم! تابان نفس کلافه ای بیرون داد:
آیما همیشه اینقدر حرص نخوری؟ می دونم نگران می، اما خواهش می کنم این بحثو تمومش کن.

-تموم می کنم به شرطی که بگی از کی این پسرۀ چلغوز دوباره پیداش شده.

-پیداش نشده! دوست صمی می هاکنه. تف تو دهن آیما خشک شد.

-یعنی می دونه هاکان شوهرته؟

-نه! نمی دونه.

-اونوقت هاکان می دونه دوست صمیمش عاشق زنش شده؟

-چیزی به هاکان نگفتم، اگر بفهمه زنده اش نمیداره.

-آها! حالا شد!

-چی حالا شد؟

-باید به هاکان بگی تنها راه خلاصی از این سریش گفتن ح قیقت به هاکنه.

-اون دوست نداره تا تموم شدن پرونده ک سی از رابطه ما باخبر بشه. آیما عص بی گفت: شماها دیگه نوبرشو آوردید! تو
که نمی خوای کل دنیا رو باخبرک نی فقط این پس ره نجسب از این موضوع مطلع میشه. یما آیما ذای

-من میگم نره تو می گی بدوش! آیما وقتی با برادرش اونطور رفتار م یکنه انتظار داری در برابر دوستش چیکارکنه؟! یه
گندی ازش درم یاد و من ن می خوام هاکان با یه ندونم کاری خودشو بدبخت کنه! هاکان آدم عصبیه! می دونم گفتنش
وضع رو بدتر م یکنه، درعوض آتان از ماجرا خبر داره الان چندماه یه نفر رو براش به پا گذاشته تا بفهمه قصد این آقا چیه
اینقدر تو شرکت میره وم یاد.

-خوب ازاول جون می گندی واینو می گف تی ومنم اینقدر حرص ن می دادی! تابان تو خیابون پیچی د و آیما رو
رسوند. آیما ح ین پیاده شدن گفت: مواظب خودت باش. تابان چشمی گفت و وقتی آیما پیاده شد سمت خونه
خودشون رفت. ..

تردیدى به رنگ دل

كفشهاى دم درسالن نشون از مهمون بود. وارد شد. پالتوشو آویزون كرد و به آشپزخونه رفت. انيسدرحال چيدن ميوه ها بود. دستهاشو شست و پرسى د: مهمون داريم؟ انيس ظرف ميوه روى ه نگاهى كرد وقتى مطمئن شد همه چى خوبه گفت: آره! چرا اينقدر دير كر دى؟

-كار داشتم. ظرف ميوه رو از ان يس گرفت: بده من بېرم.

-زحمت ميشه دخترم.

-زحم تى نيست. از آشپزخونه ب يرون رفت وقتى وارد پذيرايى شد با ديدن خانواده هادى تعجب كرد، انتظاراومدن اونها رو نداشت. با اين حال س ريع خودشو جمع جور كرد و لبخندى زد. درحال يكه ظرف ميوه رو روى م يز وسط ميذاشت گفت: به به عموهادى و ماهور جون. برهان گفت: بابا جون ميوه تعارف كن. تابان ظرف ميوه رو برداشت: اى به چشم. اول از هادى شروع كرد. هادى رو گونه شو بوسيد و به سيب برداشت.

-ديگه قابل نمى دوى دخترم؟ مى دوى چند وقته نديدمت. درحال تعارف به ماهور جواب هادى رو داد: به خدا سرم شلوغى از بابا بپرسيد. ماهور هم بوسى رو گونه اش كاشت.

-قربون عروسم برم كه يادى از مادرشوهرشم نميكنه. تابان هم بوسى رو گونه ماهور زد.

-نگوماهور جونم منكه مى ميرم برات. به ها يك ارسيد و پرسى د: چطورى داداش هايكا بهترى؟ هايكا با يه تشكر گفت: از احوالپرسى هاى زن داداشم.

-ما همه جوهره درخدمت داداش هايكا هس تيم. شيرين زبونى تابان به همه چسبيد تا رس يد به هاراي.

-بفرماييد! هاراي ح ين برداشتن ميوه گفت: اين ميوه خوردن داره تابان جون. تابان اخم كرده به هاكان رسيد. هاكان يه نمى خوام ض عى فى گفت كه دل تابان رو شكست. تارا وضع يت تابان و هاكان رو مى دونست براى اينكه دوتا رو تو عمل انجام شده قرار بده ظرف ميوه رو از دست تابان گرفت وگفت: تا شام حاضر بشه شما دوتا بريد بالا با هم خوش باشيد. ماهور و پروانه هم تأييد كردند.

تابان گفت: بمونه بعد شام ونگاهى به هاكان اخمو كرد. برخلاف تصوورش هاكان بلند شد.

-چرا كه نه؟! قبل ازتاب ان سمت پله ها رفت. آتان زيرل بى مى خنديد و تيام چشم كى براى تابان فرستاد.

تابان به اجبار دنبال هاكان رفت طبقه بالا...

تردیدی به رنگ دل
ده دقیقه ای هردو ساکت بودند. بالأخره تابان حوصله اش سر رفت.

-اگر حرفی داری بهتره زودتر بگی! منو الکی کشوندی اینجا و خودت داری در و دیوار رو نگاه می کنی؟ هاگان با
دندونهای کمی با لب پ ایینی بازی کرد. نگاه ع میقی به تابان انداخت . نسبت به یک ماه پیش لاغرتر شده بود. تابان
بی حوصله گفت: چی شد؟ می خوام همین طوری تا صبح نگاهم کنی؟

-تا این وقت شب، بیرون چیکار می کردی؟

-باید جواب پس بدم؟!

-باید نه! مجبوری!

-از کی تا حالا مجبورم به جنابعالی جواب پس بدم؟ تو که یه ماه پیش حرفت چیز دیگه ای بود! بلند شد و بالاسر تابان
وایساد: تا این وقت شب بیرون چیکار می کردی؟ سکوت تابان رو که دید ادامه داد: تابان با من لج نکن! خوب می دونی
رو دنده لج ب یفتم نمی تونی کاری بکنی. خودشم خوب می دونست که تابان از خودش لجبازتره، دلش بدجوری برای
بغل کردنش تنگ شده بود، برای اون موهای لخت و ابریش می اش، برای عطر تنش.

-تابان با توأم؟! تابان به اجبار نفسی بیرون داد.

-با آیم بودم. هاگان لب تخت روبروی تابان نشست.

-این رفتارها چیه از خودت نشون میدی؟ می دونی با چه زحمت و بدبختی تونستم تو این یه ماه مامان و بابا رو به خاطر
رفتارهای بچگانه ات توجیه کنم؟ حداقل به اون پیرمرد و پیرزن یه سر میزدی ازت انتظار دارند.

-رفتارهای من بچگانه اس؟! یا افکار مریض تو؟

-تابان داری به شعورم توهین می کنی! کجای افکار من مریضه؟

-بگو کجاش نیست؟ سر یه جمله بی ارزش ببین رابطه مون به کجا رسیده؟

-اینکه ازت خواستم دوست داشتنتو بهم ثابت کنی انتظار زیادیه؟! هرکسی هم جای من بود بهت شک می کرد! هنوز تا
هنوزه باور نمی کنم به زورپای سفره عقد نشستی و بله رو دادی.

-مثل تو که بهم گفتم انتخاب تو نیستم؟ اما با این حال کنارت موندم و به خودم فرصت دادم تا از بودن در کنارت

لذت ببرم.

-ب بین تابان! دو فرصت برای اثبات دوست داشت پیش اومد، اما تو اونها رو از دست دادی، اون روز نحس تارا بهم زنگ زد وگفت قراره باهم بریم بیرون، جنابعا لی بهشون گفتم سرم شلوغه وفرصت سرخاراندن ندارم، اما برای اینکه ضایع نشی گفتم راست میگه، حالا چون تابان می خواد براش وقت دارم، اومدم دنبالت، می خواستم با هم باشیم، ولی تو چیکار کردی؟ اون نمایش مسخره رو راه انداختی وراهتو گرفتی رفتی درحال یکه می تونستی کنارم باشی! وق تی بهوش اومدم چشمم به در بود اولین کسی که میاد دیدنم تو باشی اما تو آخرین نفر بودی اومدی سراغم! تابان اینطوری می تونستی دوست داشتنتو بهم ثابت کنی، من منتظر کوچکتین اشاره ازطرف تو بودم ولی تو برعکس عمل کردی واینها ثابت میکنه فقط اهل حرف زدنی نه عمل کردن. تابان با پرشالش بازی می کرد و حرفی برای گفتن نداشت. سکوت تابان عصب پش کرد.

-حالا حق با منه ی اتو؟ دوباره سکوت جوابش بود. کلافه نفسی ب بیرون داد. دست برد زیر چونه اش و سرشوبالا آورد. رد اشک رو گونه تابان دلشو به درد آورد. زل زد به اون دو گوی بلورین پُراز نم.

-نچ! می دونی تازگیها مثل این بچه های لوس ونرشدی که اشکشون دم مشک شون هست؟ الان دلم اون تابان زبون دراز رو می خواد که جلوم کوتاه نمی اومد و آسمون و ریسمون رو بهم می با فید تا قانعم کنه. صدای پریغضش تو گلو افتاد: چطوری بگم دوست دارم؟ تو بهم بگو من همون کار رو می کنم. لبخند محوی رو لب هاگان نشست.

-راهشو خودت باید پیدا کنی، باید قانعم کنی!

-دیدید گفتم هنوز باورم ندار ی؟ دل هاگان تو این مدت برای کل کل کردن با این دختر سرتق تنگ شده بود، اما هنوز نم ی تونست حرفهای تابان رو باور کنه، تابان بای د یه جور ی دلشو بدست می آورد ومطمئنش می کرد که دلش با اونه نه کسی دیگه. صدای طلا از پشت در اومد: تابان، آقا هاگان شام حاضره.

-الان میایم طلا خانم. با رفتن طلا هاگان هم بلند شد. دستشو دراز کرد سمت تابان.

-بلند شو بریم پایین.

-گرسنه نیستم می خوام تنها باشم.

-باز افتادی رو دنده لچ؟ تابان لبی آویزون کرد: خوب گرسنه نیستم. هاگان هم نشست.

-پس منم گرسنه نیستم.

-داری آدمو درمیاری؟ نگاه عمیق هاگان رو تابان موند.

تردیدی به رنگ دل

-آره! دارم آداتو درم یارم حرفیه؟ مشتی رو پای هاگان زد.

-برو خودتو مسخره کن! پاشو برو شامتو بخور. سرهاگان جلو اومد آهسته وشمرده گفت: بدون تو شام ن می چسبه.

لحن تابان ملتمس شد.

-به خدا گرسنه نیستم مگه زوره؟

-آره زوره!

-وقتی میگم زورگوی خودخواهی، همینه دیگه! هاگان پیروز از این کشاکش لبخندی زد: حالا پا میثی یا نه؟ تا بان بی میل

بلند شد: خیال نکن تونستی مجابم کنی باهات بیام! فقط به خاطر اینکه گرسنه نمونی و دوباره سردرد بیاد سراغت

قبول کردم. یه تای ابروی هاگان بالا رفت: ممنون بانو جون!

-دیگه پررو نشو! هنوز ازت دلخورم! خ یال هم نکن باهات آش تی کردم. قبل ازهاگان راه افتاد. هاگان سری تکون داد

وزیر لب گفت: عجب زبونی داری؟ حالا حالاها باهات کار دارم دختره لجباز! یه کاری بکنم که نگی دوستم داری بگی

عاشق می...

سرمیز شام هوای تابان رو داشت. گوشت بریون رو داخل بشقابش گذاشت درگوش پچ پچ کرد: اینو بخورخی لی لاغر

شدی، من زن استخونی دوست ندارم. زیرلب با حرص گفت: هاگان میشه جلوی بقیه آبرمو نبری؟ دارم می ترکم. هاگان

پرتحکم گفت: بخورش این قدرم غر نزن. هانا با آرنج به پهلوئی آتان زد.

-اون دوغ رو بده. آتان دست درازکرد ودوغ رو جلوش گذاشت. هانا یواش گفت: خواست به اون دومرغ عشق هست؟

آتان یه لحظه سرشو سمت هاگان چرخاند. لبخندی زد. خواست برگرده سمت هانا که چشمش به هارای افتاد. با

چشمش داشت تابان رو قورت می داد. برای اینکه ک سی متوجه کارش نشه گفت: هارای جون پارچ آب کنار دستته

یه لیوان آب برام بریز لطفاً. هارای با اخم نگاه از تابان گرفت. لیوان رو پرآب کرد و داد دست آتان. آتان تشکری کرد.

تابان وهاگان قبل از همه از سر میز شام بلند شدند.

-تابان میای بریم تو باغ پشت خونه تون یه کم قدم بز نیم.

-دیوونه شدی؟ سوزسرما استخوون می ترکونه تو میگی بریم ب بیرون؟ صدای هارای از پشت سرش نیده شد.

-با تابان موافقم. هاگان نگاهی به سالن کرد. هنوز بقیه سرم یز شام بودند.

تردیدی به رنگ دل

-کسی از تو نظر نخواست. دست تابان رو گرفت و برد طبقه بالا تا چشمش به هارای نباشه... اون شب هاگان تونست به دل سیر با تابان حرف بزنه و از دیدنش لذت ببره. موقع خداحافظی دماغ بود. نیش تابان باز شد.

-امشب شب خوبی بود حیف زود تموم شد. می خواست لج هاگان رو دربیاره.

-تابان باید برگردی سرکارت.

-اون که ابداً! هاگان چشماشو ریز کرد و سرشو نزدیک گوش تابان برد.

-می دونی به چی فکر می کنم؟ به اینکه شرکت من قانونهای سخت خودشو داره! تو بدون اینکه استعفا بدی یا به من خبر بدی یا مرخصی بگیری یه ماه تموم از شرکت رف تی، می تونم ازت شکایت کنم و ادعای خسارت بکنم، تو که نمی خوای کار به جای باری کی کشیده بشه؟! یا یه فکر بهتر! اینکه به عمو برهان بگم دخترش تو این مدت چه ب لایبی که سرم نیاورده و این من بودم صبوری کردم و دم نزد نظر ت چیه؟

-خی لی نامردی هاگان!

-برای تو آره! نامردم، اونم از نوع خبیث بودنش! دیگه به خودت بستگی داره کدوم راه رو انتخاب کنی! یا بی سروصدا برمی گردی شرکت یا به عمو همه چیو میگم البته گفته باشم هنوز از گناهت چشم پوشی نکردم اون به قوت خودش باقیه.

-پس اینطوریه دیگه آره؟

-بله! تابان با انگشت زیر چونه شو خاروند وگفت: باید فکر کنم!

-تا فردا شب جواب می خوام. صدای هانا از پ این شنیده شد: هاگان داریم میریم. هاگان بلند شد قبل رفتن گفت: از انتظار خوشم نم یاد زودتر تصمیم تو بگ یر. تابان مونده بود در برابر رفتار زورگویانه این پسر چه کاری از دستش برم یاد...

هاگان نگاهی به ساعت کرد، نزدیک به یک ونیم شب بود. از اتاق زد بیرون. دم در اتاق هارای مکث کرد. تقه ای زد و رفت تو، در رو پشت سرش بست. هارای از اومدن یهوپی هاگان تو اتاقش تعجب کرد یادش نمی اومد آخرین بار کی پا به اتاقش گذاشته بود. از حالت درازکش، نشست تو تخت.

-به به! جناب هاگان خان! قدم رنجه کردی! پارسال دوست امسال آشنا؟ هاگان همون جور وسط اتاق سرپا وایساده بود. بر ای اینکه بحثو کوتاه کنه گفت: نیومدن گل بگم وگل بشنوم اومدم باهات اتمام حجت کنم. پوزخند هارای نیثی شد تو قلبش با لحن پر غیضی گفت: نمی دونم از این کارهات چه سودی می بری؟ ن می خوامم بدونم! اما یه چیزی رو خی لی خوب می دونم واونم اینه که اگر می خوای آرامش این خونه بهم نریزه از اینجا بری. هاگان رفته بود سراصل مطلب واین به مذاق هارای خوش نیومد.

-اونوقت چرا من باید از اینجا برم؟

-برای اینکه چشم چرون تو این خونه نداشته باشیم! برای اینکه ت وی هیز چشمت دنبال زنه من نباشه! برای اینکه تو یه مزاح می تو این خونه! هارای تو سکوت خیره هاگان بود.

-چرا تو از اینجا نمی ریی تا چشمم به تابان ن یافته؟ اگر می خوای تابان از من دور باشه بهتره تو از اینجا بری، این برای پدر و مادرهم خوبه دیگه... در به یکباره باز وهادی تو آستانه در ظاهرشده. اخم بین دو ابروش نشونه خوبی نبود. -اینجا چه خبره؟ معرکه گرفتید نصف شبی؟ لبخند روی لب هارای ب بیشترش بیه پوزخند بود تا لبخند.

-بفرما تحویل بگیر جناب هادی خان! ببین پسر ت چی میگه؟ می خواد تک لیف منو خودشو با رفتن یکی از ماها از این خونه روشن کنه. هادی قدمی جلوتر اومد. ک می صدش بالا رفت.

-یکی به منم بگه چه خبره تو این خراب شده تا بفهمم از چی دارید حرف می زنیند. با سر و صدایهادی، آتان وهانا و ماهورهم به جمعشون اضافه شد. آتان پرسید: چی شده؟ چرا داد می زنیند؟ هادی گیج و منگ سری به دو طرف تگون داد.

-یعنی چی تک لیف تون روشن بشه؟ رو به هاگان کرد با اینکه می دونست بحث هاگان چیه و حق با اونه بازهم پرسید: تا نفهمم قضیه چیه وندونم درباره چی دارید حرف می زنیند کسی از این اتاق بیرون نمیره! هاگان بی حوصله گفت: خوب می دونید درباره چی دارم حرف می زنینم اما نمی خوادید واقعیت رو ببینی. رو به همه تقریب آ داد زد: بابا نمی خوام وقتی زنینم یاد تو این خونه یا مهمونی م یرم یا هر کوفت وزهرمار دیگه ای. به هارای اشاره کرد: این آقا باشه، نمی خوام جایی که تابان هست چشمای هرز این آقا دنبال زنینم باشه! اگر ناموس سرش می شد که چشمش دنبال زن برادرش نبود! چه جور ی بگم به چه زبونی بگم! زنینم تو این خونه امن یت نداره، به خدا اگر لفظ برادری بین مون نبود تا حالا این آشغال رو کشته بودم، الان فهمیدید از چی دارم حرف می زنینم؟ ماهوردستشو جلوی دهنش گرفته بود تا صدایی ازش در نیاد.

حرفهای هاگان تهمت سنگینی بود علیه برادرش. با چشمای پر از نم از هاگان پرسید: می فهمی چی داری میگی؟ هاگان سعی کرد صدایش بالا نره.

-می فهمم مامان! بابا هم می فهمه! همه می فهمند من چی دارم میگم. هانا دست برد زی ر بازوی مادرش تا پس ن یافته. آتان سعی کرد جو رو آروم کنه.

-بهتره بشی نیم تو آرامش، دراین باره بیشتر حرف بزنی. ماهور داشت سخته می کرد. ها دی سرهانا داد کشید: تو مادرتو ببر پایین. ماهور گفت: من نم یرم! من هیچ جا نمیرم تا نفهمم موضوع چیه.

هاگان بدون مقدمه گفت: اگر این آقا از اینجا نره من میرم! جایی که یه سیب گندیده باشه بقیه روهم مثل خودش فاسد میکنه، نمی خوام وقتی تابان میاد اینجا عین موش بچپه تو اتاقم تا مبادا چشمش به چشم هارای بیفته، تا مبادا برادرشوهرش حرفی بزنه که جنگی ب بین دوبرادر ن یافته، تا حالا خیلی صبوری به خرج دادم اما این هارای بیشرف کوتاه ب یا نیست. آتان وساطت کرد: چرا با عجله تصمیم می گیری؟! بذاریه خورده آروم بشی... وسط حرف آتان اومد: نه آتان! تو امشب حواست نبود که با نگاهش چطور ی داشت تابان رو قورت می داد، تا حالا هم بی غیرتی از من بوده که گذاشتم کار به اینجا بکشه. رو به ها دی گفت: این خونه یا جای منه یا جای هارای! اگر اون نره من م یرم. ناله های ماهور داشت بیشتر می شد وهانا سعی کرد آرومش کنه. برای ها دی سخت بود از بچه هاش دور باشه، تو اون چند سالی که هاگان نبود چه کارهایی که برای برگشتنش نکرده بود. اینبار هم هاگان مثل چند سال قبل محکم رو تصمیم یش مونده بود.

-هاگان باز داری شتاب زده عمل می کنی.

-بابا مثل اینکه نمی خواید این موضوع یه جایی تموم بشه؟ تابان زنده! عروس تونه! چطور می تونم جایی زندگی کنم که دوچشم هرز دنبال زنده؟ نه بابا! ازم نخواه بی تفاوت از این مسئله بگذرم، تا حالا هم به احترام حرف شما بوده ندید گرفتم، تو باید بین منو هارای ی کی رو انتخاب کنی. هارای تو سکوت این جدال رو تماشا می کرد. تو دلش دعوتی به پا بود. اما ناراحت از اینکه تابان رو دیگه نخواهد دید. هادی نگاهی به جمع کرد. سکوت بدی بود. ماهور نای نفس کشیدن نداشت. هاگان سری تکون داد: چیکار می کنید؟ سکوت ده دقیقه ای تصمیم هاگان رو در رفتن مصمم کرد.

-باشه! من از اینجا م یرم، اما بابا! یادتون باشه این دومین باریه که پشتمو خالی کردی وبه ناحق منو مقصر

دونستی! هادی سرشوپ این گرفت و حرفی نزد. ماهور و بقیه متعجب از این تصمیم هادی به هاگان نگاه کردند.

-ثابت کردی هارای از همه برات عزیزتره! چه به حق باشه چه ناحق! که در هر دو مورد به ناحق بوده.

تردیدی به رنگ دل

از اتاق خارج شد. آتان با تأسّف سر ی تکون داد: عموجون نباید بذاری بره، حق باهاکانه! هادی همچنان سکوت کرده بود. هانا مادرشو پای ن برد تا بیشتر از این شاهد از هم پاشیدن خانواده اش نباشه. ..

آتان خلی تلاش کرد مانع رفتنش از خونه بشه اما نشد. هاگان چمدون شو عقب ماشین گذاشت. برگشت طرف آتان.

- آتان قول بده مواظب مامان هستی؟ چشمم از هارای آب نم ی خوره! بهم قول میدی؟

- بیا از خرش یطون پیاده شو! این وقت شب کجاری بری؟

- نگران نباش امشبوم یرم هتل، فردا اول وقت میدم آپارتمانمو تمیز کنند، یه مدت تو خونه نباشم بهتره! ن می خوام تابان معذب باشه و دم نزنه از نگاههای هارای.

- پس مواظب خودت باش! آخرهای هفته به خاطر مامانت بیا اینج.

- منکه ن میرم سفرقندهار، دو چهارراه باهاتون فاصله دارم.

- یه فکری برای مزاحمت های منم بکن چون قراره وقت و بی وقت رو سرت آوار بشم.

- قدمت رو چشم.

- کاش می موندی.

- همیشه آتان! دیدی که؟ بابا حاضر شد منوب یرون کنه اما هارای رو نه! چون نورچشمی باباست، من اینطوری راحت ترم. دستی کشید رو بازوی هاگان.

- کاری داشتی بهم بگو، مواظب خودتم باش.

- حالا خوبه هرروز توشرکت می بینمت ها! لبخند تلخی نشست رولب آتان و از ماشین فاصله گرفت. ..

دو هفته از رفتن هاگان می گذشت. تابان خیلی سعی کرد راضی بش کنه برگرده خونه اما موفق نشد و این بیشتر اذیتش می کرد، خودشو مسبب این اوضاع می دونست. پ یش هانا نشسته بود و چاره می خواست. هانا فایل مورد نظرشو بست و دست از کارش کشید و گفت: تابان جان! عزیزم! اون داداشمه، توهم دوستمی هم زن داداشم، هاگان یکدنده اس، به حرف ه یچکس گوش نم یده، هنوز سر قضیه دو سال پی ش با بابا میانه خوبی نداره، مامان نتونسته راضی بش کنه بابا رو ببخشه، یعنی به هیچکس اجازه ن میده کسی تو کارش دخالت کنه، قربونت برم اون دفعه هم گفتم، آتان ب

تردیدی به رنگ دل

یشتراز همه ماهاروش نفوذ داره وقتی اون نتونسته راضیش کنه برگرده چه کاری از دست ما برمیا؟ قیافه تابان زار شد.

-پس راه حل چیه؟ دست هانا نشست رو دست تابان: بهتره یه تصمی بگیری که به نفع خودتون باشه. تابان بی نت یجه از این بحث بلند شد.

-حالا کجا؟

-میرم ب بینم چه خاکی پیدا میشه بریزم رو سرم از دست این داداشت. هانا خندی د:خدا به دادت برسه... صدای گوشه هانا مانع ادامه حرفشون شد. هانا یه ببخشیدی گفت وجواب داد.

-جانم ها یکا جان؟

.....-

-گوشی ها یکا دست تو چیکار میکنه؟

.....-

-الان کجایی؟ یه دفعه از جاش پا شد. صورت نگرانش تابان رو هم نگران کرد.

-الان میام وگو شیو قطع کرد.

-چی شده هانا؟ هانا حین پوشیدن پالتوش گفت:توراه برات میگم. کیفشوچنگ زد و به همراه تابان ازاتاق زد بیرون...

ماشینوکناری پارک کرد با عجله پیاده شد. تابان تقریباً دنبالش می دوید...

هانا با دیدن آیما نگران پرسید: کجاست؟ چی شده؟ آیما س عی کرد هانا رو آرام کنه.

-چیزی نشده حالش خوبه. آیما رو کنار زد ووارد اتاق روبرو شد. تابان پرسید: چی شده؟ آیما بی حوصله گفت:

ن می دونم، خودمم نمی دونم چی شده؟

-تعریف کن ب بینم قضیه چیه دختر؟

-ازش خواستم بیاد کا فی شاپ همیشگی، سفارش کیک و نسکافه دادیم، یه دفعه حالش بد شد ومنم آوردمش بیمارستان.

تردیدی به رنگ دل

-دکترش چی گفت؟

-هی چی! فشارش افتاده. تابان نفس راحتی کشید که با حرف بعدی آیما نگران شد: دکترش می گفت مثل اینکه به طحالش فشار اومده. تابان به همراه آیما وارد اتاق شد. هانا وها یکا آروم حرف می زدند. تابان بعد پرسیدن حالش گفت: چرا مواظب خودت نیستی؟ رژیم غذایی تو رعایت می کنی؟ هایکا بله ای گفت. هانا گفت: تابان جون یه زحمت می کشی؟

-جونم هانا!

-میری برای هایکا چند آب میوه وکمپوت بگیری ازبس هول بودم یادم رفت براش بگ یرم. تابان باشه ای گفت و ازاتاق بیرون رفت. یه دفعه صد ای هورای هر سه اتاقو منفجر کرد. آیما گفت: اگر بفهمه به خدا خونمون حلاله. ه ایکا گفت: قرار نیست بفهمه، تازه این منم که خراب شدم نه شما دوتا! هانا با لحن دلسوزانه ای گفت: تنها راه نزد یک شدن این دوتا لجباز همینه به خودشون باشه تا قیامت می خوان با همدیگه دوئل بذارند. هایکا تو تخت نشست و گفت: و اینکه من یه مدت نرم شرکت تا تابان برگرده سرکار قبل یش. آیما تکیه شو به دیوار پشت سرش داد: ولی درحقیش بی انصافی کردیم.

هایکا گفت: درحقیش بزرگی کردیم، هاکان که کوتاه ب یا نیست تابان هم بدتر از اون، یکی این وسط باید یه فداکاری می کرد تا اینها یه تکونی به خودشون بدن. هانا گفت: اما بچه ها کار خوبی نکردید تا برسیم اینجا داشتیم سگته می کردم. آیما گفت: اما می ارزید، حالا تو می خوای چ یکار کنی هایکا؟ -دکتر میگه امشب باید بمونم، منم رو همین تخت درازمی کشم و تا صبح خوش می گذروم. هانا با حرص یکی زد پس کله اش: تو بیجا می کنی! با مسئولیت خودت بر می گردی خونه. آیما گفت: هانا به نظر منم، بهتره امشب اینجا باشه، به مامانت بگو یه کار ضروری بوده مجبور شده شب پیش برنا بمونه اینجوری اونم نگران نمیشه. هانا نگاه معنی داری به آیما کرد وگفت: حالا که تو اصرار می کنی باشه. با اومدن تابان هر سه ساکت شدند. تابان کیسه خرید رو روی میز گذاشت.

-هایکا جون اگر کم وکسری داشت ببخش. هایکا نگاه می به هانا و آیما کرد. خوب تو نقش فرو رفته بودند.

-دستت درد نکنه زن داداش همین ها هم خوبه. هانا از لب تخت پ این اومد: تابان جون ما دیگه بریم، مثل اینکه موندن ما اینجا فایده ای نداره وبا ابرو به آیما اشاره کرد. تابان لبخندشو قورت داد: منم برم پیش تندیس اخلاق تا بهش بگم چه اتفاقی افتاده. هشدارگونه برگشت طرف هایکا: بین خیال برت نداره فقط تا وقتی که نیستی جات می موند، درضمن آیما امشب به بابا میگم در نبود من، تو جای منو پر می کنی یه وقت کم کاری نکنی دوباره صدای تارا دربیاد. آیما سری تکون داد: باشه.

تردیدی به رنگ دل

هانا و تابان رفتند. ها یکا نفس آسوده ای ک شید. -خوشم نمیاد ازم سوءاستفاده بشه، چون هاکان برام عزیزه این فداکار ی رو براش کردم. آیما کنایه شو گرفت وگفت: الان من از موقعیت سوءاستفاده کردم دیگه؟ هایکا نگاهی به آیمای عصبانی کرد: منظورم تو نبود. آیما به اطرافش نگاه انداخت وگفت: غ یرمن کس دیگه ای تو اتاقه که من نمی بینم؟ هایکا با انگشت اشاره زیر چونه شو خاروند وگفت: حالا! آیما عصبی گفت: نذارکاری کنم راست راست کی موندگار بشی اینجا. هایکا قیافه مظلومی گرفت: دلت میاد آیما جون؟! آیما محکم وجدی گفت: بله که دلم میاد...

هرکی تابان رو می دید با احترام بهش سلام می کرد. دل تابان هم برای پرسنل این شرکت تنگ شده بود و با مهربونی جواب همه رو می داد. منشی با دیدن تابان با خوشرویی سلام کرد. تابان هم متقابلاً جوابشو داد.

-آقای رادمنش هستند؟

-هستند ولی مهمون دارند. یه تای ابروی تابان بالا رفت: مهمونش کیه؟ منشی ل بی کج کرد وگفت: برای اولین بار بود که می دیدمش.

-اشکال نداره منتظر می مونم. منشی به همراه لبخندش، سری هم تکون داد...

نگاهی به ساعت کرد نزدیک به چهل و پنج دقیقه منتظر نشسته بود، به اجبارگوشیو درآورد و باهاش تماس گرفت، رد تماس زده شد. نفسشوی حوصله بیرون داد. ب یست دقیقه دیگه منتظرموند.

اینبارمنشی با تلفن خبرداد که خانم شکوری اومده. ده دقیقه بعد در اتاق بازشد. بلند شدن تابان همزمان شد با بیرون اومدن مهمون هاکان. چشمای تابان قد نعلب کی شدند از اونچه که می دید.

سریع ظاهر سرد خودشو حفظ کرد. به زور لبخندی رو لبش نشست و با مژده دست داد: به به دخترخاله! ازاین طرفها؟ مژده با لحن نازی گفت: کاری با هاکان جونم داشتم. نگاه سردش لحظه ای سمت هاکان رفت. درجواب مژده گفت: خوشحال شدم دیدمت به خاله سلام برسون. مژده نگاه پر از عشوه شو به هاکان دوخت: ممنون از اینکه برام وقت گذاشتی خی لی خوش گذشت.

-خواهش می کنم. مژده با کنایه گفت: می بینمت عزیزم...

فنجون قهوه رو جلوش گذاشت و کنارش نشست: چه عجب ازاین طرفها؟! تابان هنوز سرسنگین بود و حرف نمیزد. هاکان به این حالتش خندید.

-الان داری برای من قیافه میای؟ بازم سکوت.

تردیدی به رنگ دل
-تابان! به خدا نمی دونستم شرکتی؟ نگاه تیز و برن ده تابان نشست روش.

-شاید یه بلایی سرم اومده بود و به کمکت احتیاج داشتم باید رد تماس بزنی؟ بوسی رو گونه اش زد: دور از جون! تابان سرشوعقب کشید: با این کارها خامت نمیشم.

-به خدا اومده بود یه سری اطلاعات ازنج وۀ زندگی کردن تو آلمان پرسه، منم دو سه سالی اونجا بودم برای همین کمکش کردم.

-مژده و آلمان؟ که مژده می خواد بره آلمان! اونم بدون اجازه پدرومادرش؟ پوزخندی زد: من می دونم اون چه مارمول کیه! وهدفش ازاین بازیها چی ه! از این به بعد حق نداری با اون حرف بزنی.

-تابان! عزیزم! داری زیادی حساسیت نشون میدی.

-همین که گفتم! هاگان برای اینکه این بحثو خاتمه بده گفت: حالا برای چی اومده بودی؟ من که می دونم برای دیدنم نیومدی! چشم غره ای به هاگان رفت.

-خیلی پررویی تو، این هفته که سه شبش پیش جنابعالی بودم.

-منو قانع نمیکنه.

-هاگان میزمنت به خدا! با دیدن مژده که دیگه بدتر ازدستت شکیم تلافی اونم سرت در میارم تا دلم خنک بشه. هاگان فنجون قهوه شو برداشت. هنوز به دهنش نرسیده توسط تابان پس گرفته شد.

-چرا هم چین می کنی؟ تابان با عصبانیت فنجون رو گذاشت رو میز.

-چرا داری این زهرماری رو می خوری وقتی می دونی برات خوب نیست؟ آخرش من از دست کارهای تو دق می کنم. نگرا نی تابان برایش ییرین بود.

-نگفتی برای چی اومدی؟ تابان جرعه ای از قهوه خودشو نوشید وگفت: الان از پیشها یکا اومدم.

هاگان منتظر نگاهش کرد. تابان ادامه داد: با آیما رفته بوده کافی شاپ، اونجا حالش بد شده، آیما هم بردتش بیمارستان دکترش میگه باید شب اونجا بمونه... وسط حرف تابان پری د: حالش چطوره؟ خوبه؟ کدوم بیمارستانه؟

-همیشه بذاری حرفمو بزنی؟ خوب دارم میگم دیگه! هاگان بیتاب چشم به دهن تابان داشت.

تردیدی به رنگ دل

-حالش خوبه، اما خودش میگه تا چند روزن می تونه ب یاد شرکت، ازم خواست تو این مدت من جاش باشم. تو دل هاگان عروسی به پا بود اما جل وی خودشو گرفت.

-الان کی پیشش هست ؟

-آیما خودش دواطلبانه قبول کرد بمونه، ازم خواست بهت بگم به ماهورجون چ یزی نگی، اگرهم سؤال کرد بگو به خاطر یه سری مسائل شرکت پی ش برنا رفته و شب می مونه. هاگان نفس راحت ی کشید. تابان فنجون خالی قهوه رو گذاشت روم یز و پرسید: کار پرونده به کجا رسید؟ هاگان پاهاشو دراز کرد و به پشتی مبل لم داد.

-سپر دم دست آتان و داراب.

-کارخوبی کردی! یه مدت از استراس ونگرانى دورباشی برات خوبه، از بامداد خبری نشد ؟

-به یه سرونخ های ر سیدیم، احتمالاً همین روزها پیداش می ک نیم.

-نفهمیدی رنگین کمان کیه؟

-اونم گذاشتم تا وقتی بامداد پیداش بشه. تابان نگاهی به ساعتش کرد، بلند شد .

-کجا ؟

-میرم شرکت، بابا نمی دونه اومدم اینجا! آیم ا هم نیست، تیام هم رفته سرکشی کارخونه، تارا دست تنهاست، از فردا میام جای هایکا. هاگان سری تکون داد: عصری میام دنبالت.

-وای از دست تو هاگان! از وقتی از خونه تون زدی بیرون طمعت هم زیاده شده! هاگان اخم کرد: امشب میای پیشم. تابان نیشخندی زد: متأسفم امشب عروسی دوست ت یام دعوتیم، شرمنده نمیشه! کیفشو برداشت دم در رسید یهو برگشت و سینه به سینه هاگان شد. نگاهی بهش کرد. سریع یه بوس رو گونه اش زد و ب بیرون رفت. دست هاگان نشست جای بوسه، لبخندی زد: دختره تخس!

نموند تا تلافی کنم. برگشت پشت میزش و مشغول کارش شد ...

تنهایی حوصله اش سررفته بود تلویزیون رو خاموش کرد. قهوه شو بدست گرفت. کنار پنجره وایساد و باریدن برف رو نگاه می کرد. تو این دو هفته فقط یه بار به مادرش سر زده بود. دلش تابان رو می خواست، دوتایی کنار پنجره تا صبح بش ینند

تردیدی به رنگ دل

وباریدن برف رو تماشا کنند، اون حرف بزنه و از رؤیاهاش بگه وش یطنت کنه، به خاطر خراب کار یه‌هاش سرش نق بزنه و پا بکوبه زمین، دلش دختری رو می‌خواست که برای نگه داشتنش به در و دیوار میزد تا از دستش نده. زنگ آپارتمانش اونو از عالم خ یال بیرون کشید. منتظر کسی نبود... از آیفون نگاه کرد مهرباب بود. حوصله این یک یو نداشت. تیک در حیاط روزد و در و روی رو باز گذاشت و رفت تو آشپزخونه. کتری رو گذاشت رو اجاق گاز و ب بیرون اومد... مهرباب سلام بالا بلندی کرد.

باها ش دست داد و تعارفش کرد بش ینه. مهرباب نگاهی به آپارتمان کرد.

-یادش بخیر! چقدر از اینجا خاطره دارم. برگشت طرف هاگان: یادته زمان دانشجویی مون چقدر اینجا آتیش سوزوندی م تا صدای همسایه ها دراومد و زنگ زدند صد وده؟! هاگان بی حوصله بله ای گفت. امشب درد تموم دردهاش تابان بود با دست پس م یزد و با پا پیش می کشید، از تابان می خواست، دوست داشتن رو بهش ثابت کنه از طرفی خودش بدون اون نمی تونست زندگی کنه .

مهرباب روی کی از مبل ها نشست.

-امشب بی حوصله به نظر م یای؟ نفس کلافه ای کشید.

-خودمم نمی دونم چم شده؟

-نکنه عاشق شدی؟ صدای سوت کتری نداشت جوابشو بده. رفت تو آشپزخونه. از همون جا داد زد:

نسکافه یا چای؟ صدای مهرباب از تو آشپزخونه شنیده شد: نسکافه. برگشت پشت سرش، مهرباب رو تکیه به اوپن دید. دوباره مشغول کارش شد. لیوانهای نسکافه رو درون سینی گذاشت و رفت تو سالن، مهرباب دنبالش کشیده شد.

مهرباب لیوان خالی رو گذاشت رو میز. بعد یه مکث طولانی پرسید: می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟ هاگان سمت جلو کش اومد. دستهایش از آرنج رو زانو ستون بدن شد.

-تو که هر چی دلت می خواد می پرسه تو این یه مورد اجازه می گیری؟ بنال ب بینم چه مرگته! مهرباب لبی کج کرد و گفت: خدا بخواد می خوام کم کم آستین بزوم بالا. برای هاگان جالب و لیش به خنده ای باز شد.

-چطور به این نت یجه رسیدی؟

-دیگه داره سنم میره بالا، نمی خوام وقتی بچه ام بدنیا م یاد به جای بابا بگه بابابزرگ. لب هاگان بیشتر کش اومد: دار ی اعتراف م ی کنی پ یر شدی.

تردیدی به رنگ دل
-ببند اون نیشتمو! دارم جدی میگم.

-خوب! حالا اون دختر خوشبخت کیه؟

-یکی از پرسنل شرکت تونه. یه تای ابروی هاکان بالا رفت.

-شرکت من؟

-آره!

-می شناسمش؟

-خی لی خوب!

-مشتاق شدم بدونم اون دختر خوشبخت کیه که تونسته دل تو یک ی رو بیره؟ مهرباب خودشم خنده اش گرفت:
لامصب عین ماهی می مونه تا میام ب گیرم ش از دستم لیز می خوره و درم یره، ازبس سرتقه! ازخوشگ لی ه یچی کم نداره، اونقدر تو دل برو هست چشم همه دنبالشه، وقتی نگاهش می کنم مست خنده هاش میشم، هاکان نمی دونی چطور دلم براش له له میزنه. -حالا میگی کیه یا باید زیرلفظی بدم تا اسمشو بگی؟ چشم تو چشم هاکان شد: خانم شکور ی! از اسمی که شنید کپ کرد، انگار دنیا رو سرش آوار شد هضم کردن این موضوع براش سنگین بود، هنگ کرده به مهرباب زل زده بود دیگه نفهمید چی میگه فقط تکون خوردن لبهاشو می دید. مهرباب همچنان به حرف زدن ادامه داد:
دختر خیلی خوبیه، به دلم نشست، زرنگ و باهوشه، ازت م ی خوام باهاش حرف بزنی وراض یش کنی بله رو بگه. هاکان اون قدر عصبانی بود که تموم عصبانیت شو سر لیوان توی دستهاش خالی کرد تا دست رو مهرباب بلند نکنه.
انتظار هرک سی رو داشت الا تابان! با جمله آخر مهرباب به خودش اومد: چیکار میکنی؟ حرف میزنی باهاش؟ برای لحظه ای چشم رو هم گذاشت نفس عمیق کشید. -تاجایی که می دونم خانم شکور ی شوهر داره.

-اگر منظورت اون حلقه اس برای رد گم کنی گذاشته دستش که کسی مزاحمش نشه.

-خودش اینو بهت گفت؟

-نه! مدتی تعقیبش کردم، یه بار ندیدم کس ی بیاد دنبالش.

-توب یجا کردی افتادی دنبال دختر مردم! مگه بهت نگفته بودم خط قرمز من خانمهای شرکته باز کار خودتو کردی؟

تردیدی به رنگ دل

-چرا جوش میاری؟ من خارج از ش یفت کاری ش تعقیبش کردم، اینطوری به تصمیم تو هم احترام گذاشتم تا دیگه بهونه ای نداشته باشی حالا کمکم می ک نی یا نه؟ سکوت هاکن باعث شد دوباره سؤالشو بپرسه: هاکن! میگم باهاش حرف م یزنی یا نه؟ دوباره نفس عمی قی کشید تا روی اعصابش مسلط بشه: مهرباب اون شوهر داره! مدارکش تو پرونده شرکت موجوده.

-من میگم نداره! شاید قبلا عقدی یا چ یزی کرده و طلاق گرفته اما تا جایی که می دونم تا حالا هیچ مردی رو دوروبرش ندیدم. یه کم تئن صداسش بالا رفت: میگم شوهر داره نفهم! خودم با شوهرش حرف زدم.

-من تا با چشمای خودم شوهرشون بینم باور نمی کنم. صدای زنگ خونه بلند شد... عصبانی بدون اینکه به مانیتور آیفون نگاه کنه تیک در روزد و برگشت سر جاش نشست.

-دیگه نمی خوام در این باره حرفی بشنوم دور اون خانمو هم خط میکشی فهمیدی؟ صدای خنده بچه ها تو راهرو می اومد. اولین نفر که وارد شد آتان و پشت سرش هانا اومد. هانا در رو بست. فضای خونه سنگین بود اینو آتان و هانا حس کردند...

-سلام. هانا هم سلام کرد. جوابشون یه سلام علیک خشک و خالی بود. هانا و آتان بهم نگاه می انداختند. آتان رو به مهرباب گفت: خوبی مهرباب خان!

-ممنون! هانا ازهاکن پرسید: چیزی شده داداش؟ چرا اینقدر بهم ریخته ای؟ جوابی که ازهاکن نگرفت با سر اشاره به مهرباب کرد: چ یزی شده؟ مهرباب با دلخوری گفت: بله! چیزی شده که به آقاهاکن هم برخورده. آتان پرسید: میشه به ما هم بگید چی شده؟ ش اید تونستیم یه کم کی بک نیم.هاکن عصبی پا شد و رفت آشپزخونه. آتان اومد جای هاکن نشست یواش پرسید: چی شده که باز زده تو خاکی؟ مهرباب به همون آرومی گفت: ازش خواستم درباره من با یکی از پرسنلش حرف بزنه.

-اونوقت برای چی؟

-برای خواستگاری. نیش آتان باز شد: به به مبارکه! اینکه دیگه عزا گرفتن نداره.

-منم یه ساعته دارم همین رو میگم اما کو گوش شنوا. این بار هانا پرسید: حالا کی هست؟ مهرباب لبخند زنان گفت: خانم شکوری! هر دو مات مهرباب شدند. لبخند رو لب مهرباب ماسید. شما هم قیافه هاتون شده عین هاکن! هانا زودتر به خودش اومد و آب دهنشو قورت داد: آخه خانم شکوری شوهر داره.

تردیدی به رنگ دل

-هاکان هم همین رو میگه! موندم شوهراین خانم کیه که تا حالا من ندیدمش؟ نکنه جن وپری یا چیزیه که به چشم نمیا؟ آتان اخم کرده گفت: این همه دختر تو شرکت، چرا دست گذاشتی رو خانم شکوری؟

-آخه دختری که هر مردی آرزوی داشتن شو داره، زیبا، خوشگل، م ل یح، زیرک وباهوش، مستقل، هرچی از فضایلش بگم کم گفتم نظیر چ نین دختره ایی خی لی کمه وه مین کمیا بی، خاصش م یکن ه. صدای مهی بی ستون خونه رو به لرزه درآورد: فقط خفه شو مهرباب! هرسه هراسون سمت صدا چرخیدن.

هاکان غضب کرده دم آشپزخونه ایستاده بود. تا به خودشون ب یان چه خبره یقه مهرباب تو دستهای هاکان بود... آتان سع ی کرد نقش میانجی رو بازی کنه هرچند خودشم دل خوشی از مهرباب نداشت.

به زورهاکان رو از مهرباب جدا کرد.

-خجالت بکشید الان همه همسایه ها می ریزند اینجا! یه کم یواشتر. آتان سد راه هاکان شد تا دوباره با مهرباب گلاویز نشه. در حال یکه نفس نفس م یزد رو به مهرباب گفت: تو خجالت نم ی کشتی چشمت دنبال ناموس مردمه؟ هی بهت میگم شوهر داره باز حرف خودتو میزنی. مهرباب بلندتر ازهاکان داد زد: تابان فقط کارمندته، اسیر و برده ات نیست براشت عین تکلیف کنی! منو باش اومدم اول با تو مشورت کنم، زرشک!

-ب بین مهرباب! یه بار دیگه اسم شکوری رو به زیون بیاری من می دونم تو!

-هاکان به حرمت رفاقتمونه هی چی بهت نمیگم! اصلاً ببینم! توچ یکاره اون؟ وکیلشی؟ برادریا شوهرشی که داری اینطور خودتو براش جر میدی؟

-حرف دهننتو بفهم مرت یکه الاغ! تو فکرکن من همه کاره اون خانم هستم تو رو سننه؟ مهرباب پوزخندی زد: تو که از جنس مخالف بدت می اومد حالا چی شده سنگ این خانمو به سینه م یزنی؟ البته بهتره بگم تابان جون! هاکان دوباره سمتش خیز برداشت که آتان به موقع جلو شو گرفت: بس کنید دیگه!

مهرباب با حرص گفت: بذار ب یاد جلو ب بینم چه غلطی م ی خواد بکنه؟ آتان هم صداش بالا رفت: بدبخت بذارم ب یاد زنده ات نمیذاره زودتر از اینجا برو تا کار دستت نداده.

-می مونم ببینم چه غلطی می خواد بکنه، اصلاً حرف ح ساب این دیوونه چیه؟ من تابان رو دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم به این آقا چیکار؟ هاکان داد زد: میام اون دهننتو گل می گیرم مهرباب، میگم اون شوهر داره چشم چرون بدبخت!

- از شوهر، فقط اسمی ازش شنیدم، پس اون شوهر بی غیبتش کجاست که من نمی بینمش؟ هاکن عصبی تراز قبل گفت: شوهرش جلوت وایساده، آره بی غیرت بودم تا حالا بهت نگفتم تا چشم هیز تو و امثال تو دنبالش نباشه! چشمای مهرباب داشت از حدقه میزد بیرون. هاکن ادامه داد: آره! تابان زنه منه اما نخواستم کسی بفهمه ما زن و شوهریم! اونم بنا به دلایلی که نمی خوام بگم، حالا هر چه زودتر گورتو از اینجا گم کن دیگه نمی خوام ببینمت. مهرباب شوک زده حرفهایی بود که هاکن زده بود.

هاکن همون جا دم آشپزخونه نشست و سرشو به دیوار پشت سر تکیه داد. آتان کنارش زانو زد: خوبی؟ سری هرچند ضعیف تکون داد. آتان بلند شد و سمت مهرباب رفت.

-حالا که همه چیو فهمیدی بهتره بری، یه مدت هم طرف شرکت نیات ا تا عصبانیت هاکن بخوابه. مهرباب بلند شد. پالتوشو برداشت و بی حرف رفت...

هانایه قرص به همراه لیوانی آب داد دست آتان. آتان درحالی که می رفت سمت اتاق خواب گفت:

سیم تلفن رو بکش، موبایلشو سایلنت کن، چراغ آشپزخونه رو تنها روشن بذار. هانایه سری تکون داد، رفت کارهایی رو که آتان گفته بود رو انجام بده... آتان وارد اتاق شد. لیوان و قرص رو داد دستش: بخور سردردت بهتر بشه. با خوردن قرص، تو تختش طاقباز دراز کشید، با بیحالی گفت: شماره تابان رو برام می گیری؟ آتان پتو رو تا سینه اش بالا کشید.

-فعالاً استراحت کن، بعداً هم می تونی با تابان حرف بزنی. رو دست راست خوا بید: فکر نمی کردم مهرباب یه همچین آدمی باشه، اون از برادرم، اینم از دوست صمیمی. به آتان که بهش زل زده و به حرفهایش گوش می داد گفت: کجای کارم اشتباه بوده که این طور از پشت بهم خنجر می زنند؟ آتان به شوخی گفت: زن خوشگل داشتن این دردسرها را هم داره. به زور نشست و به تاج تخت تکیه داد.

-میشه دو دقیقه به خودت استراحت بدی؟ چشمات از زور سردرد قرمز شده بود.

-به نظرت باید نسبت خودم و تابان رو علنی کنم؟

-خودت چی فکر می کنی؟

-به من باشه میگم نه!

-می تونی ضمانت کنی کسی دیگه ای برای تابان نیاد خواستگاری؟ یه مدت توسکوت به آتان نگاه کرد.

تردیدی به رنگ دل
-نچ! پس چ یکار کنم؟

-بهتره همه بدونند شما زن وشوهرید، نه ماه برای پنهن کار ی بس نیست؟ تابان دختر زیب اییه، کسی هم نمی دونه شما عقد کرده هم هستید، پس اگر براش خواستگار پ یدا شد حق نداری از کسی ایراد بگیری و مانعش بشی.

-می ترسم تو جریان این پرونده بهش آسی ب برسه.

-هاکان؟ هاکان منتظر نگاهش کرد.

-من نسبت به مهراب حس خوبی ندارم.

-یعنی چی؟ حالا نمی دونسته من شوهر تابانم این دلیل همیشه که بهش بدب ین باشی.

-منظورم این نبود؟

-پس منظورت چیه؟

-سه ماه پیش تابان اومد پیشم، ازم خواست درباره مهراب تح قیق کنم، یه حرفهایی بهم زد که با منطق جور در می اومد، دوماه تموم زیر نظر داشتمش، یه چیزهایی بدست آوردم که ممکنه باورت نشه. هاکان تو جاش جابجا شد و سردردشو فراموش کرد: تابان چی بهت گفته که نتونسته به من بگه؟ آتان ل بی گاز گرفت و ول کرد: بهتره از خودش پرسیم، بهش قول دادم چیزی بهت نگم، الانم چون این مسئله پیش اومده بود گفتم، می دونم ازم دلخور میشه ولی چون برام عزیزه ون می خوام براش اتفاقی بیفته با ید درجریان باشی. پف کلافه ای کشید. اطرافشو نگاه کرد به امید اینکه موبایلشو پیدا کنه.

-دنبال چی می گردی؟

-تلفنم! تلفنم کو؟

-هاکان الان ساعت یک ونیم شبه، ممکنه خواب باشه بذاربرای فردا، حالت خوب نیست یه وقت حرفی بزنی

اونم ناراحت کنی.

-من باید بدونم چرا تابان به خودم چ یزی نگفته؟ یعنی اینقدر براش غریبه بودم؟

-بحث این حرفها نیست، میگه قبلاً بهت گفته تو جدی نگرفتی. هاکان دست از تلاش بیهوده برای پیدا کردن تلفن

برداشت.

تردیدی به رنگ دل
قبلاً بهم گفته؟ پس چرا من چیزی یادم نم یاد؟

-حتماً گفته تو یادت ن یست.

-یادمه از مهراب خوشش نمی اومد اما ... بقیه حرف تو دهنش ماسید.یه چیزهایی یادش اومد.

با دست گ یجگاه شو ماساژ داد. آتان بلند شد وگفت:بهره بخوابی تا سردردت خوب بشه اینطوری فقط خودتو

عذاب می دی، فردا نمی خواد بیایی شرکت، به تابان هم میگویم بیاد پیشت، دوتایی بشینید با هم حرفهاتون

بزنید.هاکان سری تکون داد و دوباره درازکشید. آتان اتاقو ترک کرد ...

هانا پرسید: خوابید؟ آتان با خستگی رو مبل ولو شد:راضی کردن داداشت کار حضرت فیل ه! سرم رفت تا قبول کنه فردا

با تابان حرف بزنه.

-تو هم بلند شو برو تو اتاق مهمون بخواب.

-پس تو چی؟

-من میرم پیش خان داداشم .

-هانا!

-هانا بی هانا!می دونی اگر هاکان بفهمه شب پیشت بودم ب یخ تاب یخ سرمو می بزه. آتان با لبهایی آویزون شب ب

خیری گفت ورفت. ..

تابان بعد شنیدن حرفهای آتان با آمادگی کامل راهی آپارتمان هاکان شد. ماشینو پارک کرد و با آسانسور رفت طبقه

سوم... هاکان در رو براش باز گذاشته بود. وارد شد ودر رو بست. با صدای بلند سلام کرد. حین درآوردن پالتوش

گفت: صاحب خونه کجایی؟ هاکان دم در آشپزخونه نم ایان شد. -چرا داد میزنی؟ تازه اینجا هم به تو تعلق داره پس

مهمون نیستی. تابان لبخند زنان سرک ی به آشپزخونه کشی د: داش تی غذا درست می کردی؟ هاکان رفت زیر کتر

ی رو روشن کرد.

-داشتم برای کدبانوی این خونه قهوه درست می کردم. اخمی نشست ب یں دو ابروی تابان: چند باربگم من قهوه نمی

خورم!می دونم به بهونه من واسه خودتم درست می کنی. رو مبل نزدیک آشپزخونه ولو شد وشالشو درآورد وپرت کرد رو

دسته مبل.هاکان هم تکیه به اوپن داد:چه عجب از این طرفها؟

-یعنی تو نمی دونستی دارم میام؟ هاگان ت ک یه از اوپن گرفت و اومد نشست رو مبل روبروی تابان. تو سکوت خیره شد به موهای شبق ماندنش. تابان با لحن آرومی پرسید: بهتری؟ چشم از موهایش برداشت و تو چشمای تابان گم شد.

-چیز مهمی نبود که بخوای نگران بشی! سمت هاگان خم شد: هیچ چی تو این دن یا از تو برام مهمتر نیست، آتان می

گفت دیشب می خواستی باهام تماس بگیری یه نی اینقدر ضروری بوده که

نتونستی تا صبح صبر کنی؟ صدای سوت کتری مجبورش کرد بلند بشه. تابان دنبالش رفت آشپزخونه.

قبل ازهاکان کتری رو خاموش کرد، بازوشو کشید و برد تو سالن: من نیومدم اینجا چایی بخورم!

اومدم هرچی سؤال داری بپرسی منم جواب بدم. سرجای قبلی شون نشستند.

-من حاضرم، یا نه! بهتره خودم از اول شروع کنم تا تموم ابهامات برطرف بشه چطوره؟ از اینکه تابان رفته بود سر اصل

مطلب خیالش راحت شد که دیگه نمی خواد مقدمه چینی کنه. تابان شروع کرد به تعریف کردن از زمانی که تو دانشگاه

قبول و همکلاسی مهرباب شده بود، تا خواستگاری کردن و جواب رد دادنهاش، از مزاحمتهاش تا زمان نامه رسیدنها به

دستش و سر و کله اونم پیدا شدن، همه و همه رو براش تعریف کرد. زمانی به خودش اومد که ساعت از یک گذشته و

وقت ناهار شده بود. رگه های خشم روی پیشو نی هاگان دیده می شد. تابان با آرامش گفت: می دونم سخته برات، اما

واقعیت همین بود که گفتم، هاگان! اگر می خواستم بهت خ یانت کنم و دوستت نداشته باشم خ یلی وقت پیش رها

می کردم و می رفتم، سعی کردم بهت بگم اما نداشتی، در برابرم جبهه گرفتی و از مهرباب دفاع کردی، من جنس این آقا رو

بهتر از تو که سالهاست دوستته، می شناسم، خ یی تلاش کردم ازت دورش کنم تو هی مانع شدی، مجبور شدم برم پیش

آتان و همه چیو به اون بگم، اون بهتر از تو درکم کرد، بهم قول داد درحکم برادری کنه و نذاره مهرباب بهم نزدیک بشه که

الحق چند باری این کارو کرد.

شنیدن حرفهای تابان براش سنگین بود. یه عمر از غریبه ها در برابر مزاحمت ها و ایساده بود ولی حالا نوبت به زن

خودش رسیده بود جلوش قد علم کرده بود. حق با آتان بود باید عقدشون رو علنی می کرد تا کسی دیگه نگاه چپ به

تابان نکنه.

-تابان! می خوام رابطه مون رو علنی کنم. تابان شوکه زده نگاهش کرد.

-می خوام همه بدونند ما چه نسبتی با هم داریم دیگه از این وضع خسته شدم، هی دم به دقیقه باید مواظب باشم بلا

سرت ن یاد کسی بهت نزدیک نشه.

-الان می خوای با مهرباب چیکار کنی؟ سالهای دوستیتون رو که ن میشه یه شبه کنار بذاری. کلافه به پشتی مبل

تکیه داد: اینقدر با خودم درگ گیری دارم که نمی دونم اونو کجای دلم بذارم.

تردیدی به رنگ دل

-مگه نمیگی آتان رو مسئول پرونده کردی، دیگه نگرانیت برای چیه؟ دستی رو پیشونی دردناکش کشید، دوباره شروع کرده بود به زق زق کردن.

-بابت بامداد هست! هیچ خبری ازش نیست نمی دونم چه بلایی سرش اومده. تابان هم نگران شد، پرسید: تو که گفتی آدمها تو فرستادی دنبالش؟ سری به نشونه‌ بله تکون داد.

-فرستادم! ولی هیچ خبری ازش ندارند بهشون گفتم زیرسنگ هم شده باید پیداش کنند.

-خانواده اش چی؟

-از دار دنیا یه پدر و مادری ر داره، اگر تا چند روزدیگه خبری ازش نشد خودم م یرم دنبالش.

-پس شرکت چی میشه؟

-یه کاریش می کنم دیگه. تابان اومد بالاسرش وایساد. دستهایش نشست رو گنجگاه هاگان و آروم شروع کرد به ماساژ دادن.

-میشه به جای حرص خوردن و دعوا کردن به فکر خودت باشی؟

-که بذارم هرکس وناکس دهندشو باز کنه وهرچی دلش خواست بهت بگه، دیگه از بی غیرتی منم نگاهش کنم و حرفی نزنم! تابان اومد کنارش زانو زد: قربونت بشم! پس خوبه هردفعه بیفتی گوشه‌ رختخواب و تا چند روز ندونی تو این عالم چه خبره؟ به خدا به سلامتیت ن می ارزه! هاگان ازجاش پا شد و سمت اتاق خواب رفت. تابان هم رفت آشپزخونه. چند دقیقه بعد با لیوان شربت

خن کی برگشت. نشست لب تخت: هاگان این شربت نعنا رو بخور برات خوبه. هاگان دست تابان رو پس زد.

-چراغها رو خاموش کن. تابان نچی کرد و بلند شد. تموم چراغها رو خاموش کرد. اومد بالا سرش وایساد: م یرم یه چیزی درست کنم بخوری، عصبانیت، گرسنگی، حرص و دعواهای دیشب همه با هم از خجالتت دراومدند. با چشمای بسته گفت: چیزی ن می تونم بخورم. لب تخت نشست، دست هاگان رو که روی چشماش نشسته بود رو برداشت.

-می خوای بریم درمانگاه؟

-نچ! تا اومد سؤال بع دی رو پرسه یهو اسیر دستهای هاگان شد و تو آغوشش افتاد. خودشم بی میل نبود همونجا بمونه اما الان وقتش نبود. سعی کرد از بغلش بیرون بیاد که با تشر هاگان روبرو شد:

تردیدی به رنگ دل
میشه یه بار بی دردسر سر جات بمونی؟

-تو الان حالت خوب ن یست... وسط حرفش اومد: با بودن تو حالم خوب میشه کافیه پیشم
با شی. تابان ناچاردست از تلاش برداشت. سرشو بلند کرد و تو نوراندک آباژور خی ره صورت هاگان شد.
خیلی واضح صدای ضریان قلب شو می شن ید.

-تابان میشه اینطوری نگاهم نکنی؟ تابان با چشمای دریده پرسید: چطوری؟

-زل زدی بهم، بدم میا دیکی اینطوری نگاهم کنه.

-توکه چشمات بسته اس؟

-قلبم که حس میکنه! یه دفعه چشماش باز شدند. خیره صورت تابان شد و آروم لبهاشو به لبهای تابان نزدیک کرد.
اینبار تابان بدش نیومد همراه یش کنه...

صدای زنگ موبایل از خواب پروندش. تو تار ی کی دنبال موبایلش گشت. هنوز اس یر دستهای هاگان بود. صدای خواب
آلود هاگان نداشت ادامه بده.

-هر کی باشه خودش دوباره تماس می گ یره.

-هاگان بذار بلند شم، شاید مامانم باشه. هاگان با دلخوری گذاشت بره... خواست چراغوروشن کنه یاد هاگان افتاد.
دوباره برگشت تو اتاق.

-هاگان بهتری؟ صدای ضعیف هاگان نگرانش کرد.

-تا شب بهتر میشم. از سر ظهر فقط همین رو می گفتم. از اتاق بیرون رفت. موبایلش رو اوپن پیدا کرد. ده تماس بی
پاسخ داشت که سه تاش مربوط به مادرش بود. شماره آتان رو گرفت. ..

-سلام آتان!

.....

-پیش هاگانم، حالش خوب نیست، از وق تی اومدم پیشش هی چی نخورده.

.....

تردیدی به رنگ دل
راضی همیشه ببرمش درمانگاه، میای ؟

.....-

-منتظرم. بعد از تماس آتان به مادرش زنگ زد وگفت دیرمیداد. چشمش به ساعت گوشی افتاد. شش بعد ازظهر رو نشون می داد. از پنجره آشپزخونه بیرون رو نگاه کرد. برف تازه شروع به باریدن کرده بود. چراغ آشپزخونه رو روشن گذاشت ومنتظر آتان شد. ..

آتان از اتاق ب بیرون اومد. تابان نگران عرض سالن رو می رفت و م ی اومد.

-چرا نگرانی؟ یه دقیقه بشین الان کار دکتر تموم میشه.

-از سر ظهر بهش میگم خوبی؟ هی می گفت خوبم. دکتر از اتاق ب بیرون اومد و حرفهاشون نیمه تموم موند. تابان منتظر شد تا دکتر به حرف ب یاد. دکتر برگه ای رو داد دست آتان.

-برو داروهاشو بگیر بیا. آتان پرسید:حالش چگونه؟

-فشارش پایینه، طبق معمول میگرنش هم عود کرده .

-من برم داروها رو بگیرم...

دکترنگاهی به سرم کرد. درحال تموم شدن بود. نگاهش به تابان افتاد که پریشون چشم از هاگان برن می داشت، پرسید:شما؟ تابان گیج سرشو بلند کرد: بله؟

-پرسیدم شما؟

-آها همسرشم! دکتر لبخندی زد: به به! مبارکه! چرا تا حالا شازده چی یزی بروز نداده بود. تابان متعجب پرسید: شما هاگان رو می شنا سید؟ آتان تو درگاه در ظاهر شد به ج ای دکتر گفت: دکترخانوادگی مون جناب بدی عی. تابان محترمانه جواب داد: ببخشید نمی دونستم. دکتر رو به آتان گفت: حالا چرا یواشکی؟ آتان به هاگان اشاره کرد:ن می دون ی اخلاقش چگونه؟ دکتر لب تخت نشست ح ین درآوردن آنژیوکت گفت: اون که بله! سرم خالی رو داد دست آتان، برگشت طرف تابان: نگران نباش دخترم تا صبح راحت می خوابه، تا هفتاد دو ساعت نذار ب بیرون بره، مواظبش باش، موردی پ یش اومد بهم خبر بدید.

تردیدی به رنگ دل

-چشم. دکتر نگاهی به ساعت کرد از ده شب گذشته بود. کیفشو برداشت حین رفتن سمت در خروجی، تو صیه های لازم رو به آتان و تابان می گفت. بعد رفتن دکتر آتان گفت: برو آماده شو تو رو برسونم خونه تون. تابان نگران توأم با استرس گفت: کجا برم؟ می خوام پیش هاگان باشم، اگر برم تا صبح دوام نمیارم.

-پس به خانواده ات ی ه زنگ بزن دلواپس نشند. تابان گو شیو برداشت وبه پدرش زنگ زد...

-سلام بابا!

.....-

-نه امشب نمی تونم ب یام.

.....-

-حال هاگان خوب نیست.

.....-

-آره! دوباره میگردنش عود کرده.

.....-

-آتان شب پیشمه نگران نبا شید.

.....-

-چشم! شب بخ یر. آتان لیوان های چای رو گذاشت رو میز.

-بیا یه چایی بخور خستگیت در بره. تابان نشست رو مبل مقابل آتان.

-باورت میشه هم من هم هاگان نه ناهار خوردیم نه شام؟ آتان معترض گفت: تابان جون! اون تندیس اخلاق مواظب خودش نیست تو دیگه چرا؟ می دو نی نباید... .

-بله خودم می دونم، اما وقتی حرف گوش نم یده چیکارکنم؟ تو میگی ی باهش بزرگ شدی و شده این، من دیگه جای خود دارم!

تردیدی به رنگ دل
-تو با ماها فرق داری، تا حدودی حرفتو گوش م یکنه.

-امروز خی لی از دست خودش حرص خورد.

-برای چی؟

-به خاطر بامداد! می گفت اگر خبری ازش نشد خودش م یره قبرس.

-همین مونده خودش با پای خودش بره بیفته تو دام.

-دام؟! چه دامی؟ آنان نگاهی به اتاق هاکان کرد. می خواست مطمئن بشه که هاکان پشت سرش نیست... کمی سمت جلو خم شد و آهسته گفت: اطلاعات جدیدی بدست آوردم.

-حالا چرا داری یواش حرف می زنی؟ به اتاق هاکان اشاره کرد: می ترسم یه وقت هاکان...

-نترس! دکترگفت با آرامبخشی که بهش زده تا فردا ظهر هم بیدارنم یشه. آنان صداشو آزاد کرد و گفت: ردی از بامداد بدست آوردم. تابان با خوشحالی گفت: جان من راست می گی؟

-آره! از این مهرباب گور به گور شده هم یه سری مدارک دیگه بدست آوردم. اینبار ر اخمهای تابان درهم شد: اگر بشه این هیولا رو از هاکان دور کنی تا عمر دارم دعای می کنم، حالا چه مدارکی بدست آوردی؟ آنان تو جاش جابجا شد ولیوان خالی چایی رو تو دست گرفت و باهاش بازی می کرد. نگاهی به چشمای منتظر تابان دوخت.

-مهرباب با آدمهای اون ور آب همدسته.

-یعنی چی؟

-یعنی تو پوشش یه واسطه گر وارد شرکت هاکان و عمو شده، به هاکان چیزی نگفتم اگر بفهمه باز عصبی میشه و بقیه داستان... تابان نفس پر ازخشم شوب بیرون وبه پشتی مبل تکیه داد.

-می دونستم ری گی به کفش این مرت یکه اس، وقتی یه نامه بدستم می رسید این آقا درست همون روز پیداش می شد، ولی تا حالا نتونستم ربط اون با نامه ها رو بفهمم، حالا منظورت از اون ور آب کجاست؟

-بگم باورت نمیشه! قبرس! دهن تابان یه متر بازموند. آنان به این حالت تابان خنده اش گرفت: تا این حد تعجب

کردی؟ -آخه...آخه بر چه اساسی؟

تردیدی به رنگ دل

-چی بر چه اساسی ؟

-منظورم اینه مهرباب چرا باید به هاگان خیانت کنه؟ اونم دوست صمی می ودوران کودکی خودش ؟

-وقتی پای پول وسط باشه دیگه هیچی ن می تونه جلودارش باشه اون ازدوستی هاگان داره سوءاستفاده

میکنه.

-آتان! فعلاً چیزی درای ن باره به هاگان نگو، بذارمسکوت باقی بمونه ما هم به روی خودمون نمیاریم، میذاریم به کارش ادامه بده، چه کسی نزدیکت رو بهتر از مهرباب، هم دم دستمونه هم اینکه زودتر می تونیم به نت یجه برسیم، بهروان رو درجریان بذار. آتان حرفهای تابان رو منطقی می دونست برای همین باهاش هم عقیده بود...

یک ماه تموم با پی گیریهای مداوم وسخت آتان بالأخره بامداد رو پیدا کردند اما وضع مناسب بی نداشت .
هاگان خواست خودش به قبرس بره آتان نداشت و خودش راه ی شد.

تابان به همراه هایکا آماده شده بود برای بازرسی کارخانه. هم یین که نشست تو ماشین ه هایکا برگشت عقب و پرسید:
هاگان چیکارت داشت؟ تابان در رو بست و تو جاش جابجا شد. -گفت نبایدهیچی رو ازقلم بندازیم، حتی اگرهای
مخالفت کنه باید تموم کارخونه رو بررسی کنیم یه گزارش مفصل هم می خواد.

-این همه سخت گیری واجبه؟ راننده حرکت کرد. تابان در جواب هایکا گفت: حتم آ لازمه که تأکید کرده، در نبود تو
خیلی اتفاقات افتاده که سر فرصت برات تعریف می کنم. هایکا صاف نشست و دیگه حرفی نزد. ..

اون قستمهایی که لازم بود هارای اجازه داد بازرسی کنند. تابان ل یست رو به هایکا نشون داد: هنوزانبار و قسمت حسابدار
ی مونده. هارای عصبی گفت: طبق نامه ای که بدستم رسیده اسمی از این دو جا برده نشده، منم چنین اجازه ای نمیدم.
-من از شما اجازه نمی گیرم جناب رادمنش! طبق لیس تی که رییس شرکت بهم داده موظفم این دو جا رو هم بررسی کنم.
هار ای میخ چشمای تابان شد: اجازه ن میدم. بدجنسی تابان گل کرد: چ یزی هست که اجازه نمیدی ؟

-خیر!

-پس این مقاومت برای چیه؟

-چرا حرف تو دهنم م یذاری خانم شکوری ؟

تردیدی به رنگ دل

-آخه هم چین میگی اجازه نمیدم گفتم شاید یه گنجی، چ یزی قایم کردی که می ترسی لو بره! هایکا بین هر دو واسطه شد: بس ک نید! هارای حق با تابانه، ما و وظیفه داریم دیگه! هارای کوتاه نیومد و تابان مجبور شد با هاگان تماس بگیره. تابان گوشو به هارای داد: باهات کار داره. هارای ناراضی گوشو گرفت...

بعد از صحبت‌های تلفن ی هاگان، هارای اجازه بررسی رو داد...

تابان انبار رو وجب به وجب بازرسی کرد. در ظاهر همه چی خوب بود. رو به مسئول انبار پرسید:

لیست خرید رو لطف می کنید؟ مسئول انبارنگاهی به هایکا و تابان کرد: راستش هنوز لیست ی دریافت نکردم. هایکا تکرار کرد: دریافت نکردی؟ اونوقت چطور زیر این تأی دیه رو من امضا کنم؟ مسئول انبار با یه ترس خاصی گفت: راستش... آقای رادمنش... گفتند نیاز نیست منم دیگه پیگیری نکردم. تابان و هایکا بهم نگاه کردند.

-خی لی خوب! من خودم با رادمنش صحبت می کنم، پس فاکتورها ولیست خرید ماه گذشته رو ب یار بب ینم.

-او.. اونم... ندا... ندارم. هایکا عصبی پرسید: اونو دیگه برای چی؟ مسئول انبار نگاهی به اطرافش کرد. مطمئن از اینکه کسی نیست گفت: سه ماهی میشه لیست خرید دست خودشونه من از هی چی خبر ندارم. هایکا کلافه دور خودش چرخ زد.

-پس چطوری از این همه جنس که اینجاست بدون لیست قطعه مرخص می کنی؟

-حقیقتش هر وقت جنسی وارد انبار میشه خودم لیست برداری می کنم. تابان گفت: باید با رادمنش حرف بزیم. هایکا عصبانی از انبار خارج شد. تابان رو به مسئول کرد و گفت: از این به بعد باید چنین مواردی رو گزارش بدی فهمیدی؟

-ولی خانم اون رییس اینجاست، بفهمه این کار رو می کنم اخراج میکنه.

-هیچ طوری ن میشه! تو فقط گزارش بده، من ضمانت می کنم اتفاق ی نمیفته.

-چشم خانم. تابان شتابان از انبار بیرون رفت...

وقتی رسید اتاق ریاست، هارای و هایکا با هم درگیری لفظی داشتند.

-دفعه بعد اجازه ن میدم یکی از شماها پاشو اینجا بذاره، ناسلامتی برادر بزرگتر هستم، تو که بهم اعتماد نداری وای به حال هفت پشت غریبه!

تردیدی به رنگ دل

-چرا چرت میگی هارای؟ من میگم هاکن موجودی انبار رو می خواد، خوب حقم داره، اونم باید لیستی دستش باشه که بتونه از حساب برداشت کنه یا نه؟

-هاکان با من!

-هارای! من چی میگم تو چی میگی؟ م... تابان وسط حرفشون اومد: جناب رادمش! اصلاً بفرما چرا از دادن لیست خوددار می کنی؟ او نی که حسابش پاکه از محاسبه چه باکه! خوب لیس ت رو بده ما هم میریم. هارای مدت طولانی تو سکوت خ ی ره تابان شد. هایکا نگاه غضب آلودشوسمت هارای پرتاپ کرد: هارای منتظرم. هارای نگاه از تابان گرفت وبه هایکا دوخت: خودم ل یست رو م یارم.

-من میگم نره تو می گی بدوش، بابا سفارشات یه بنده خدا زمین مونده، لنگ قیمته، چرا اذیت می کنی؟ تابان گفت: اشکالی نداره، ما هم راههایی بلدیم که قیمت ها رو بدست بیاریم، هایکا بریم و بیرون رفت. هایکا گفت: این کار تو برای بابا گزارش می کنم..

هارای با عصبانیت هرچه روی میز بود رو پرت کرد یه طرف، با حرص گفت: برای من دم درآوردید؟ هارای نیستم اگرهاکان رو از پشت م یز ریاست پ ایین نکشم! رو به پنجره وایساد. رفتن تابان در کنارها یکا آتش دلشو بیشتر کرد. زیر لب غری د: بالأخره طلاق رو ازهاکان می گیرم عروسک! داغ تو رو دلش میدارم..

تابان گفت: هایکا دریا ره بحث با هارای چ یزی به هاکان نگو، می دونی وق تی عصبانی بشه میزنه به سیم آخر! هایکا با انگشتش گوشه لبشو خاروند: تنها هاکان ازعهده هارای برمیاد، نگم که بدترم یکنه.

-موقعش که بشه خودم بهش میگم. هایکا به عقب متمایل شد، لبخندی زد وگفت: خوش به حال هاکان که بزرگترین شانس زندگیش تویی! تابان باش یطنت گفت: خوش به حال هایکایی که بهترین دختر دن یا داره نصیب ش میشه.

-ای بابا! آیما اگر یه روز دعوا راه نندازه که روزش شب نمیشه!

-پشت سر دوستم اینطوری حرف نزن بهم بر می خوره ها! آیما قلب مهربونی داره، تنها ع یبش اینه که مثل من حرف زور تو گتش نم یره، وگرنه ماهه! می خوای به ماهورجون بگم بره برات خواستگاری؟ دیر بجنبی مرغ از قفس م یره!

-از خواستن که آره! ولی بذاراین جریان تموم بشه.

-شما فعلاً برید خواستگاری، حرفهاتون رو با هم بزیند، سنگهاتون رو با هم وا بک نید، به تفاهم برسید!

تردیدی به رنگ دل

بقیه موارد رو بذارید بعد از جریان پرونده، چ یکار کنم؟ به ماهورجون بگم؟ هایکا صاف نشست. تابان از پشت سر خودشو کشوند سمت هایکا: چ ی میگی شاه داماد؟ هایکا لبخندی زد: از دست تو تابان! امشب بهش میگی؟ نیش تابان تا آخر باز شد: چرا شب؟ رسیدیم شرکت به ماهورجون زنگ میزنم.

- بعداً خیال میکنه از هول هلیم افتادم تو دیگ!

- تا باشه از این هلیم هایکا جون.. ..

تایم اداری شرکت تموم شده بود. خارج شدنش همزمان شد با بیرون اومدن هاگان از اتاق. خسته نباشیدی گفت. هاگان کیفشو تو دست جابجا کرد وگفت: ممنون. همدوش هم قدم بر می داشتند.

- قراره امشب یادت که نرفته؟ تابان برای سربه سر گذاشتنش گفت: کدوم قرار؟

- تابان دارم ازت ناامید میشم.

- چرا؟

- تازگهها آلزایمر گرفتی می دونستی؟

- چه ربطی داره؟

- ربطش اینه یادت رفته امشب دعوتید خونه ما. به پارک ینگ رسیده بودند. ریموت ماشینو زد. تابان مشتی به بازویش زد: داری میگی پیر شدم آره؟ کنار ماشین توقف کرد: یه جوری بزنی حداقل یه کوچولو درد بگیره باورکن فکر کردم پشه نیشم زد.

- موندم بعد هشت ساعت کاری چطور رمق شوخی کردن برات مونده؟ منکه دارم از خستگی غش می کنم.

- حیف که دلم برات می سوزه.

- برای چی؟

- اینکه خسته ونای سرپا موندن ندارم.

- آی گفتم هایکا! می دونی الان چه آرزویی دارم.

تردیدی به رنگ دل

-چه آرزویی؟ تابان چشماشو بست وتابی به شونه هاش داد: یکی پیدا بشه بغلم کنه ومستقیم بیرتم تو رخ تخاب
...یهو خودشو تو هوا معلق حس کرد. چشماشو از هم باز شدند. خودشو رو دوش هاگان دید. جیغ خ فی فی کش ید:هاگان
بذارم زمین یکی بیاد زشته ما رو اینطوری ببینه. همونجور که تابان رو رو دوشش می چرخاند گفت:به جزماک سی
شرکت نیست همه رفتند. تقلا می کرد تا هاگان زمین بذاردش تابان یقه پالتوشو محکم گرفته بود.

-هاگان خواهش می کنم! سرم داره گیج میره. چند دقیقه بعد هاگان گذاشتش زمین ویه بوس رو گونه اش کاشت:
دیگه با من شوخی نکن وگرنه به این آسونی راضی نمیشم ولت کنم.
-از دست تو هاگان! دل وروده ام اومد تو حلقم.

-الان قراره امشب یادت اومد؟ از ترس اینک ه دوباره باز یچه دست هاگان نشه گفت:بله یادمه جناب زورگو!
-حالا شد! برو سوار شو برسونمت که دیرمون شد. تابان تو هوا بو سی براش فرستاد ورفت تو ماشین نشست. ..
تابان نگاهی به ساعتش کرد. مامان جون دیرشد. پروانه پالتو بدست از اتاق ب بیرون اومد: چه خبرته خونه رو گذاش
تی رو سرت؟

-بابا وتارا تو ماشینی یخ زدند. پروانه پالتوشو پوشید وگفت:حالان می خواد به بهونه اون دوتا سرم غر بزنی. با هم از
سالن بیرون رفتند. ..

ماهور با خوشرویی به استقبالشون اومد. بعد تعارفات معمول ونشستن، طلا لوازم پذیرایی رو گذاشت رو میز و برگشت
به آشپزخونه. هانا وتابان آروم در گوش هم پیچ پیچ می کردند. هایکا وهاگان طبقه بالا برای خودشون جلسه تشک یل داده
بودند. هارای طبق معمول مرموز گوشه دنجی رو انتخاب کرده و چشم از تابان برنمی داشت. بعد مدتها دوباره می
تونست یه دل سیرنگاهش کنه. ای ن دختریراش چیزدیگه ای بود، یه چیزی فرای رؤیا! هانا رو به هارای وداشت متوجه
نگاهش می شد.

لبخند تصنعی زد: تابان جون بریم اتاق من؟

-برای چی؟

-می خوام عکسهای آتان رو بهت نشون بدم چند عکس از قبرس برام فرستاده ح یفه نبی نی! تابان سری تکون داد:
بریم. هانا نفس آسوده ای کشید و به همراه تابان پله ها رو بالا رفتند. ..

تردیدی به رنگ دل

عکسهای که آتان فرستاده بود خی لی قشنگ بودند به خصوص که جاهای گردشگری زیبایی داشت. -خی لی قشنگ اند، واجب شد یه سر برم اونجا. تقه ای به در خورد و هارای وارد شد. هانا نفس عمیق ی کشید تا آرامش خودش حفظ کنه پرسید: کاری داری داداش؟ هارای بدون تعارف رو مبل کنار تخت نشست.

-نه! شما به کارتون ادامه بدید.

-داداش منو تابان یه سری حرف خصوصی داریم میشه لطفاً کنی ما رو تنها بذاری؟

-بعداً هم می تونید حرفهای خصوصی تون رو بزنید. تابان نفس کلافه شوب بیرون داد. بلند شد و گفت: یادم اومد یه کارمهم با هاگان دارم ببخش هانا جون. هانا سری تکون داد: راحت باش عزیزم. هارای خواست دنبالش بره که هانا صدش زد: هارای؟ تابان از فرصت اس تفاده کرد و از اتاق زد بیرون..

طلا گفت: خانم شام حاضره. ماهور با یه تشکر همه رو سرم یز شام دعوت کرد. هایکا و هاگان باهم وارد سالن غذاخوری شدند... تابان از جاش پا شد و روی صندلی خالی کنارهاگان نشست شالشو مرتب کرد و درگوش هاگان نجوا کرد: برای منم می گیری؟ هاگان نگاهی بهش کرد: چرا که نه! بشقاب جلوی تابان رو برداشت و براش برنج کشید.

-چی می خوری با برنج؟

-یک کم مرغ و سالاد. هاگان براش گرفت. با اینکه می دونست تابان بدش میاد باک سی تو یه بشقاب غذا بخوره گفت: باهم تو یه بشقاب بخوریم؟ نگاه تابان به هارای افتاد که چشم ازش برن می داشت، دل به دریا زد و گفت: خوشحال هم میشم! چشمای هاگان قد توپ فوتبال شدند. با این حال وقت رو تلف نکرد و شریک تابان شد. دست تارا تو هوا موند. تابان و هاگان تو داشتند از یه بشقاب غذا می خوردند. پروانه رد نگاه تارا رو گرفت تا رسید به تابان. دهن اونم از تعجب باز مونده بود و نگاهی به تارای متعجب کرد. ماهور پرسید: پروانه جون چیزی شده؟ پروانه به خودش اومد: نه! نه! با اینکه غذا می خورد اما تموم حواسش به تابان بود. هارای از دیدن این صحنه کفری شد، در ظاهر خودشو به بی خیالی زد. هادی با دیدن صحنه روبروش تبسمی کرد. برهان آخ رین نفری بود که داشت از این صحنه شاخ درمی آورد. تابان نگاهش به قیافه های متعجب خانواده اش کرد. نیشش تا بناگوش باز شد: چیه؟ آدم نمی تونه متحول بشه؟ برهان گفت: چرا دخترم میشه! نوش جونتون!

-ممنون عموجون و دوباره مشغول خوردن شد. هاگان اون شب بهترین شام زندگیشو خورد، بعد شام به همراه هاگان پالتوشو پوشید و به باغ پش تی خونه رفتند. تابان برای اینکه از چشمای هارای دور باشه سرمای بیرون رو به گرمای داخل ساختمون ترجیح می داد. دستهاشو توجیب پالتو کرد و شونه به شونه هاگان قدم برمی داشت. هاگان یه لحظه

وایساد. نگاهی به اطراف کرد تا رسید به تابان. زیر نور کم رنگ چراغها رنگ صورتش مهتابی شده بود و این دل هاگان رو بیشتر به بازی می گرفت.

-می خوام درمورد بامداد باهات حرف بزنم... تابان وسط حرفش پ رید: امشب می خوام فقط برای خودمون باشیم از خودمون حرف بزنیم باشه؟ هاگان گم شد در نی نی چشمای زیبای تابان! انگار امشب فریبنده تر از شبهای دیگه شده بود. تابان دستهای گرم و مردونه هاگان رو گرفت: دلم می خواد یه بار هم شده به دور از کار و پرونده و... از خودمون بگیریم از آینده مون، یه امشبو با دلم کنار بیا باشه؟ یهو توی آغوش مردش گم شد، جایی که هم یه پناهگاه بود و احساس امنیت می کرد. آهسته دستهایش بالا اومدند، دورکمرهاگان حلقه شدند، سرش رو شونه اش گذاشت: بیشتر از هر وقت دیگه ای دوستت دارم، با بودن تو دیگه احساس تنهایی نمی کنم کاری کردی بدون تو نفس کشیدن برام سخت شده. هاگان سرش رو پایین آورد، بوسه ریزی کنارگوش زد: این دوست داشتن هنوز به مرحله عشق نرسیده؟ دست تابان رو سینه هاگان شروع به کشیدن خط ه ای فرضی کرد.

-به اونجا هم میرسه به شرطی که بهم فرصت بدی و باهام کنار بیای. اینبار بوسی رو سرش زد: تاهر وقت بخوای منتظر می مونم، فقط بدونم قلبت برای من م یزنه. سر تابان بالا اومد: هاگان؟

-جانم!

-یه قولی بهم میدی؟

-چه قولی؟

-تو بگو! قول میدی؟

-تا ندونم چی می خوای بگی که نمی تونم بهت قول بدم.

-پشیمون ن میشی. چشمای منتظر تابان به دهن هاگان دوخته شد.

-قول نمیدم ولی تموم سعیمو می کنم به چیزی که می خوای مردونه پاش وایسم. لبخند ظریفی نشست رو لب

تابان: خیلی بدجنسی؟

-حالا چی می خوای بگی؟

-هیچوقت تنهام نذار ی،هیچوقت ترکم نکن ی،همیشه وهمه جا با هم باشیم، هیچ رازی ب ینمون نمونه، هیچی تو این دنیا نباشه که بخواد ما رو از هم جدا کنه، قول میدی؟ هاگان لبخندی زد و بوسی رو پیشونی ش کاشت:خانمم چقدر توقعش بالاست! اگرتو بخوای ازحالا قول میدم به تموم چ یزهایی که گفتی پا یبند باشم. تابان خودشو بیشتر تو آغوش هاگان فروبرد.

-دوستت دارم. هاگان سرمست از این همه خوشی بوس چهارم رو روی سرش نشوند. تابان هم بوس ریزی رو قلب هاگان زد. هاگان زیر گوشش نجوا کرد:بریم داخل خانمم؟ هوا سرده می ترسم سرما بخوری.

-نه! یه دور تو باغ قدم بزیم بعد بریم. هاگان از خدا خواسته قبول کرد وبی خبر از دو چشم حسرتبار ومنتفر که ازپشت ش یشه پنجره شاهد این عشق وعاش قی بود،راه ی باغ شدند. قدمهاشون آهسته وهماهنگ برداشته م ی شد.

-گاهی وقتها رو اعصابم راه میر ی. تابان اخم کرد: اون دیگه تقص یر خودته!

-تو حرص منو در میاری تقص یر منه ؟

-!هاگان! قرار شد امشب بدون بحث باشه .

-می دونم! اما اینم جزئی از حرفهامون هست که باید به یه نتیجه برسه. تابان نفس پر صداشو ب یرون داد: یعنی عاشق این اخلاق ف رصت طل بی ت هستم! دستهای دور شونه تابان حلقه شد: چیکارکنم؟ منم ویه تابان! حالا که گیرش آوردم ودلش با دلم راه اومده باید حرفهامو بزمن چون مطمئنم فردا دیگه از این دست ودلبازی ها خبر ی نیست. جلوی هاگان دست به کمر وا یساده: بازخوبه من این فرصت رو بهت دادم تو اونم به من نمیدی! یه خورده طول کشید تا هاگان جوابشو بده:من هر جور ی دوست دارم با خانمم رفتار م ی کنم البته از نوع خوبش. تابان ل بی کج کرد:

خیلی بی احساسی هاگان!همچین م یزنی تو ذوق آدم که نگو! نگاه تابان به آسمون چسبید،اولین برف رو زمین نشست.

-هاگان داره برف میاد بهتره بریم داخل.هاگان ناراضی دنبال تابان راه افتاد....

تارا تقه ای به در زد و وارد اتاق شد،تابان جلو آینه نشست بود وداشت موهاشو شونه می کرد. رفت لب تخت نشست. تابان برس رو کنار گذاشت و برعکس رو صندلی نشست: چی شده تارا خانم دل از تیام خان شون کردند وافتخار دادن از نزد ی ک زیارتشون کنیم؟

-مزخرف نگو! این توی ی که کمیاب شدی خانم رادمنش!

تردیدی به رنگ دل
-تارا! هنوز خونه بابام زندگی می کنم پس تابان شکوریم نه رادمنش!

-بالآخره دیر یا زود م یثی خانم رادمنش.

-خی لی خوب هرچی تو بگی، من تس لیم!

-امشب چطور بود؟ خوش گذشت؟

-اومدی حرف از زیر زبونم بکشی؟

-تو فکر کن اینجوریه!

-چی می خوای بگم؟

-راستشو بگو! تابان نفسی تازه کرد.

-وقتی فکر می کنم چه خوب شد به هاگان جواب رد ندادم خدا رو هزار مرتبه شکر می کنم، هاگان برخلاف ظاهر سرد
واخموش پسر خانواده دوستیه، مقتدره، تو تص میم گیری عالی عمل م یکنه، ستون خانواده اش هست، اهل منطق
واستدلاله، برای هرچیزی دلیل می خواد، بی گدار به آب نمیزنه، دلسوزه، خوش قوله ...

-اووووووووه! چقدر هندونه زیر بغل این هاگان خان میذار ی! حالا خوبه به زور سر سفره عقد نشست، اگر با عشق می نشس
تی چی می شد؟

-ا تارا! به خدا همه اینهایی رو که گفتم هاگان داره. تارا از سر ذوق طرفش جستی زد و بوسی رو گونه اش زد: خی لی برات
خوشحالم خواهری! خوشحالم به این نت یجه رسیدی که هاگان می تونه مرد زندگی ت باشه، به خصوص با اون
کارت که امشب منو مامان و بابا رو چقدر شگفت زده کردی. -می خوام نهایت استفاده رو از تک تک لحظاتم در
کنارهاگان ببرم تا بعداً حسرت شون رو نخورم، راستی مدتی ت یام رو نمی ب ینم جایی رفته؟

-بابا فرستادش مأموریت، چند روز دیگه بر م ی گرده... صدای زنگ گوشی نداشت حرفشون ادامه پیدا کنه. تارا قبل
جواب دادن تابان به گوش، شب بخیری گفت و رفت. تابان لمس اتصال رو زد: بله!

-.....

-خوبی آتان جان! خوش می گذره؟

تردیدی به رنگ دل

.....-

-نه تنهام چطور؟

.....-

-ای وای! راست میگی؟

.....-

-خدای من! آنان مطمئن؟

.....-

-خوب کاری کردی به هاگان زنگ نزدی.

.....-

-تو رو خدا مواظب خودت باش، سعی کن زود برگردی.

.....-

-هاگان بفهمه یه لحظه هم درنگ نمیکنه ومیاد قبرس.

.....-

-باشه! مواظب خودت باش خداحافظ. با من گی گوشو روی م یز کنار تخت گذاشت. موهاشو دسته کرد وبا کش بست.

اصلاً تو ذهنش ن می گن جید بامداد مرده باشه، اونم به خاطر یه بی احت یا طی. اشک تو چشماش لونه کرد. برای این

پرونده خیلی زحمت کشیده بود. ..

صبح دماغ کرده وارد شرکت شد. یه راست رفت اتاق خودش. بی حوصله ک یفشو به چوب لباسی پشت سرش آو

یزون کرد ونشست پشت م یز. دست ودلش به کار ن می رفت. مونده بود ای ن خبر رو چطور به هاگان بده. کلافه

سمت پنجره چرخید. خ یابونها مثل ه م یشه شلوغ و پر ترافیک بودند .

سعی کرد افکار بهم ریخته شو جمع وجور کنه. با اومدن ناگهان نی هاگان به اتاقش سریع دستی به چشمای نمدارش

کش ید. هاگان نزدیکش شد.

تردیدی به رنگ دل

-خوبی تابان؟

-آره! آره! خوبم. دقیق تر رو صورت تابان میخ شد.

-اما قیافه ات چیز دیگه ای میگه؟... صدای هایکا نداشت ادامه بده: هاگان دیرشد،عجله کن. با دیدن تابان سلامی کرد.

هاگان مردد سمت هایکا رفت. دوباره برگشت: بعد اینکه کارم تموم شد با هم حرف می زنیم باشه؟ تابان به تکون دادن

سر اکتفا کرد...

هایکا ماشینو تو پارکینگ پارک کرد. به همراه هاگان به اتاق ریاست رفتند.

-فکرمی کنی بابا باهامون چیکار داره؟

-منم مثل تو!

-خدا به خیر بگذرونه.

-یه جور میگی خدا بخیر بگذرونه انگار می خوای بری سلاح خونه!

-آخه بابا به ندرت ما رو باهم احضار میکنه، اونم زمانی که کارش خی لی خی لی مهم باشه!

-بد به دلت راه نده...

وقتی وارد اتاق شدند، هارای هم بود. اخمهای هاگان درهم شد. به پدرش که پشت م یز نشسته بود سلامی کرد. با بستن

درِ اتاق، هایکا بین هارای وهاگان نشست. هایکا دی نگاهی به سه پسرش کرد. بعد یه خورده مکث هایکا پرسید: هانا نمیداد

؟

-نه! با شما سه تا کار دارم. هاگان گفت: خیر باشه بابا! اتفاقی افتاده؟ دستهای هادی درهم قفل شد و به میز تکیه داد:

باید اتفاقی بیافته تا دورهم جمع بشیم؟ دراصل این دورهمی به خاطر شکایت چند تا از پرسنل شرکتته. هرسه متعجب به

پدرشون نگاه کردند. هادی ادامه داد: شنیدم چند باری با هم درگیری داشتید؟ اونم جلوی پرسنل! البته طرف صحبتتم

بیشتر هارای وهاگانه که باید به چنین پسرهایی افتخار کنم، دستم درد نکنه با پسر بزرگ کردنم. ابروهای هاگان بیشتر

درهم رفت.

-اگر کسی پا رو دم نذاره، کاری به کسی ندارم! بهتره اینها رو به پسر بزرگترت هم بگی.

-من تاحالا نه با کسی دعوا کردم نه شروع کننده دعوایی بودم.هاکان عصبی گفت:یه خورده فکر کنی، منظورمو خوب می فه می، بعد می بی نی چه گندی که نزدی!

-اگر منظورت اون روزیه که صداتو برام بردی بالا، باید بدونی برای چی بوده! هاکان نفس عمیقی کشید تا خودنسردی شو حفظ کنه.

-اگرچشم چرونی برای تو یه امرعادیه برای من نیست!چون مثل تو بار نیومدم، مثل تو چشمم هرز نمیره دنبال ناموس برادرم که ناموس خودمم هست! رو به پدرش گفت: مشکل من با این آقا به این آسونی حل نمیشه چون یه انگل کثیفیه که دومی نداره. هارای اینبار ر عصبانی شد: مواظب حرف زدنت باش چی داری بلغور می کنی؟ صدای هاکان هم کمی اوج گرفت: تو هم مواظب چشمات باش که دنبال هرکسی هرز نره. هایکا دنباله حرف هاکان رو گرفت: هارای منم بارها دیدم وشاهد بودم، خوب هاکان حق داره،همه می دونند که چشم ناپاکی داری. هارای پوزخندی زد: به روباه گفتند شاهدت کیه گفت دمم! هاکان انگشت تهدید شو سمت هارای نشونه گرفت: ب بین هارای! پاتو به اندازه گلیمت دراز کن! برای چی از اون خونه زدم بیرون؟ به خاطر اینکه جلوی چشمم، چشمت به زخم نباشه! به خاطر اینکه اون نگاه ناپاکت به زخم ن یافته، اون بدبخت خودشو تو اقامت حبس می کرد... هارای خشمگین خودشو سمت جلو کشوند: طلاقش بده تا چشمم دنبالش نباشه! اینبار صدای هادی بالا رفت: بس کن نید! با هر دوتاتون هستم. برگشت سمت هارای: تو خفه شو که هنوز باهات کار دارم، برای آخرین بارمیگم، ب بینم جلوی پرسنل دعوا کردید خدا شاهد از کار برکنارتون می کنم! آبرو برام نذاش تید! خجالت نمی کشید کارمنده اتون ازتون شکایت می کنند؟ ن بینم دیگه به جون هم بیف تید.هایکا گفت: ببخشید بابا! بهتره به هارای بگید! وقتی م یریم بازرسی کارخونه همکاری لازم رو باهامون داشته باشه اینقدر مته به خشخاش نذاره. هادی یه نگاه به هارای کرد.

-تو این مورد چرا همکاری نکردی؟

-شما بهم اعتماد ندارید؟

-کی گفته اعتماد ندارم؟

-اگر اعتماد داری پس برای چی همراه از کارخونه بازرسی می کنید؟

-این روال عادی کارمونه، منم نسبت به اداره های دولتی یه وظایف دارم وباید جوابگو باشم، نباید سود و زیان کارخونه دستم بیاد؟ نباید بدونم توی اون خراب شده چی خریداری میشه؟ چی وارد میشه چی خارج؟ من که یه شبه

تردیدی به رنگ دل

این همه ثروت رو بدست نیاوردم که بخوام ال کی یه شبه از دستش بدم؟ از این به بعد همکاری می کنی

شنیدی؟ هارای با بی می لی بله ای گفت. رو به هاگان گفت:

شماها می تونید برید، حرفها یادتون باشه! هاگان بدون خداحافظی اتاقو ترک کرد.

-هایکا! هایکا برگشت و به پدرش نگاه کرد: جانم!

-مراقب برادرت باش.

-چشم! همینکه هایکا بیرون رفت، هادی عص پی برگشت طرف هارای: تو خجالت نمی کنی هنوز چشم به زن برادرت داری؟ دریدرش کردی ه چی نگفتم! اون قضیه چندسال پیش رو بالا آوردی و چیزی نگفتم! توی خونه دعواهای زرگری راه انداختی بازهم چیزی نگفتم! اما برای این ی کی کوتاه نیام، ب بین هارای! به خدا دست از این کارت برنداری برای همیشه قیدت رو می یزنم، پسری که چشم به زنه برادرت داره رو نمی خوام تو خونه ام باشه، خوب به حرفها فکر کن، حالا می تونی بری! هارای با چشمایی به خون نشسته گفت: هرچقدر دوست داری نص حیتم کن اینها هیچ روی من تأثیری نداره، من تابان رو دوست دارم، عاشقشم، تنها زنی که بهش دل بستم و تا هر وقت شده بدستش میارم. ناگهان دست سنگین هادی نشست تو صورت هارای.

-خجالت بکش! از خدا شرم نمی کنی به زن شوهردار چشم داری؟ تو دست رو هر دختری بذاری برات میرم خواستگار ی اما دست از این لجبازی کودکانه بردار، منکه می دونم قصدت نابود کردن زندگی هاگانه، اما من این اجازه رو بهت نمیدم، همون قدر که تو برام عزیز ی هاگان هم عزیزه، پس دستی

دستی زندگی خودتو و اونو نابود نکن. هارای دست از جای سیلی تو صورتش برداشت بلند شد قبل از ترک اتاق گفت: من از حرفم برن می گردم بعد در اتاقو محکم پشت سرش بست. هادی کلافه رو صندلی ولو شد. ..

هایکا سریع از ماشین پیاده شدو دنبال هاگان دوید. دم پله ها بهش رسید. دستشو گرفت و سمت خودش چرخاند: ببین هاگان! هارای یه غلطی کرده، تو که نباید جدی بگیری. هاگان بدون حرف، پله ها رو بالا رفت. هایکا پابه پاش همراهیش می کرد. دم در اتاقش رسیده به منشی گفت تابان رو بگه بیاد اتاقش.

-هایکا امروز زودتر برو خونه .

-خونه چه خبره؟ دستش نشست رو شونه هایکا، لبخند محوی زد: بری می فهمی! و به اتاقش رفت...

تردیدى به رنگ دل

نیم ساعت بعد تابان تو اتاقش بود. اومد کنارش نشست. نگاه تقریباً طولانی بهش کرد. دستشو از زیرشال برد و موهای نرمشو به بازی گرفت: خوب موش کوچولوی من چرا صبح گرفته بود؟ مشتش تابان نشست رو سینه پهن هاگان. هاگان لبخندی زد: چرا میزنی؟

-باز اسم این حیوون چندش رو آوردی؟ منم خوبه بهت بگم کدو تنبل!

-!تابان!

-ب بین هاگان! یه بار دیگه اسم این جانور موزی رو جلوم ببری به خدا تلافی می کنم.

-اووووووه! ترسیدم!

-بایدم بترس ی، خوب می دونی تلافی کردنم بدجور به ضررت تموم میشه!

-اونو که البته! اگر توهم جرأت داری با من دربیفت موش کوچولو؟ ب بین عاقبتش به کجا ختم میشه!

طبق عادت یه پاشو محکم زمین کوبی د: خیلی خوب جناب رادمنش! منتظر تلا فی باش، نگو نگفتی ها؟

-جرأت نداری؟

-دارم! حالا ببین! هاگان یه بیخودی نصیب ش کرد وگفت: نگف تی صبح چت بود؟ تابان دوباره یاد حرفهای

دیشب آتان افتاد. مسئولیت سنگین ی بهش محوّل کرده بود. نمی دونست چطور ی به هاگان بگه .

-منتظرم! یه خورده دست دست کرد تا تصمیم بگیره. وقتی معطلی تابان رو دید گفت: یع نی گفتنش اینقدر برات سخته ؟

-دیشب آتان باهات تماس نگرفت؟

-نه!

-با من تماس گرفت.

-چرا به من زنگ نزد؟

-خواست بزنه من نداشتم.

-اونوقت چرا؟ تابان آب دهنشو قورت داد و لب خش کیده شو با زیون تر کرد.

تردیدی به رنگ دل
-راجع به بامداد بود. یه تای ابروی هاکان رفت بالا: بامداد که پیدا شده وتو بیمارستانه.

-آره! ولی... ولی...

-ولی چی؟ نگرانم شدم زودتر حرفتو بزن.

-دیشب... دیشب تموم کرد. هاکان شوکه زده چشم به دهن تابان دوخت.

-نتونست دوام ب یاره وتموم کرد. با نابوری سرشو به دوطرف تکون داد: امکان نداره! خودم پریروز باهاس تلفنی حرف زدم، براش مراقب گذاشتم، با دکترش حرف زدم و اطمینان داد حالش خوبه. تابان دستشو گرفت وسیعی کرد آرومش کنه.

-عمر دست خداست هاکان! موقعش برسه از دست هیچکس کاری برنم یاد.

-همه چی خوب بود، آتان هم تأیید میکنه.

-آره همه چی خوب بوده، گویا خونریزی داخلی کرده و نتونستند براش کاری کنند. به پیش تی مبلت کیه داد و چشماشو بست توهمون حال گفت: همه اش تقصیر منه! اگر نمی فرستادمش به ای ن مأموریت الان زنده بود، الان کنار پدر و مادرش بود.

-تقصیر هیچکس نیست، اون خودش خواست بره، با رضایت خودش رفت کسی مجبورش نکرده بود. یهو چشماشو باز کرد: اگر این پرونده لعنتی نبود برای چی باید می رفت تو اون کشور خراب شده؟ اون که اونجا کاری نداشت!

-تو تموم تلاشتو برای سلامتیش کردی، هرکاری از دستت بر می اومد انجام دادی، هی چی ازش دریغ نکردی پس نباید خودتو سرزنش کنی.

-جواب خانواده شو چی بدم؟ یه پیرزن و پیرمرد سالخورده که تنها امیدشون این پسر بود رو من آزشون گرفتم، خدای من! از جاش بلند شد: باید خودم برم، دیگه نم یذارم کسی تو این پرونده آسیب ببینه، برم ببینم توی اون شرکت وامونده چه خبره؟ چرا همه چی یه دفعه بهم ریخت؟ تلفن رو برداشت و منشی رو گرفت: سریع به هایکا بگو اولین بلیط پرواز به قبرس رو برام رزرو کنه. تابان سراسیمه سمتش رفت و گوشیشو از دستش قا پید.

-خانم ملو کی لطفاً دست نگهدار و گوشیشو سرجاش گذاشت. براق شد و گفت: دیوونه شدی؟ می خوای بری اونجا چیکار؟

تردیدی به رنگ دل

-تابان! آتان اونجا تنهاست ن می توئم تنهاش بذارم تا بلایی مثل بامداد سرش بیاد اونها به هیچکس رحم ن می کنند پس مانع رفتنم نشو.

-بری هیچ کاری از دستت برن میاد، اونها هم همین رو می خوان، می خوان بری اونجا! من نمی دونم موضوع چیه اما اینو می دونم تموم کارهاشون برای اینه که تو رو بکشوند به اون خراب شده و گیرت بندازن، این ح سیه که من دارم، این چ یزیه که من بهش خوش ب بین نیستم، پس باعجله تصمیم نگیر. هاگان کلافه چرخی زد و سمت پنجره چرخید.

-میرم قبرس! تابان ملتسمانه گفت:هاگان خواهش می کنم! من حاضرم جات برم اما تونه!

-پدرت، مادرت، شرکت، همه اینجا بهت احتیاج دارند، این تویی که داری یکی یکی سرنخ های این پرونده رو بازمی کنی، تو بری تموم نت یجه وزحمت بچه ها نصف ون یمه به باد م یره. عص بی واخم کرده طرف تابان برگشت: تو رو بفرستم؟ اون وقت نمیگند به خاطر ترس از خودش پشت یه زن قایم شده؟ حرفها م یزنی تابان!

-چرا مزخرف میگی؟ آدمهای عاجزیه همچی ن حرفهایی می زنند، تو دیگه چرا؟ تو منو بفرست می دونم چیکار کنم!

-مثلاً چیکار؟ هرکاری می خواهی بکنی هم ین جا بکن! بعد یه سکوت تقریباً طولانی کرد، تابان صندلی کنار گلدان گوشه اتاقو برداشت و آورد زد کنارهاگان. درگفتن اونچه که می خواست بگه تردید داشت با این حال حرفشوزد: باید آتان برگردونی ایران! قضیه اونور آب رو هم بسپر به بهروان تا از طریق پلیس بین الملل پیگیری کنه دیگه نه جون آتان درخطر نه تو می خواد بری قبرس.

-تو مثل اینکه نمی فه می من چی میگم؟ اونجا یه نفر کشته شده ی کی ازبهترینها کارمندهام! اونوقت میگی آتان رو برگردونم؟

-اگر آتان رو برگردونی یه موضوع خییلی مه می روی رو بهت میگم، خییلی مهم که به دردت می خوره!هاگان تو سکوت نگاهش کرد. تابان ادامه داد: آتان که برگرده همه چیوم یگم البته بیشترین قسمت موضوع رو اون می دونه.

-شما دوتا چرا باید یه قدم ازمن جلوتر باشید؟

-خوب از زرنگی ما دوتاست.

-پس تا چشم منو دور می بینی گانگستر بازی شما تو شروع میشه!

تردیدی به رنگ دل

- نه تا اون حد! هاگان با تحکم گفت: از این به بعد سرخود کاری ن می کنی فه میدی تابان؟ با اون آتان مارمولک هم کار دارم حسا بی! باید بفهمید بازی تو این پرونده کار خطرناکیه نمونه اش اون بامداد بدبخت که نتونست جون سالم در بیره، ن می خوام عاقبت شما دوتا هم بشه شبیه بامداد. تابان سر به زیر باشه ای گفت.

- دیگه بدون اطلاع من قدم از قدم بر ن می دارید.

- چشم! تو هم آتان رو برگردون نذار اونجا بمونه!

- به شرطی برمی گردونم که تمام اون موضوعی رو که می گی بی کم وکاست برام توضیح بدید، وای به حال هر دوتاتون اگر نتونید قانع ک نید.

- قانع می شی بهت قول میدم. تلفن رو برداشت وبه من شی زنگ زد: خانم ملوک ی لطفاً بگو دوتا جای بیارند...

- آتان نگفت کی بامداد رو م یارن؟

- گفت خودش هماهنگ میکنه و خبر میده، یه فکری به حال پدر و مادر پیرش بکن اونها جز این پسر، کس دیگه ای رو ندارند، بامداد تنها نون آور خانواده اش بود. هاگان نفس سنگی نی ب یرون داد هنوز باور نداشت که بامداد دیگه نیست بغضشو قورت داد.

- یه فکری براشون می کنم.

- به نظر من بهتره تا وقتی زنده هستند حقوق بامداد رو به اونها بدی، فکرکن پدر و مادر خودت هستند وبه کمک نیاز دارند، هرچند جای خالی پسرشون رو پر نم یکنه اما این حقوق می تونه زندگیشون رو تأمین کنه، محتاج کسی نباشند، خیالشون راحت که ماهانه یه آب باریکه ای براشون هست که بشه باهاش زندگی کنند، بامداد تو این پرونده کم زحمت نک شید.

- می دونم، حقش هم این نبود. تابان دست مردونه شو گرفت: کاری از دستت بر نمی اومد، یعنی از هیچ کس کاری ساخته نبود، الانم تنها چیزی که می تونه روح بامداد رو به آرامش برسونه اینه که هوای پدر و مادرشو داشته باشی

- همین کار رو می کنم...

به اجبار شب، شام رو رفت پ پش مادرش. ماهور با خوشحالی درآغوش گرفتش.

-خوش اومدی پسر، از دیدنت خی لی خوشحالم. صورت مادرشو بوسید وگفت:قربونت بشم سرم خیلی شلوغه ببخش ن می تونم زود به زود بیا م دیدنت. ماهور نم اشکشو با دست گرفت : کاش ن می رفتی. برای دلخوشی مادرش لبخندی زد: جون هاگان گریه نکن اینطوری اذیتم می ک نی.

جات خیلی خالیه تو خونه.

-تو فکر کن دست زمو گرفتم ورفتم سر خونه وزند گیم.

-اون قضیه اش فرق م یکنه.هانا گفت:مامان بذار بیاد داخل بعد گله وشکایت کن.هاگان دست دور شونه مادرش انداخت وبا هم وارد سالن شدند.

-داداش پس تابان کو ؟

-آره مادر! چرا تابان رو نیوردی؟

-تابان کارداشت نتونست ب یاد. وارد پذیرایی که شدند درکمال تعجب مژده رو نشسته درکنار هارای دید.اخمهاش درهم فرورفت: اون اینجا چ یکارمیکنه؟ هانا یه ه یس بلندی گفت: خاله تابان عصر ی یه سر اومد اینجا، مژده هم باهاش بود، نم ی دونم چی درگوش مادرش پیچ پیچ کرد اون بدبخت هم قبول کرد. ..

هاگان وهایکا داشتند باهم حرف م ی زدند که ماهورگفت:راستی هاگان! فردا شب می خوایم بریم برای هایکا خواستگار ی میشه یه کم زودتر بی ای خونه. لب هاگان به لبخندی بازشد: به به! جناب داداش کوچیکه! بالأخره تو هم داری قاطی مرغها میشی به سلامتی! چطور دلت اومد هانا رو تن ها بذاری؟ نیش هایکا تا آخر بازشد:یه هفته تموم مغز سرمو خورد تا تونستم قانعش کنم. هانا مغموم کرده گفت: قبلاً هم گفتم! وای به حال آیما بخواد اذیتت کنه من می دونم واون!

-اوه اوه اوه!عجب خواهرشوهری! هایکا خی لی باید مواظب باشی، باید طوری توازن رو برقرارکنی که نه سیخ بسوزه نه کباب وگرنه کارت با کرام الکاتبین هست پسر.ها دی گفت: دردرس دوقلو بودن همینه دیگه! ماهور رو به هارای پرسید:د:مادرتو کی می خوای آستین بالا بزنی؟ دلم می خواد تا زنده ام عروسی بچه هامو ب بینم.

-اولاً تا صد سال زنده باشی دوماً قبلاً حرفهامو به پدر زدم، بهش گفتم کی رو می خوام. ها دی عصبی گفت: آره گفتم ومنم باهات اتمام حجت کردم. مژده خودشو تو بحث خانوادگی شون دخالت داد:میشه بگی دختر مورد علاقه ات کیه؟ هاگان سعی کرد به خاطر مادرش آرامش خودشو حفظ کنه .

تردیدی به رنگ دل
هارای گفت: نخ یر نمیشه! مژده از رک گویی هارای ناراحت شد.

-بخشید! نمی دونستم بهت برمی خوره. هاگان نگاهی به ساعتش کرد داشت به یازده نزد یک می شد.

-بابا اومدم بهتون بگم متأسفانه ی کی از پرسنل شرکت تو یه حادثه در قبرس فوت کرده . یهو سالن توسکوت فرورفت.

-کی ؟

-بامداد!

-کی این اتفاق افتاد ؟

-چند روز پیش. ماهور با دلسوزی گفت: خدا ی من! الان پدرومادرش چه حالی دارند؟ هادی پرسید: از جزئیاتش خبر داری؟

-گویا دلیلش خونریزی داخلی بوده. هادی به همراه آه پرسید: کی م یارن ش ایران ؟

-آتان گفت تا پس فردا ایران هستند، گفتم اگر خواستید بی ایید فرودگاه.

-حتماً میام. هانا گفت: خیلی وحشتناکه! باورم نمیشه. هارای به مبل لم داد وگفت: دلیل رفتنش به قبرس چی بوده؟
هاگان سرد جوابشو داد: مأموریت کاری!

-حتماً پول مأموریتش خوب بوده که طمع کرده به رفتن. هادی چشم غره ای بهش رفت.

-مگه دروغ میگم؟ هاگان بلند شد. ماهور پرسید: کجا پسر؟ هاگان با طعنه گفت: نیش زبون بعضی از خنجر تیزتر
وبزنده تره، میرم تا این خنجر کار دستم نده. ماهور دلخور به هارای نگاه کرد بعد به هاگان: پس یادت نره، فردا منتظرم.

-شماها برید، حرفهای اولیه رو بزنی آقا داماد و عروس خانم که به توافق رسیدند ما هم بعداً خودمون رو قاطی این
خواستگاری می کنیم. هایکا معترض گفت: چی برای خودت م یبری و میدوزی؟ می خوام تو مراسم خواستگاری همه
اعضای خانواده ام باشند.

-من که نگفتم نم یام گفتم جلسات بعد میام.

-اگر دردت تابانه باید بگم اون طرف عروس خانمه، قراره بنده رو حسابی بندازه تو خرج، دیگه چی میگي؟ حریف

هایکا نشد دستهاشو بالا برد وگفت: تس لیم! خوبه؟

تردیدی به رنگ دل

-حالا شد! صورت مادرشو بوسید واز پدرش خداحاف ظی کرد به مژده گفت:سلام به خانواده برسون.
مژده با لبی آویزون ودمغ کرده گفت:ممنون...

ماشینو تو پارکینگ پارک کرد. با آسانسوربه طبقه سوم رفت... کلی د رو انداخت توقفل خواست وارد بشه که باصدای ت یام متعجب برگشت عقب. با دیدن وضع آشفته اش شوکه شد. تیام دو قدم جلو اومد: ببخش که مزاحمت شدم جای دیگه ای نمی تونستم برم. هاگان از جلوی درکنار رفت تا ت یام وارد بشه... در رو پشت سرش بست و کلی د رو به جا کلیدی آویزون کرد. تیام با تعارف هاگان رو اولین مبل نشست. رفت آشپزخونه، ده دقیقه بعد با یه سی نی تقریباً بزرگ اومد سالن. سی نی رو روی میز گذاشت. لیوانش رو داغ رو داد دست ت یام و کنارش نشست: چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ تیام نمی دونست چطور و از کجا شروع کنه. کمی از شیر رو خورد و یوان رو گذاشت روی م یز کنار دستش. هاگان رفت بتادین وپنبه آورد... بعد تم یز کردن زخمه ای صورت ت یام دوباره پرسید: چرا این ریختی شدی؟ تصادف کردی؟

-نه!

-چرا درب وداغون ی؟ تارا اینطوری ببیندت پس میفته.

-برای هم ین نرفتم خونه. هاگان ساکت موند تا ت یام حرف بزنه. تیام بی مقدمه شروع به تعریف کرد: تازه ازآموریت اومده بودم، ازماشین پ یاده شدم که برم خونه متوجه سر و صدایی تو خیابان پایین تر شدم، کنجکاو رفتم ببینم چه خبره؛ خیابون تقریباً تاریک اما صدا آشنا بود،وقتی جلوتر رفتم دیدم دو نفر تابان رو دوره کردند و قصد اذیت شدنشو دارند، دیگه معطل نکردم وباهاشون درگ یر شدم، خدا رو شکر تابان دختر بی دست وپایی نبود، اسپری فل فی که همیشه با خودش داشت رو ب یرون آورد و تو چشمای اون دوتا زد، اما حسابی کتک خوردم، نمی خواستم تارا با این شکل وقیافه منوب ب ینه به تابان گفتم بهش بگه کاری پیش اومده تا فردا بعد ازظهر خودم م یرم دیدنش، اون طفلک حسا بی ترسیده بود، به خاطر درگ یری که با اون عوضی ها داشتم معذب بود گفت بیام اینجا. هاگان عص بی پرسید:

چهره هاشون دیدی؟ تونستی بفه می کی بودند؟

-نه! تقریباً تاریک بود،هاگان! با کسی دشمنی داری؟ هاگان کلافه دستی به موهاش کش ید: تابان حالش خوبه؟

-آره! خ یالت راحت، بر ای همین بهت گفتم تا درجریان باشی.

تردیدی به رنگ دل

-ممنونم از اینکه تابان رو نجات دادی، درحقیقت برادری کردی، انشاء... بتونم جبران کنم از این به بعد خودم برش می گردونم خونه. حالا برو یه دوش بگ یر لباسهاتو بده بذارم تو ما شین یه کم به خودت برس واستراحت کن تا فردا که میری پیش تارا سرحال باشی. تیام سری تکون داد. با راهنمایی هاگان رفت حموم. ..

تو تخت غلتی زد و روی دست راست افتاد. چشمش به گوشی افتاد. بدون اینکه به ساعت نگاه کنه گوشیه برداشت و با تابان تماس گرفت... صدای خواب آلود تابان تو گوشی پ یچید که لبخند به لبش آورد.

-سلام به موش کوچولوی خودم!

-..... با صدای تهدید تابان لبخندش بیشتر کش اومد.

-تازگیها جیغ جیغو هم شدی!... گوشیه از گوشش فاصله داد تا جیغ تابان کم بشه.

-میشه این قدر داد نزنی؟ گوشم کر شد.

-.....

-خی لی خوب! فقط خواستم حالتو بپرسم.

-.....

-آره! تیام همه چی رو بهم گفت.

-.....

-از این به بعد، بعد از ظهرها خودم می رسونمت خونه.

-.....

-چرا لج می کنی!

-.....

-همین که گفتم، صبح میام دنبالت عصر هم با خودم برمی گردی.

-.....

تردیدی به رنگ دل
-بحث بچه بودن نیست بحث نگرانی منه.

.....-

-برو بخواب فردا بیشتر دربارہ اش حرف می زنیم.

.....-

-تیا م هم حالش خوبه.

.....-

-شب ب خیر... گوشو سرجاش گذاشت. ازاینکه هدف بعدی تابان بود نگران شد. تصمیم گرفت فردا بره کلانتری
وبه بهروان همه چیز رو بگه...

برنا یه بار دیگه همه چی رو چک کرد مطمئن از اینکه همه چی مرتبه رو به آیمما گفت: تا وق تی صدات نکردم نم یای تو
سالن فهمیدی؟ آیمما با اعتراض گفت: داداش! خی لی داری سخت می گ یری.

-من داداش بزرگت هستم ومی دونم چ یکاری کنم. صدای زنگ آپارتما نداشت ادامه بده .

-دیگه تأکید نکنم مثل یه خانم رفتار می ک نی و رفت در روباز کرد...

هایکا به اطراف چشم می چرخاند تا آیمما رو ببینه. هادی پر سید: بابا ومامان نیستند؟

-راستش قراربود بیان ولی یه مشکل براشون پیش اومد وعذرخوا هی کردند، گفتند یه روزی خودشون شخصاً
خدمتتون می رسند. تابان گفت: درعوض برادرعروس، وبه خودش اشاره کرد: خواهرعروس هستند. صدای زنگ آپارتمان
دوباره زده شد. برنا رفت در روباز کرد... هادی با دیدن پروانه وبرهان متعجب شد. برهان باهاش دست داد
وگفت: سوپرایز شدی هادی جون؟

-انتظار نداشتم امشب تو مجلس باشی. برهان نشست کنار هادی: من به وکالت از طرف پدر عروس اینجام، ازم
خواست در حق دخترش پدری کنم تا دفعه بعد خودش حضوری خدمت برسه. ماهور با لبخند گفت: پس امشب
شب سختیه. پروانه گفت: شب سخ تی ن یست، پدر و مادرایما گفتند هرچی برای تابان کردیم برای آیمما هم همون کارها
رو بکنیم نگران نباش ماهورجون.

بحث مجلس گرم شده بود. آیما با صدای برادرش که گفت چای رو بیاره وارد سالن شد. دستهایش می لرزید. تابان از دور برایش چشم کی زد: عروس خانم این آقا داماد همون هایکای همیشه گیاه چرا دست و پات رو گم کردی؟ آیما اون لحظه دوست داشت که لَه تابان رو از سرش جدا کنه اما حیف که به برنا قول داده بود یه امشبو متین و خانم باشه. اولین چای ی رو به هادی تعارف کرد تا رسی د به هایکا.

هایکا حین برداشتن چای گفت: خوشگل ش دی. آیما به لبخندی اکتفا کرد و رفت کنار برادرش نشست. بزرگترها مجلس رو بدست گرفتند. هادی رو به برنا کرد: با اجازه شما برنا جون.

-خواهش می کنم اجازه ما هم دست شماست.

-خوب جناب برهان خان! بفرم ایید مهریه چقدر باشه؟ برهان از برنا پرسید: تو چی میگی پسر؟ خانواده ات چیز خاصی مد نظر دارند؟

-جسارت نباشه آقا برهان! هرچی برای تابان جون بوده همون قدر باشه. برهان رو به هادی گفت: هادی جون موافقی؟

-خی لی عا لیه! پس هر چی مهریه برای تابان جون هست برای این عروسم هم باشه. نگاه تابان رو هاگان که پا رو پا انداخته بود و چشم ازش برن می داشت، افتاد. نامحسوس لبهاش یه بوس برایش فرستاد که هاگان خنده اش گرفت. هارای رد نگاه تابان رو دنبال کرد تا رسید به هاگان شاد و خندان.

تو دلش برای هاگان خط و نشون می کشید، برای رسیدن به تابان از هیچی دریغ نمی کرد تا اون نگاه مال خودش بشه. با صدای دست زدن جمع به خودش اومد. هایک ا و آیما رفته بودند تا حرفهایشون رو بزنند. تابان رفت آشپزخونه و با ظرفشیرینی برگشت. اینبار از ماهور شروع کرد: بفرما ماهور جونم اینم شیری نی عروس دومت البته بهتره بگم زلزله خانم.

-من فدای عروسهای خوشگلکم بشم. تابان حین تعارف شیری نی به بقیه یه دور از جونی گفت. رسید به هاگان: بفرما دهندو شیرین کن برادر داماد! هاگان حین برداشتن شیری نی آهسته گفت: هیچ عروسی به پای عروس خودم نمیره. تابان با ذوق نگاهش کرد: هایکا رو دیدی و حسودیت شد؟ ظرف شیرینی رو به هارای تعارف کرد: بفرمایید آقا هارای. هارای کی برداشت و گفت: به ت اون روزی که منو تو به هم برسیم. تابان اخم کرده گفت: اون روز رو تو خوابم نمی بین ی چه برسه تو واق عیت و سریع ازش فاصله گرفت...

مراسم خواستگاری با گذاشتن حلقه نامزدی تو انگشت آیما به خیر و خوبی تموم شد. همه در حال خداحاف ظی بودند. هاگان در گوش تابان زمزمه کرد: از این که نتونستم تو مراسم خواستگاری خودمون باشم معذرت می خوام.

-مهم الانه که کنار می، بودند به صد خواستگاری می ارزه، فقط کنارم باش بقیه اش مهم نیست. بوس ریزی رو پیشو نیش زد: به خاطر همه چی ازت ممنونم.

-قابل آقامون رو نداره، امشب از هایکا هم خوشتیپ تر بودی.

-اینقدر شیطون نباش دختر،یه وقت دیدی جلوی جمع کاری کردم که ازگفتن حرفت پ شیمون بشی.

-هرچی ازدوست رسد نکوست. صدای هادی نداشت به حرفهاشون ادامه بدنند: هاگان همه منتظر توهستیم. هانا به

شوخی گفت: داداش اگر بخوای می تونیم یه بار دیگه برات بریم خواستگاری ها!

همه به حرف هانا خن دیدند. هاگان گفت: یه نی میشه؟ آتان یکی زد پشتش و به سمت درهش داد:

حالا هانا یه چی یزی گفت تو چرا جدی گرفت ی؟ برو دیگه دیر وقته... برنا تا دم در بدرقه شون کرد و از هادی و پروانه

هم تشکر ویژه ای کرد. ..

تشییع جنازه بامداد به خوبی برگزارشد. هاگان به پدرومادرش قول داد هر از گاهی بهشون سر میزنه ونگران چیزی

نباشند. آتان دست هانا رو گرفت وگفت: بریم؟! هانا با ناراحتی پرسید: پدر ومادرش چطور نبودشو تحمل می کنند؟

خی لی سخته یه بچه داشته باشی واونم ازدست بدی وه ی چی نتونه جاشو پُرکنه. آتان زیرگوشش زمزمه کرد:هاگان

تنهاشون نمیداره نگران نباش.

-دلیم به حالشون می سوزه.

-می دونم عزیزم، حتی نبودش تو شرکت هم حس میشه. هانا رو مجبور به رفتن کرد.

آیما رو به تابان گفت:من نمی شناختمش اما حقش نبود اینطور از دنیا بره خیلی جوون بود. تابان نگاهی به جمعی ت

کرد. اثری ازهاگان نبود. بانستن آتان پشت فرمان پرسید: پس هاگان کجاست؟ آتان ما شینو روشن کرد وگفت: بعداً

میاد.

-منم پیاده میشم می خوام با هاگان بیام. ه ایکا معترض برگشت عقب: زن داداش کجا؟ هوا داره تاریک میشه. تابان در

رو باز کرد قبل از پ یاده شدن گفت: برای هم ین میگم نمی خوام تنها باشه. آیما وهانا هم نتونستند منصرفش کنند...

تردیدى به رنگ دل

گوشه ای ایستاده بود و چشم به جمعیت داشت. با موبایل بهش پیام داد که کجاست. هاگان تو اون شلوغی چشم چرخوند تا به تابان که تنها زیریه درخت ایستاده بود رسید آرام برایش دستی تکون داد. نگاه تابان افتا به هاگان که کت وشلوار مشکی به تن داشت و عینک آفتابی زده بود آرام سری تکون داد ومنتظر شد...

تموم مردم رفته بودند. هاگان کنار پدر و مادر بامداد زانو زد: مادر جون هوا سرده بلند بشی د تا شما رو برسونم خونه اینجا بمونید سرما می خورید.

-من می خوام امشب کنار پسرم باشم.

-مادر جون هوا سرده اینجا بمونی روح بامداد آرامش نداره. اشک از چشمای پیرزن سرازیر شد. تابان جلو او آمد دست زیر بازوی پیرزن انداخت: من کمکتون می کنم. پیرزن مجهول به تابان نگاه کرد، هاگان گفت: ایشون همسر من هستند تابان. پیرزن سری تکون داد و با قدی خمیده بلند شد.

هاگان هم به پیرمرد کمک کرد. ..

ساعت ده شب بود. جمال پدر بامداد گفت: پسرم مسی طولانیه، جاده هم خلوته، اگر از من پیرمرد گوش می کنی امشبو اینجا بمون، توهم مثل بامدادی برام، امروز خیلی بهت زحمت دادیم به خاطر ما گرفتار شدی، بمونی خیال منم راحت. با اصرار جمال و همسرش هاگان قبول کرد و به آتان پیام داد...

تابان نگاهی به اتاق کرد. خیلی ساده بود. تشک و لحاف وسط اتاق پهن شده و هیچ وسیله گرمایشی درش دیده نمی شد. تابان خسته با لباس خودش رو تشک انداخت: اونقدر خسته ام که مثل جنازه می مونم. هاگان پالتوش بیرون آورد و گذاشت رو زمین کنار تشک.

-پالتو رو در آر و بیا بخواب، فردا صبح زود ب اید بریم. با حرف هاگان پالتوش درآورد و رفت زیر لحاف.

هاگان دست دور کمرش انداخت و در آغوش گرفتش.

-موش کوچولوی من ب اید تو بغلش آقاش بخوابه. تابان عصبانی برگشت طرف هاگان: باز اسم اون چندش رو آوردی؟ چطوری بگم بدم میاد از این اسم؟

- امشب خدا لطفشو در حقم تموم کرده.

-پس منتظر تلافی هم باش.

تردیدی به رنگ دل

-اونم به جون می خرم، الان فقط تو پیشم باش. شالشو از سرش درآورد وموهاشو بو کرد. تابان لبخند ملیحی زد: منم میدارم امشب کیفیت کوک باشه اما بعداً معترض ن شی بهت نگفتم؟ -باشه معترض نمیشم. بیشتر درآغوش هاگان فرورفت.

-تابان؟

-جانم!

-موضوعی که قرار بود با اومدن آتان بهم بگی چی بود؟

-فردا که آتان بیاد بهت میگم.

-مجبورم تا فردا صبر کنم؟

-بله!

-فعلاً که دور دست تو و آتانه .

-بگیر بخواب امروز خی لی خسته شدی.

-تو که پیشم باشی خستگی معنا نداره، از اینکه نرف تی وکنارم مون دی خیلی خوشحالم.

-من همیشه درکنارتم قبلاً هم بهت گفتم، حالا بگیر بخواب! شب بخیر.

-بوسی رو موهاش زد و شب بخیری گفت. ..

بیرون از خونۀ بامداد هارای کمین کرده بود. ازعصبانیت سیگار پشت سیگار آتیش می یزد و می کشید. بودن تابان وهاگان در یک اتاق وخوا بیدن درآغوش هم شع له حسادتشو بیشتر می کرد. دیگه نمی تونست ازتابان دور باشه فکر اینکه تابان ازش دوره ون می تونه بهش دست بزنه کینه شو نسبت به هاگان بیشتر می کرد.

-آقا بریم؟ هارای برافروخته شد: نخیر! تا صبح می مونیم.

-الان نیمه شبه! فقط اعصاب خودتون خورد میشه.

-خفه شو حرف نزن، تو ماشینو ببر خیابون پشتی .

تاصبح عین مار زخ می به خودش پی چید. در که باز شد سریع پشت درخت روبروی خونه خودشو پنهان کرد. اول تابان ب بیرون اومد و پشت سرش هاگان. بعد تعارفات معمول با جمال در دوباره بسته شد.

دست هاگان دورشونه تابان حلقه شد و بوس ی روی سرش زد، در گوشش نجوایی کرد که باعث خن ده تابان شد. دست مشت شده شو تو پالتوش فرو برد. دیدن تابان در کنارهاگان تا سر حد جنون بردش. با حرکت کردن ماشین از پشت درخت بیرون اومد و رفتن شون رو نظاره شد. با تنفر ازهاگان زیر لب زمزمه کرد: تابان مال منه، ببین کی گفتم اونو از جنگت در میارم...

تابان با گذشتن هاگان از خیابان همیشه گی که پیاده می شد پرسید: چرا رد کردی؟ سکوت هاگان موجب شد دوباره سؤالشو تکرار کنه.

-می خوام همه بدونند تو همسرمی. دهن تابان برای گفتن حرفی باز شد که هاگان اجازه نداد: خواسته خودمه پس لطفاً چیزی نگو. با نزدیک شدن به شرکت قلب تابان شروع به زدن کرد طوری که حس می کرد دیگران هم صداشو می شنوند..

دست تابان رو محکم توی دست گرفته بود و سمت اتاقش می رفت درحالی که نگاه متعجب پرسنل رو دنبال خود داشت. تاب ان سرش پایین بود..

منشی با دیدن اون صحنه لبخند به لب گفت: مبارک قربان! هاگان به تشکری اکتفا کرد و گفت: تا نیم ساعت دیگه همه پرسنل تو سالن اجتماعات باشند.

-چشم!

در اتاق که بسته شد. تابان نفسشورها کرد و گفت: کارت زشت بود. هاگان سمت کمدی رفت که همیشه به دست لباس اضافه اونجا نگه می داشت. پالتوش درآورد و آویزون کرد به پشتی صندل یش. درحالی که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد گفت: کارم خیلی درست بود بالأخره باید به روزی تو رو به همه معرفی می کردم الانم وقتش رسیده. پیرهن شو رو صندلی کنار کمد انداخت و پیراهن تمیز رو برداشت و پوشید.

-تو هم برو تو سروی س بهداشتی به کم خودتو تمیز کن از زنهای شلخته بدم میاد. تابان با اشاره به وضع هاگان گفت: حالا جنابعالی به دست لباس تمیز اضافه برای خودتون دارید اونوقت منه بدبخت رو داری با خودت مقایسه می کنی.

تردیدی به رنگ دل

-به جای حرف زدن زود برو به سر و صورتت بکش دانه دیرمون میشه.

-به نظرت زشت نیست بالا فاصله بعد از مرگ بامداد این برنامه رو راه انداختی؟

-ما که نمی خوایم بزن و بکوب داشته باشیم! یه برنامه برای رفع ابهامات پرسنل فضوله. تابان تسلیم حرفهای هاگان شد و رفت تو سرویس بهداشتی. از آینه نگاهی به خودش کرد. شالشو درآورد و موهاشو با دست مرتب کرد و با کش بست. آبی به صورتش زد... یه رژ خیلی کم رنگ زد و کمی ریمیل و یه خط چشم مشکی کشید. لوازم بیشتری با خودش نداشت به همین اکتفا کرد. دستی به لباسهاش کشید و بیرون اومد. هاگان یه نگاه ی بهش کرد. تابان گفت: اینطوری نگاه نکن چیزی همراهم نبود که بیشتر راز این به خودم برسم.

-من که چیزی نگفتم موش کوچولو!

-ب بین هاگان تازگ یها زیاد این موجود چندان وافتضاح رو بهم نسبت میدی! این بار سومه، دوبار اول رو نادیده گرفتم اما این بار رو دیگه مطمئن باش تلافی می کنم. هاگان سرخوش لبخندی زد و یه بوسه از لب تابان گرفت: هنوزم موش کوچولوی خودمی. تا دست تابان برای زدن به هوا رفت هاگان خودشو از اتاق انداخت بیرون. ظاهر جدی به خودش گرفت و از منشی پرسید: همه رفتند سالن؟

-بله قربان! تابان از اتاق بیرون اومد و همراه هاگان راه افتاد....

بعد از یه سخنرانی ده دقیقه ای و تسلیت دوباره بامداد به همکارها از تابان خواست سر سن بره.

برای اولین بار دست و پای تابان شروع به لرزیدن کرد... وقتی کنارهاگان قرار گرفت، هاگان دوباره شروع کرد: منو خانم شکوری نزدیک به یازده ماهه با هم عقد کردی م و اینکه چرا تا حالا از همه مخفی کردیم؟ دلایل خودمو دارم، امیدوارم ابهام برطرف شده باشه که چرا امروز اول صبحی دست این خانم زیبا تو دستهام بوده؟! امروز همه ناهار مهمون من هستید...

بعد سخنرانی تک تک پرسنل بهشون تبری ک می گفتند. هایکا با یه لبخند، دست به سینه و تکیه به دیوار به این صحنه نگاه می کرد. وقتی سالن خلوت شد هاگان رو بروش وایسا د: میشه بیرسم چرا از اول سخنرانی تا حالا نیش جنابعلی بازه؟ هایکا تکیه از دیوار گرفت و گفت: خوشحالی من بابت اینه که فهمیدی شتر سواری دولا دولا نمیشه.

-تا حالا که شده بود.

-با هزاردردر دادش من! تابان با لحن درمونده ای گفت:حالا من چطور ی برم بین این همه آدم؟ هایکا گفت:
سخت ن یست جانم! نیشث رو باز بذار تا همه بفهمند داری از بودن در کنار مدیر بداخلاقشون ذوق مرگ میشی.
مشت تابان نشست رو بازوی هایکا ا.

-خجالت بکش! اخلاق آیما هم رو تو تأثیر گذاشته؟ دلم خوش بود حداقل یکی پیدا شده اون دختره خیره سر رو ادب
کنه می بینم یکی شدی لنگه آیما!

-زن دادش دلت میاد راجع به آیما اینطوری حرف بزنی؟

-هوی! حواست باش قبل اینکه زن تو باشه دوست من بوده ها! آتان وسط کل کل کردنه ای اون دو تا سررسید. با
ابروهایی بالا رفته ازهاکان پرسى د: اینها چرا به جون هم افتادن؟ هاکان با تأسف سری تکون داد:دلم خوش بود یه
دیوونه تو شرکتم هست حالا شدند دوتا! تابان با اعتراض گ ف ت:هاکان!

-جان هاکان! تابان نگاهی به آتان وها یکا کرد که با لبخند نگاهش می کردند. چشم غزه ای به هاکان رفت که هایکا
گفت:حالا اگر آیما بود از این جان گفتن من بال درمی آورد. هاکان گفت: تابان با آیما فرق داره هنوز اینو نفهمیدی؟
آتان نداشت ب بیشتر از این حرفها ادامه پیدا کنه و روبه هاکان گفت:

میای بریم تو اتاقت؟ -

تو اتاقتم چه خبره؟

-گی جی هاکان! درباره اون موضوعی که قراره منو تابان باهات حرف بزیم.

-آهان! باشه بریم...

بعد شنیدن حرفهای آتان و تابان، هایکا با تعجب گفت:امکان نداره! هاکان عصبی پرسى د:چرا اون شب به خودم نگف تی؟
آتان بالای لبشو خاراند وگفت:ازبس آدم تندمزاج وعص بی هستی چ یزی بهت نگفتم. -یعنی تو این دوسال مهرباب فقط
برای گرفتن اطلاعات تو شرکت رخنه کرده؟ امکان نداره! نمی تونم باورکنم. آتان گفت: اینها رو نگفتم که مرغ رو از قفس
بیرونی! گفتم تنها سرن خى هست که ممکنه ما رو به اون چ یزی که می خوایم برسونه.

-داداش حق با آتانه، بذار بفهمیم پشت این قضیه کیه؟ نذار مرگ بامداد بعد اون همه سختی، ال کی واز سر هیچ باشه!
نذار زحمت نه ماهه مون هدر بره خواهش می کنم. هاکان کمی فکرکرد. اونقدر گیج وکلافه بود که نمی تونست درست
تصمیم بگیره. آتان به تابان وها یکا اشاره کرد از اتاقت بیرون برند. ..

تردیدی به رنگ دل

تا آخر وقت اداری دست و دلش به کارنرفت، همه اش به محرابی فکر کرد که از کودکی باهم دوست بودند تا هم یین چند وقت پیش، اما امروز فه میده بود این دوسال، دوستی درکار نبوده و از پشت بهش خنجر زده، ازش سوء استفاده کرده، گرگی در لباس میش! در اتاق تقه ای کرد و تابان وارد شد: هاگان وقت رفتنه. هاگان دل از پنجره گند. با گامهایی سنگین کیفشو برداشت راه افتاد...

تابان دست دراز کرد: سوییچ رو بده من! ن می خوام با این حالت رانندگی ک نی! هاگان بدون مخالفت سوییچ رو داد بهش.. ..

وقتی رسیدند دم آپارتمان، تابان سمتش متمایل شد و دستشو گرفت: می دونم سخته دوست ص می می آدم بعد از سالها دوس تی، بهش خیانت بکنه، چقدر فاجعه اس، اما بدون! چنین افرادی لیاقت فکر کردن ندارند چه برسه به اینکه برایشون غصه بخوری، دلم می خواد وقتی میاد پیشت چیزی به روش نیاری، بذار فکرکنه دوستی تون مثل سابقه، به قول هایکا، نذارننت یجه نه ماه زحمتمون هدر بده، نذارمرگ بامداد بی ن تیجه بمونه، تنها سرخ ما همین مهرابه، ازت می خوام روی رفتارت کنترل داشته باشی.

نگاهی به تابان کرد: امشب پیشم می مونی؟

-هاگان من دو شبه نرفتم خونه، مامان صدش در اومده، خواهش می کنم مثل همیشه منطقی برخورد کن.

-فهمیدم! برو. تابان سمتش کش اومد: بوسی رو گونه اش زد: ممنونم درک می کنی...

تابان تو تاکسی سرویس نشسته بود و داشت می رفت خونه. دلش از تنها ماندن هاگان یه جور ی بود. گوشیشو از کیف بیرون آورد و به هایکا زنگ زد وقتی فه مید شام با آیما بیرونه با آتان تماس گرفت.

-سلام آتان!

.....-

-ببین من دارم میرم خونه، هاگان حال خوشی نداشت، نگرانشم، می تونی امشبو بری پیشش؟

.....-

-نه موقع اومدن خی لی دمغ بود.

.....-

تردیدی به رنگ دل
-ممنونم، همیشه زحمت‌ها برای توئه.

.....-

-قربونت خدا حافظ... بین نفهمه من بهت خبر دادم.

.....-

-ممنون شب بخیر...

بعد مرگ بامداد، هارای یه نفر رو برای تعقیب تابان گذاشته بود تا کارهاشو دقیقه به دقیقه گزارش بده. ده روزی از موضوع مهرباب گذشته و تا این مدت خبری ازش نشده نبود. داراب پرونده رو جلوی هاگان گذاشت: جای مهرباب رو پیدا کردم اما همیشه بی‌گدار به آب زد. هاگان به درون پوشه نگاهی انداخت از داراب پرسید: آدرسش کجاست؟ داراب به آتان که کنار دست هاگان بود نگاه کرد. آتان ابروی داد بالا یعنی نه.

-هنوز مطمئن نیستم یه جای ثابت برای زندگی داشته باشه، آدم‌های اینطوری چند جایی رو در نظر می‌گیرند تا موقع گرفتاری راه فرار داشته باشند.

-خوبه! ی کی رو بیست چهار ساعته بذار مراقبش باشه.

-چشم.

-به بهروان هم گفتی؟

-آره! اونم در جریان. پوشه رو برگردوند به داراب: خی لی مراقب باش! می‌خوام کوچکترین حرکاتشو زیر نظر داشته باشی. نباید چیزی از دیدتون پنهان بمونه. داراب پوشه رو درون کیفش گذاشت، حین بلند شدن گفت: هی چی از دید من ن می‌تونه پنهون بمونه مطمئن باش..

اونقدر خودشو تو کار غرق کرده بود که وقتی سر بلند کرد ساعت چهار تموم بود. وسایلشو جمع کرد و آماده رفتن شد..

تو پارک ینگ منتظر تابان بود که آتان هم پیداش شد.

-!هنوز نرفتی؟

-منتظر تابانم.

تردیدی به رنگ دل
-منم می رسونی؟ آخه ماشینم تع میرگاهه،ها یکا هم زودتر رفت.

-تابان ب یاد باهم م یریم. ده دقیقه بعد تابان هم با آسانسور پ ایین اومد. لبخندزنان نزدیک شد: ببخش معطل شدی.
یه مهم نیستی گفت وسوار شد...

آتان گفت:اول منو برسون خونه که کار واج ب ی دارم.

-تابان سر راه مونه ،چه کاریه اول تو رو برسونم دوباره این همه راهو برگردم.تابان گفت: من عجله ای ندارم اول آتان رو برسون که کارشه واجبه. از آینه نگاهی به تابان کرد:مثل اینکه امروزعاقل این جمع منم.

-هاکان لچ نکن منو برسون وگرنه هانا شاکی میشه چرا دیر رسیدم بعداً خودت باید جواب هانا را بدی. با غر زندهای آتان سمت خونه حرکت کرد. آتان برگشت سمت تابان وچشم کی زد. تابان از پشت به هاکان نزدیک شد:هاکان هوس پفک کردم ،یه سوپری نزدیک خونه تون هست منو پیاده کن،خودم بعداً م یام. هاکان عصبی گفت: بیخود!خودم برات می گ یرم لازم نکرده تو بری. تابان نگاهی به آتان کرد: بین آتان! اینطوری رفتار میکنه که منم تلافی می کنم. آتان گفت: هاکان بچه شدی! یه دقیقه میره و برمی گرده.

-تون می خواد ازش طرفدار ی کنی. اگرچه دل تابان ازحرف هاکان گرفت اما لجبازیش گل کرد: پس منو همین جا پ یاده کن بقیه راه رو خودم م یرم.

-نچ! امروز یه چ یزیت میشه تابان!سکوت تابان رو که دید گفت:هرچی می خوای بنویس رو کاغذ برات می گ یرم.
تابان بغ کرده به صندلی ت کیه داد.آتان از لجبازی تابان خوشش اومده بود .

-هاکان من باهاش م یرم خوبه ؟

-امروز شما دوتا یه چ یزی تون میشه! سر پیچ خیابون ماش ینو پارک کرد.

-فقط زیاد طولش ندی د. تابان مثل جت از ماشین پ یاده شد. هاکان سری تکون داد:مثل بچه های سه ساله چه ذوقی میکنه. آتان حی ن پیاده شدن گفت:چه اشکال داره بعضی وقتها آدم کودک درونش فعال بشه؟ همه که مثل تو نیستند...

تابان سبد خرید رو پر از چیپس وپفک ولواشک وپاست یل و... کرده بود. آتان نگاهی به سبد کرد:جان من می خوای تنهایی همه اینها رو بخوری؟ تابان سرشو محکم تکون داد: سفارشات هانا جون رو هم گرفتم.همین طور که حرف میزد چشمش به قفسه خوارکی بود. بسته های بادام زمی نی رو که دید یه آخ جونمی گفت. آتان مونده بود چی توجه شو

جلب کرده که اینقدر خوشحاله. با برداشتن دو بسته بادام زمینی و هندی پرسید: خیلی دوست داری؟ نیش تابان تا آخر باز شد: بله که دوست دارم.

- دختر چقدر هله هوله می خوری؟

- همه رو که یه شبه ن می خورم، اینها رو برای چند روز دارمشون. دوباره به راهشون ادامه دادند. خریدها که تموم شد. یه کیسه ازسه کیسه خ رید رو گرفت و از سوپری خارج شد... وقتی نشست هاگان برگشت طرف تابان: تو می خوای هم ه اینها رو بخوری؟

- نج! سفارشات هانا خانم هم توشون قاطیه. آتان که سوار شد راه افتاد...

ماشین که وایساد آتان گفت: تا اینجا که اوم دی نمی خوای بیای داخل مادرتو بی بی؟ از دیدنت خوشحال میشه ها!

- تا تابان رو برسونم دیرمیشه بمونه یه وقت دیگه. اونقدر آتان و تابان اصرار کردند که مجبور شد ماشینو بیره داخل پارک کنه. آتان و تابان بسته ها رو از توی ماشین بیرون آوردند. هاگان مشکوک برگشت به هردو نگاه کرد. جلوشون رو سد کرد: تا شما دوتا نگید اینجا چه خبره؟ نمیذارم برید داخل. تابان و آتان بهم نگاه کردند.

- مثلاً چه خبره؟ رو آتان زوم کرد: مثلاً توی مارمولک با این موش کوچولو دست به دست هم دادید تا منو اینجا بکشو نید، منتظرم! تابان مشت به بازوی هاگان زد: باز اسم این جانور مودی رو گفتی؟ هاگان دست به کمر منتظر جواب بود. آتان گفت: بله! با نقشه تو رو اینجا کشوندیم می دونی چرا؟ به خاطر خاله! به خاطر مادرت که الان یک ماهه چشمش به این درخشک شده تا پسرشو ببینه که از این در میره تو! تو که گریه های شبانه شو نمی شنوی؟ تو که ناله های وقت و بی وقتش دلتو به رحم ن میاره! تا میام باهات حرف بزنم میگی بذاری برای بعد! این بعد کی میرسه خدا عالمه؟! راهی برامون نداشتی، آره! منو تابان دست به ی کی کردیم حداقل دل این پیرزن رو شاد کنیم اونم برای دیدن پسرش! تابان پیه همه چی رو به تنش مالید که پا بذاره تو این خونه، با وجود بودن هارای بازم قبول کرد، ب بین هاگان! از این در که رفتی تو نه اخم می ک نی نه خم به ابرو میاری نه بهونه! امشب آسمون به زمین اومده اینجا می مونی، تابان هم از پدرش اجازه گرفته، پس خوش به حالتی که هم مادرتو خوشحال می ک نی هم زنت پیشته، ب بینم «نه» تو کارت باشه همچین ازم کتک می خوری که یادت بره کی بودی و چی هستی، اینو جدی گفتم! هاگان سرشو پ این گرفت و دماغشو با دو انگشت کشید و ول کرد، سرشو بلند کرد و به آتان چشم دوخت: اینبار اشکال نداره! دفعه بعد تو و تابان اینجوری منو غافلگیر ک نید فاتحه هر دوتاتون خونده اس. آتان دستی رو شونه اش زد: داداش تا وقتی این رفتارت رو ادامه بدی همین آشه همین کاسه، ب یخود تهدید نکن! حالا هم راه بیفت برو که اینجا یخ

دم و زودتر از تابان و هاگان رفت. تابان نگاهی به آسمون کرد لبخندی زد و گفت: چیزی به بهار نمونه اما هوا هنوز سرده. وقتی نگاهش پایین اومد با نگاه هاگان تلاق شد: چرا اینطوری نگاه می کنی؟

-چطوری؟

-عین ک سی که جرمی مرتکب شده. هاگان بی حرف راهو برای تابان باز کرد: فعلاً بفرمایید که بعداً با شما کار دارم اسا سی! نیش تابان باز شد: ممنون عزیزم!...

ماهور خوشحال از اینکه ه خانواده اش باز دورهم جمع بودند. یه لحظه ازهاگان جدا نمی شد. آیما و هانا و تابان خونه رو روی سرشون گذاشته بودند. طوریکه صدای پسرها دراومد. تابان نگاهی به ساعت کرد. هنوز وقت شام نرسیده بود.

-بچه ها کی پایه اس کیک درست کنیم. هانا و آیما هم قبول کردند...

هرکدومشون برای پخت کی ک یه دستور می داد. بالأخره طلا صداش دراومد: ازدست شما! ب بینید آشپزخونه رو به گند کشیدید! تابان یه بوس رو گونه اش زد: نگران نباش خودمون ت میزش می کنیم طلاجون! طلا سری تکون داد: می دونم آخرش یه کاری دست خودتون میدید و سمت اجاق گاز رفت. تابان ه مین طور که داشت با همزن تخم مرغها روم یزد فکر تلافی کردن هاگان یه لحظه ولش ن می کرد. سرانجام تصمیم شو گرفت. آیما رو صدا زد تا کارشو ادامه بده، نگاهی به آشپزخونه کرد هانا سرگرم الک کردن آردها بود. سراغ کاب ینتی رفت که تموم خریدهاش و اونجا گذاشته بود. نایلون ها رو زیرو رو کرد تا به اونچه که می خواست رسید. بادام زم ینی ها رو تو جیب پیشبندش گذاشت. از طلا پرسید: طلا جون این آسیاب کن کجاست؟ می خوام گردوها رو آس یاب کنم.

-تو کابینت بالای آبچکونه... حین آس یاب کردن گردوها، لا به لاشون، بادام زم ینی هم قاطی می کرد. کارش که تموم شد از بچه ها پرسید: مواد ک یک آماده شد؟ آیما ظرف کیک رو جلوی تابان گرفت: تو قبلاً این کیک رو درست کردی بب ین خوبه. تابان نگاه سراسری بهش کرد: آره دستت درد نکنه در آخر پودر گردو رو اضافه می کنیم..

شام با سرو صدای بچه ها تموم شد. ماهور و هادی امشبو بهترین شب زندگیشون می دونستند هادی پرسید: هارای کجاست؟ نمی بینمش!

-بچه ام سرماخورده تو اتاقشه! حیف امشب نمی تونه با بچه ها باشه. یه دفعه صدای جیغ تابان کل سالن رو پر کرد. ماهورنگران به سالن رفت. با دیدن آیما وهانا که تابان رو دنبال می کردند نفس راحتی کشید. پسرها هم تو اون همه سروصدا درحال بازی شطرنج بودند. صدای طلا اونقدری بلند بود که بشنوندک یک آماده اس. اینبار جیغ هرسه دختر بالا رفت و وبه آشپزخونه هجوم بردند. هایکا به شوخی گفت: نمی دونم زن گرفتیم یا قوم سرخ پوست رو تو خونه آوردیم سرم رفت از بس جیغ می زنند. آتان گفت: گردن هانا نندازید! خودتونم خوب می دونید تا قبل اومدن این دو تا یاغی زنه من آروم بوده. هاگان اخم کرده گفت: یاغی چیه؟ فعلاً که هانا هم شده یکی لنگه اون دوتا! دخترها یکی یکی با دست پر وارد سالن شدند. آیما پیش دستی ها رو روی میز گذاشت و داد زد: بچه ها بفرمایید به صرف کی ک وچای. آتان گفت: کی کی که سه آشپز داشته باشه معلوم نیست چی از آب دراومده خدا بهمون رحم کنه. تابان معترض گفت: هوی آتان! به کی یک مون توهین نکن وگرنه نمیدارم چیزی ازش نصیبت بشه. آتان دستهاشو به نشونه تسلیم بالا برد: من معذرت می خوام.

-حالا شد. ..

همه سرگرم خوردن چای با کیک بودند. هادی گفت: دست دخترم و عروسهای گلم درد نکنه با این کی کی که پختند! واقعاً خوشمزه اس! هایکا ارو به آیما گفت: من عاشق کیکم از این به بعد باید هرروز برام درست کنی. آیما گفت: زیاد دلتو صابون نزن اگر می بی الان درست کردم تابان مجبورمون کرده. ماهور رو به آیما گفت: وقتی رفتی سر خونه وزندگیت اونقدر براش درست کن تا حالش ازهرچی کیکه بهم بخوره. آیما چشمی گفت. هانا گفت: سهم هارای را برداشتم ووقتی بیدار شد بخوره. هاگان عصبی گفت: بهش نمیگی کی درست کرده فه میدی! هانا باشه ای گفت...

اینبار دخترها هم به جمع پسرها اضافه شدند. از هر دری حرف می زدند. هانا پیشنهاد داد جمعه باهم برند ویلای چالوس. اول هرکی یه ساز ناکوکی میزد، با یه برنامه ریزی درست از طرف آتان همه موافقت کردند. هادی وقتی موافقت بچه ها رو دید گفت: تابان دخترم از طرف من پدرت و مادرت دعوت کن، آیما تو هم به برنا بگو اینجوری بیشتر خوش میگذره. تابان و آیما چشمی گفتند. آتان پیشنهاد داد با هم اسم فامیل بازی کنند. هاگان از این بازی زیاد خوشش نمی اومد برای همین کنار کشید اما با اصرارهای هایکا و تابان قبول کرد...

گروه هانا و آتان از همه جلوتر بود. آیما سرها یکا نق میزد که چرا عقب هستند. با حرفی که آتان گفت شروع به نوشتن کردند. تابان تو فکر کشور بود که هاگان گفت: من برم آبی بخورم و بیام. تابان سری تکون داد: باشه... پنج دقیقه بعد سروکله هاگان پیدا شد تابان معترض گفت: خوبه آشپزخونه دوقدمیت هست.

-به کجا رسیدی؟

-هی چی باختم. دوباره با حرف بعدی شروع به بازی کردند. هاگان دکمه بالای پ یرهن شو بازکرد وگفت: خی لی گرمه! تابان متعجب نگاهش کرد: تو خوبی؟

-آره! خواست به بازی باشه. تابان دوباره سرگرم شد: تو هم یه کمکی بک نی به جایی برنمی خوره ها؟...

کم کم تنفسش سنگی ن شد، حالت تهوع داشت. خودشم علت دگرگون شدن حالشون می دونست چیه. نمی خواست خوشی بچه ها رو بهم بزنه وبه بازی ادامه داد. ده دقی قه دیگه گذشت. برای خوردن دوباره آب بلند شد. دو قدم نرفته رو میز افتاد وصدای بدی تو سالن پی چید. یه لحظه همه شوکه زده نگاهش می کردند. قبل ازهمه هایکا به خودش اومد و طرفش د وید، تابان هم پشت سر هایکا خودشو رسوند...

آتان با سرعت بالا سمت ب یمارستان درحرکت بود. اشکهای تابان یه لحظه بندن می اومد. هانا سعی کرد آرومش کنه اما ن می تونست. سرهاکان رو پاش بود و رنگ صورتش به کبودی میزد.

-آتان تو رو خدا تندتر برو. آتان نگاهی از آینه به عقب کرد وسرعت ماشینو زیاد تر کرد. ..

هایکا وهادی بلافاصله بعد از آتان رسیدند. هادی نگران پرسى د: حالش چطوره؟ آتان کلافه به اتاق معاینه اشاره کرد: هنوز دکتر بالا سرشه. هایکا پرسى د: یه دفعه چشم شد؟ اون که حالش خوب بود؟ هانا به دیوار ت کیه داده وبه تابان که منگ دیوار روبروش بود نگاه کرد. تلفن هایکا به صدا دراومد. هایکا نگاهی به صفحه اش کرد: مامانه! برم ب یرون جواب بدم...

نیم ساعت بعد دکتر ازاتاق معاینه بیرون اومد. دکتربا دیدن جمع، ایستاد. همه دکتر رو دوره کردند . دکتررو به هادی پرسى د: پدرشى؟

-بله دکتر.

-پسرتون به چیزى حساسیت دارند؟ هانا قبل از پدرش گفت: به بادام زمینی!

-می دونید حساسیتش اونقدر شدیدیه که می تونه منجر به مرگش بشه؟ هادی گفت: می دونم دکتر! مشکل اینجاست پسر ازصد فرسخی این آجیل رد ن میشه حالا شما چطور میگرد از بادام زمینی؟

-به هرحال مشکل پسرتون حساسیت تشخ یص داده شده امشب تحت نظر می موندن و فردا مرخصه.

تابان از کارش پش یمون بود نباید برای تلا فی کردن از نقطه ضعف هاگان استفاده می کرد. دعا می کرد کسی از این موضوع چیزی نفهمه. دست هانا که نشست رو شونه اش دو متر پرید هوا .

تردیدی به رنگ دل
-ببخش ترسوندمت؟

-نه...نه...ترسم به خاطر هاکانه.

-خدا رو شکر بخیر گذشت، فقط نمی دونم چطور ی بادام زمینی وارد بدن این پسر شده؟ هادی نفس آسوده ای کشید. هایکا تازه وارد سالن شد پرسید: چی شد؟ دکتر چی گفت؟ آتان جواب داد: حساسیت بوده. ی ه تای ابروی هایکا ا بالا پرید: حساسیت؟

-بله!

-چطور امکان داره؟ چی لی وقته بادام زمینی ن می خوره.

-معلوم نیست چطور ی این اتفاق افتاده.

-حالا کی مرخص میشه؟

-فردا!

-خدا رو شکر به موقع رسوندیش ب بیمارستان، شماها برید من پیشش می مونم.

-منو از حالش ببخبر ر نذاری.

-چشم بابا!... همه رفتند و تابان و هایکا موندند. تابان دستی به موهای آشفته اش کشید و همچنان به هاگان چشم داشت. برای راح تی تنفسش بهش اکسیژن وصل کرده بودند. اشکش پا بین اومد. هایکا گفت: زن داداش حالش خوبه خدا رو شکر که ب خیر گذشت. تابان با صدای تو دماغی گفت: خیلی ترسیدم هایکا! ترسیدم از دستش بدم، نمی دونی چطور کبود شده بود و خس خس می کرد، من جای اون مرگ رو تجربه کردم. هایکا لبخندی زد: قبلاً هم اینطوری شده! البته اون موقع دانشجو بود، بار اول همه نمی دونس تیم به چی حساسیت داره، مامان تموم مواد غذایی رو که حساسیت بودند رو یکی یکی تا یه مدت از لیست غذا ییش حذف کرد، کار سختی بود، برای یه مادرخیلی مهمه بدونه بچه اش به چی آلرژی داره، برای همین این ریسک رو انجام داد، تا اینکه رسید به بادام زمینی، یادمه روز تولد آتان بود، مامان به یاد بچگی هامون پوره بادام زمینی درست

کرد، هاگانم که عاشق پوره های مامان! تا تونست از اون پوره خورد، نیم ساعت بعد حالش از اینی که می بی نی بدتر شد یع نی خدا دوباره هاگان رو بهمون برگردوند، اونجا بود که مامان فه مید به بادام زمینی حساسیت داره و آوردن اون آجیل رو به خونه قدغاً کرد، باورت همیشه سالهاست لب به بادام زمینی نزدیم؟ تابان نگاه ازهاگان گرفت: چند ساله؟

تردیدی به رنگ دل

-حسابش از دستم دررفته. صدای هاکن هردو رو متعجب کرد: ده ساله! تابان خوشحال از اینکه هاکن بیدار شده پرسید: بهتری؟ به تکون دادن سری اکتفا کرد. ها یکا لب تخت نشست: تابان رو تا سرحد مرگ ترسوندی.

-معذرت می خوام. تابان دستشو گرفت وگفت: لازم به عذرخواهی نیست. ها یکا با لحن سرزنش باری گفت: تو که به بادام زمینی حساسیت داری چرا می خوری؟

-من خوردم؟ تا حالا کی دیدی بخورم که این بار دومم باشه؟

-پس چطوری این اتفاق افتاده؟

-نمی دونم! خودمم نمی دونم! پرستار وارد اتاق شد و آمپولی رو درون سرم ریخت وگفت: لطفاً بذارید بیمار استراحت کنه. ها یکا چشمی گفت. با رفتن پرستارگفت: هرکی ندونه خیال مکنه ما تو رو به حرف کشوندیم، خوب بخواب دیگه! تابان جون بیا بریم بیرون تا نیومدن بیرون مون کنند!

-ها یکا کجا؟

-بیرون! ندیدی پرستاره چی گفت؟

-حالا اون یه چیزی گفت تو چرا جدی گرفتی؟ بوسه تابان رو پیشو نیش نشست: ما پشت همین در هستیم کاری داشتی صدام کن. پرستار دوباره اومد، قبل از اینکه چیزی بگه ها یکا گفت: داشتیم می رفتیم بیرون. پرستار رو به هاکن گفت: لطفاً شما هم بخواهید...

صبح دکتر بعد از ویزیت کردن برگه ترخیص رو امضا کرد. ها یکا رفت دنبال کارهای تسویه حساب. تابان هم کمکش کرد لباسهاشو عوض کنه. با صدای آیم هر دو سمت در رو نگاه کردند.

-سلام برهنگی! وارد اتاق شد: بهتری هاکن جون؟ دماغتون چاقه؟ هاکن خنده اش گرفت: مچکر! از احوالپرسی های شما. آیم یه نگاه به اتاق انداخت: پس این شوهر بنده کجاست از دیشب قرضش گرفتید؟ نکنه اونم به مرض داداش گرفتار شده و من بخیبرم؟ اگر اتفاقی افتاده به خدا طاقت شنیدن شو دارم. تابان بقیه لوازم هاکن رو از تو کمد جمع کرد و گذاشت داخل ساک دستی وگفت: رفته تسویه کنه الان برمیگرده آیم لودگی رو بذار کنار وگرنه بد می بینی ها! آیم لبخند گشادی زد: نمی دونم چرا هر وقت چشمم به این جاری میفته یه جوری میشم! تابان دست به کمر جلوش وایساد: می خوای یه جاری نشونت بدم صد جاری از بغلت بزنه بیرون؟ می دونی که من جاری بزرگه هستم و هرکاری از دستم برمیاد!

تردیدی به رنگ دل

-تابان جون گذشت اون زمونی که جاری ه ای بزرگتر زور می گفتند! الان عصر تکنولوژی همه برای خودشون یه اوستا کارند، بلدند چطوری حال جاری هاشون بگ یرند!

-جدیداً اینطوریه؟

-بله!

-باشه! وقتی به بابا گفتم اسمتو از لیست کارمندهای نمونه در بیاره اون وقت می فهمی حال گرفتن یه جاری چطوره؟ آ یما با چشمای باز شده پرسید: جدی میگی تابان جونم! اسمم رد شده برای کارمند نمونه؟ تابان ساک دستی هاگان روگرفت وگفت:دیگه نیست، این از لطف جاری بزرگه اس. از هاگان پرسید:می تونی بلند بشی؟ هاگان پرسید: شما همیشه اینجور به جون هم میفتید؟ اگر اینطور باشه که کار منو ها یکا زاره! تابان بازوی هاگان روگرفت: تو وها یکا نمی خواد نگران باشید ما خودمون بلدیم چطوری از گلوی هم پ این بریم. با اومدن ه ایکا و احوالپرسی آیما آماده رفتن شدند.ها یکا، از تابان خواست وسایلو ب یاره خودشم تا در ماش ین به هاگان کمک کرد. ..

هاگان معترض به ها یکا گفت: می خوام برم آپارتمان خودم، برای چی منو آوردی اینجا؟

-با سرگ یجه ای که داری نمی تونستم ببرمت اونجا، یکی باید حواسش بهت باشه اینجا حداقل مامان و طلا هستند. تابان پنجره و رو بست وگفت: اینقدر غر نزن، چند روز اینجا باشی خیال منم راحت؛ دیگه دلشوره اینو ندارم که تنهایی چ یکاری کنی؟ چی می خوری؟ حالت خوبه یا نه؟ یا هرچیز دیگه. هایکا اخطارگونه گفت: هاگان ببینم مامان زنگ بزنه و بگه سر خود راه افتادی بری آپارتمان خدا شاهده چشم رو بزرگتری می بندم و خودم م یام چهار میخ می بندمت به تخت. چشم به غره ای به هایکا رفت: بهتره بری شرکت. تابان بوسی رو گونه اش زد: مواظب خودت باش. این دوم ین باری بود که تابان می بوسید ش و این یعنی اینکه دوست داشتن. ..

دوباره سر وکله مهرباب پیدا شد. آتان باش نیدن اومدن مهرباب به شرکت سری ع خودشو به اتاق هاگان رسوند. به منشی سپرد کسی رو داخل نفرسته. رفت جای هاگان نشست. با تلفن از تابان خواست اونم بیاد. مهرباب با تقه ای به در وارد شد. اول سرش اومد تو بعد کل بدنش. سلامی کرد. آتان جوابشو داد: به به مهرباب خان! پارسال دوست امسال آشنا! مهرباب بدون تعارف نشست رو مبل نزدیک م یز: یه مسئله کاری برام پ یش اومده بود مجبور شدم یه مدت برم خارج از شور، هاگان نیست؟ آتان رو م یزکش اومد و سمت جلو خم شد: متأسفانه حالش خوب نبود نتونست ب یاد من جاش هستم، کاری داری در خدمتم!

تردیدی به رنگ دل
-با خودش کار داشتم.

-منم هاگان، چه فرقی میکنه. دراتاق زده شد. آتان بفرم اییدی گفت. تابان وارد شد. مهرباب رو ندید گرفت و سلام داد.

-با من کاری داشتی؟ آتان به مبل مقابلش اشاره کرد: لطفاً بشین! می خوام درباره‌ی یه موضوع مهم باهات حرف بزنم. مهرباب چشم از تابان برن می داشت. آتان به صندلی تکیه داد: خوب آقا مهرباب بفرما کارت چی بود. مهرباب چشم از تابان گرفت: به خود هاگان میگم.

-هرجور راحتی. رو به تابان گفت: خانم شکوری می خواستم درباره‌ی لیست انبار کارخونه باهات حرف بزنم. تابان لبخندی زد: من درخدمتم.

-مسئول انبار تماس گرفت گفت چند روز پیش یه نفر لیست موجودی انبار رو دست کاری کرده، هایکا هم دیروز رفته بود بانک، چند تایی از پرسنل، رقم حسابشون خیلی بالا رفته به خانم رادمنش گزارش دادم اونم داده بررسی کنند، از نظر شما راه حل چیه؟ تابان زیرچشم می مهرباب رو نگاه کرد. شش دانگ حواسش به موضوع بود.

-اگر نظر منو می خوای میگم اولین کاری که می کنی بگرد اون کسای که تو لیست دست بردند رو پیدا کن هر چند پیدا کردنشو کاره راحتی، از روش یفت کاری همیشه ردشون رو گرفت، اونهایی که حسابشون پر شده با یه مجوز از دادگاه می تونید راحت شماره حسابی هایی رو که پول به حساب این افراد واریز شده رو پیگیری کنید، یا یه پرینت می تونه همه چیز رو روشن کنه.

-داراب قبلاً مجوز گرفته و یه چیزهای بدست آوردیم. مهرباب یه کم دیگه موند وبعد رفت... تابان مطمئن از رفتن مهرباب اخم کرده نامه رو از جیب پالتوش در آورد و داد آتان.

-درست زمان یکه سر وک له این آقا پیدا شد این نامه هم بدستم رسید. آتان نامه رو برداشت و بازکرد. چند بار محتوای نامه رو خواند، با عصبانیت پرتش کرد روی میز. تابان نامه رو برداشت و خواند. با نگرانی به آتان نگاه کرد.

-من می ترسم آتان!

-باید به بهروان خبر بدم، معلوم نیست چی تو سر اون آشغال می گذره؟

-به هاگان درباره‌ی این نامه حرفی نزن.

تردیدی به رنگ دل

-مگه میشه؟ بفهمه بهش نگفتم از دستم عصبانی میشه. آتان بلند و همراه تابان از اتاق خارج شد:

نمی دونم دیگه چی غلطه چی درست، هر کی هست داره باهامون بازی میکنه و از جیک وپوک زندگ یمون خبر داره. دم در اتاق تابان مکثی کرد: تابان مراقب خودت باش، این روزها زیاد ازخونه بیرون نرو، هر کیه کلاً با خانواده مون لچ هست. تابان سری تکون داد: متوجه ام چی می گی...

آتان نامه رو تحویل بهروان داد وگفت: باز شروع کرده! بهروان نامه رو بعد ازخواندن لای پرونده گذاشت

وگفت: تلفن مشکوک نداشتید؟ تابان یه کم فکرکرد وگفت: من که نداشتم. آتان هم گفت:

جالبه نامه که بدستمون میرسه تلفنی زده ن میشه.

-هر کی هست یه نفوذیه بین خودتون، باید بفه میم کی پشت این قضیه اس. آتان پرسید: ممکنه از بین کارمندها باشه؟ بهروان بلند شد و حین گذاشتن پرونده تو فای ل گفت: هرچ یزی امکان داره. دوباره برگشت سرجاش نشست به آتان گفت: این روزها خیلی مراقب خودتون باشید تا حالا هر چی تو نامه نوشته درست انجامشون داده، مثل یه شبه می مونه، تا دستمون به یه سرنخ ازش م یرسه سریع رد گم میکنه.

-ممکنه مهرباب باشه؟ آتان و بهروان به تابان نگاه کردند. بهروان یه خورد فکر کرد: چرا تا حالا به فکر خودم نرسیده

بود؟ کلاً از اون غافل شده بودم. تابان پرسید: یعنی م یگید مهرباب نفوذیه ؟

-فقط درحد یه حدسه! اما شما حواستون به همه چیز باشه، هاکان رو باید درجریان بذارید همین طور خانواده تون رو. تابان نگران به آتان نگاه کرد. آتان گفت: خاله بفهمه که سکنه میکنه.

-به هر حال باید یه جور ی بهش بگید یا اینکه تا یه مدت از تهران دور باشه. تابان و آتان نی م ساعت بعد از کلانتری خارج شدند...

تابان پرسید: ماهورجون زنه باهوشیه اگر تنه اپی بفرستیمش جایی شکاک میشه، باید یه فکری دیگه بک نیم که بشه راحت از تهران فرستادش ب بیرون. آتان دستشو لبه پنجره ماشین ت کیه داد وگفت: ن می دونم چطوری باید ای ن کار رو بکنم دیگه هنگ کردم.

-تو ترکیه کسی رو داره؟

-خواهر یا برادر دیگه ای نداره، پدر بزرگم پنج سال پیش فوت کرد، مادر بزرگم وقتی جوون بود رحمت خدا رفت.

-خدا رحمتشون کنه.

تردیدی به رنگ دل

-ممنون.

- به هر حال باید به کس و کاری اونجا داشته باشه!

-داره، اما خودش نمی خواد بره.

-الان واجب شده بره.

-یه دخترخاله داره، رابطه اش هم خوبه باهاش، اول تماس می گم بعد جوابشو بهت می گم.

-خوبه...!

تابان پالتوشو آویزون کرد. داشت سمت پله ها می رفت که با صدای مادرش برگشت: چرا اینقدر دیر کردی؟ لبخندی زد و گفت: کارم زیاد بود مجبور شدم بمونم تا تمومش کنم.

-لباسهاتو عوض کن بی ابرات نهار بکشم.

-تو شرکت یه چیزی خوردم. پله ها رو بالا رفت... بعد از تعویض لباس طبق معمول سوار بر نردۀ پله با جیغ و داد سُر خورد و اومد پایین. پروانه با تأسّف سری تکون داد: شوهر کردی آدم نشدی، کی می خوای این عادت زشتت رو ترک کنی دختر؟

-برای اینکه هنوز فکر میکنه بچه اس. تابان با چشمهای از حدقه دراومده سمت سرویس بهداشتی برگشت.

-تو اینجا چیکار می کنی؟ هاکن از روی میز چند پردستمال کاغذی برداشت و دستهاشو خشک کرد: مگه برای دیدن زنم باید وقت بگم؟ پروانه از روی مبل بلند شد: من برم براتون قهوه بیارم.

-نه مامان! قهوه نه! چایی. هاکن دست تابان رو گرفت و باهم نشستند روکاناپه و به پروانه گفت: من قهوه می خورم. تابان عصبی گفت: بیخود! قهوه بی قهوه بازمی خوای میگرنت عود کنه؟ مامان همون چایی خوبه. پروانه لبخندی زد: چشم مادر... تابان غضب کرده گفت: -چرا اومدی اینجا؟ الان باید تو تخت باشی؟

-اولاً حوصلۀ دیدن ریخت هارای رو نداشتم دوماً دلم برات تنگ شده بود. تابان یه خورده زل زد بهش بعد گفت: دل یل اولت موجه اما دلیل دومت تو مخم نمی گنجه، مگه چندساعته که همدیگه رو ندیدیم؟ حالا بگو برای چی اینجا پی؟

-گفتم اومدم ببینمت.

تردیدی به رنگ دل

-تو گفתי ومنم باور کردم. با ورود تارا وبرهان حرفهاشون نیمه تموم موند. هاگان با احترام ازجاش پا شد. با تارا سلام کرد
وبا برهان دست داد. برهان بدون تعویض لباس همونجا نشست: به به هاگان خان! از این طرفها ؟
-ما که همیشه مزاح م یم.

-اینجا خونه خودته پسر. تارا بعد اینکه حال ماهور وهانا وبقیه رو پرسید رفت طبقه بالا. تابان گفت:
راستی بابا! تا یادم نرفته بگم عمو هادی برای این هفته همه مون رو به ویلای چالوس دعوت کرده.
پروانه با سی نی چای وارد سالن شد. به شوهرش خسته نباشیدی گفت وس یی رو روی میز گذاشت ونشست رو
مبل کنار همسرش. برهان در جواب دخترش گفت: دستش درد نکنه ازطرف من ازش تشکرکن، بعد هاگان رو
مخاطب قرار داد:حتماً میایم.

-یه دورهمی خانوادگیه، خوش می گذره. پروانه گفت:از طرف منم ازشون تشکرکن. هادی بلند شد رو به پروانه گفت:
ب یا اتاق کارت دارم. ..

تابان تموم جریان شرکت وکلانتری رو برای هاگان تعریف کرد. هاگان پرسید:از اون نامه کی گرف تید ؟
-بله! اصلش رو دادیم بهروان.
-باید خیلی مراقب باشیم. تابان جریان ماهور رو هم گفت.
-برای اونم یه فکری می کنم.
-من یه فکری براش دارم به شرطی که مخالفت نکنی!

-میشه بگی چی تو اون سرت می گذره؟ تابان ایده شو با هاگان درمیان گذاشت. هاگان بدش نیومد.
تابان خواست اول با مادرش مشورت کنه اگر قبول کرد بعد با ماهور درمیون بذاره. بعد از خوردن چاییش پرسید
د:می خوام بری تو اتاقم استراحت کنی؟ یه کم رنگت پریده.
-چیزی نیست، مربوط به داروهاست.

-داروها ؟

-آره! صبح یکیشون رو خوردم حالم یه خورده بد شد.

-الان باهات هستند ؟

تردیدی به رنگ دل
-تو ما شین گذاشتم.

-با این حالت رانندگی هم کردی؟ واقعاً که! سویچ رو ازش گرفت و رفت ب یرون... ده دقیقه بعد با کیسه داروها برگشت. هاگان مشغول حرف زدن با پدرش بود. س و بیچ رو داخل پالتوی هاگان گذاشت. همونطور که داشت داروها رو نگاه می کرد، کنارهاگان نشست: بگو کدوم یکی ی شونه؟ هاگان یه ببخشیدی گفت و قرصی رو نشونش داد. برهان گفت: خدا بد نده پسر. تابان ورقه قرصو از تو نایلون ب یرون آورد و گفت: حساسیت بابا جون! دیشب غذایی رو خورد که بهش حساسیت داشت مجبور شدیم ببریمش دکتر. قرصها و تلفنشو برداشت و از پدرش و هاگان فاصله گرفت. تارا و پروانه تو آشپزخونه به ان یس کمک می کردند.

-باید خیلی مراقب خودت باشی پسر.

-تابان زیادی گنده اش کرده عموجون! تابان تلفنو قطع کرد و اومد سرچاش نشست. اخم کرده گفت: من گنده اش نکردم، راستشو گفتم، با دکترا حرف زدم گفت می تونی از داروها حذفش کنی. تارا و پروانه با ظرف میوه اومدند کنار بقیه نشستند. برهان از تارا پرسید: تیمام کی میاد؟ تارا نگاهی به ساعت دیواری انداخت چیزی به هشت شب نمونده بود.

-الان دیگه پیداش میشه. پروانه پرتقال پوست گرفته رو جلوی شوهرش گذاشت: هنوز مونده تا شام آماده بشه. برهان با یه تشکر اولین پر پرتقال رو به هاگان تعارف کرد. هاگان بدون تعارف از دست برهان گرفت.

-خوشم یاد که باک سی تعارف نداری مثل خودم.

-هیچوقت خودمو تو معذورات نمیذارم. پروانه پرتقال دو می رو که پوست گرفته بود جلوی هاگان گذاشت: بخور پسر، نوش جون.

-دستت دردکنه خاله... حین حرف زدن تیمام هم اومد. بعد از تعارفات معمول هر سه مرد دورهمنشسته و درباره کار حرف می زدند. تابان از فرصت استفاده کرد و مادرشو برد تو اتاقش. تموم اتفاقات اخیر رو با جزئیات برایش تعریف کرد و ازش خواست با پدرش مشورت کنه و نت یجه رو بهش بگه. پروانه مضطرب گفت: مادر تو رو خدا مواظب خودتون باشید! الهی دورت بگردم هم میشه حواست به اطرافت باشه. تابان مادرشو به آرامش دعوت کرد: اینها رو نگفتم که نگران کنم ازت خواستم کمکم کنی و یه خواهشی دارم.

-چی مادر؟

-تهدید نامه آخری خی لی سنگینه، ن می خوایم ماهورجون بفهمه، عادتشو می دونی که؟ ت ق ی به توقی بخوره تا یه هفته میره اون عالم، منو هاگان به این نتیجه رسیدیم یه مدت اونو بفرس تیم ترکیه پیش قوم وخویشش، امان می خوایم بفهمه برای چی، برای همین گفتیم به بهونه هواخوری توهم باهاش بری اینجوری دیگه شک نم یکنه. پروانه پشت چشمی نازک کرد وگفت: حرفها م یزنی! من شماها رو بذارم اینجا اونم با یه عالمه گیر وگرفتاری و برم پی دلخوشی خودم؟! همین حالا هم دارم ازدلشوره پس م یفتم. تابان دستهای مادرشو گرفت: قربونت برم به خاطرمن قبول کن! هم آب وهوایی عوض می کنی هم یه کمک به هاگان می کنی، مامان این اواخر هاگان خ یلی فشارروش هست، هر از چند گاهی به خاطر فشاره ای روحی میگرنش عود میکنه طوریکه باید حتماً بپرنش بیمارستان تا حالش بهتر بشه، نمی خوام دیگه این اتفاق براش بیفته، نمی تونم تو اون حال ببینمش برام عذاب آوره.

توسکوت منتظر جواب مادرش بود. پروانه نگاهی عمیق به دخترش کرد. می دونست زمان زیادی وقت برده تا به این پسر دل بنده، حالا که همه چیز داشت درست می شد، دوست نداشت تو این شرایط تنهاش بذاره.

-باید اول با پدرت صحبت کنم. لبخندی رو لب تابان نشست. بوسی رو گونه اش زد: فدات بشم که همیشه درکم کردی وهنوزم می کنی. پروانه پشش زد: برو اونور تف مالیم کردی، من که هنوز جوا بی ندادم. تارا وارد اتاق شد دم در ایستاد: شام آماده اس! تابان و پروانه باشه ای گفتند و به همراه تارا پایین رفتند...

تو جمع کردن میز به انیس کمک کردند. تارا آخرین ظرف رو تو سینک گذاشت و به انیس خسته نباشیدی گفت. تابان گفت: کاری نداری انی س جون؟ انیس که سرگرم تم یز کردن م یز بود جواب داد: ممنونم دخترم. تارا و تابان باهم بیرون اومدند. سراغ گوشیش رفت و پیامکی به هاگان داد که شب می مونه یا نه؟ هاگان با صدای پیامک ببخشیدی گفت و با گوشیش ور رفت. با دیدن پیامک تابان متعجب ابروی داد بالا و نگاهی بهش کرد که ظاهراً با گوشه بازی می کرد. جوابشو داد:

دوست داری بمونم؟ اینبار تابان سریع پیام ک رو بازکرد.

-من اصراری ندارم ها! اول شکلک خنده جواب پیامکش بود بعد باشیظنت جواب داد: باید برم کار دارم. تابان آشکارا با این پیام پنجرشده. بی حوصله گوشیشو گذاشت کنار و سرگرم حرف زدن با تارا شد...

نزدیک دوازده شب بود که تیام رفت. تابان بی حوصله یه شب بخیر گفت و رفت اتاقش. نمی خواست شاهد رفتن هاگان باشه. درواقع ازش دلخور بود. یه ربع بعد دراتاقش زده وی کی وارد شد.

تابان پشت به در و رو به پنجره داشت.

تردیدی به رنگ دل

-تارا می خوام بخوابم! حوصله هی چی رو ندارم. در بسته شد. بدون اینکه برگرده دوباره تکرار کرد: الان وقت خوبی برای حرف زدن نیست. کمرش توسط دستهایی قفل شد. لبه پرده از دستش رها شد.

: حوصله منو چی؟ داری؟

تابان بی حرکت سر جاش موند. بوسه ریزی زیر گوشش نشست: سؤالم جواب نداشت؟

-چی شد که موندی؟

-خوب این سؤالات یه رشوه می خواد. تابان با تعجب برگشت تا مفهوم سؤالشو از چهره اش بفهمه که اسیر دستهای هاگان شد. فرصت حرف زدن رو بهش نداده بود. خودشم از این وضع راضی بود.

زمستان داشت نفسه ای آخرشو می کشید. بعد از دو هفته نفس گی ر بالأخره ماهور به همراه پروانه راهی ترکیه شد. تو فرودگاه پروانه تموم سفارشات لازم رو به دخترها و برهان کرد تا اینکه برهان گفت: خانمی چشم! مواظب خودمون هستیم، غذاهامون می خوریم، شب به موقع می خوا بیم تا صبح دیر از خواب بیدار نشیم، حواسمو بیشتر از قبل به بچه ها میدم، هر روز هم بهت زنگ می یزنم، خوبه!

چهره پروانه به لبخندی باز شد: چه خوب حرف هام یادت مونده! برهان نفس کلافه شوب بیرون داد:

دو هفته اس اینها رو شب و روز تو مغزم دیکته کردی معلومه که یادم مونده. تارا و تابان با هم ریزی خندیدند. برهان چشم غره ای به دخترها رفت: حق دارید بخندید، الهی شوهراتون اینطوری از آب در بیان که درد منو بفهمید. پروانه پشت چشمی نازک کرد: این دم آخری تلخ شدی. برهان نگاهی به بچه ها کرد. تارا دست تابان رو گرفت و گفت: بهتره بریم پ یش ماهور جون، زشته ازش خدا حافظینک نی. تابان چشم کی به پدرش زد: خوش بگذره بابا! برهان یه پدرسوخته ای نثارش کرد... ماهور هم بعد کلی اشک و ناله از بچه ها جدا شد. رو به تابان گفت: چند لحظه میای کارت دارم دخترم. تابان چشمی گفت و رفتند یه گوشه خلوت. ماهور آهسته گفت: تو عروس بزرگی، انتظارم از تو ب یشتره، جای یه دختر الان سه دختر دارم که تو بزرگشون هستی، ازت می خوام مواظب بچه ها باشی به خصوص هارای وهاگان، دلم راضی به رفتن نبود ولی چیکار کنم به زور مسافرم کردند، دلم می خواد وقتی دارم م یرم به این سفر با خیال راحت برم، قول میدی مواظب خانواده ام باشی؟ تابان بوسی رو گونه اش زد: قول ن میدم اما تموم سع یمو می کنم، با خیال راحت برو خوش باش.

-با بودن تو خ یالم راحت. از یلندگو شما ره پروازشون اعلام شد. پروانه و ماهور ساک بدست از جمع خدا حافظ طی

کردند و رفتند...

تردیدی به رنگ دل

موقع برگشت همه یه جور ی بغ کرده بودند. برهان برای اینکه دخترها رو از اون حال دربیاره گفت:

کی حاضره امشب شامو بیرون بخوریم؟ ت یام اول از همه اعلام حضور کرد. با شوخیهای تیام و برهان کمکم یخ دخترها باز شد. برهان به تابان گفت: دخترم به هاگان زنگ بزن و برای شام دعوتشون کن .

تابان به آنی گو شیو از کیفش ب بیرون آورد و شماره هاگان رو گرفت.

-سلام! کجایید؟

.....-

-بابا برای شام دعوتتون کرده، می خوایم امشب دورهم باشیم.

.....-

-آدرسو برات پیامک می کنم.

....-

-می ب ینمت. برهان از اینکه تونسته بود حواس دخترها رو تا حدودی از نبود مادرشون پرت کنه خوشحال بود.

..

برهان وهادی دور از بچه ها نشسته بودند وباهم حرف می زدند.ه ایما اصلاً خبری ازشون نبود.

بقیه هم صداشون تا صد فرسخ اون طرف تر رفته بود. غافل از دو چشمی که پشت درختی کمین کرده بود وداشت

نگاهشون می کرد. ..

هایکا وایما با دو کیسه پر از پفک وچ بیس ولواشک پیداشون شد. به به وجه چه همه راه افتاد .

همینکه کیسه ها زمی ن گذاشته شد عین قح طی زدها افتادند به جون چیپس وپفک ها. تابان وهانا دست به کمر

وایساده وبا اخم نگاه می کردند .

-نچ نچ نچ! خجالت داره به خدا! مثلاً تحصیل کرده های این مملکت هستید! هایکا دو انگشت پف کی شو لیسید

وگفت: مگه فقط بچه ها دل دارند ما هم باید یه جایی انرژ ی مون رو تخلیه کنیم دیگه. آتان یکی زد پس

گردنش: حالمون بهم زدی کمتر انگشتاتو ل یس بزن. ها یکا دستی پشت گردنش کشی د: حسودی تو هم لیس

بزن.هاگان با ق یافه درهمی گفت:چندش آوری ها یک ایه کم رعایت کن.

تردیدی به رنگ دل

-توی کی حرف نزن که از هرچه بهداشتی هست حالم بهم می خوره. هانا پاکت چیپ سی رو باز کرد و گذاشت جلوی خودش و تابان: بخور تابان جون وگرنه همین هم گ یرمون نم یاد. آیما هم شریک شون شد.

-هایکا ی کی هم بیر برای بابا وعمو.

-باباعلاقه ای به این هله هوله ها نداره عمو رو دیگه نمی دونم. تارا گفت: بابا هم نمی خوره اونم خوشش نم یاد. تیام بلند شد که تارا پرسید: کجا؟ تیام در حال پوشیدن کفش هاش گفت: میرم دو آب میوه براشون بگیرم. تارا گفت: منم همراهت میام. آتان چشمک ی به تیام زد: بادیگارد با خودت میبری؟

-نیاز باشه دو تا م بیرم.

-اشتهات زیاد شده. تارا وسط حرفشون پری د: هر دو تا تون خجالت بکشید و قبل از ت یام راه افتاد. تیام با حرص گفت: آتان دارم برات، انداخت یش به جونم حالا باید برم منت کشی.

-تا باشه از این منت کشی ها داداش. سری به تأسف تکون داد: بای د به هانا بگم افسارتوب گیره ممکنه از راه به در شده باش ی و دویید دنبال تارا. هاگان گفت: شوخی خوبی نبود آتان!

-تیام به دل نمی گ یره.

-به هر حال از تارا باید عذرخواهی کنی. تابان گفت: شوخی کرده هاگان! جرم که نکرده، من خواهرمو می شناسم به دل ن می گیره آتان، خیالت راحت. هانا گفت: کی پایه اس یه دور ی این اطراف بزیم؟ همه موافقت کردند. ..

کلی شوخی و خنده به راه بود اون شب. بعد از دو ساعت بالآخره رضایت دادند برند خونه. ..

دوهفته از رفتن ماهور و پروانه گذشته بود. همه برای تحویل سال نو خونه هادی جمع شدند. برنا هم بهشون اضافه شده بود. همه دور سفره هفت نشست و دعای تحویل سال نوروی خواندند. نگاه هارای از تابان برداشته نمی شد. هاگان سعی کرد کاری نکنه که سال نوی همه خراب بشه. باصدای توپ که از تلو یزیون بلند شد به همدیگه تبریک گفتند. هادی سه پاکت داد به دخترها.

-اینم عیدی من به دختر و عروسهای گلم. هر سه تشکر کردند. بساط عیدی دادن به راه وگرم بود. تابان ازهاکان یه سرویس طلای سفید عیدی گرفت. هایکا برای آیما یه دست کت و شلوار خوش دوخت گرفته بود. آتان هم برای هانا

بل یط مشهد گرفت که عصر همون روز پرواز داشتند. ج یغ هانا رفت هوا و آتان رو درآغوش گرفت: ممنونم آتان ممنونم! نمی دونی چقدر خوشحالم کردی. آتان رو پ یشونی شو بوسید: قابل خانمم رو نداشت، زود برو چمدونت رو ببند که وقت نداریم. هانا با یه ببخشی د ازمهه دویید رفت اتاقش. هادی خوشحال از شادی دخترش رو به آتان گفت: مواظب هانا باش کاری کن بهش خوش بگذره.

-چشم عمو، نمیدارم آب تو دلش تکون بخوره. هایکا گفت: حالا که اینطور شد ما هم فردا م یریم ویلای چالوس. همه یه هورایی کشیدند...

وقتی به ویلا رسیدند هایکا مثل یه هتلدار، اتاقها رو تق سیم کرد. هاگان بی توجه به هایکا گفت: من اتاق خودمو می خوام کاری به ک سی ندارم. اعتراض ها یکا هم راه به جایی نبرد. آیما وتارا وتابان تو یه اتاق بودند، ب قیۀ اتاقها هم توسط پسرها اشغال شد.

آیما درحال جابجا کردن وسایلش گفت: جای هانا خیلی خالیه. تابان وتارا هم تأیید کردند. آیما باذوق طنابی رو که با خودش آورده بود نشون تابان داد: این یکی خوبه تابان؟ تارا وتابان متعجب به آیما نگاه کردند.

-تو کی می خوای دست از این کارها برداری؟ ناسلامتی داری شوهر می کنی! آیما ادای تابان رو درآورد: ناسلامتی دار ی شوهر می کنی! بعد ج دی شد: خوبه این کارها رو از خودت یاد گرفتم وگرنه من که دختر سر به راهی بودم.

-آره جون خودت! حالا من یه غلطی کردم تو چرا تکرارش می کنی؟

-به یاد قدیما!

-آیما مگه اومدیم بیابون که طناب با خودت آوردی؟ انباری اینجا پراز طنابه.

-من طناب خودمو می خوام پراز خاطره اس.

-خدا یه عقلی به تو بده یه صبری به منه بدبخت. تارا خندید وگفت: خداییش آیما راست میگه! اون موقع دو تخته ات کم بود هر جا می رفتیم بساط طنابت به راه بود. تابان با اخم گفت: اون موقع بچه بودم. آیما گفت: نه اینکه الان هشتاد سالته. همینکه تابان خواست دنبالش کنه از اتاق پرید بیرون.

تابان دست به کمر تو درگاه وایساد: راست م یگی بیا تو! آیما ابروی داد بالا: مگه دیوونه ام! میرم پیش هایکا جونم تا برام طناب رو ببنده تو هم هر وقت جوشت خوابید و آمپرت سرد شد بیا.

-اصلاً بزرگ نشدی! آیما حین پایین رفتن از پله ها صدا شو بالا برد: هر وقت تو بزرگ شدی منم میشم.

صدای هاگان یه متر پروندش هوا: خوشم م یا د این آیما از پس زبون تو بر میاد. دست به سینه جلوش قرارگرفت: میشه اینقدر ارزش حمایت نکنی؟ خودش کم پررو هست حرفهای تو رو هم بشنوه

پرورترهم میشه. با انگشت ضربه ای رو دماغش زد که موجب اعتراض تابان شد: منم ویه زن داداش! یه کم ازش طرفدار یکنم به جایی برنمی خوره. تابان محکم به ساق پاش زد: یه زن داداشی نشون تو واون آیمای چشم سف ید بدم! هاگان با اخم در حال ماساژ دادن پاش گفت: تابان باز شروع کردی؟ -من شروع نکردم تو و اون زن داداشت شروع کردید، رفت داخل و در رو محکم روی هاگان بست.

هاگان سری به تأسف تکون داد: باز این وحشی شد. بیهو در اتاق بازوقیافه برزخی تابان جلوش ظاهر شد: بامن بدی؟ هاگان به اجبار از در صلح وارد شد: نه نه! با خودم بودم. -آهان! اینبار در رو با شدت بیشتری بهم کوبید. هاگان دستی به موهاش کشید: شانس ما رو باش! مثلاً روز دوم عیده! به جای تبریک گفتن وحشی بازی درمیاره. آیما از پایین پله ها صداش زد. یه اومد می گفت و رفت...

آیما دستشو سایبان چشمش ونگاهی به شاخه درخت کرد: هاگان جون شاخه نازک نباشه یه وقت بیفتم. هاگان نگاه دوباره ای به شاخه کرد: نه نازک نیست، شاخه اش محکمه. بدون فوت وقت نشست رو طناب و از هاگان خواست تابش بده. تاب اولی رو که داد هایکا سرسی د: دستت درد نکنه داداش. تاب دومی داده شد و در جواب هایکا گفت: کاری نکردم. جاشو به هایکا داد. آیما گفت: یادش بخیر هر وقت می رفت یم گردش، تابان همیشه هیه طناب همراهش بود، آخه عاشق تاب بازی بود.

هاگان مشتاق شنیدن خاطرات تابان شد، پرسید: اونوقت کی براتون طناب می بست؟ آیما حین تاب سواری سری چرخوند وگفت: خودش، درخت صاف رو می رفت بالا، یه بارم سرهمین کارش از درخت افتاد و دستش شکست، عمو برهان تا یه مدت از تاب سواری محرومش کرد، مگه کوتاه می اومد! تا عمو برهان می رفت شرکت تازه سرسره بازی خانم از نرده ها شروع می شد، هرچه خاله پروانه بهش می گفت این کارها رو نکنه گوش نمی داد یادش بخیر چه دورانی بود. هاگان پرسید: واقعاً این کارها رو تابان می کرد؟ آیما خسته از تاب سواری پ این اومد نف سی تازه کرد وگفت: تابان یه پاشر بود واسه خودش، به الانش نگاه نکن داره خان می میکنه، پاش ب یفته از صد تا بچه لجبازتره. هایکا با یه لبخند گفت: خدا به دادت برسه داداش! صدای تابان همه رو غافلگیر کرد: یه وقت خسته نشی این همه حرف زدی وپته دوستت رو رو آب ریختی! نیش آیما تا بناگوش باز شد: داشتیم از هنرهای برای هاگان جون می گفتم. هاگان با یه تایی ابرو سی بالا رفته پرسید: تابان این همه شر و شیطون بودی؟ اینبار تابان رفت رو تاب نشست. هاگان رفت پشت سرش و تابش داد.

-دلت می خواد اون بلاهایی رو که سرب قیه بردم سر تو هم ب یارم بی نی شرّ بودم یا نه؟ هاگان همچنان به تاب دادن ادامه داد: نمی خوام! من همین تابان خانم و آروم خودمومی خوام، ه مین طور یش هم کم دردرس باهات ندارم! پریدن یهویی تابان از روی تاب همه رو ترسوند. تابان لبخند گشا دی زد: من که کاری نکردم فقط از روی تاب پریدم. هاگان عصبی گفت: ن می ترسی ب یفتی و بلایی سرت ب یادم

-تازه می خوام بازی کنم، اعتراضی داری؟ آیما با یه لحن خاص توأم با نگرانی گفت: نه تابان! نگو که باز می خوامی خول بازی در بیاری؟ ها یکا و هاگان منظور آیما رو نفه میدند. تابان با یه لبخند مرموز به همراه نگاه شیطنت باری به آیما گفت: چه اشکالی داره بعد مدتها کودک درونم فعال بشه؟ جلوی نگاه دو جفت چشم کنجکاو و نگاه تأسف بار آیما تا ته ویلا رفت که آیما گفت: از الان بهتون بگم مواظب خودتون باشی د. هایکا گفت: مگه می خواد چیکار کنه؟ نهایت دو کتک بخوریم. آیما فقط نگاهشون می کرد. ..

بعد شام همه خسته به رختخواب هاشون رفتند. آیما سمت تابان که به سقف زل زده بود چرخید یواش که تارا بیدار نشه گفت: تابان بیداری؟

-اوهوم.

-تابان؟ میگم یه وقت نزنه به سرت یه کاری بکنی که آبرومون بره!

-مثلاً! آیما تو جاش نشست: حرفهای بعد ظهرت بدجوری فکرمو مشغول کرده.

-نترس! هیچ اتفاقی نم یفته تازه مگه می خوام چیکارکنم؟

-وقتی میگی نترس من سکنه می کنم می دونم پس این حرفت یه زلزله نشسته. تابان پشت به آیما گفت: بخواب! اینقدر هم منفی باف نباش، شب بخیر. آیما کلافه دراز کشید...

بعد دو روز وقتی مطمئن شد پدرش و هادی از ویلا بیرون رفتند اول یین نقشه شو اجرا کرد. یه گودال ته باغ کند. شاخه های خاردار بع ضی از بوته های گل رو تو گودال انداخت بعدش لجن گل و لایی رو که درست کرده بود ریخت رو شاخه ها یه کم علف هرز رو شاخه ها و گل ولای پهن کرد. را ضی از کارش بقیه گل ولای رو روی سر و صورت خودش پاشید. دو متر از گودال فاصله گرفت و نقش زمین شد.

دستشو رو پاش گذاشته بود و منتظر شد هاگان یا یکی از اون طرفها رد بشه...

موقع ناهارهاکان پرس ید: کسی تابان رو ندیده؟ تارا درحال چیدن میز گفت: دم ظهری دیدمش رفت ته باغ. ها یکا گفت: داداش تو بشین من میرم دنبالش. هاکان باشه ای گفت. ..

-تابان! تابان کجایی؟ صدای ناله تابان از ته باغ به گوشش رسید نگران رفت سمت صدا... با دیدن تابان دراون حال پا تند کرد. تا خواست جیغ بزنه سمت گودال نره، یه دفعه هایکا با دوپا افتاد تو گودال و صدای آخش بالا رفت و سریع خودشو بیرون کشید. نگاهی به سر تا پای خودش کرد. بوی گند لجن می داد. با این حال رفت پیش تابان: حالت خوبه تابان؟ تابان زیر چش می نگاهش کرد وگفت: بیخ شید می خواستم بگم گودال جلوی پاته اما دیر شد. ها یکا متعجب گفت: تو می دونستی جلوی پام یه گوداله؟ تابان مثل بچه های که مقصر باشند گفت: آره!
-تابان نکن... بقیه حرف تو دهنش ماسید.

-آیما تو این دو روزبهم می گفت مواظب باش! منو باش گفتم داره شوخی م یکنه، نکنه از کارهای تو دست ودلش می لرزه.

-معذرت می خوام. ها یکا خنده اش گرفت: خوشم اومد! فکرت حسابی کارم یکنه! به نظرم اگر پل یس می شدی بهتر بود، پاشو! پاشو بریم ناهار آماده اس اما قبلش باید یه فکری به حال خودمون بک نیم!

-یعنی تو ناراحت نشدی؟

-کاریه که شده؟ اما یادم باشه از این به بعد حرفهای آیما رو جدی بگیرم، چون گاهی وقتها خطرناک میشی. کمک کرد تابان بلند بشه... وقتی وارد سالن شدند دهن همه یه متر باز مونده بود. هاکان نگران سمتش اومد: چی شده تابان؟ این چه وضعیه؟

-برای هواخوری رفته بودم ب بیرون که یه مرد مزاحمم شد برای اینکه از دستش فرار کنم پام رفت تو چاله و افتادم توش، شانس آوردم ها یکا به موقع به دادم رسید. دهن هایکا اندازه غارعل یصدر باز مونده بود. هاکان از برادرش تشکر کرد.

-زود برو یه دوش بگ یر... وقتی داشت از پله ها بالا می رفتند ها یکا گفت: این داستان رو از کجا در آوردی؟

-می خواستم یه کم پیاز داغ شوز یاد کنم اینطوری سریالم جذابتر از آب درمیاد. یهو ها یکا ایستاد:

وایسا ببینم؟ توکه نم ی خوی... تابان وسط حرفش پرید: ها یکا به کسی چیزی نمیگی؟ یه وقت به آیمای دهن لق نگی وگرنه همه نقشه هامو نقش بر آب می ک نی.

تردیدی به رنگ دل

-تابان این روی دیگه تو رو ندیده بودم! بدبخت اونهایی که معلوم نیست چه بلایی می خواد سرشون بیاد. تابان ملتسمانه گفت: قول میدی؟ آفری ن! قول میدم همین یه بارباشه! بعد یه مکث هایکا گفت:

فقط یه بار! بیشتر بشه پته تو رو آب می ریزم!

-قول میدم...

عصری باهم درحال بازی وسطی بودند. دخترهای گروه و پسرهای هم یه گروه. وقتی نوبت دخترها می شد هاگان عمداً تابان رو هدف قرار می داد و زود ب پرونش می کرد. تابان غرزد: تو عمداً منو بیرون می کنی!

-عزیزم توپ تو رو خلی دوست داره میاد سمت تق صیرمن چیه.

-که توپ منو دوست داره آره؟

-بله! تابان رو به جمع گفت: شاهی تموم شماها! تارا گفت: حالا زیاد سخت نگیر، داری بازی رو خراب می کنی تابان! با اصرار بچه ها و راضی کردن تابان، بازی از سر گرفته شد. هاگان باز کار خودشو تکرار کرد. تیام که کنارش وایساده بود: هاگان گناه داره.

-می دونم، فقط می خوام سربه سرش بذارم. تیام سری تکون داد: خوب مرض داری دیگه!

-اونم می دونم!

-زهرمار و می دونم! منم اینو می دونم که تابان اهل تلافی کردنه.

-اونم می دونم شدید!

-پس هر بلایی سرت ب یاره حفته!

-نمی تونه!

-بعداً می بینیم می تونه یا نه؟

بازی که تموم شد خسته و کوفته روزمین پهن شدند. هایکا گفت: هوا داره تاریک میشه شام چیکار کنیم. تیام گفت: امشب شام همه مهمون من! میریم ب بیرون. صدای گوشی تابان بلند شد. تابان اونو ازجیب شلوار جینش ب بیرون آورد. با دیدن اسم روی صفحه لبخندی زد: اهاناست، واز بچه ها فاصله گرفت...

تردیدی به رنگ دل

روز بعد تابان دواطلب شد تا بقیه میرند بیرون خریدهاشون رو بکنند ناهار رو آماده می‌کنه...

تو آشپزخونه برای خودش آواز می‌خواند و آشپزی می‌کرد. هادی و برهان بیرون نشستند و حرف می‌زدند. دو استکان چای ریخت و برایشون برد. هادی گفت: دستت درد نکنه عروس گلم! تابان با یه

تشکر به آشپزخونه برگشت. داشت فکر می‌کرد چه نقشه ای بکشه تا تلافی کار دیروزهاکان رو دربیاره. قورمه سبزی رو آماده کرد و برنج رو هم پس از آبکشی رو دم گذاشت. یه چایی برای خودش ریخت و نشست پشت میز آشپزخونه. حین خوردن چایی فکرشو به کار انداخت...

خسته از فکرهای بی‌مورد بلند شد و استکان شو آب زد و داخل آب چکون گذاشت. وسایل سالاد رو از تو یخچال درآورد و گذاشت رو میز. کاهو یادش رفته بود دوباره برگشت تو یخچال، خواست درشو ببندد چشمش به جعبه داروها افتاد. گردنی کج کرد و فکری به ذهنش رسید. با صدای خفه ای که سعی کرد بیرون نره، پرید بالا: آخ جون! پیدا کردم! جعبه داروها رو بیرون آورد... تموم داروها روزی رو کرد با دیدن قرص مورد نظرش لبخندش یطونی زد: دارم برات جناب هاکان خان! منو به رگبار توپ بسته بودی، آره؟! یه آشی برات پختم یه حلب روغن روشه...

سر میز ناهار به به و چه چه به راه بود. تارا لقمه شو قورت داد و گفت: دستت درد نکنه خی لی خوشمزه شده. تیام گفت: خوش بحال هاکان شده، از این به بعد هر وقت خواست تابان جون براش قورمه های خوشمزه درست می‌کنه. تابان با دستمال دور دهنشو پاک کرد و گفت: بیخود! من که مستخدمش نیستم. هاکان یه تایی ابروشو داد بالا و گفت: اونم به موقعش عزیزم...

پسرها درحال بازی نرد بودند. تابان پرسید: کی تو این هوای گرم شربت می‌خواد؟ آیم اسؤالی نگاهش کرد. سر ی تگون داد: چیه؟ چرا اینطور نگاه می‌کنی؟

-من موندم هوای به این خوبی کجاش گرمه؟ تابان درحال رفتن به آشپزخونه گفت: کلاً الان شربت می‌چسبه... می‌دونست هاکان از شربت آلبالو خوشش میاد. شربت نعنا برای همه درست کرد و برای هاکان آلبالو... با سی نی شربت وارد سالن شد. به تک تک بچه ها تعارف کرد. هایکا گفت: من شربت آلبالو می‌خورم. تابان سریع سی نی رو از زیر دست هایکا کشی د: متأسفم! این برای هاکان جونمه. هایکا حسرتبار به لیوان شربت نگاه می‌کرد. شربت رو داد دست هاکان: می‌دونم دوست داری برات درست کردم. هاکان از این همه دست و دل بازی تابان تعجب کرد.

-ممنونم. نیش تابان تا آخر باز شد: نوش جونت عزیزم. سهم خودشو هم برداشت و رفت پیش دخترها نشست. جرعه جرعه شربت شو می‌خورد اما موقع حرف زدن حواسش به هاکان بود. تارا پیشنهاد داد تو ویلا یه گشتی بزنند..

شب چشم رو هم نداشت از بس صدا می اومد. شالشو سر کردو از اتاق ب یرون رفت. تیام رو دست به سینه تکیه به دیوار سالن دید. متعجب به ت یام نزدیک شد: چی شده؟ تیام لب ی کج کرد وگفت: جناب هاگان خان تون، دستشویی رو قرق کردند. نگاه تابان سمت دستشویی ته سالن رفت: بر ای چی؟ - فکر کنم به یه مرض مبتلا شده! تابان با اینکه می دونست علتش چیه باز خودشو متعجب نشون داد: میگم تیام! نکنه خدای نکرده... تیام وسط حرفش پرید و کنایه دار گفت: فکر کنم یه از خدا بی خبر یه بلایی سرش آورده که این بنده خدا، امشبو تو دستشویی سر کنه .

-نچ نچ نچ! می خوای بیریمش درمانگاهی، جایی؟ ت یام چشم تو چشم تابان شد: تا صبح خوب میشه نمی خواد نگران باشی برو با خیال راحت بخواب.

-آها! باشه! اگر به کمک احتیاج داشتی صدام کن. هایکا خواب آلود دم در وایساد نگاهش گنگ بود .

تیام پرسید: جایی می خوای بری ؟

-با اجازه جناب عالی دستشویی.

-فعالاً قرق شده وهایکا رو سرگردون همون جا گذاشت ورفت داخل.

ساعت سه شب بیدار شد. تابان وقتی دید پارچ آب خالیه برای خوردن آب رفت آشپزخونه... لیوان آب سردی برای خودش ریخت و سرکشید. صدای پایی توجه شو جلب کرد. تنها روشنایی سالن نور کم رنگ آباژور بود. با ترس نگاهی به آشپزخونه کرد. تنها جای مخ ف ی شدن بین یخچال و ماشین لباسشویی بود. به صورت چمپاتمه خودشو اونجا جا داد. صدای پا هر لحظه به یخچال نزدیکتر می شد. چشمش محکم رو هم بست. صدای پا قطع ودر یخچال باز وبسته شد. چند لحظه بعد صدای پا دور و یه جایی نزدیک اجاق گاز متوقف شد. از ترس دستشو جلوی دهنش گرفت تا صداش تبدیل به جیغ نشه .یه ده دقیقه ای گذشت. وقتی دی د فرد داخل آشپزخونه قصد بیرون رفتن نداره، آروم دستشو بالا اومد و رو ماشین لباسشویی ی به گردش دراومد. دنبال چیزی بود تا بتونه از خودش دفاع کنه. چیزی که دستشو نگرفت یه لعن تی نثار خودش کرد. دلشو به دریا زد. آروم از جاش بلند شد. با دیدن اون شخص که پشتش بهش بود قدمهاشو آهسته برداشت. چند قدم مونده بهش وا یساد و خشکش زد. عصبانی از شخص تو آشپزخونه تقریباً داد زد: مرده شورت رو ببرند که عین آدم نمی تونی بیایی تو آشپزخونه. آیم آ از صدای بی موقع تابان کلاً تا فضا رفت و برگشت. غذا تو گلوش گیر کرد و با چشمای ورقلمبیده برگشت طرف تابان. تابان با دیدن قیافه کبود شده اش محکم زد پشتش ،طوری که آیما به سرفه افتاد ولقمه پایین رفت. چند نفس عمیق کشید. کمی که حالش بهتر شد غرید: الهی بمیری من از دستت راحت شم، اگر حامله بودم بچه ام با نوه هاش تو شکمم سقط می شدند، قلبم که هیچ تموم دل و

روده و آحشامم اومد تو حلقم، پدربزرگ جدم رو آوردی جل وی چشمم، نمی تونی درست مثل آدم رفتار کنی. تابان دست به کمربان یش باز نگاهش کرد.

-! ترسیدی ؟

-ترسیدی وزهرمار! زهره ترک شدم، اصلاً ببین م! تو این وقت شب اینجا چه غل طی می کنی ؟ یهو اخمهای تابان درهم شد: اینو من باید از تو بپرسم؟ بچه ها با سر و صدایشون پا بین اومدند. هادی وبرهان وقتی دیدند بازبچه ها دسته گل به آب دادند رفتند تو اتاقهاشون. هایکا خواب آلود پرسید: اینجا چه خبره؟ تابان گفت: هیچی! همه جا در امن وامانه وقلندر بیدار! آیما نگاهی به بچه ها کرد وگفت: بابا گرسنه ام بود اومدم یه چیزی کوفت کنم... به سر تا پای تابان اشاره کرد: که این درخت چنار یهو جلوم سبز شد. -هوی! حواست باشه اول من اومدم آشپزخونه آب بخورم، بعد جنابعالی عین دزدها اوم دی تو.

-من ازکجا بدونم تو اینجا بودی؟ هاکان دوباره به سرعت برق وباد سمت پله ها دوید. تارا متعجب پرسید: و! این دیگه چش بود؟ ت یام پرکنایه گفت:عجب شبی داری م امشب! این از هاکان دم به دقیقه تو دستشویی هست اینم از آیما وتابان. آیما معترض گفت: تقصیر من نیست ال کی گردن من ننداز! تارا گفت: خدا بخیرکنه امشبو وهمراه تیام به طبقه بالا رفت. هایکا سری با تأسف تکون داد:خدا به داد منو هاکان برسه از دست شما دوتا. با رفتن هایکا، آیما گفت:جایی مونده که آتیش نسوزونده باشی؟ سرتابان به علامت بله پایین اومد: ت یام وتارا! -نچ نچ! تو به خواهر وشوهرخواهرت هم رحم نمی کنی ؟

-نگو! تیام وتارا هم به موقعش. آیما یکی پس گردنش زد: برو نصفی ش بی همه روزا به راه خودت کردی. تابان با اخم دستی پشت گردنش کشید:نذار اون بلاپی رو سر هاکان آوردم سرتوهم بیارم. آیما یهو از وسط را برگشت متعجب گفت: دیگه چه بلاپی سراون بنده خدا آوردی؟ تابان هنگام رد شدن از کنارش گفت: فقط یه قرص اسهال انداختم تو شریتش.

-گفتم چرا هی میدوه میره دستشویی بگو کار تو بوده!

-حقشه! تلافی کار دو روز پیشش بود.

-به خدا تو خلقت تو موندم! همراه تابان رفت طبقه بالا. هاکان از دستشویی بیرون اومد و با تابان و آیما برخورد کرد. تابان ظاهر نگرانی به خودش داد:خوبی عزیزم؟ می خوای بریم دکتر؟ هاکان یه نمی خواد گفت ورفت اتاقش. آیما

تردیدی به رنگ دل

گفت: درسته گاهی وقتها اذیتت م یکنه اما تلافی کردن اینطوری دیگه زیاده روی بود! بدبخت ازین هاگان! دست آیما رو گرفت و برد اتاقشون: تو نمی خواد غصه شو بخوری وگرنه این بلا سر تو هم میاد.

-تو غلط می کنی، ه یچکی ندونه من ی کی م ی دونم چه موریانه ای هستی!

-ممنونم که منو با این حشره مودی یکی می دونی! حالا برو کپه مرگتو بذار وگرنه نقشه بعدی این موریانه برای توئه بعد شیرجه زد تو تختش.. ..

صبحونه درکمال آرامش خورده شد. هادی پرسید: پس هاگان کجاست؟ هایکا لقمه شو جویده و نجویده قورت داد وگفت: تموم دیشب رو نتونست بخوابه، دم صبحی خوابش برد.

-حالش خوبه؟ اینبار ت یام درحال یکه نگاهش به تابان بود جواب هادی رو داد: خیالتون راحت، الان دیگه مشکلی نیست. تارا یه دستت درد نکن ی گفت وازجاش پا شد رو به تیام گفت: ب یرون منتظرتم. برهان پر سید: کجا بابا؟ تارا سهم ظرف خودشو داخل سینک گذاشت: می خوام بریم خونه یکی از دوستهای تیام.

-این وقت صبح؟ تارا به ساعت دیواری اشاره کرد: بابا جون ساعت ده صبحه کجاش زوده؟ تیام هنگام بلند شدن گفت: راهش دوره، یک ساعتی تو راه هستیم تا برسیم. تابان پرسید: ناهار نیست ت ید؟ تارا جواب داد: شب رو اونجا می مونیم. تابان با لبخندی به روی لب گفت: خوش بگذره! برهان گف ت: خدا پشت پناهتون بابا! تارا و تیام خداحافظی کردند ورفتند... آیما و تابان میز صبحونه رو جمع کردند.

آیما درحال شستن ظرفها پرسید: ناهار چی درست ک نیم؟

-تعداد مون زیاد نیست غذا سفارش میدیم.

-اونوقت به حساب ک ی؟

-خودتو نکش به حساب من!

-اگر به حساب تو باشه حرفی ندارم. نیشگونی از بازوی آیما گرفت که اعتراض آیما رفت بالا: تابان باید یه فکری برات بکنم کم کم داری هار میشی.

-بی ادب! میرم بالا یه سر به این شووووووورره بزنم ب بینم در چه حاله!

-آره برو! معلوم نیست بدبخت تاصبح چی کشیده؟

تردیدی به رنگ دل

-مگه خواسته بچه بزاد که میگی چی کشیده؟ چند بار دستشویی رفتن هم شد زحمت؟

-گفتنش برای تو راحتی، می خوامی اون بلا رو سرت بیارم بفهمی تا صبح دستشویی رفتن یعنی چی؟ شستن ظرفها تموم شد و دستهاشو با حوله آشپزخونه خشک کرد.

-تابان منو هایکا داریم میریم ب یرون، چ یزی ن می خوامی برات بگیرم؟

-اونوقت کجا به سلامتی؟

-دیروز هایکا بهم قول داد با هم بریم بازار برای خرید. تابان پنچرشده: خوش به حالت!

-قرار بود باهم بریم، اما با وضی که برای هایکان پیش اومده، متأسفم! هرچند حفته! درضمن ما ناهار می گیریم پس سفارش نده! برم آماده بشم اگر چیزی خواستی بهم زنگ بزن... تابان هم با لبی آویزون به طبقه بالا رفت... تقه ای به در زد و رفت تو. در رو بست. هایکان طاقباز خوابیده و لباس تنش نبود. لب تخت نشست و به چهره اش زل زد. تو خواب آروم و معصوم تر به نظر می اومد.

موهای پریشونش رو مرتب کرد. پیش خودش زمزمه کرد: معذرت می خوام! می دونم زیاده روی کردم اما مقصر هم خودت بودی. صدای آیما از پشت در اومد: تابان ما داریم میریم کاری نداری؟ تابان سریع خودشو دم در رسوند: چته اینقدر داد میزنی؟ خوبه یه در ب بین مونه ها؟

-چیزی لازم نداری؟

-نه ممنون! خدا به همراهتون. هایکا و آیما خداحافظی کردند و رفتند. دوباره برگشت تو اتاق... حدود دو ساعت، تنهایی خودشو تو اون اتاق سرگرم کرد. دید حوصله اش داره سر میره. رفت سراغ هایکان، خواست بیدارش کنه دلش نیومد. لبخندی رو لبش اومد و آروم بوسی رو گونه اش زد هم یه که خواست بلند بشه تو بغل هایکان افتاد. از این حرکت ناگهانی شوکه شد. هایکان با صدای خواب آلودی گفت: کجا؟ تابان هی چ مقاومتی از خود نشون نداد. کمی تو جاش جابجا شد تا تابان راحت تر کنارش بخوابه. نفس تو نفس هم بودند. تابان چند دقیقه ای تو سکوت نگاهش کرد پرسید: آقامون حالش چگونه؟ یه تایی ابروی هایکان بالا پرید که تابان عاشق هم یه حرکتش بود.

-آقاتون داشت خواب شما رو می دید. نیش تابان باز شد: میشه ای ن آقامون بگه من، تو خوابش چیکار می کردم؟

-جانم برات بگه! این آقا خواب دید که یه نفر دیروز یه شیطن تی کرده و باعث اذیت شدنش شده.

تردیدی به رنگ دل

تابان از رو نرفت: الهی بم یرم! نگفت چه ش یطنتی؟ هاگان یه خورده مکث کرد: بهتره نگم چون اگر بگم تاوان بدی باید پردازه.

-آها! نظر منم ه مینه، چون ممکنه این قضیه خواب تو کش پیدا کنه بعداً گذش در بیاد وبر ای هر دوشون خوب نباشه.

-نظر منم همینه. دست تابان تو موهای هاگان نشست و نوازششون می کرد: بهتره بلند بشی و بری یه دوش بگ یری، هم از این کسالت درم یای هم حالت بهتر میشه، تو این مدت منم یه صبحونه سبک برات آماده می کنم.

-چرا سبک؟

-اگر آقامون به ساعت نگاه کنه میبینه چیزی به ناهار نمونده. هاگان غلتی زد وگفت: خونه خلوته! تابان بلند شد وگفت: برای اینکه همه رفتند ب یرون فقط ما دوتاییم وبابا وعمو هستند، برم صبحونه تو آماده کنم تو هم طولش ندی...

تعطیلات یک هفته ای خیلی زود گذشت. تو این مدت تابان چند باری با مادرش تماس گرفته بود وحالشون رو پرسید. موقع برگشت از جاهای دیدنی هم بازید کردند...

برای بار صدم با آتان وهانا تماس گرفت هر بار گوشیشون خاموش بود. هادی نگران گفت: دوباره تماس بگیر. هاگان عصبی موبایلو روم یز جلوش پرت کرد: جواب نم یده خاموشه! هادی خودش دوباره تماس گرفت گوشی هر دو خاموش بود. ها یکا گفت: بهتره با هتل شون تو مشهد تماس بگیریم.

هادی معطل نکرد، اسم هتلی رو که هانا قبلاً بهشون گفته بود رو تو اینترنت سرچ کرد، شماره شو برداشت و داد هاگان: زود تماس بگ یر. هاگان اینبار با تلفن خونه شماره گرفت ...

- سلام روزتون بخ یر ببخشید یه سؤال داشتم خدمتتون.

.....-

-می خواستم درباره دو تا از مهمونहतون پیرسم...

.....-

تردیدی به رنگ دل
می دونم اطلاعاتتون رو همیشه به هرک سی ب دید ولی... هاگان از اینکه هر دفعه حرفشو قطع می کردند عصبی شد.
نفس عمی قی کشید.

ب بین آقای محترم ای ن افرادی رو که میگم خواهرم وشوهرش هستند بعد از تحویل سال اومدند هتل شما و قرار بوده یه هفته ای برگردند الان چهار روز از تاریخ ب رگشت شون گذشته خواستم ببینم کی با هتل تسویه کردند.

.....-

-روزششم؟

.....-

-با سرویس هتل خودتون رفتند فرودگاه؟

.....-

-بله!

.....-

-مچکر از همکاریتون، خدا حافظ. با گذاشتن گوشی گفت: همون روز با هتل تسویه کردند و راننده سرویس هم تا فرودگاه رسوندتشون. هادی نگران پرسید: یعنی چی؟

-یعنی اینکه روز پروازشون فرودگاه بودند. گو شیو برداشت و دوباره تماس گرفت. هادی پرسید: با کی تماس می گیری؟
هاگان دستشو به نشونه سکوت بالا آورد.

-الو! سلام بهروان!

.....-

-ممنونم.

.....-

تمام ماجرا رو برای بهروان تلف نی توضیح داد.

تردیدی به رنگ دل

.....-

-تا فرودگاه رفتند.

.....-

-باشه پس منو بی خبر نداری.

.....-

-مچکر! منتظر خبرتم، خداحافظ. هادی نگران پرسید: چی شد؟

-گفت باهمکارهاش تو فرودگاه تماس می گ یره خبری شد بهمون م یگه. هادی رو اولین مبل ولو شد:

خدایا خودت کمک کن! هایکا که تو این مدت ساکت بود برای دلداری دادن پدرش از جا بلند شد و اومد کنارش نشست: نگران نباش بابا! هر جور شده بهروان یه خبری ازشون بدست میاره. درحا لیکه دلش آشوب بود نگاه مضطرب شو به هاگان نگران دوخت. نمی خوامی به هارای خبر ب دی؟ هاگان سعی کرد جلوی پدرش ظاهر آروم شو حفظ کنه.

-آقا هنوز تو سفر خارج از کشوره، ن می خواد اون نگران کنی.

-نچ! این هارای هم چقدر بی خ یاله انگاریادش رفته عضوی از این خانواده اس. هایکا دست برد زیر بازوی پدرش: بابا جون بلند شو بریم اتاقت استراحت کن با حرص وجوش خوردن کاری از دستت برن میاد. هاگان تاب نگاه ملتمسانه پدرشو نداشت، سرشو طرف دیگه ای چرخاند، با حرص گوشه لبشو با دندون گاز گرفت و ول کرد.

-بابا قول میدم هرکاری از دستم برب یاد برای پ یدا کردنشون بکنم، شده ته زمین برم یا کره ماه، دست هانا وآتان رو میارم م یدارم تو دستت، نمیدارم بشه قضیه هایکا. هادی با قدی خمیده و با کمک هایکا به اتاقش رفت. هاگان رفت تو آشپزخونه: طلا یه آرامبخش ببر برای بابا!

-چشم پسر. از آشپزخونه بیرون اومد. کتش که روی دسته مبل بود رو چنگی زد. سویچ رو از روی میز دم در برداشت. دستش رو دستگی ره در بود که هایکا از اتاق بیرون اومد و پرسید: کجا؟ هاگان در رو باز کرد قبل بیرون رفتن گفت: مواظب بابا باش سعی می کنم زود برگردم. منتظر سؤال بعدی هایکا نموند...

تردیدی به رنگ دل
یک ساعتی بود ب یهوده توخ یابونها می چرخید. فکرش به هیچ جا قد نمی داد. صدای گوشی، از اون همه افکار پریشون
و درهم و برهم درش آورد. عصبی گفت:

-بله؟

.....-

-ببخش تابان نمی دونستم تویی.

.....-

-فکر مشغول هانا و آتانه!

.....-

-قرار بوده ششم برگردند الان دهم شده و خبری از شون نیست.

.....-

-با هتل شون تماس گرفتم، میگرد تا فرودگاه رفتند بعد از اون دیگه خبری از شون نشده.

.....-

-به بهروان اطلاع دادم منتظر خبری از اونم.

.....-

-حوصله ندارم تابان ی ه امشبوبی خیال شو.

.....-

خداحافظ. گوشیو رو صندلی کنارش پرت کرد. چشمش به ساعت ماشین افتاد ده و نیم شب بود.

مسیرشو سمت خونه تغییر داد...

وقتی رسید تابان و پدرش هم اومده بودند. با برهان دست داد و صورت تابان رو بوسید. ه ایکا استکانها رو جمع
کرد و برد آشپزخونه. برهان گفت: چرا زودتر خبر ندادی پسر!

تردیدی به رنگ دل

-این چند روزی که صبر کردم گفتم شاید دلشون خواسته بیشتر بموندن و مزاحمشون نشم، اما امروز جدی پیگ یری کردم که رسیدیم به این ماجرا. تابان دست هاگان رو گرفت: فکر کن می ک نی مربوط به همون نامه ها باشه ؟ -
احتمالش زیاده.

-به کسی شک ندار ی پسر م؟ نگاهشو به برهان دوخت: نه! تابان گفت: اما من دارم! با اومدن هایکا هرسه جفت چشم م یخ تابان شدند. تابان آب دهنشو قورت داد وگفت: مهرباب! بعد یه خورده مکث هاگان گفت: چرا به ذهن خودم نر سید؟ برهان گفت: چقدر این اسم برام آشناست! تابان یه نگاه عاقل اندر سف یهانه ای به پدرش کرد.

-اگر یادتون باشه سال دوم دانشگاه خواستگارم بود همون پسر سمج و بدعن قی که اومد دم خونه آبروریزی کرد.
ابروها ی هاگان درهم شد: همیشه چیزی در اینباره نگ ی؟

-یادم اومد دخترم! با بلند شدن یهویی هاگان، تابان هم پا شد. هایکا ا پرس ی د: چی شد؟ چرا پا شدی؟ یه عذرخواهی از برهان کرد وگفت: م یرم شرکت و رفت سمت در. تابان هم دنبالش کشیده شد: صبرکن منم ب یام... .

برهان سر ی تکون داد: هایکا پسر م! بهتره تو این آشفته بازار حواست به پدرت باشه اون الان حال خوشی نداره تا پیدا شدن بچه ها تنهاس نذار.

-چشم عمو!

-منظورم شرکت بود! با این اوضاع و احوال، نیازه یکی شش دانگ حواسش به شرکت باشه وگرنه ممکنه دیگران بخوان از آب گل آلود ماهی ب گیرند.

-متوجه شدم! حتماً کنارش می مونم.

-نگران هاگان هم نباش! پسر زرنگیه، خوب می دونه چیکار کنه! حداقل تابان حواسش بهش هست.

-می دونم! کاش یه خبری ازشون بشه.

-توکل کن به خدا..

نگهبان در رو براش باز کرد و ماشینو برد تو پارکینگ... رفت سمت آسانسور. از بس تند قدم بر می داشت تابان دنبالش می دوید... سوار آسانسور شدند. دکمه طبقه سوم روزد...

تو اتاق آتان بودند. تابان پرسید: دنبال چی هستی؟

تردیدی به رنگ دل
-نامه! یه سرنخ! هرچ ی که بتونه کمکمون کنه .

-فهمیدم. دوتایی شروع به گشتن کردند به خصوص دنبال آخرین نامه. تابان فایل ها رو زیر و رو می کرد.هاکان تک تک پوشه ها و زونکن ها رو. صدای گوشی هاکان که بلندشد تابان دست از کار کشید و به هاکان نگاه کرد.

-بله!

.....-

-ببخش بهروان ازبس حواسم پرته شماره تو ندیدم رو گو شیم!چی شد؟خبری بدست آوردی؟

.....-

-خوب!

.....-

-کی؟

.....-

-منم فردا میام.

.....-

-خواهش می کنم!

.....-

-باشه!پس بازم منتظر خبرت هستم، شب ب خیر. هم ین که گوشیهو قطع کرد تابان پرسید: چی شد؟

-میگه دور بینهای اون روز فرودگاه رو بررسی کردند،دیدند آتان وهانا همراه چند نفر از فرودگاه خارج شدند، ساکهاشون هنوز تو بار امانات فرودگاهه.

-همراه چند نفر؟آتان وهانا که کسی رو تومشهد نمی شناسند؟هاکان با خستگی با دوانگشت گوشه های چشمشو فشارداد:الان نمی تونم به هی چی فکرکنم. دست تابان نشست رو بازوش :خدا بزرگه!

وقتی جواب تابان رو می داد صدش آرام و ضعیف بود: مثل هایکا که نزدیک بود جانشو از دست بده؟

-هاکان! محکم باش! چشم پدرت به توئه! پوزخندی نشست رو لبش: من؟ من اگر دنیا رو براش گلستان کنم بازم
هارای رو روی سرش حلوا حلوا میکنه!

-اینطور نیست که میگی! پدرها حاضرند برای بچه هاشون هرکاری بکنند، درسته یه خورده با هم اختلاف دارید اما
نمی تونه دلیل بر دوست داشتن نباشه! درضمن فردا بریم ساک های بچه ها رو تحویل بگیریم؟ کلافه سری تکون
داد: حتماً! دوباره شروع به کارشون کردند... چیزی تو دفتر آتان پیدا نکردند. تابان نگاهی به ساعت دیواری کرد، از یک
ونیم گذشته بود.

-میگم نکنه داده به داراب؟

-میده به داراب اما همیشه یه پرونده هم برای محض احتیاط برای خودش جدا تشکیل میده این عادت
آتانه. تابان نگاهی به اتاق انداخت: پس کجاست؟ ما که همه جا رو زیر و رو کردیم چیزی پیدا نشد. هاکان رو صندلی
پشت سرش نشست و دقیق اتاقو از نظر گذروند. تابان دور خودش چرخ زد.
هر جا به نظرش مهم بود رو نگاه کرد، پف کلافه ای کشید.

-یعنی ممکنه کجا گذاشته باشه؟

-نمی دونم! این آتان از کوچکی کی تو مخفی کاری استعداد فوق العاده ای داشت، مطمئنم تو این اتاق یه کپی از پرونده
هستی.

-چرا از داراب نمی گیری؟

-نمی خوام کسی از این موضوع چیزی بفهمه، یه بار دیگه باید کل اتاقو بگردم. از جاش بلند شد و شروع به
گشتن کرد

تابان بی حوصله و خسته به دیوار پشت صندلی میزت کیه داد و نشست رو زمین.

-من دیگه خسته شدم! عاقلم به جایی قد نمیده. هاکان کنارش رو زانو خم شد، دستش پشت سر تابان نشست: بریم خونه
؟

-می خوامی تو به گشتن ادامه بده من یه خورده استراحت کنم دوباره می گردم. هاکان باشه ای گفت و بلند شد. ..

تابان ه مینطور با چشم در و دیوار رو نگاه می کرد. ساعت از سه و نی م گذشته بود و برای بار چهارم اتاقو رو داشتند زیر و رو می کردند. نگاه سرگردونش به میز برگشت. یه کم برای سرگرمی، یه چشمش رو بست و با چشم دیگه اش که باز بود کسوه ای میز رو تو یک خط قرار داد. یه بار با چشم چپ این کار رو می کرد بار دیگه با چشم راست. ته کسوه بالایی یه کم نام یزون ی داشت، انگار چوب اضافه اش زده بود ب یرون. برای دقت بیشتر خودشو رو زمین کشید تا رسید به کسوها... کسوه بالایی رو چندبار باز وبسته کرد هیچ ت غیر ی نکرد. با کنجکاو ی ب یشر دستشو برد پشت کسوه. دید یه بسته پلمپ شده با چسب زیرم یز، پشت کسوها چسبیده شده. با چشمای باز بهش نگاه کرد. یه دفعه به خودش اومد و بسته را افقی کشید. یه بسته متوسط که پاکت کاغذیش به رنگ چوب بود. ناخودآگاه صدایش رفت بالا: پیداش کردم، پیداش کردم، هاگان پیداش کردم. هاگان به سرعت نور کنار تابان اومد. با دیدن بسته متعجب پرسید: کجا بود؟ چطوری پیداش کردی؟ تابان از جاش بلند شد و روبروی هاگان وایساد: پشت کسوه ای میزش بود.

-از دست این آتان! تا صبح هم که می گشتیم عقل جن هم به اونجا نمی رسید. تابان ذوق زده گفت: مهمه اینه که پیدا شده. هاگان خواست بازش کنه که تابان مانع شد: بهتره بریم خونه، اینجا نباشه بهتره. هاگان بعد یه خورده فکر موافقت کرد.. ..

تموم چراغهای سالن خاموش بودند. هاگان دست تابان رو گرفت و آهسته از پله ها بالا رفتند. خواست در اتاقو باز کنه که با صدای هارای دستش رو دستگیره موند.

-حتماً خی لی بهتون خوش گذشته تا این وقت شب ب یرون بودید؟ چشمهاشو محکم رو هم بست تا صدایش بالا نره و پدرش بیدار بشه. تابان دست هاگان رو محکم فشرد و به آرامش دعوتش کرد. صدای پای هارای نزدیکتر شد. چراغ سالن بالا روشن شد. هاگان و تابان باهم برگشتند.

-اون چراغو خاموش کن الان بابا و هایکا بیدار میشند. گامی دیگه جلو اومد. لبخند ک جی رو لبش خودنمایی می کرد انگار که داره مسخره م یکنه.

-خوبی زن دادا! اش! بعد رو به هاگان گفت: باید به عرض تون برسونم وقتی رسیدم کس ی خونه نبود! هاگان سر ی کج و ابروی درهم کرد: یه نی چی ک سی نبود؟

-نبود دیگه! من از کجا بدونم بابا و هایکا کجا رفتند؟ آهان! تا جایی که یاد دارم تو از این خونه رفته بودی چی شد دوباره برگشتی؟ در نبود من معجزه ای رخ داد؟ تابان نگاه نگران شو به هاگان دوخت.

هاگان پرسید: به هایکا یا بابا زنگ زدی؟ بی خیال شونه ای داد بالا وگفت: شاید رفتند مهمونی یا جایی؟ تابان دست تو کیفیتش کرد و موبایلشو بیرون آورد. سریع شماره هایکا رو گرفت. هر دو برادر چشم به تابان داشتند.

تردیدی به رنگ دل
-الو هایکا؟ شما کجا پید؟

.....-

-ما خونه ایم! تو کجایی؟

.....-

نگاه مضطرب تابان از هاگان دزدیده شد.

-بیمارستان برای چی؟

.....-

-آدرسو بگو منو هاگان الان راه میفتم.

.....-

-خدا حافظ. هاگان مهلت نداد تابان گوشو قطع کنه از دستش قاپ ید: بابا طوریش شده؟ صدای بوق آزاد می اومد.
تابان گوشو از دستش گرفت و گذاشت داخل کیفش: بریم توراہ برات میگم. هارای گفت: منو بی خبر نداری.
هاگان تو هوا دست ی برایش تکون داد و رفت...

تابان پرسى د: بسته رو کجا بذاریم؟ همیشه که با خودمون اینور و اونور ببریم! هاگان جای مناسبی برای پارک کردن پیدا
کرد... بسته را از دست تابان گرفت و گفت: زیر صندلی خودم جا سازیش می کنم.

تابان بدون حرف پیاده و منتظر شد تا هاگان کارش تموم بشه...

وارد بیمارستان شدند. به راست رفتند اورژانس ...

با دیدن هایکا هردو سرجاشون میخ شدند. هایکا با دستی وبال گردن و پیشونی بانداژ شده از رو صندلی بلند شد. با
گامهایی آهسته به هایکا نزدیک شد اشاره ای به سرو وضعش کرد: ای ن چه سر و قیافه ای؟ چرا این ریختی شدی؟ کار
کی بوده؟ با با کجاست؟ حالش خوبه؟ ... هایکا وسط حرفش پرید: یکی کی داداش! تابان، هاگان رو به آرامش
دعوت کرد. نشستند رو صندل یهای سالن انتظار.

-بعد رفتن تو و تابان نیم ساعت بعد عموبرهان هم رفت، طلا رو فرستادم خونه اش، تا یک شب منتظر اومدنت بودم
وقتی دیرکردی، خواستم درسالن رو قفل کنم که صدایی تو حیاط شنیدم، رفتم کل باغ و خونه رو دوری زدم هیچ خبری

تردیدی به رنگ دل

نبود، اومدم برم داخل که یکی از پشت زد تو سرم، همین که برگشتم ببینم کیه با ضربهٔ دوم ازهوش رفتم، وقتی بهوش اومدم منگ وگیج رفتم اتاق بابا، با صحنه ای مواجه شدم که خشکم زد...

-چی دیدی؟ گفتنش برای هایکا سخت بود بغض کرده گفت: بابا رو...بابا رو آویزون کرده... و کتکش زده بودند... تموم سر و صورتش خونی بود... دست جلوی دهنش گرفت تا صدای گریه اش بالا نره.

تو آغوش هاگان جا گرفت. تابان بلند شد تا شاهد گریه های هایکا نباشه و رفت. ..

هوا داشت روشن می شد. دکتر بهشون اجازه ملاقات ن می داد. تابان با یه کیسه پر از آب میوه و شیر وکیک برگشت.

هاگان از جاش بلند شد که تابان پرسید: کجا؟

-میرم به بهروان زنگ بزنم .

-اوهوم! زود برگرد.

-باشه! مواظب هایکا باش.

-خیالت راحت. با رفتن هاگان، کنارها یکا نشست. ش یروک یکی روز تو کیسه ب یرون آورد. کیک روز پاکتش ب یرون آورد و نی درون شیر گذاشت، گرفت طرف هایکا: بخور یه کم حالت ب یاد سر جاش. با همون صدای بغض کرده گفت: میل ندارم.

-باید یه چیزی بخوری، رنگ به روت نیست.

-تابان! وضع ما رو داری می بی نی! هنوز نگفتند حال بابا چطوره! ازها نا وآتان خبری نشده، وضع منم که می بی نی! همیشه ازت خواهش کنم مواظب هاگان باشی؟ تابان لبخند دلگرم کننده ای زد: خدا خودش همه چیو درست م یکنه نگران نباش! حالا اینها رو بخور تا برم یه زنگ به بابام بزنم. سؤالی به تابان نگاه کرد.

-میرم بهش بگم تا حل شدن پرونده آیما رو بهمون قرض بده. هایکا به تکون دادن سری اکتفا کرد...

عرض راهرو رو مدام می رفت وبری گشت. تابان از خم شدن روزانو، تغییر حالت داد.

-میشه بشینی واینقدر راه نری؟ سرم گیج رفت به خدا! هایکا نگاه غمیگن شو به تابان کرد، لحنش بغض توأم با حسرت بود: ای کاش ب یرون نرفته بودم تا الان مثل مرغی بال بال نم یزدم برای پرسیدن حالش! تابان عذاب وجدان بابا ونبود هانا وآتان داره دیوونه ام میکنه . تابان از جاش پاشد. دست هایکا رو گرفت ونشوند رو صندلی، با آرامش گفت: تو که ن

می دونستی، قراره چه اتفاقی بیفته؟ نگران هانا و آتان هم نباش بهروان آدم کارکشته ای هست حتماً بچه ها رو پیدا میکنه به خصوص که آتان دوست صمیمی ش هم هست تلاششو بیشتر میکنه. هایکا سرشو به دیوارپشت سرش تکیه داد و چشماشو بست. تابان آهی کشید، نگاهش به ته سالن افتاد، هاگان داشت می اومد سمتشون.

سریع از جاش پرید و طرفش رفت. چند متری ازهایکا فاصله داشتند. هاگان متعجب پرسید: از بابام خبری شده؟ چشم تو چشم هاگان شد: نه! ولی نمی خواستم وقتی داری دربارۀ بابات حرف می زنی داداشت چیزی بفهمه، روحیه اش کلاً داغونه، حال خوشی نداره. هاگان عصبی دست تو موهاش فروبرد و محکم کشیدشون.

- با دکترش حرف زدی؟ همراه سر تکون دادن بله ای هم گفت.

- خوب چی می گفت؟

- وضع ییت بابا معلوم نیست تا وقتی بهوش بیاد، هایکا هم برای اح تیاط به خاطر ضربه ای که به سرش وارد شده بود باید بستری می شد که آقا زیر بار نرفته، موندم این کله شقیش به کی رفته؟ تابان خنده اش گرفت. هاگان اخم کرده گفت: الان من حرف خنده داری زدم؟ تابان لبشو گاز گرفت تا به زور جلوی خنده شو بگ یره.

- آخه هم چین میگی کله شقیش به کی رفته انگار خودت خیلی حرف گوش می کنی! به تو رفته دیگه! انگشت اشاره شو سمت خودش نشونه گرفت: به من رفته؟ آخه من کجا لجبازم؟ - همچین میگی لجباز نیستم هر کی ندونه فکر میکنه مهربون ترین آدم این کره خاکی هستی. - حیف الان جاش نیست که... ابروهای تابان بالا رفتند و سری کج کرد، منتظر ادامه جمله اش موند. هاگان سری به دوطرف تکون داد: هی چی ولش کن! می ترسم بد برداشت کنی و دوباره یاد اون تلافی های عجیب و غریب بیفتی، بدبخت من که باید توی موش کوچولو رو قراره یه عمر تحمل کنم. خواست از کنارش رد بشه که مچش توسط تابان گرفته شد. ایستاد و برگشت بهش نگاه کرد.

- بقیه حرفتو نگفتی کدو تنبل؟ سرش تا نزدیکی گوش تابان پایین اومد محکم وجدی گفت: تابان من الان حال خوشی ندارم بخوام باهات کل کل کنم، خواهش می کنم توی این وضعیت بی خیال این کنایه زدن هات باش! کارهای مهمتری دارم که باید انجام بدم، توی کی رو اعصابم اس کی نرو. تابان یه مدت تو سکوت نگاه و دستشو ول کرد. حسابی بهش برخورد کرده بود. هاگان طرف برادرش رفت. تابان برای اینکه جوشش بخوابه رفت توی یاطب بیمارستان...

همه چیز بهم گره خورده بود. خانواده رادمنش داشت از هم می پاشید. ت نهاک سی که خودشو سر و پا نگه داشته بود هاگان بود... تابان رو صندلی زیر سایه درختی نشسته بود. نسیم خنکی پوست مهتاب شو نوازش کرد. جسمش اینج ا بود و فکرش جایی دیگه. حرفهای هاگان بجا و معقول بودند اما این همه صریح حرف زدن شو رو نمی تونست هضم کنه آخه چیزی نگفته بود که اینقدر تند برخورد کرد.

تردیدی به رنگ دل

سایه یکی رو بالاسرش حس کرد. سرشو بال گرفت. از دیدن هارای در اونجا تعجب کرد. لبخندی رو لبش جا خوش کرده بود. اومد نشست کنارش. نگاهش تو محوطه ب بیمارستان چرخید بعد یه مکث کوتاه رو تابان اومد. تابان توفری تی که نگاه هارای تو محوطه می چرخد ازش فاصله گرفت. -ازکجا می دونستی اینجاییم؟ نگاه هارای پراز لبخند بود از اینکه تنها وبدون هاگان، کنار تابان نشسته بود تو آسمونها سیر می کرد.

-به هایکا زنگ زدم. سکوت بینشون برقرارشد. هارای ازاین سکوت نهایت استفاده رو کرد.

-تابان؟ تابان بدون اینکه جوابشو بده خیره شد بهش.

-توهاگان چی دیدی که در من نمی بی نی؟ چشمای تابان زمین رو نگاه کرد.

-چرا اینقدر ازم متنفری؟ باز سکوت جوابش بود. هارای خودشو سمت تابان کشوند سرشو اونقدری پایین آورد تا نیمرخ تابان به چشمش اومد.

-جوابمو نمیدی؟ تو فقط کافیه از هاگان جدا بشی به خدا دنیا رو به پات می ریزم، ن میذارم آب تو دلت تکون بخوره، می شی ملکه خونه ای که بزرگترین خونه تهرونه، ده ها نفر جلوت راست و دولا میشند، خودم ب... صدای عصبی تابان حرفشو قطع کرد.

-بسه! چشمایی که ازعصبانیت پر خون شده بود رو به هارای دوخت: نم ی خوام دیگه چیزی بشنوم!

یک کلمه هم نمی خوام بشنوم. نگاه چند نفری که اون اطراف بودند به طرف شون برگشت. هارای بدون توجه به نگاهها گفت: اما من حرف دارم، باید بشنوی! باید گوش کنی! سعی کرد تن صدایش بالا نره با دندون های ک لید شده از عصبانیت ادامه داد: می خوام بدونی تو تنها دختری هستی که تونسته قلبمو بلرزونه، تو تنها کسی هستی که دلمو بهش باختم، تابان! برای اولین باره جلوی یه دختر دارم خودمو کوچیک می کنم، دارم بهش التماس می کنم، دارم به در و دیوار می زوم تا توجه شو به خودم جلب کنم، دارم خودمو می شکنم، نذار بیشتر از این دلشکسته بشم، نذار بیشتر ازای ن خوار وخ فیف بشم، ازت خواهش می کنم عشقمو بفهم، درکم کن! دوست دارم، عاشقتم، می خوام برای همیشه داشته باشم، مال خودم باشی. اشکهای تابان خودبخود سراریز شدند. ازجاش پاشد و روبروی هارای ایستاد. بغضشو پس زد. با پشت دست اشکهایی که هیچ اختیاری از خودشون نداشتند و به پهنای صورت پایین می اومدند رو پاک کرد.

-خواهش می کنم پاتو از تو زندگیم بکش ب یرون! تو برادرشوهرمی، احترام برات قائلم هی چی بهت نمیگم، من هاگان رو دوست دارم، عاشقشم، مردیه که می خوام تو زندگیم باشه، می خوام باهش تو تموم شرایط زیر یه سقف باشم، از

دست اون پایان زندگی منه. هارای بلند شد و سینه به سی نه تابان شد: اما تو به زور سر سفره عقد نشستی! چطور می تو نی تو این مدت عاشقش شده باشی؟

-فیس تو فیس هارای شد: اون موقع آره! به زور سر سفره عقد نشستم اما الان دلمو بهش باختم، قلبمو بهش دادم، تموم احساسمو برایش فدا کردم! برام، فرای دوست داشتنه. انگشت اشاره طرف هارای گرفت: اما تو، در حدی ه برادرشوهری که به دیده احترام نگاهت می کنم اونم فقط و فقط به خاطرهاکان! هم این! پشت کرد تا بره داخل بیمارستان که صدای هارای نگهش داشت: یادت باشه خودت اینطورخواستی! تابان راه رفته رو برگشت: آره! من اینطور خواستم، پس بهت لطف کردم و گذاشتم حرفهاتو بزنی، می دونی چرا؟ چون هاکان حرف زدن با تو رو برام ممنوع کرده، که اگر به حرف برادرت گوش می کردم این حرفو بهم ن میزدی! خی لی وق یچی هارای! خی لی! پدرت اون تو داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه اونوقت تو به ج ای کمک کردن به برادرهات اینجا نشستی و داری برای دل خودت با من بحث می کنی اونم به بحث بی شرمانه! نگاه پر خشمشو پرتاب کرد تو صورت هارای: برات متأسفم! پشت کرد و رفت... هاکان از پنجره فاصله گرفت تا بیشتر شاهد در کنارهم بودن هارای و تابان نباشه. رو صند لی کنارها یکا نشست و چشماشو بست. چند دقیقه بعد صدای کفشهای تابان به گوشش رسید. داشت نزدیک می شد... دیگه صداشون نیومد. چشماشو باز کرد و خیره تو چشمای قرمز تابان شد. تابان با اینکه هنوز از دلخور بود گفت: ساعت هشت شده ن می خوای بری شرکت؟ اخم کرده بلند شد نفس خسته شوب بیرون داد رو به هایکا گفت: تو برو خونه استراحت کن، اینجا موندنت فایده ای نداره، دکترش میگه فعلاً بهوش نم یاد. هایکا با صدای ضعیفی گفت: می خوام پیشش باشم تو برو! صدای هاکان ناخودآگاه بالا رفت: بین هایکا! یا میری خونه و استراحت می کنی یا همین جا بستری میشی حالا خود دانی! از زورگویی برادرش خوشش نیومد و جوابی هم نداد. عصبی دستهاشو برد تو موهاشو و چشماشو بست تا خشمشو فرو بده، تابان جلو اومد و گفت: تو برو! من هایکا رو می رسونم بعد از اون میام شرکت. بدون هیچ حرف و نگاهی از بیمارستان زد بیرون. تابان کنارهایکا نشست.

-دکترش میگه نیازی به موندن نیست یعنی کاری از دستمون برنمیاد، بلند شو تو رو برسونم خونه، به آیما گفتم بره شرکت بابات باید برم اونجا تا...

-میرم شرکت! تو این اوضاع و احوال همیشه اونجا رو به امان خدا ول کرد. تابان از لجبازی این دو برادر داشت دیوونه می شد. پس بریم خونه به کم به خودت برس. هایکا سری بالا و پایین کرد و از جاش بلند شد. تابان همقدم با هایکا گام برمی داشت. همونجور که نگاه هایکا به روبروش بود پرسید: هاکان به بهروان خبر داده؟

-آره! قبل رفتن به شرکت گفت به سرم یه کلانتری.

ده روز از اون حادثه گذشت. هادی تازه به بخش منتقل شده بود. هاگان به هر دری میزد تا خبری از هانا و آتان بدست بیاره. اون بسته ای رو که پیدا کرده بودند کمک زیادی به بهروان در پ یشرفت پرونده کرده بود. خونه های مهرباب روزییر نظر داشتند. بهروان نمی خواست تنها سرخ پرونده رو ازدست بده. هاگان سرش به کار گرم بود که صدای حواسشو پرت کرد. زیر برگه ای رو امضا کرد و گوشیه بلند کرد.

-بله!

.....-

-خودم هستم! شما؟

.....-

-چه خبری؟

.....-

-واگر نیام؟

.....-

اخمهاش توهم رفت: باشه آدرسو بدید عصری میام. یه دفعه گوشه قطع شد. باش نیدن حرفهای مرد پشت تلفن، خودکارشو روی میز پرت کرد و به صندلی ت کیه داد. تقه ای به در زده شد و تابان اومد داخل. نامه جدیدی بدستش رسیده بود. می دونست تا ظهر شده مهرباب حتماً پیدااش م یشه. با دیدن قیافه خسته و درهم هاگان دلش به حالش سوخت. بعد اون حرفهای تو بیمارستان باهاش سرسنگین بود. نامه رو گذاشت رو میز.

-تازه بدستم رسیده! نگاه هاگان بعد از مدتها رو تابان نشست، دلش هوای بغل کردن شو کرده بود.

دوباره صدای گوشیه بلند شد...

-بله!

تردیدی به رنگ دل

.....-

-سلام مامان خوبی؟

.....-

-همه اینجا حالشون خوبه.

.....-

-بابا؟ نگاهش به تابان افتاد و جواب تلفن رو داد: بابا برای یه مأموریت رفته شهرستان.

.....-

-حتماً جاییه که تلفنش آنتن نمیده.

.....-

-چشم تماس گرفت بهش میگم.

.....-

-همه خوبند خیالتون راحت، به خاله پروانه سلام برسون.

-تابان هم سلام می رسونه.

.....-

- خداحافظ. گوشیه گذاشت سر جاش. نامه رو از روی م یز برداشت. حین بازکردن پرسى د: امروز رسیده؟ تابان سرشو

بالا وپایین کرد: یک ساعت پ یش رسیده.

شروع به خواندن محتوای نامه کرد. تابان همچنان بهش خیره شده و حرکاتشوز یرنظرداشت . نامه رو طبق معمول پرت

کرد رو میز.

-چی توش نوشته؟ با اشاره به نامه گفت: می تونی بخون یش. تابان نامه رو برداشت و خواند. بعد خواندش پرسى

د: چطور ی فهمیدند خاله ماهور رفته ترکیه؟

تردیدی به رنگ دل

-نمی دونم! دیگه نمی دونم چی به چیه! اون موقع آتان بود می دونستم کار پرونده دست اون و خودم حواسم به شرکته، الان باید هم حواسم به شرکت بابا باشه هم کارخونه هم شرکت خودم هم به سایر نمایندگان هامون تو شهرستانها و خارج از کشورهم اینکه یه وقت قراردادها رو از دست ندیم همه چی بهم ریخته.

-هرکی هست از افراد نزدیک خودمونه،هیچکس نمیدونه که مادرت کجا رفته به جز خانوادۀ خودت و خودم.مس یر حرفو عوض کرد.

-کی رو جای آتان گذاشتی؟

-شخص مطمئن نی رو گذاشتم، خیالت از این بابت راحت.

-از بهروان خبری نشده؟

-هنوزنه!هاکان؟ سرهاکان بالا اومد: بابا گفت بهت بگم اگر یه وقت کمک خواستی می تونی روش حساب کنی.

-ممنونم! بابا چند روز دیگه حالش بهتر میشه نهایت یه هفته دیگه سختی بکشیم،اونوقت تموم فکرمو میدارم رو پرونده. تابان بلند شد ونامه رو برداشت: یه کپی ازش می گیرم بعد میدمش داراب.

-باشه! تابان نیمه راه برگشت تا کاراص لی شو بگه، دید هاکان سرشو گذاشته روی میز و چشماشو بسته. با قدمهایی آرام راه رفته رو برگشت. پشت میز کنارش وایساد. به صورت خسته اش دقیق شد.

تموم کارها رو دوشش سنگینی می کرد. تو این مدت هارای فقط دوبار به شرکت باباش سرزده بود انگار هیچ مسئولیتی نداشت.

با نشستن بوسی روی گونه اش چشماشو بازکرد. اصلاً متوجه اومدن دوباره تابان نشده بود. صدای آرام تابان بهش آرامش می داد هرچند تو این ده روز با هم سرسنگین بودند. سرشو از روی میز بلند کرد.

-می خوای بری خونه استراحت کنی؟ من اینجا حواسم به همه چی هست.

-نه! نیازی نیست. دست تابان نشست رو موهای پیشونیش و باهاشون بازی می کرد.

-اما من نگرانم! طبق عادت یه تایی ابروش رفت بالا: نگران چی؟

-اینکه دوباره میگرنت عود کنه! لبخند بی جونی زد: تا حالا که خوب بودم، مگه اینکه تو به چشم یه بیمارنگاهم کن

نی. سرشونزدیک گوشش برد:هاکان جونم! کی دوست داره عزیزترین کسش مریض بشه؟

-اونطوری که توگفتی، خودمم خیال کردم واقعاً مریضم. مشتی رو بازوش زد:خی لی بدی!یه خورده تو سکوت نگاهش کرد.تابان پرسید:د:چ یزی می خوی بگی؟

-آره!

-چی؟

-اون روز تو بیمارستان هارای چیکارت داشت؟ ازسؤال ناگهانی هاگان وبدون مقدمه اش غافلگیر کرد.

-میشه بعداً در این باره حرف بزنیم؟ هاگان مردد شد. قول میدم با جزئیات برات تعریف کنم. التماس رو تو چشمای تابان دید. به ناچار باشه ای گفت. سریع یه بوسه دیگه رو گونه هاگان زد وگفت: حالا شارژ شدم، برم که به کارهام برسم. هاگان زیر لب زمزمه کرد: توی یح رو که حتماً باید بدی! اما از هارای هم می پرسم چون روی اون بعداً تو، نمی تونم صبر کنم. دوباره فکرش سمت قرار بعد ازظهر رفت. موبایلشو برداشت و شماره ای رو گرفت...

در بدون هیچ تقه ای باز ومژده با لبخندی وارد شد. منشی پشت سرش هراسون وایساده بود. همین یکیکو کم داشت. ملوک ی گفت:آقای رادمش بهشون گفتند سرتون شلوغه! هاگان مثل همیشه اخم کرده بود.

-ع یی نداره در رو ببند. منشی چشمی گفت و در رو بست. مژده با یه اخم ظریف زنونه رو اولین مبل نشست:عزیزم اومدم تو رو ببینم قول میدم کارم زود تموم بشه. ساکت به صندل یش تکیه داد وبه مژده زل زد. مژده نگاه ی به اتاق انداخت. به ظاهر دستی به موهای فر شده اش که از زیر یه ذره شال زده بود ب یرون کشید.

-دکوراتاقوعوض کردی؟ طبق عادت یه تای ا بروی هاگان رفت بالا: نه! چطور؟

-یه لحظه خیال کردم عوض کردی! تکیه از صندلی گرفت، دستهایستون بدن روی میز شدند: زودتر کارتو بگو، چون امروز من یه کم عجله دارم.

-آها! چند سؤال دیگه در رابطه با نحوه زندگی کردن درآلمان داشتم.هاگان نمی دونست قصد مژده از این ملاقاتها و سؤالات چیه ولی سعی کرد تاجایی که می تونه کمکش کنه.

تردیدی به رنگ دل

-مژده خانم! دفعه قبل که اومدی اینجا به ه مه سؤالاتون جواب دادم و بهتون گفتم فقط دوسال تو آلمان بودم س عی نکردم شیوه زندگیمو عوض کنم چون می خواستم خودم باشم، برای خودم زندگی کنم، این نوع زندگی کردنها به خود فرد بستگی داره چون نگرش آدمها به نوع زندگی در اونجا متفاوته، اینها رو گفتم یا نه؟

-آره! خی لی واضح هم توضیح دادی.

-حالا که واضح براتون توضیح دادم پس بهتر بگی قصدت از اومدن به اینجا چیه؟ چرا با هربهونه میای شرکت؟ اینجا محل کارمه صورت خوشی نداره هر وقت دلتون خواست بیایید و برید تازه! دلم نمی خواد تابان با دیدن تو در اینجا ناراحت بشه. مژده برای چند ثانیه سرشو پایین گرفت و دوباره بالا آورد. دسته ای از موهای فر شده اش به طرف صورتشو پوشوند که با یه حرکت دست

فرستادشون پشت گوشش اما موها سمج تر از اون بودند که پشت گوش بمونند، دوباره رها شدند تو صورتش و اینبار مژده تلاشی برای کنار زدنشون نکرد. زل زد تو چشمای هاگان، لبهای رژه زده شو بهم فشار داد. خیل ی رک و روشن و گفت: اینجا اومدن من فقط به خاطر توئه! یعنی اینکه من... من... تو رو... دوست دارم. سکوت هاگان این جسارت رو بهش داد تا به حرفهایش ادامه بده.

-تابان برای تو نمی تونه زوج خوبی باشه! دختریه که فقط کار براش مهمه همیشه هم کار تو اولویت زندگیش بوده، می دونم با اون خوشبخت نمیشی، اما من می تونم، چون دوست داشتنت این توان رو بهم میده، حاضرم برات هرکاری بکنم، ما می تونیم زوج خوشبختی باشیم فقط کافیه از تابان... هاگان نداشت بیشتر ادامه بده سگرمه هاش بیشتر درهم شدند: چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

-خوب یه چیزهایی از تابان می دونم که به خاطرش تا اینجا اومدم.

-مثلاً؟ مژده همچنان زل زده به هاگان چشم داشت.

-بماند!

-ولی من می خوام بدونم چی از تابان می دونی که به خاطرش بلند میشی وم یای دیدن من؟ مژده لبی بهم زد وگفت: اینکه تابان شما رو می خواد.

- از کجا می دونی تابان منو نمی خواد؟

-من شب خواستگاری پیشش بودم، خودش گفت که دلش با این ازدواج نیست.

-مژده خانم! شما دختر خاله زخم هستی، به احترام تابان چیزی بهتون نمیگم، ولی یه چیز میگویم برای همیشه آویزه گوشتون باشه، من همسرمو دوست دارم، عاشقشم، هیچ کس وه یچی هم ن می تونه جاشو تو قلبم پرکنه، تابان همه زندگی منه، وجودمه! محض اطلاعاتون بگم اون همه چیو بهم گفته واز همه چی خبر دارم، ما نفسمون به نفس هم بنده، بدون هم نمی تونیم زندگی کنیم جونمون برای هم در میره پس بهتره دیگه اینجا ن یایی ووقتو بیشتر ازاین تلف نکنی، منم بیکار نیستم بشیم پای حرفهای صدمن یه غاز تو! اونقدر سرم شلوغه که دیگه وقتی برای فکرکردن تون می مونه، امیدوارم دفعه بعدی در کار نباشه. مژده چشم از هاگان گرفت و تک خنده ای کرد.

-متوجه شدم! ببخش اگر وقتتو گرفتم. بلند شد قبل از رفتن گفت: هف ته آینده دارم برای هم یشه از ایران میرم، گفتم پیام اینجا آخرین شانس مو برای با توموندن امتحان کنم، نشد! کسی قضیه رفتنمو نمی دونه خانواده ام تنها در جریانند! درسته دارم میرم ولی دلمو پش تو جا میذارم تا آگریه روزی...
هاگان حرفشو قطع کرد: به اونجا ن میرسه مژده خانم مطمئن باش! لبخند سردی لبهای مژده رو از هم فاصله داد: خوبه! پس براتون آرزوی خوشبختی می کنم. دست برد در رو باز کنه که با صدای هاگان رو دستگیره در موند: مژده خانم! مژده بدون اون که برگرده منتظر موند تا هاگان حرفشو بزنه.

-سعی کن تو زندگیت با کسی باشی که واقعاً دوست داشته باشه، اونوقت می تونی معنی دوست داشتنو بفهمی. مژده بدون هیچ حرفی در رو باز کرد ورفت. بارفتن مژده نفس راحت کشید... به خاطر وضعیت پدرش برگشته بود خونه تا حواسش بیشتر پی خانواده اش باشه. لباسشو عوض کرد. ازآینه نگاهی به خودش کرد. دستی به ته ریشش کشید، موهای سرش یه کم بلندتر شده بودند.
تو این مدت وقت نکرده بود به خودش برسه. سوییچ شو برداشت و با گامهایی محکم از اتاق زد بیرون. تلاحین ب بیرون اومدن از آشپزخونه پرسید: جایی میری پسرم؟

-آره! کاری داشتی؟

-نه! خواستم پسرم پدرت کی مرخص میشه؟

-چند روز دیگه! اگر خریدی یا چیزی داری بگو سر راه برات انجام بدم.

-نیاز نیست پسرم برو خدا به همراست.

-خدا حافظ...

داخل گوشیه بار دیگه نگاه کرد. طبق آدرس وارد محل شلوغی از جنوب تهران شده بود. حتی نتونست جای پارکی پیدا کنه. چند بار خیابون مورد نظر رو بالا و پایین رفت تا بالاخره جای مناسبی برای پارک کردن پیدا کرد... پیاده شد. ریموت ماشینوزد و دنبال آدرس رفت... با هزار دردسر تونست قهوه خونه ای رو که تو آدرس بود رو پیدا کنه. ظاهر خوبی نداشت. چند ثانیه ای جلوی درمکث کرد... وقتی وارد شد از بوی بد اونجا حالش بهم خورد. دود سیگار و قل قل قلیون حالشو بدتر کرد با این حال نگاهش به چرخش در اومد. قهوه خونه پر از آدمهای مختلف بود. شاگرد قهوه خونه جلوش سبز شد نگاهی به سر و وضع هاگان کرد و گفت: بفرمایید آقا! هاگان نگاه اخم آلودشو به شاگرد کرد: اینجا شیخ صی به اس... صدایی مانع ادامه حرف زدنش شد: جناب رادمنش؟ هاگان سمت صدا چرخید. مردی تقریباً بلند قد و مرت بی بود.

-خودم هستم! مرد با سر، به پله های ته قهوه خونه اشاره کرد: دنبال بیا! شاگرد قهوه خونه رفت.
هاگان هم دنبال مرد راه افتاد ...

طبقه بالا وضع بهتری نسبت به پایین داشت اما نورش کم نبود. ک سی نبود. به اتاق در گوشه طبقه دوم دیده می شد. مرد گفت: بشین الان رییس میاد. هاگان میز کنار پنجره رو انتخاب کرد... نیم ساعت معطل شد تا یکی از اون اتاق بیرون اومد. توی اون تاریکی صورتش درست دیده نمی شد. قدمهای مرد محکم و آروم برداشته شد تا رسید به میزی که هاگان پشتش نشسته و داشت نگاهش می کرد. کلاه مدل فیدورا، کج رو سرش نشسته و قسمتی از صورتشو پوشانده بود. کت و شلوار سیاهمارک دار تن داشت. دونفر هم پشت سرش وایساده بودند. با اشاره مرد اون دو نفر عقب تر رفتند. هاگان منتظر اما نگاهش بیرون بود. با نشستن مرد رو صندلی روبرو نگاهش رو مرد نشست. با اون کلاه نمی تونست صورتشو کامل ببیند. مرد به صندلی تکیه داد و پا رو پا انداخت. اولین سیگار برگ شو روشن کرد و چند دقیقه ای به هاگان خیره شد. هاگان هم مثل همیشه نگاه اخم آلودش روی مرد بود.

-اگر اومدی اینجا بشین یه گوشه و منو نگاه کنی باید به عرضت برسونم، من مثل شما بیگانه نیستم و قتمون تلف کنم، خیالی کار رو دستم ریخته که وقتی برای حرفهای شما نباشه! مرد با زبونش لبشو خیس کرد و پکی به سیگارش زد، دودشو طرف هاگان فرستاد. هاگان سرش عقب کشید. وقتی دید مرد هنوز نگاهش میکنه گفت: متأسفانه من آدم صبوری نیستم. از جاش بلند شد و با فاصله خم شد رو مرد: هر وقت تصمی م به حرف زدن گرفتید شماره موکه دارید؟ تماس بگیرید، خدا حافظ جناب...

سومین قدم رو برداشته که با صدای مرد سر جاش میخکوب شد: برعکس هادی رادمش آدم عجولی هستی! هاگان سری کج کرد و راه رفته و برگشت. کنار م یز و ایساد و پر سید: پدرمو از کجا می شناسی؟ مرد به صندلی اشاره کرد: بشین! هاگان چهره درهم کرد: خوشم نم یاد کسی بهم دستور بده!

لبهای مرد از هم باز شدند که هاگان نفه مید لبخند بود یا پوزخند.

- تا نشینی حرفی زده نمیشه. هاگان چند دقیقه ای سرپا موند بعد به میل خودش نشست. مرد تکیه از صندلی گرفت. آرنجه ای هردو دستش روی میز نشست و ستون نیم تنه بالای مرد شد. - خوشم میاد جسارت داری! مثل پدرت و داییت، نترس و شجاعی. هاگان چیزی از حرفهای مرد نفهمید. مرد نگاه سوالی هاگان رو که دید لبخندی زد، ته سیگار شو توی جا سیگاری فشار داد و خاموش کرد.

- حق داری از حرفهام چیزی نفهمی اما من می دونم چی میگم! منظورم از داییت برادر مادرت بود همون دایی که بیست نه سال پیش کشته شد.

- هنوز نمی فهمم از چی دارید حرف می زنید! اصلاً شما کی هستید؟

- اینکه کی هستم مهم نیست اصل، مطل بیه که هنوز مونده. هاگان هم سمت میز کش اومد: چرا حرفتو درست نمی زنی تا منم بفهمم چی میگی؟

- وظیفه من نیست زندگینامه فامیلتو برات تعریف کنم اما خلاصه می کنم؛ مادرت یه برادر داشته به اسم بوراک که بیست و چهار سال پیش کشته شد اونم به طور مرموزی! منم می دونم قاتلش کیه!

حتماً از پدرت بپرس اون می تونه همه چی رو برات تعریف کنه. هاگان عص بی پر سید: چرا مزخرف میگی آقا؟ مادر من اصلاً برادر نداشته. مرد دق بوق شد تو صورت هاگان. لبهاش از هم فاصله گرفتند.

- انگار خدا دوباره هادی رو آفریده، مصمم و استوار، گستاخ و نترس، پرتلاش با پشتکار زیاد، فقط توی یه چیزی از پدرت سرتری و اونم اقتدار و لجبازی!

- خوشحالم که به پدرم رفتم این شما رو اذیت میکنه؟ مرد به همراه آهی به پشتی صندلی تکیه داد: اینکه پسری

به پدرش بره، خیالی خوبه! اما تا اون پدرکی باشه! هاگان خسته از این حرفهای جسته و گریخته گفت: منو

کشونید اینجا این حرفها رو بهم بزنید؟

- خیالی عجولی پسر، ای ن برای یه مرد نقطه ضعف محسوب میشه اینو همیشه تو ذهنت داشته باش.

تردیدی به رنگ دل
هاکان کلافه گفت: حرف اص لی؟

-حیف که عجله می ک نی، وگرنه داشت از مصاحبتِ پسرِ هادی رادمنش خوشم می اومد.

-خوب؟

-نامه هام بدست رسیدند؟

-کدوم نامه ها؟

-همون هایی که می رسید دست تابان شکوری؟ خشم تو چشمای هاکان موج میزد.

-آره! چه خوب هم بهشون عمل می کردی.

-این جزئی از کارمه بچه جون! یه دفعه چیزی تو ذهن هاکان فوران کرد.

-نکنه... نکنه دزدین خوا... خنده بلند مرد حدس هاکان روت آید کرد. مشت هاکان محکم رو میز کوبیده شد: خ یلی
رذ لی! خ ی لی! خنده مرد متوقف شد و براق شد تو صورت هاکان و انگشت تهدیدشوسمتمش گرفت: هی بچه! مواظب
حرف زدنت باش! تا حالا کسی نشده اینطور بهم گستاخی کنه! هاکان سکوت کرد. مرد دوباره سمت می ز دولا شد، با
صدای محکم اما تهدید کننده ای گفت:

اگرچون اون دوتا برات مهمه بهتره هر چه زودتر یه ملاقات با پدرت داشته باشم وگرنه طبق اون نامه ای که فرستادم اون
دوتا آزاد میشند در عوض جون اون که نفست به نفسش بنده می گ یرم میدونی که با کسی شوخی ندارم. دستهای هاکان
از زور خشم مشت شدند تا توی صورت مردی که هنوز نصف صورتش مشخص نبود، بشینه. با دندانهای کلیده شده
ازعصبا نیت گفت: چی ازجون خانوده ام می خوای؟ چرا دست از سرمون برنمیداری؟ بگو چی می خوای که عین بختک
افتادی روزندگ یمون؟ مرد بلند شد قبل رفتن رو میز خم شد: هر وقت پدرت رو دیدم اون موقع می فهمی چی می خوام! یاد
ت نره! منو زیاد منتظر نذار!

-چطوری بهت خبر بدم؟

-خودم باهات تماس می گیرم... نرسیده به دراتاق، هاکان صدایش کرد: نگفتی اسمت چیه؟ مرد یه لحظه ایستاد.

هاکان دوباره گفت: به بابام بگم کی می خواد ملاقاتش کنه؟ مرد بدون اینکه برگرده گفت: رن گین کمان! و رفت. هاکان

متعجب به جای خالی مرد چشم داشت..

تردیدی به رنگ دل

اونقدر خسته بود که متوجه اومدن خانواده تابان نشد. از آشپزخانه که بیرون اومد هایکا جلوش سبزشد: چرا اینقدر دی کردی؟ می دونی عمو برهان خیلی وقته منتظرته؟ دستی به صورت خسته اش کشید: اصلاً متوجه نشدم. به همراه هایکا قسمت پذیرایی سالن رفتند... برهان پرسید: به چیزی نیاز نداری؟ بخوای می تونم چند نفر از افراد مورد اعتمادمو برای کمک بفرستم. تابان لیوان شربت رو جلوش گذاشت وکنارش نشست. هایکان در جواب برهان گفت: چشم عمو! کمک خواستم حتماً بهتون میگم ممنونم. تیام پرسید: تا حالا شرکت بودی؟ جرعه ای از شربت شو خورد وگفت: به جا کار داشتم مجبور شدم برم. تابان گفت: چرا به من نگفتی؟ نگاهی به تابان کرد، نمی دونست هنوز از دلخوره یا نه؟

-مردونه بود! تاراگفت: مادرت تماس گرفت، گفت یه زنگ بهش بزنی.

-مچکر که گف تی. برهان نگاهی به ساعت کرد نزدیک دوازده بود. به تیام گفت: بهتره رفع زحمت ک نیم هایکان هم خسته اس باید استراحت کنه.

-نفرمایید عمو برهان! این ماییم که به شما زحمت دادیم. دست برهان رو شونه اش نشست: ب بینم باهام تعارف داشتی کلاهمون میره تو هم.

-چشم!

-فردا میرم به بابات یه سر بزنم نگران اونم نباش به ی کی سپردم مواظبش باشه... بعد از تعارفات معمولی تاراگفت: فردا شب برای شام منتظرتون هستیم. هارای پله ها رو پایین اومد جمله آخر تارا رو شنید: حتماً مزاحم میشیم تارا خانم. تارا لبخندی زد: مزاحم میشم. تا دم در بدرقه شون کردند. برهان برگشت طرف تابان دم گوشش گفت: دخترم چند روزی پیش هایکان بمون ممکنه به کمکت نیاز داشته باشه آدم تو سختی خودشو نشون میده.

-ولی شما بابا؟

-نگران من نباش تارا پیشم هست. تابان لبخندی زد: هر چی تو بگی بابا!..

هایکان پرسید: چرا نرفتی؟

-اگر ناراح تی برگردم؟

-منظورم این نبود!... با هم وارد سالن شدند. هایکا با یه دست داشت ظرفهای میوه رو جمع می کرد.

تابان اخم کرده ظرفها رو از دستش گرفت: من جمع می کنم تو برو استراحت کن امروز خیلی خسته شدی.

تردیدی به رنگ دل
-حتماً باز این آیما چغولی منو پیشت کرده؟

-آیما همچین دختری نیست، حالا مثل پسره ای خوب برید بالا تا من اینها رو جمع کنم. هاگان گفت:
نیازی نیست بذار طلا فردا میاد جمع م یکنه.

-شستن شون رو میذارم به عهدۀ طلا جون.. ..

هارای با اخم به هاگان و تابان نگاه کرد که دست تو دست هم از پله ها بالا می رفتند.. ..

تابان یه بالشت و پتویی از تو کمدر آورد و گذاشت رو کاناپه. هاگان تی شرتشو پوشید و متعجب به پتوی رو کاناپه نگاه کرد.

-اینها برای چیه؟

-برای خوابیدنه!

-می دونم برای خوا بیدنه! میگم برای چی اینجان؟

-من رو کاناپه می خوابم. اخمهای هاگان تو هم رفت: ب یخود! میای رو تخت می خوابی!

-اینجوری راحت ترم! هاگان روبروش وایسا د: امروز به قدر کافی اعصابم خورده، با من یکی به دو نکن!

-یکی به دو ن می کنم.

-پس این الان چیه؟ بحث کرن نیست؟ چطور قبلاً می خوا بیدی الان نه؟

-اون مال قبلاً بود. هاگان بعد یه خورده سکوت گفت: تو هنوز از قضیه بیمارستان ناراحتی؟ تابان جوابشو نداد.

-پس حدسم درسته! خانم هنوز نتونسته قضیه دوهفته پیش رو فراموش کنه. تابان مشغول پهن کردن پتو شد.

هاگان سعی کرد توجی بیهی برای کارش ب یاره.

-تابان اون روز دیدی اوضاع و احوال من چطوری بود، دست خودم نبود، انتظار داشتی مثل همیشه منطقی باشم؟

تابان بالشتو گوشه کاناپه گذاشت و برگشت جوابشو داد: باشه! باشه! حق با توهه، من معذرت می خوام حالا اجازه میدی

بخوابم فردا صبح زود باید بیدار بشم. هاگان می دونست الان حرف زدن با تابان حک ایت همون نرود میخ آهنین در

سنگه، نفسشو سنیگن ب یرون داد، امروز بطور کلی از حرفهای اون مرد عصبی شده بود دیگه حوصله بحث با تابان

تردیدی به رنگ دل

لجبار رو نداشت... تنها روشنایی اتاق نور آباژور بود. طاقباز خوابیده و چشم از سقف برن می داشت... تابان به ظاهر چشمش بسته بود اما تموم حواسش به حرکات هاکن بود که هرازگاهی آهی می کشید و از این دست به اون دست می شد. با همون چشمای بسته گفت: همیشه اینقدر وول نخوری؟ من اینجوری خوابم ن م ی بره.

-فکر مشغوله.

-مشغول چی؟

-بابا! اینکه حالش بهتر بشه می تونه برگرده سرکارش یا نه؟

-نه! یه مدت براش پرستارمرد بگ یر. با خ یز یهویی هاکن، فهمید، تو تخت نشسته.

-منظورت چیه؟ تابان هنوز با چشمای بسته حرف م یزد.

-منظورم اون چیزی ن یست که تو فکر می کنی، منظورم اینه که مراقبش باشه خدای نکرده حالش بد نشه. صدای جابجایی هاکن رو تو تخت حس کرد.

-همیشه حالا ب یایی تو تخت بخوابی؟

-نچ!

-تابان! وقتی جوا بی نشنید دوباره صداش کرد.

-همیشه بذاری بخوابم؟

-من خوابم ن م ی بره.

-فکر کن من پیشت ن یستم.

-الان که هستی! تابان یه خورده تو جاش جابجا شد. لای یکی از چشمش باز کرد. هاکن رو دید نشسته و داره نگاهش میکنه. سریع چشمش بسته.

-شب بخیر.

-یعنی هیچ راهی نداره؟ تابان از این همه تلاش هاکن خنده شو قورت داد.

-تابان؟ سکوت تابان همچنان ادامه داشت. وقتی چند باردیگه صداش کرد وجوا بی نشنی د دراز کشید.

حدود نیم ساعت باز این دست واون دست شد. اینبار بدون اینکه بلند بشه گفت: تابان! معذرت می خوام! می دونم کارم درست نبود ولی تو هم کشش نده دیگه! عذرخواهی هاگان از یه دختربراش تعجب آور بود. تا جای ی که یادداشت هاگان گفته بود ازهیچکس معذرت خواهی نکرده ون میکنه.

-تابان! کشیدن اسمش با زبون هاگان براش جالب بود. دلش نیومد ب بیشتر از این اذیتش کنه.

-حالا ممکنه یه راهی باشه! صدای ذوق زده شو از پشت پلکهای بسته می تونست ب بینه.

-چه راهی؟

-باید نازمو بکشی! چند دقیقه گذشت وصدای نشنید. آروم پلکهایش ازهم فاصله گرفتند تا علت این سکوت یهوپی رو بفهمه! چشم بازکردن همون واسیردستهای هاگان شدن همان... تابان غلتی تو تخت زد: خی لی پرروی ی هاگان! نصف عمرم شدم.

-گفتی نازتو بکشم منم یهو احساستم قلمبه شد، کجاش بده؟ مشتی به سینۀ پهن هاگان زد: از بس بهت رو دادم پررو ش دی! دستهای هاگان دور کمرش حلقه شد: تا باشه از این پررو باز یها. تابان آروم سرشو سمت چپ هاگان گذاشت. صدای قلبش رو به وضوح می شنید.

-الان دیگه خوش به حالت شده دیگه؟

-اونم چه جور! دستش نشست رو موهای تابان وبهاشون بازی می کرد.

-دلیل سرپا بودنم تو این وضع یت تویی! تو نباشی منم این وسط دوام نمیارم. سر تابان از رو سینۀ اش بالا اومد، دستش نشست یه طرف صورتش: باید باشی تا این بحران رو از خانواده ات دور کنی، الان چشم همه به توئه، امیدشون تویی.

-می دونم! اگر یه وقت حرفی میزنم و ناخواسته اذیتت می کنم ازت می خوام دلخور نشی.

-ازت دلگ یر نیستم از خودم عصبانیم که نباید اون روز باهات بحث می کردم.

-بهبتره قضیۀ اون روز رو فراموش ک نیم باشه؟ تابان باشه ای گفت.

-امروز با یکی ملاقات داشتیم. اخمهای تابان به آنی درهم رفت طلبکارانه پرسید: با کی؟ هاگان با ابروی بالا پریده

نگاهش کرد، کم کم لبش به لبخندی باز شد: حسودیت شد؟

تردیدی به رنگ دل

-به چی؟

-به اینکه ی کی رو ملاقات کردم؟ یه دفعه سرجاش نشست: کی گفته من حسودی کردم؟

-آخه هم چین پرسیدی کی!

-حالا بگ وبا کی ملاقات داشتی؟ لبخندهاگان پهن ترشد: میگم حسودیت همیشه میگی نه! مشت تابان برای بار دوم رو سینه اش نشست. هاگان ج ای ضربه رو ماساژ داد: نکن! دردم گرفت، دستتم چقدر سنگینه؟ اخم کرده چشم به هاگان داشت.

-من غلط بکنم اسم زن بیارم، یکیشو دارم ده تا لشکر حرفش ن میشه اونوقت دومی رو کجای دلم بذارم؟ همچنان تابان منتظر نگاهش می کرد. هاگان جدی شد: با شخصی به اسم رنگین کمان!

-چی؟

-ازم خواسته یه ملاقات با بابا داشته باشه.

-تنهایی رفتی؟

-نه! قبلش همه چیز رو به بهروان گفتم.

-پس درجریانه دیگه؟

-آره!

-توهم قبول کردی با پدرت یه ملاقات داشته باشه؟

-نه! با این وضعی که بابا داره ن می تونم هی چی بهش بگم، می دونم حالا حالاها ن می تونه سرپا بشه.

-پس می خوای چ یکارکنی؟

-فعلاً نمیذارم ملاقات ی سر بگ یره، با بهروان یه راه حلی پیدا می کنم.

-حالا چی می خواست؟ نگاهش تو صورت تابان دودوم یزد. دلش نمی اومد بگه که درعوض آزادی هانا وآتان اون گروگان گرفته میشه. انگشت سبابه اش نشست روگونه اش وآروم شروع کرد به نوازش کردن: هنوز چیزی نگفته.

تردیدی به رنگ دل

-هاکان مراقب باش! می خوامی روز ملاقات منم همراست باشم؟

-نه! تنهایی برم خیالم راحت تره.

-خیال من راحت نیست.

-هیسهسهسهسه! اصلاح حرفش من زن! تو ب یایی تموم حواسم میره پی تو ونمی تونم کارمو درست انجام بدم. سرتابان دوباره نشست روسینه اش آرام گفت: از الان دلشوره دارم. هاکان محکمتر از قبل درآغوش گرفتش، بو سی رو موهاش زد: مواظب هستم، در نبود من حواست به شرکت باشه .

-در نبود تو فکرم پیش توئه!

-تابان! به جای اینکه بهم روحیه بدی منوم ی ترسونی! دست تابان دور کمرهاکان حلقه شد: قول بده مواظب خودت هستی؟ بوس دیگه ای رو سرش زد.

-قول میدم...

پنج روز بعد هادی از ب بیمارستان مرخص شد. طلا مرتب اسپند دود می داد: خوش اومدی آقا الهی بلا دور بشه از این خونه الهی چشم حسود بترکه... هایکا گفت: طلا خفه مون کردی با این دود! دستت درد نکنه به جای این کار برو یه سوپ مقوی برای بابا درست کن.

-ای به چشم! همزمان با رفتن طلا به آشپزخونه صدای زنگ گوشی خونه بلند شد. هاکان بالشتو پشت پدرش جابجا کرد تا راحت تر بشینه از تو اتاق داد زد: هایکا مامان بود چیزی بهش نمیگی. هایکا درحال بلند کردن گوشی نه بلندی گفت.

-بله؟

.....-

-سلام مامان چه حلال زاده ای، همین الان حرفت بود.

.....-

-اینجا همه خوبند و سلام می رسوند.

تردیدی به رنگ دل

.....-

-بله! هردو عروست تو آشپزخونه نشستند و دارند پشت سر مادرشوهرشون غیبت می کنند.

.....-

-خی لی خوب چرا میزنی! فهمیدم عروسهات رو بیشتر از پسرهات می خوای.

.....-

-آتان وهانا با هم رفتند مسافرت.

.....-

-نه! خودشون گوشه هاشون خاموش کردند تا کسی مزاحمشون نشه.

.....-

-بابا هم خوبه از مأموریت برگشته الان هم خوابه.

.....-

-چشم اینجا همه سلام می رسوند، به خاله پروانه سلام برسون.

-چشم چشم! شما هم مواظب خودتون باشی د و بهتون خوش بگذره... خدا حافظ. با گذاشتن گوشه سر جاش نفس کلافه شون بیرون داد. چشمش به هاگان که دست به سینه روبروش وایساده بود و نگاهش می کرد، افتاد. سری به معنی چیه تکون داد. هاگان صاف وایساده: می خواستی حال خواجه حافظ شیرازی رو هم بهش بگی!

-چی بهش می گفتم؟ حقیقت رو؟

-موندم این همه دروغ رو از کجا سرهم می کنی. یه دفعه آیما با س ی نی شریت اومد تو سالن. نیش هایکا باز شد و یواش گفت: از آیما! تو این کارها مهارت داره. ابروه ای هاگان بالا پرید و به آیما که سینی بدست جلوشون وایساده بود نگاه کرد. آیما گیج پرسید: چی شده داداش هاگان؟ دهن هاگان برای پرسیدن باز شد که هایکا یه لیوان برداشت و نزدیک لبهای هاگان گرفت: بیا بخور که شریتهای آیما حرف نداره. آیما با چشمهای گرده شده و گیج، خیره کارها یکا موند.

تردیدی به رنگ دل

-آیما عزیزم برای بابا هم ببر. آیما چشمی گفت و رفت. هاگان لیوان رو گرفت، با اخم گفت: آیما دیگه رسماً فکر میکنه دیوونه ای! سمت اتاق پدرش رفت. آیما حین بیرون رفتن از اتاق گفت: چیزی خواستید صدام کنید.

-چشم! هاگان لب تخت نشست: خوبی بابا؟ دیگه درد نداره؟ هایکا هم به در تکیه داده بود و حرفهاشون

روگوش می کرد.

-خوبم پسر! بعد رو به هایکا و دستی که وبال گردنش بود، پرسید: کی گچ دستتو باز می کنی؟ هایکا نگاهی به دستش کرد:

دو هفته دیگه. دست هادی رو دست هاگان نشست: تو این مدت اتفاق خاصی نیفتاده؟ هاگان برای اطمینان و رفع

نگرانی پدرش گفت: همه چیزخوبه جای نگرانی نیست.

-از هانا و آتان خبری نشد؟

-بهروان داره پیگ پری میکنه باهاش در تماس خبری شد بهم میگه. آرام دستشو از دست پدریرون کشید، ازجاش

بلندشد: بابا باید استراحت کنی، بهتره یه کم بخوابی، چیزی نیاز داشتی خودمو صدا کن.

-هارای کجاست؟

-چند باری اومد ملاقات، اما هر دفعه خواب بودی، الانم تو اتاقشه. هادی سری تکیه داد و تو تختش دراز کشید:

هاگان؟

-بابا! استراحت کن. سمت در رفت و هایکا رو به بیرون از اتاق هل داد و در رو بست...

با صدای بلندی ملوک ی رو صدا زد. منشی هراسون مثل موشک ازجاش پرید و خودشو تو اتاق انداخت. هول کرده

بله ای گفت. قیافه برزخی هاگان بیشتر دستپاچه اش می کرد. صدایش تو اتاق طنین انداخت: در نبودم کی اومده تو

اتاقم؟ فقط یک ساعت رفتم بیرون و برگردم!

-کس... سی نیومده... قربان!

-اما اومده اینو دور بین ها نشون میده! تو اون موقع کجا بودی؟

-قربان من... من... صدای هاگان باردیگه بالا رفت: جون بکن بگو دیگه! اشکهای ملوک ی پا بین اومدن:

به خدا برای چند دقیقه رفته بودم پوشه قراردادها و دو تا از پرونده پرسنل رو بدم به خانم شکوری، آخه خانم شکور

ی گفتند کارشون فوریه.

تردیدی به رنگ دل

-به تو حیدی بگوب یاد کارش دارم. ملوکی چشمی گفت و سریع از اتاق بیرون رفت. گوشیه برداشت و به تابان زنگ زد. ..

نیم ساعت بعد توحی دی و تابان با هم وارد شدند. توحیدی از دیدن قیافه عصبانی هاگان تو دلش بسم ا... گفت و پرسید:
د: بله قربان! با همون اخمهای درهم گره شده گفت: تموم دوریینهها رو بررسی کن به خصوص از دم در شرکت تا اتاق
منو! خوب نگاه کن کوچکترین مورد مشکوکی دیدی بهم خبر بده خودمم تا یک ساعت دیگه اونجانم درضمن تنهایی این
کار رو بکن و کسی نفهمه.

-چشم!

-می تونی بری. توحی دی که رفت تابان نزد یک میز شد یه خورده تو صورتش خیره شد و پرسید د: به اون بدبخت چ
یکار داشتی؟ داره مثل ابربهارگ ریه میکنه! من مقصر بودم، بهم گفت نیستی اما من اصرار کردم چون به قراردادها و اون
دوپرونده نیاز داشتم. به پشتی صندلی تکیه داد و چرخ ی زد و رو به پنجره کرد.

-مگه نمیگی تو دور بی ن دیدی یکی وارد اتاقت شده پس باید بشناسیش کیه؟

-مشکل اینجاست که صورتش رو کامل پوشانده بود.

-نچ! این دیگه از کجا پیداش شد؟

-اینو ولش کن توحی دی بهش رسیدگی میکنه، رنگین کمان دوباره زنگ زده بود. سکوت تابان بهش اجازه زد حرفشو کامل
بزنه: فردا قرار گذاشته بابا رو ببینه، تازه چهار روزه آوردیمش خونه، دکترش میگه از نظر روحی هنوز مشکل داره ن می
تونم چ یزی بهش بگم، نمی دونم چیکار کنم؟ دست تابان دور گردنش حلقه شد. سرشو برد کنار گوشش و گفت: یه
دوست دارم مشاوره، می خوام ازش کمک بگیرم؟ نگاهش همچنان ب بیرون از پنجره بود: نمی دونم! تابان بوس ریزی
زیر گوشش زد: اما من می دونم! باهش تماس می گیرم و ازش مشورت می گیریم...

با مشاوره ای که دوست تابان داده بود قرار شد آروم آروم موضوع رو به هادی بگه. هاگان با شماره ای که رنگین کمان
تماس گرفته بود پ یامک داد که دو روز بهش وقت بده و د لیلش رو هم نوشت. می دونست اگر تماس بگ یره گوشیه
خاموشه.

-خدا کنه قبول کنه.

-باید منتظر جواب باشیم. تقه ای به در زده و سر مهرباب اومد تو، با لبی خندون گفت: سلام! هاگان و تابان باهم
سمت در نگاه کردند. اخمهای تابان آنی درهم شد. هاگان سعی کرد عصبی نشه لبخند تصنعی زد: به به مهرباب

تردیدی به رنگ دل

خان! آفتاب از کدوم طرف دراومده؟ مهرباب داخل شد، در رو بست. مستیقم اومد و رو مبل نزدیک میز نشست روبه ت ابان پرسى د: شما خو بيد خانم شكورى؟

-ممنون! روبه هاكان گفت: كارى با من ندارى؟

-چرا عزمى خوام توهم باشى. تابان نفس پر از حرصشوب يرون داد: به همراه صادقى بايد برم بازديد ازكارخونه خى لى ضرور يه. يه تاى ابروى هاكان بالا پرى د: ح تى براى ده دقيقه؟ تابان سرى بالا وپاين كرد: تو بگو براى يك دقيقه! روبه مهرباب گفت: با اجازه تون جناب پرواى. بعد رفتن تابان، مهرباب گفت: خيلى خر شان سى هاكان يعنى ازبچگى خر شانس بودى! هم يشه بهترينها نص يبت مى شد.

هاكان معترض گفت: ادبت كجا رفته؟ تا جابى كه من يادمه هميشه تو يه قدم ازمن جلوتر بودى.

مهرباب نفس حسرتبارشو با صدا ب يرون داد: اگر به دوران دانشجويى بر مى گشتم يه ثانيه رو هدر نمى دادم. دوباره اخمهاى هاكان رفت توهم: دوست داشتن بايد دوطرفه باشه. مهرباب پوزخنى زد و با كنايه گفت: البته كه بايد دوطرفه باشه ولى ن مى دونم چرا براى بعض يها با اينكه يه طرفه بوده طرف عاشقش شده، چرا گاهى روزگار به م يل ما ن مى چرخه؟ چرا هاكان؟

-دليل شو بايد از خودمون بپر سيم چون جواب پيش خودمونه. مهرباب كنايه هاكان رو خوب گرفت.

-همه ما تو زندگيمون يه اشتباهاتى كرديم اين نمى تونه دليل باشه.

-اما من بهش اعتقاد دارم.

-كاش به عقب بر مى گشتم اونوقت مى دونستم چطورى تموم اشتباهاتمو جبران كنم. هاكان ناراضى از اين بحث مس ير صحبت رو عوض كرد: از كار چه خبر؟ يه مد تيه ن يستت.

-سرم شلوغه.

-آه...!

تابان به صادقى دستور داد بره قسمت حسابدارى و خوب مدارك واسناد رو بررسى كنه اگر به

چيزمشكوكى برخورد حتماً يه كپى از اون برگه يا سند بگ يره. خودشم رفت اتاق هاراي. وقتى وارد شد هاراي با مردى شيك پوش و مرتب در حال گفتگو بود.

ش بلند شد و تعارفش كرد بشينه.

-ببخشيد ن مى دونستم مهمون دارى. هاراي با احترام از پشت م يز

تردیدی به رنگ دل

-خوش اومدی تابان جون! بفرما!

-اگر مزاحم می تونم ب یرون منتظر بمونم.

-تو هیچوقت مزاحم ن یستی ب یا تو. تابان سلامی کرد و نشست. هارای دستور چای وکیک داد.

-از این طرفها تابان جون؟ تابان از این صم یم یت حالش یه طور ی شد. دوست نداشت جل وی این صمی م یت جلوی هر کسی ابراز بشه اونم از طرف هارای. سرد و خشک جواب داد: برای بازرسی اومدم.

-حتماً باز دستورها کانه؟

-بله! با تأکید گفت: دستور جناب رادمش هست. هارای از این همه رسمی بودن تابان فهم ید دوست نداره جلوی کسی ص م یمی حرف بزنه هر چند صمی میتی بین خودش و تابان نمی دید. مرد از هارای پرسید: معرفتی نمی کنی هارای؟

-تابان شکوری از کارمندهای هاگان. تابان برای تکمیل حرفهای هارای گفت: و همسرش! ابروی مرد بالا پرید و لبخند معناداری زد.

-خوشبختم خانم شکوری! تابان نسبت به خنده این مرد حس خوبی نداشت با این حال پرسید: و شما؟ یه لحظه هارای تو معرفتی کردن اون مرد موند.

-من از دوستان هارای هستم، آقای چالدرانی.

-خوشبختم آقای چالدرانی! هارای نفس حبس شده شو ب یرون داد هر چقدر خواست رس می حرف بزنه نتونست خودشو قانع کنه پرسید: کس دیگه ای هم همراهت اومده؟

-بله جناب رادمش! هارای کمی دلخور شد اما به روی خودش نیاورد... صحبتهاشون به م سیر دیگه ای کشیده شد و این برای تابان خوشحال کننده بود تا صادقاً کامل به کارهاش برسه. نیم ساعت دیگه وقت خرید. نگاهش به ساعت افتاد نزدیک به یک ونیم بود بیشتر از اون نتونست معطل کنه. از جاش پا شد بعد از تعارفات معمول خداحافظی کرد و رفت. چالدرانی پا رو پا انداخت و گفت:

دختر زیبایی هست، عین یه آهو فرض و چابک بود، برادرت شانس بزرگی نصیبش شده. هارای حریصانه گفت: برای همین که دنبالشم، علاوه بر زیبایی خیلی لجباز و جسوره، هرچی از جسارتش بگم برات کم گفتم.

-این همه دختر تو دست و بالت ریخته چرا دست گذاشتی رو زن برادرت؟

تردیدی به رنگ دل
-تنها دختریه که تونستم بهش دل ببندم.

-نگو خنده ام میگ یره! هارای وعاشق شدن ؟

-آدمها یه جایی از زندگیشون متحوّل میشند کجاش خنده داره ؟

-اینی که من دیدم، محاله بهت پا بده.

-ولی من شدن یش می کنم!وقتی دستشو توی دستم دیدی می فهمی هی چی ن می تونه جلوی خواسته هامو بگیره.

-تو دیگه کی هستی ؟ از برادرت خودتم نمیگذری!

-هر کاری که دلم بخواد می کنم پا روی همه چی میذارم حتی اگر اون شخص برادرم باشه .

-دارم ازت می ترسم! حرص تو تمومی نداره! بگذریم! هنوز قرارمون به قوت خودش باقیه؟ هارای اخم مصنوعی کرد:حرفها

م یزنی ها؟ کی قرارهامون بهم خورده که این بار دوشم باشه؟

-پس من منتظر تماس هستم!

-باشه!

-راستی حال بابات چطوره؟

-می خواستی چطور باشه؟ دکترش میگه از نظر روحی یه کم نامتعادله.

-خی لی مواظب باش هارای!

-اونم به چشم! ...

تابان حین سوارشدن تلفن بدست برای هاگان توضیح می داد: بله! نمی دونم کی بود اما حس خوبی نسبت به این مرد
نداشتم. به راننده دستور داد حرکت کنه ودوباره با گوشی شروع کرد به حرف زدن.

-اگرآتان بود حتماً ته توی همه چیزو درم ی آورد.

.....-

-باشه! کاری نداری ؟

تردیدی به رنگ دل

.....-

-خداحافظ....

اونقدر به اون مرد فکرکرده بود که نفهمید کی به شرکت رسیدند. هنگام پ یاده شدن گفت: صادقی بیست دقیقه دیگه تو اتاق آقای رادمش باش.

-چشم خانم شکوری.

-خسته نباشی!

-همچ نین... .

آیما ظرف غذا رو روی میز کنار تخت گذاشت: آقاجون وقت غذاتون شده. هادی خودشو کشید بالا وبه تاج تخت تکیه داد: دستت درد نکنه دخترم تو هم افتادی تو زحمت. آیما ملافه رو صاف کرد وسی نی غذا رو روی پاش گذاشت: چه زحمتی آقاجون! ماشاء...بزنم به تخته حالتون تو این چند روزخی لی خوب شده. هادی اول ین قاشقو که گذاشت تو دهنش پرسى د: شما ناهار خوردید ؟

-منتظر بچه ها هستم تا ب یان، امروز هایکا منو زودتر فرستاد تا به شما برسم.

-ممنونم! ماهور زنگ نزد؟

-نه خیالتون راحت، درضمن دکترتون تأکید کرد دیگه وقتشه کم کم راه رفتن رو شروع ک نی د.

-باشه دخترم از عصر شروع می کنم.

سلام بلند ها یکا تو سالن که پی چید لبخند رو لب آیما آورد.

-آقاجون زلزله اومد. هادی لبخند محزونى زد: می دونم ظاهر خودشو گرفته تا کسی غم درونشو نبینه، از نبود هانا داغونه، من می شناسمش، آیما! این روزها کنارش باش تا کمتر نبود هانا رو حس کنه . آیما چشماشو آروم باز وبسته کرد: چشم آقاجون! هرچی شما بگید.

-اووووی! عروس وپدرشوهر ب بین چه خلوتی کردند! آیما لبخندی به روش زد: خسته نباشی مرد من! -اگریه بوس

بدی دیگه خستگی معنایی نداره. لب های آیما قرمز شدند با چشم واپرو به هادی اشاره کرد: خجالت بکش! هادی

خنده اش گرفت. ه ایکا گفت: از کی خجالت بکشم؟ از توکه زن می یا از هادی که خودش دم به دقیقه توی این خونه

راه میره و زنش روی بوسه؟ خنده روی لب هادی ماسید: خیلی بی حیایی هایکا! فقط از جلوی چشمام برو تا بلایی سرت نیاردم! هایکا دست راستشو به نشونه تسلیم بالا برد: چشم هادی خان! گردن ما از مو بار یکترا! زیر گیوتین هم بذارید صدامون درنمیاد اما دروغ هم نگفتم. آیما بلند شد و رفت طرف هایکا.

-بروب بیرون پررو! زیونم می ریزه برام. رو به هادی گفت: ببخشید آقا جون! غذاتون تموم شد صدام کنید میام ظرفها رو ببرم، م یرم تا یه کم ادب یاد این پسر بی حیا بدم.

-دخترم از طرف منم تن بیه اش کن. هایکا مظلومانه گفت: چند نفر به یه نفر؟ آیما از اتاق بیرونش کرد: برو تا من حسابتو برسم، آقا جون از طرف شما هم گوششو می پیچم. همینطور غر میزد و هایکا رو با خودش می برد سمت آشپزخونه. ..

سر میز غذا هایکا پرسید: از پرونده چه خبر؟ هاگان عصبی قاشق و چنگالش رو تو بشقاب گذاشت گفت: تو و آیما فقط حواستون به شرکت باشه دیگه نمی خواد نگران پرونده باشی. یهو دست هایکا برای بردن غذا تو دهنش رو هوا موند. قاشقو برگردوند تو بشقاب: اونوقت چرا؟ آیما و تابان نگاهشون می کردند. هاگان گفت: اینجوری بیشتر حواسم رو پرونده اس، تا همین جا هم که کمک کردی دستت درد نکنه از اینجا به بعد بذار به عهده خودم.

-هاگان! باید بهت یادآوری کنم آتان وهانا هم خواهر و برادر منم هستند... هاگان دستشو به نشونه سکوت بالا آورد.

-همه چیو با هم قاطی نکن! بعداً در این باره حرف می زنیم. از سر میز بلند شد که تابان معترض پرسید: کجا؟

-میرم اتاقم استراحت کنم. نگاه تابان تا دم در بدرقه اش کرد. کلافه بشقاب شوکناری زد.

-این روزها خیلی به خودش فشار میاره، غذای درست و حسابی نمی خوره، خواب کافی نداره هایکا جون! هر وقت خواستی باهاش بحث کنی، بذار زما نی که حوصله داره.

-ببخشید زن داداش! منم عضوی از این خانواده ام، به اندازه هاگان حق دارم بدونم چه بلایی داره سر خانواده ام میاد، بای... تابان وسط حرفش اومد: ببخش هایکا جون! منظوری نداشتم، فقط می تونم بگم این روزها رویه مسئله ای گیر کرده که نمی دونه با خودش چند چنده! داره تموم تلاششو برای حفاظت از خانواده میکنه، تاز گیها یه کم حواس پرت شده، نمی دونم چه موضوعی داره رنجش میده به منم نمیگه.

تردیدی به رنگ دل

-خودم همه اینها رو می دونم! درست می گی، من می خوام کمکش کنم تا کمتر فشار روش باشه، اون برادرمه دلم به حالش می سوزه اینجور آشفت ه می بینمش حالم بد میشه. آیما گفت :هایک ا تو همین که مواظب پدرت باش ی بزرگترین کمکی هست که بهش کردی.

-نمی دونم! دیگه نمی دونم چی درسته چی غلطه!

-عزیزم من کنارتم! مطمئن باش تنهات نمیذارم. تابان بلند شد: برم ی ه کم آرومش کنم...

تابان توی بالکن داشت تلفنی با پدرش حرف م یزد.

-عموهادی امروز عصر یه کم راه رفت.

.....-

-ببخش بابا تو هم تو زحمت افتادی.

.....-

-می دونم بابا! تو این موقعیت می خوام کناره ها کان باشم، میشه یه خواهشی ازت بکنم ؟

.....-

-با ها کان حرف بزنی و راضیش کنی یه مدت عموهادی رو ببری پ یش خودت! اینجوری عموهادی کمتر احساس تنهائی میکنه.

.....-

-خی لی ممنونم.

.....-

-می بوسمت شب ب خ یر...

وقتی همه خواب بودند ها کان پایین رفت. ابتدا در زد بعد وارد شد. پدرش در حال مطالعه بود .

-بابا بیداری؟ هادی ع ینک شو از رو چشمش درآورد و کتاب رو کنار گذاشت.

تردیدی به رنگ دل

-بیا تو!

-مزاحم نیستم؟

-بیا خودتو لوس نکن. هاگان در رو بست. اومد لب تخت نشست. یه مدت تو سکوت نگاهش کرد:

بهترید بابا؟

-خوبم!

-خوشحالم! خوشحالم که خطر رو پشت سر گذاشتی.

-هاگان بهتره بری سراصل مطلب، چ یزی شده این وقت شب اومدی سراغم؟ لب پایی نی شو گاز گرفت و ول کرد: می خوام درباره موضوعی باهات حرف بزنم.

-سر و پا گوشم.

-قول میدی هرچی پرسیدم راستشو بهم بگی؟

-تا حالا ازم دروغ شنیده؟

-نه!

-خی لی خوب گوش میدم.

-چند روز پیش ی کی بهم زنگ زد وخواست برم ب بینمش، منم رفتم، البته تنها! وقتی دیدمش یه قیافه خاصی داشت، کت وشلواری، تروتم یز، با یه کلاه فیدورا که کج گذاشته بود رو سرش، زیر اون کلاه نصف صورتش مشخص نبود، تو رو خی لی خوب می شناخت، گفت بهت بگم از دایی ام ازت بپرسم...

به آنی رنگ هادی پری د و این از چشم تیزیین هاگان دور نمودند. با این حال ادامه داد: گفت ب یست و چهارسال پیش کشته شده، اونم بطور مرموزی، از جوونی تون برام گفت، از مردی گفت که اسمش بوراک بوده و می دونه قاتلش کیه!... دست هادی به نشونه سکوت بالا اومد: دیگه کافیه! این مزخرفات رو همون مرد بهت گفت؟ هاگان سری

تکون داد: آره!

-نگفت اسمش چییه؟

تردیدی به رنگ دل

-پرسیدم، گفت رنگین کمان! چشمای هادی خشمگین روهاکان نشست: تو برای چی نشستی پای حرفهای اون مردک ؟

-مجبور بودم. هادی عصبی گفت: کسی مجبورت نکرده بود هاکان!

-چرا! ازم خواست باهات ملاقاتی داشته باشه.

-من هیچوقت با کسی که نمی شناسم ملاقات نمی کنم.

-ولی مجبوری بابا!

-هیچ اجباری در کار نیست.

-هست! هست بابا! چون جون هانا و آتان تو دست اونه! هادی حاج و واج به هاکان خیره شد.

دهنش برای گفتن حرفی باز نمی شد. هاکان ادامه داد: هفته گذشته خواست بیاد، گفتم حال خوشی نداری و چند روز

ی انداختم عقب، دیروز پام داد وقت داره میگذره، چیکار کنم؟ میری دیدنش؟ -چاره دیگه ای هم دارم؟ به

خاطرها و آتان باید قبول کنم. دست هاکان نشست روزان وی پدرش:

چقدر این آدمو می شناسی بابا؟ صدای هادی ضعیف به گوشش رسید: اونقدری که به ه یچکس رحم نمیکنه.

-پس منم باهات میام، نمی خوام تنهایی بری تو حلق گرگ. نگاه پدر و پسر بهم گره خورد. هاکان برای اولین بار به نوعی

سوی روی چشمش دید. با دست فشاری به زانوش آورد: مطمئن باش نمی تونه کاری بکنه، حالا میگی این مرد

کیه؟ جریان برادر مادرم چیه؟

-جریانش مفصله! فقط در همین حد بدون، بوراک، برادر مادرت رو همون مردی که دیدی کشته امیدوارم حرفی

نزده باشه که تو رو هم به شک و تردید بندازه.

-پس فردا عصری با هم میریم. هادی به وضع خودش اشاره کرد: چطوری؟

-فکر اونجاشو کردم با ولیچرمی برمت.

-باشه...!

تردیدی به رنگ دل

دو روز به سرعت برق و باد گذشت. این دو روز برای هادی دو قرن بود. دچار دلهره ای شده بود که حد و مرزی نداشت. هاگان تو اتاقش داشت با تلفن آروم حرف می یزد.

-دیگه تأکید نکنم ما که راه افتادیم شما هم بیایید.

.....-

-فقط خواهش می کنم عجله نکنید.

.....-

-باشه! من دیگه باید برم بابا منتظرمه، خداحافظ...

پله ها رو تا ی کی پ این اومد. همه تو سالن جمع بودند. برهان پرسید: پسرم فقط مواظب خودتون باشید.

-عمو نگران نباش، فقط یه ملاقات ساده اس. بعد از سفارشات لازم از طرف برهان و رفع نگرانی تابان، سوار ماشین شدند و رفتند...

طبق آدرس ی که داده شده بود، به محل مورد نظر رسیدند. هاگان نگاهی به اطراف انداخت، خارج از تهران، نزدیک یه انبار فرسوده کارخانه بودند. برخلاف دفعه قبل جای دنج و آرومی رو انتخاب کرده بود. هادی پرسید: هنوز محتاط رفتار می کنه. نگاه هاگان از بیرون رو پدرش اومد: پس خوب می شناسیش؟

-گفتم! داستانش مفصله بعداً همه چیو برات تعریف می کنم، اما دل یل این کارشون می دونم! نیم ساعت بعد، از دورماشینی داشت بهشون نزدیک می شد. هادی گفت: تو هیچ دخالت نمی کنی، بذارش به عهده خودم! زیون اون جانور رو هیچکس جز من نمی فهمه. هاگان فقط سری تکون داد که هادی نفه مید معنانش چیه...

هاگان کمک کرد پدرش رو ویلچر بشینه. هلش داد تا رسیدند زیر سایه درخت. درماشینی باز و مردی ازش پیاده شد، با همون تیپ دوهفته پیش. با قدمهایی آروم و سنگین به هادی و هاگان نزدیک شد. یکی از یادیگارهش سریع صندوقی متحرکی رو براش آورد و گذاشت روبروی هادی. نگاه هادی از مرد برداشته نمی شد. دوست داشت راز چهره پنهون شده زیر کلاه این مرد رو بدونه. چند دقیقه اول به سکوت گذشت.

-بالآخره بعد از سالها، دوباره پیدات شد! سر مرد پایین بود. دستش آروم سمت کلاه رفت و برش داشت. سرشو بالا آورد. هاگان با دیدن چهرهٔ مرد فوراً نگاه از صورتش گرفت. نی می از صورت مرد به طرز وحشتناکی سوخته و بی نی فرو رفته ای داشت دیدن اون صحنه حالشو بد کرده بود.

-ب بین هادی! پسرتم تحمل چند ثانیه نگاه کردن به صورتمو نداشت! بین چه موجودی ازم ساختی؟ بب بین چه بلاپی سرم آوردی که همه مثل جذامیها ازم فرار می کنند! خوب نگاه کن و لذت ببر از تنیدیسی که برام ساختی! به بادیگاره اش اشاره کرد: اونها هم فقط به خاطر پول ی که بهشون میدم ق یافه مو تحمل می کنند، تموم زند گیمو، آینده مو نابود کردی.

-خودت نابود کردی اصلان! می خواستی خ یانت نکنی که به این روز نیف تی، هشدارهای منو بوراک رونادیده گرف تی و کار خودتو کردی، پس گناهتو به پای دیگران نذار. سرهاگان همچنان پ ایین بود .
نگاهی به هاگان کرد.

-هادی درست شبیه جوونی های خودته! اما حیف! لبخند چندش آورش به دل هادی ننشست.
اصلان ادامه داد: حیف که قراره تاوان کار تو رو اون پس بده. نگاه هاگان آنی بالا اومد تا منظور اصلان رو بفهمه که دوباره از دیدن چهرهٔ مرد سرشو برگردوند. هادی عصبی گفت: به بچه هام کاری نداشته باش! من الان اینجام، هر کار ی دوست داری بکن اما بچه هام نه! این یه قضیه ای هست بین منو تو پای اونها رو وسط ماجرای که ازش ب یخبرند نکش. نگاه اصلان به هاگان بود.

-میشه سرت رو برگردونی؟ هادی دخالت کرد و هشدارگونه داد زد: اصلان! خواهش می کنم! اصلان بدون اون که نگاه از هاگان برداره گفت: نگاه کن! می خوام باهات حرف بزنم. سر هاگان آروم چرخید طرف اصلان اما نگاهش پ ایین بود.

-خوب نگاه کن! مردم می ترسند بهم نزدیک بشند، تو آینه نمی تونم قیافهٔ خودمو نگاه کنم، عین سرطان افتاده به جونم، تموم این سالها یه شبه راحت سر روزم ین نداشتم، کینه شده یه غده، یه غده شده زخم و این زخم سر باز کرده برای انتقام. صدای هادی بلندتر شد: اصلان چرا مزخرف میگی؟ چرا آتیشی رو که خودت روشن کردی و دودش به چشم خودت رفته گردن بقیه میندازی؟ صدای اصلان اونقدر بلند بود که گوشو فلک رو کر می کرد: من مزخرف میگویم؟ من آتیش روشن کردم که دودش بره تو چشم خودم؟ خ یلی وقی حی هادی! خیلی بی شرمی! از پسرتم خجالت می ک شی بگی تو هم اون شب با ما بودی؟...

-بسه دیگه! اصلان اگر می دونستی اون شب من پلیس رو خبر کردم منم مثل بوراک می کشتی؟ بعد به پسر میگی من قاتل برادر زنم هستم؟ وقاحت رو از حد گذرون دی، خیلی بی چشم رویی که زل میزن ی تو چشمام وجل وی پسر منو متهم به قاتل بودن می کنی. هاکان از حرفهاشون سر در نمی آورد اما تا حدودی از کم وکاست ماجرا چ یزی دستش اومده بود. اصلان بلند شد وسمت هاکان هجوم برد. یقه شو چسبید ومحکم به تنه درخت چسبانده، با خشونت، صورتشو بالا آورد و چشم تو چشمش شد. همچنان چشمای هاکان پاپی ن بود.

-خوب نگاه کن! منم یه روزی زیبایی تو رو داشتم، یه روزی دخترها برام غش وضعف می رفتند، برای خودم کسی بودم، سر ی داشتم تو سرها! تو مجالس ومهمونی ها زبانزد بودم اما حالا منو نگاه کن ... هرلحظه صداهش اوج می گرفت: نگاه کن ببین پدرت چی ازم ساخته! یه کنده درخت سوخته بی مصرف! سالها با این درد زندگی کردم، نفرتم شد کینه، کینه شد انتقام تا الان که انتقام کورم کرده.

فریاد زد: دیگم نگاه کن! هاکان عصبی از این همه داد با دو دست زد تخت سینه اصلان واز خودش دورش کرد. عصبی انگشت تهدید سمت اصلان گرفت:دیگه به من دست نزن!هرغلطی کردی هر گندی زدی تو زندگیت، مربوط به خودته! چه رب طی به خانواده من داره که عین بختک افتادی تو زندگیمون، بهتره چه زودترجل وپلاستو جمع کنی وبری همون قبرستونی که ازش اومدی دیگه دور ویرخانواده ام نبینمت. دست زندهای اصلان در کمال خونسردی، ها دی رو متعجب کرد.

-آفرین!خوشم اومد!ثابت کردی پسرهادی رادمنشی!خم شد رو هادی سرشو نزدیک گوشش برد:

پسرت عین جوونی ه ای خودته،گستاخ وجسور ونترس! حالا که فکرمی کنم برای چی اینج ا اومدم، نقشه موعوض می کنم. هادی سر برگردوند وهراسون نگاهش کرد. اگر رو پاهای خودش بود می دونست چطور ی باهاش رفتار کنه.

-اصلان بگوچی می خوای؟ هرچی بخوای بهت میدم اما کاری با بچه هام نداشته باش! اونها از هیچی خبر ندارند. اصلان رفت طرف ی کی از بادیاگراهاش، چ یزی درگوشش پچ پچ کرد ودوباره برگشت پیش هادی. دستشاشو دو طرف ویلچر گذاشت، نفسشو تو صورت پر غضب ها دی بیرون داد. لبخند که نه، بیشتر پوزخند بود تا لبخند: هیچ کدوم ازبچه هات به دردم نخورد،نه ها یکا با اون دختره نه دخترت با آتان! سعی کردم ازطریق اونها زیر فشارت بذارم، حتی قراربود چند روز پیش جسد دخترتو بهت تحویل بدم تا داغش رو دلت بمونه اما یکی مانع شد،جونشو مدیون اون یه نفرباش، ام ا حالا ی کیشون می ارزه به تموم بچه هات، خی لی به کارم میاد، می دونم خیلی دوستش داری اما دوست داشتننتو بهش نشون نمیدی، ش نیدم جونت براش در میره،همه کاره زندگیتنه، درواقع مغز ثروتنه، تموم شرکتهاو کارخونه ها رو اون می چرخونه، یک کلمه! عصای دستته... صدای ماشینی مانع ادامه حرفش شد. صاف وایساد. به یکی از بادیاگراهاش اشاره کرد...

چند دقیقه بعد دو جسد از ماشین بیرون آورده شد و جلوی هادی گذاشتند. هادی وهاکان با چشماپی باز به اون بدنهای بی جون نگاه می کردند. هاکان کوه آتشفشانی شد و آوار شد و سِراصلان. اگر بادیگارش به موقع نرسیده بودند به جای سالم تو بدن اصلان نمیداشت.

اسیردستهای افراد اصلان شد. درحالی که نفس نفس میزد داد زد: مردید دستهامو ول کنید، ببینید زنده تون میذارم یا نه! اصلان دست ازتکوندن خاکهای رو کتتش کشید. قیافه کریه شو نزد یک هاکان برد: جسارتت منو کشته! اخم کرده و پرغ یض برگشت طرف هادی که چشم به بچه هاش داشت: هادی! سر هادی بالا اومد.

این پسر درعوض اون چیزی که می خواهم! و می دونم عزیز کرده ات هست، حالا خوب گوش کن ببین چی میگم! این زخم بیست و چهارساله سرباز کرده، بدجوری هم باز شده، اون چ یزهایی رو که می خوام برام میاری و پسر آزاد میشه. نزد یکش شد بالا سرش و ایستاد: تموم ثروتت بای د به نامم زده بشه، مدارک رو که آوردی پسر رو بهت میدم درضمن به امانتی هم دستت دارم اونم باید بهم پس بدی... به بادیگارش دست و حرکت داد. هادی چشم به رفتن ماش ینها داشت تا ازدیدش ناپدید شدند. نگاه ازجاده گرفت و روی آتان و هانا افتاد. زیونش قفل شده بود. ده دقیقه بعد صدای آژیرماش ینهای پلیس یکی پس از دیگری به گوش رسید... صدای بهروان رو نمی شنید. چشم به مسیری داشت که هاکان رو برده بودند. بهروان سریع تقاضای بالگرد کرد...

هارای وقتی وضع رو وخیم دید مجبور به موندن در بیمارستان شد. همیشه این جور کارها به عهده هاکان بود. تیم درکنار هایکا می دوید تا کارهای پذیرش رو انجام بده. تابان به گوشه نشسته و بیغ کرده بود. آیم و تارا هر دو طرفش نشسته بودند سعی می کردند آرومش کنند. بهروان تک به از دیوارگرفت اومد کنار تابان: خانم شکوری همیشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟ تابان سری تکون داد و همراه بهروان از سالن بیرون رفت. ..

رو صندلی زیر سایه یه درخت نشسته بودند. بهروان گفت: الان وقت غصه خوردن نیست، باید کنار خانواده ات باشی، به خصوص آقای رادمنش بزرگ. تابان نم اشکشو گرفت و گفت: چرا هاکان؟

می خوام یه چیزی بهت بگم تا از این نگرانی در بیایی اما باید قبلش یه قول بهم بدی.

چه قولی؟

- شما قول بده. تابان به دیده تردید به بهروان نگاه کرد. بهروان برای اطمینان گفت: مربوط به هاکانه.

بعد یه خورده مکث تابان قول داد.

تردیدی به رنگ دل

-ما پاشنه کفش هاگان رو خالی کردیم ویه ر دياب توش گذاشتيم، الان می دونيم کجاست ولی هاگان ازم خواست تا به سرکرده اصلی این پرونده نرسيديم هيچ اقدامی نکنيم، مطمئن باش ما هاگان روزير نظر داريم ومواظب شيم. دل آشوبی تابان آروم شد.

-خواستۀ خود هاگان بوده؟

-آره! تنها راهش ه می ن بود.

-بهم قول میدید مواظبش باشید؟

-ما تموم س عيمون رو می کنیم، حالا با خ يال راحت برو کنار خانواده شوهرت باش، هاگان می گفت شما يه تنه لشکر ی رو حر يفید. تابان بلند شد اول تشکر کرد بعد گفت: ديگه تا اين حد اغراق کرده، ممنون بهم اعتماد کردی و از دلشوره درآور دی. بهروان هم ازجاش پا شد: خواهش می کنم، منم ميرم اداره، آتان وهانا خانم به اين زوديهها بهوش نميان، فردا دوباره سر ميزنم.

-باشه. ..

بعد از دو روز، هادی از بیمارستان مرخص شد اما همچنان تو شوک بود و حرف ن ميزد... ها يکا خم يازه ای کشيد و به صند لی تکیه داد. آیما لیوان چای رو دستش داد: بخور خستگی دربره. ها يکا لیوان چای رو لبۀ پنجره گذاشت وبه آتان نگاه کرد. هنوز خواب بود. دست آیما نشست رو شونه اش:

انشاء... بزودی مرخص میشه.

-اوهوم! بابا چگونه؟ وقت نکردم برم خونه بهش سرزنم. برای دلگرمی ها يکا لبخندی زد: من مراقبش هستم.

-شرکت در چه وضعیه؟

-تابان به مدت يه هفته شرکت بابات رو تع طيل کرده آخه اوضاع بدجوری بهم گره خورده يه تنه از پس تموم کارها برنم ياد. بلند شد آیما پرسيد: کجا؟

-ميرم به هانا يه سرزنم .

-منم باهات ميام. تقه ای به در خورد و ت يام وتارا وبرهان وارد شدند... بعد يه کم حرف زدن وحال واحوال به عيادت هانا رفتند. تو راهرو با بهروان وتابان برخوردند. تابان با همه احوالپرسی کرد .

تردیدی به رنگ دل

-آتان بیداره؟ ها یکا جواب داد: نه! تابان پرسید: کجایم یزید؟

-میریم پ یش هانا...

بهروان در رو بست. تابان پنجره رو بازکرد تا هوای اتاق عوض بشه. با صدای بهروان و آتان برگشت پشت سرش با خوشحالی گفت: چه عجب دل از خواب کندی! بهروان لب تخت نشست، دست آتان رو گرفت: خوبی؟ آتان سری تکون داد: تا خوب شدن چی باشه؟

-آمادگی داری ازت یه سؤالاتی پرسم؟ آتان سعی کرد رو دست راست بخوابه که ابروهاش درهم شد. تابان رو صندلی کنار تخت نشست: اگر نمی تونی مجبور نیستی. آتان با همون چهره درهم شده گفت: چ یز مه می نیست من حاضرم. بهروان اولین سؤالشو پرسید: روزی که تو فرودگاه دزدیده شدید فهمیدی ک یا بودند؟

-نه!

-میشه برام توضیح ب دی. آتان بله ای گفت و شروع به تعریف کرد...

-با اینحال نمی دونی کی پشت ق ضیه است؟ آتان خودشو به زور بالا کشید و به بالشت پشت سرش تکیه داد: اگر می دونستم که الان زنده نبودم. رو به تابان پرسید: هاکان کجاست؟ تو این دو روز اصلاً ندیدمش؟ نگاه تابان رو بهروان رفت. بهروان به جای تابان گفت: هاکانه رفته مأموریت.

-تو این اوضاع قارش میشی؟

-لازم ضروری بود. تابان بلند شد: من باید برگردم شرکت، آتان کاری داشتی بهم زنگ بزنی. نمی تونست بمونه و تو چشمای آتان نگاه کنه و بهش دروغ بگه. بعد رفتن تابان؛ بهروان گفت: اوضاع خانواده ات خیل ی بهم ریخته اس ی کیتون با ید بتونه اونو سروسامان بده.

-می دونم! تابان برام گفته.

-زن خوبی گ یر این هاکان خورشانس اومده، ب اید قدرشو بدونه، توی این مدت یه تنه تموم کارها رو برنامه ریزی کرده.

-خودمم صد بار اینو بهش گفتم. بهروان پا شد قبل رفتن گفت: مرخص که شدی باید بیایی کلانتری تا حرفهاتو صورت جلسه کنم.

هانا مرتب سراغ آتان رو می گرفت. آیما آرومش کرد: عزیزم حالش خوبه. هانا از برادرش پرسید: پس چرا سه روز نیومده دیدنم؟

-هانا چون میاد دیدنت، تنها دل یلش اینه که دکترش میگه برای احتیاط تا دو روز دیگه نب اید از تخت پایین بیاد، سرش ضربه بدی دیده. هانا اشکهاشو با پشت دست پاک کرد: همه اش تق صی ر منه، نباید اون موقع تو اون موقعیت زیون درازی می کردم. دست هایکا نشست رو دست خواهرش: نمی دونم چه اتفاقی براتون افتاده اما شکر خدا جای نگرانی نیست تا آخر هفته مرخص میشید. هانا دماغشو کشید بالا وگفت: خی لی سخت بود، خیلی سخت! اگر آتان نبود من نمی تونستم دوام ب یارم. دست آیما آروم پشت هانا رو نوازش می کرد.

-بخوای بهش فکرک نی، حالت بدتر میشه! سعی کن فراموش کنی عزیزم.

-حق با آیماست سعی کن به آزادی تون فکر کنی به اینکه سالم هستید.

-- اوهوم! هایکا گفت: راستی به مامان گفتیم تو وآتان رفتید مسافرت ومد تی گوشه هاتون رو خاموش کردید اگر

یه وقت باهات تماس گرفت چیزی بهش نگی. هانا سری تکون داد: باشه .

همزمان با بلند شدن هایکا، هانا پرسید: کجا؟ هایکا اشاره به گچ دستش کرد: میرم اینو بازش کنم زود برمی گردم.

-باشه. ..

تابان نگاهی به گزارش صادق کرد. همه چیز مرتب بود.

-دستت درد نکنه، همه چیز عالی.

-و وظیفه اس خانم شکوری. خواست ازاتاق بیرون بره که تابان صداهش زد: آقای صادق؟ از نیمه راه برگشت: بله!

-تا چند روز دیگه آقای شایگان خودشون بر می گردند، خواستم بگم به خاطر تموم زحما تی که تو این مدت کشیدی

ممنونم، لیاقت شما خی لی بالاتر از این هاست، قبول می کنی معاونم بشی؟ صادقی یه لحظه جا خورد. پیشنهاد تابان

براش غیرمنتظره بود.

-قبول می کنی؟ صادقی یه کم من من کرد، نمی دونست چی بگه.

تردیدی به رنگ دل

- راستش غافلگ یر شدم خانم شکوری! تابان لبخندی زد و گفت: من ال کی هرکسی رو معاونم نمی کنم، چون ثابت کردی همیشه بهت اعتماد کرد این پیشنهاد رو دادم، فکرهاتون رو بکن و بهم خبر بده .

- فکر نمی خواد خانم شکوری، خوشحالم تونستم اعتمادتون رو جلب کنم، باعث افتخاره.

- پس فعلاً دراین باره به کسی چیزی نگو تا آقای شایگان تشریف بیارند.

- چشم خانم! با اجازه تون... تابان مشغول کارش بود که صدای گوشی اتاقش بلند شد. همون طور که داشت می نوشت گوشیو جواب داد: بفرمایید!

.....-

- بله خودم هستم؟

.....-

تابان یه لحظه دست از نوشتن برداشت: الان میام. گوشیو سر جاش گذاشت و باعجله از اتاقش زد بیرون. قدمهاشو تند کرد تا رسید به اتاق هاگان. سر و صدا زیاد بود. با عصبانیت داد زد: اینجا چه خبره؟ یه دفعه سکوت همه جا رو گرفت. تعدادی از کارمندا در اتاق اجتماع کرده بودند. دو قدم نزدیکتر رفت: این همه سر و صدا برای چیه؟ یکی از کارمندا گفت: ما می خوایم رییس رو ببینیم.

- رییس تا مدتی رفته مأموریت خارج از کشور، هرکاری دارید درست مثل آدم بیاید پیش خودم چرا این همه شلوغش می کنید؟ همون کارمند سینه سپر کرد: ما با خودش کار داریم؛ هیچ حرفی هم با شما نداریم. تابان از این گستاخی رهبانی بدش اومد سعی کرد آرام باشه.

- ب بین آقای محترم! با این آشفته بازاری که راه انداختی به جایی نمی رسی، پس بیا مصالمت آمیز حرف بزنیم. رهبانی دو قدم جلوتر اومد: من با شما حرفی ندارم خانم! بیخود خودتو تو این قضیه دخالت نده. کارمندا یی که همدست مرد بودند شاهد این بحث شدند.

- من دارم محترمانه با شما حرف میزنم پس حد خودتون رو بدونید آقای محترم!

- واگر نداشته باشم؟ تابان محکم وجدی رو به منشی گفت: خانم ملوکی لطفاً حراست رو خبر کن، یه لیست هم از افرادی که اینجا تجمع کردند و همدست این آقا شدند رو برام آماده کن تا تکلیف شون رو مشخص کنم، بعد رو به همون افراد

کرد: ک سی سر پستش نمیره تا تکلیف مشخص بشه. دو سه نفری جلو اومدند: خانم شکوری به خدا ما از قضیه ب
یخبر بودیم، بهمون گفت فقط برای حرف زدن میریم.

تابان اخم کرده گفت: فکر کردید رییس نیست می تونید هر غلطی دلتون خواست بکنید؟ مگه اینجا بی صاحبه که
هرکی هرکی باشه؟ هزار تا جوون اون بیرون بیکارند و دنبال کاری گردند، شرکت که لنگ شما نمونده. دو نفر با لباس
مخصوص حراست اومدند.

-بله خانم شکوری؟ تابان اشاره ای به مرد روبروش کرد: این آقا رو بب رید به اتاقم خودتون هم همون جا باشید تا پیام.
با بردن اون رهبانی توسط حراست تابان رو به منشی کرد: پرونده تموم این افراد رو می خوام و پشت کرد به بقیه.
اعتراض همه اون افراد بلند شد هر کدوم چیزی می گفت.

-یعنی چی؟ مگه ما چی گفتیم؟

-بابا اومده بودیم رییس رو بب بینیم.

-این خانم شورشو درآورده.

-مقصر خودمون هست یم که دنبال رهبانی راه افتادیم مثلاً اعتراض ک نیم.

-بهتره بریم باهش حرف بزنیم و ...

ملوکی گفت: می خواستید دنبال رهبانی راه ن یفتید تا این اتفاق بیفته، خودتون هم خوب می دونید که جناب رییس
تصمیم ایشون رو تأیید خواهند کرد فقط می تونم براتون دعا کنم بذاره تو شرکت به کارتون ادامه بدید چون خانم
شکوری خیلی سختگیرتر از رادمشه ...

هشت نفری می شدند که پشت در اتاق تابان جمع شده بودند.

تابان محکم وجدی همراه با اخم پرسید: گوش میدم جناب رهبانی؟ رهبانی هم اخم کرده خیره به تابان بود.

-من حرفی برای گفتن ندارم.

-ولی خوب تو سالن داشتید چه چه می زدید! الان چی شده که حرفی برای گفتن ندارید؟ دو نفر از حراست هم یه گوشه
وایساده بودند و گوش می دادند. سکوت رهبانی باعث شد سؤال بعدی رو بپرسه: برای چی دم اتاق رییس تجمع کرده
بودید؟ حقوقتون کم بوده یا به موقع پرداخت نمی شد؟ از مزایا و ویژگیهای شرکت برخوردار نبودید؟ باهاتون بد رفتار

ی شده بود؟ کسی بهتون توه یی کرده؟ چی شده که این شده جواب آقای رادمنش؟ ناخوادگاه صداش رفت بالا: شما هرجای این کشور رو برید برای استخدام هیچ کجا یه همچین حقوق بالا با مزایای عالی بهتون پیشنهاد نمیده واستخدامتون نمیکنه! چیه؟ خوشی زده زیردلتون؟ یا پیش خودتون فکر کردید حالا که رادمنش نیست از آب گل آلود ماهی بگ یرید؟ وقتی باز سکوت رهبانی رو دید گفت: پس حرفی ندارید

بزنیید؟ باشه! ملوکی پرونده این آقا رو بفرست حسابداری تا باهاش تسویه کنند ایشون اخراج هستند شرکت به یه کارمند یاغی احتیاج نداره اینجا هم چاله میدون نیست هر بی سروپایی بخواد داد وهوار کنه و صداشو بندازه رو سرش. یه دفعه سر رهبانی اومد بالا.

- شما حق ندارید منو اخراج کنید، من پونزده سال برای این شرکت جون کندم نمی تونید به این راحتی اخراجم کنید. چشمای پر از خشم تابان رو رهبانی م یخ شد: به همی ن راحتی بود که گفتم. اشاره به اون دونفر کرد: ایشون تا موقع تسویه زیر نظرتون باشه. به زور حراست از اتاق بردنش بیرون. ملوکی اومد دم در: شماها بفرمایید...

تابان به تک تک شون نگاه کرد.

- خوب شما چی برای گفتن دارید؟ کورکورانه دنبال یه نفر راه افتادید گفتید شاید خبریه؟ ن می دونم چرا این کار کردید؟ اصلاً برای چی این کار رو کردید؟ اما من یه چیزی رو خوب می دونم! خود شما هم می دونید! اونم اینکه این شرکت هیچ بدی در حق شما نکرده، در واقع صاحب این شرکت زیادی از حد بهتون رس یدگی کرده وهار شدید، هرچه فکر می کنم می بینم نمی تونم دلی لی برای این کارتون پیدا کنم یعنی هیچ حقی رو بهتون نمیدم، یکی از شما بهم بگه آق ای رادمنش چه بدی در حقتون کرده تا خودم ازتون دفاع کنم! همه سکوت کرده بودند.

- پس حرف ی برای گفتن ندارید! یه دلیل کوچ یک برام بیارید تا قانع بشم. باز سکوت بود. دستهای تابان درهم گره خورد و روی میز ستون شدند: آقایون محترم من تو این موارد با ه یچکس شوخی ندارم، همون قدر که دل براتون می سوزونم همون قدر هم بی رحم م یشم مثل الان که هرچی می پرسم دلیل تون چیه همه سکوت کردید، من به کسی که بخوادع لیه شرکت کاری کنه دیگه هیچوقت اعتماد نمی کنم، یع نی از یه سوراخ دوبار گزیده ن میشم! رو به ملوکی کرد: خانم ملوکی؟

-بله!

- تو روزنامه به تعداد نیاز درخواست استخدام کنید، خودمم باید تو مصاحبه ها باشم، بعد رو به افراد توی اتاق کرد: پرونده این آقایون رو بفرست حسابداری برای تسویه، اینها هم به همراه رهبانی اخراج هستند. یه دفعه همه هم ای تو اتاق پ یچید.

تردیدی به رنگ دل

-خانم شکوری خواهش می‌کنم! به خدا ما گول حرفهای رهبانی رو خوردیم.

-خانم ما زن وبچه داریم، تو رو خدا یه فرصت بهمون بده و... صدای تابان بالا رفت: منطقم به من میگه کسی که بدون عقل و منطقش از دیگران پیروی کنه بار دوم ی هم وجود داره که بخواد دوباره اشتباه کنه پس نمی‌خوام هیچ حرفی بشنوم، وقتی داشتید با رهبانی همدست می‌شدید باید فکر اینجاشو می‌کردید، کسی که خریزه می‌خوره پای لرزش هم باید بشینه، بفرمایید بیرون بیشتر از این وقت منو نگیرید. بازاعتراض آقایون بلند شد که تابان زنگ زد حراست و خواست دوباره بیاد بقیه رو بیرون کنه... به اجبار حراست اتاق خلوت شد. ملوکی گفت: من برم حسابدار ی بعدش برم نامه تقاضای استخدای رو بنویسم بدم صفحه اول روزنامه چاپ کنند.

-ممنونم ملوکی.

-و وظیفه اس. قبل از اینکه ملوکی خارج بشه گفت: توحیدی رو بگو ب یاد کارش دارم.

-چشم...

یک هفته بعد هانا و آتان از بیمارستان مرخص شدند. تابان و آیما چند روزی برای کمک اومده بودند. تیام و تارا و برهان نیم ساعت بعد بهشون ملحق شدند. تارا کنار هانا نشسته بود و آرام درگوشش حرف میزد. آیما تو آشپزخونه به طلا کمک می‌کرد. برهان به اتاق هادی رفته بود. تابان و هانا و آتان و تیام دورهم بودند. آتان پرسید: از شرکت چه خبر؟ تابان اخم مصنوعی کرد: بذار از راه برسی نفست تازه بشه بعد بپرس از شرکت چه خبر! -تو این مدت از بی‌کاری حوصله ام سررفته بود. تیام به شوخی گفت: مثل اینکه تنت می‌خاره برای کتک خوردن ها! می‌خواهی برگردی همونجایی که حوصله ات سر ن می‌رفت؟

-بی‌مزه! هایکا گفت: بذار از راه برسی، رویا بشی بعد حرف از کار بزنی! نترس تا دلت بخواد کارها تو شرکت تلمبار شده و منتظرت هستند. تابان قاچس پی تو دهنش گذاشت و گفت: آتان برم ی‌گرده سرکار خودش، هانا هم هرچه بیشتر سرشو گرم کار کنی کمتر فرصت فکر کردن به گذشته رو میکنه و اذیت میشه. تیام خیارشو چهارت یکه کرد حین نمک زدن به خیار گفت: ش نیدم پری روز غوغا به پا کردی تو شرکت. تموم چشمها روی تابان زوم شد. تابان تیکه بعدی سیب رو گاز زد و با دهن پرگفت: بعضیها باید حساب کار دستشون ب یاد که شرکت همچین بی‌صاحب نمونده تا هرغل طی دلشون خواست بکنه. آتان متعجب پرسید: مگه چی شده؟ تابان دستمالی از جعبه دستمال کاغذی برداشت دور دهنشو تمیز کرد: نه نفر از پرسنل باهم تبابی کرده بودند هیچ کدومشون هم نگفت برای چی... وسط حرفهاشو هارای هم به جمعشون اضافه شد. یه لحظه حواسش پرت شد اما سریع ادامه داد: هیچ کدومشون هم حاضر نشد بگه

دلیلش چیه منم همه رو اخراج کردم، تو روزنامه اطلاعاتیه استخدام دادیم اما اینبارخودم رو استخدام نظارت دارم. هارای طلبکارانه پرسید: اونوقت با اجازت کی یه همچین کاری کردی؟ یه دفعه بینشون سکوت ایجاد شد. هارای سمت تابان خم شد: مگه چیکاره شرکت بودی سرخود دست به اخراج پرسنل زدی؟ اونم نه نفر! تابان حاج و واج به آتان وهایکا نگاه کرد. آتان سکوت رو شکست وگفت: اتفاقاً در نبود هاکان؛ تابان اخت یاردار شرکتی اینو هاکان ازش خواسته.

اما دلیل ن میشه بدون مشورت با ما این کار رو بکنه.

-با کاری که تابان کرده موافقم، منم جای اون بودم شک نکن ه مین تصمیم رو می گرفتم! بعد رو به تابان گفت:

کمکت می کنم تا تو استخدام نیروی جدید، بهترتص میم بگیری. تابان سری تکون داد.

تیام گفت: تابان تو شرکت پدرش مسئول استخدام بوده همیشه هم بهترینها رو انتخاب می کرد از این بابت بهتون اطمینان میدم هیچ مشکلی بوجود ن میاد. هارای اخم کرده به مبل تکیه داد وچشم ازتابان برنداشت. آتان ازجاش بلند شد: منم یرم اتاقم استراحت کنم، تابان بیا بالا کارت دارم. تابان همراه آتان رفت. هارای برگشت سمت هارای: این چه حرفی بود که زدی؟ دختره داشت سکت می کرد.

-اون حق نداره به چی زدی که بهش مربوط نیست دخالت کنه.

-این حق رو هاکان بهش داده، تو چرا حرص می خوری؟

-برای اینکه منم عضوی از این خانواده ام، منم سهمی از این ثروت دارم دلم نمی خواد یکی سرخود با مال و ثروتم تص میم بگ یره. چشمای هایکا تا آخر بازشدند: معلوم هست چی داری می گی؟ هارای هنوز بابا زنده اس و تو ادعای ارث وم یراث می کنی؟ -مگه حتماً باید بابا بم یره که سهم مو بخوام؟

-زیونتو گاز بگ یر! خوبه پدر اینجا نیست تا این حرفها رو بشنوه وگرنه سکت می کرد، خیالی و قیچی هارای که یه همچین حرفی میزنی.

-حقمو می خوام باید وقیح باشم که این حرفو بزنم؟ هارای ازجاش پا شد: ن می دونم چی تو ذهنت میگذره اما از خدا می خوام راه درست رو بهت نشون بده. ..

آتان نشست لب تخت، تابان هم با فاصله کنارش نشست. منتظر شد تا حرف بزنه.

-تابان درباره هاکان بهم دروغ گفت تید آره؟ تابان سؤالی نگاهش کرد.

-هاکان مأموریت نرفته میشه بگی موضوع چیه؟ تابان لبهاشو توی دهنش جمع کرد و ول کرد. آهی کشید واشک تو چشمش جمع شد.

-چی شده تابان؟ اتفاقی برای هاکان افتاده؟ تو رو خدا بگو دارم از نگرانی پس میفتم. تابان بغض کرده گفت: اونها با شخصی به اسم رنگین کمان ملاقات داشتند، وقت تو وهانا رو آوردند ب یمارستان، تازه متوجه نبود هاکان شدم، عموم زبونش بند اومده بود و حرف ن میزد، بهروان گفت که هاکان رو با شما دو تا تعویض کرده، هاکان تو دستهای رنگین کمان گرفتار شده. آتان نفس سنگین شو بیرون داد. تا یه مدت گیج حرفهای تابان بود.

-بهروان گفت تو پاشن ه کفشش یه ردیاب نصب شده، حواسشون بهش هست نمیذارند بهش صدمه ای برسه.

-خدای من! آخه چرا هاکان یه همچین کاری کرده؟

-به خاطر خانواده اش، چهل روز پیش چند نفری اومده بودند خونه تون، هایکا صدایی می شنوه، میره بیرون ب بینه چه خبره که از پشت می زند تو سرش و ب یهوش میشه، وقتی بهوش میاد م یه اتاق عمو می بینه اونو از سقف آویزون کردند و تا تونستند کتکش زدند هاکان خیلی بهم ریخت، عمو تا پای مرگ رفته بود، وقتی رنگین کمان با عمو ملاقات کرد ازش خواست که هاکان هم باشه، نت یجه ایی شد که می بی نی، هنوز نمی دو نیم کی پشت این ق ض یه است بهروان گفت سر خودکاری نک نیم. آتان کلافه دستی به موهاش کش ید. تابان بلند شد: من برم تا استراحت ک نی نیازی نیست فردا بیای شرکت حواسم به همه چی هست. آتان به تگون دادن سر اکتفا کرد. ..

رنگین کمان از صحبت کردن با هاکان لذت می برد. هاکان متوجه شد اصلان از نظر روحی تعادل نداره. مثل این دو هفته، تنها تو اتاقی که درش زندونی بود نشسته و به گوشه ای زل زده بود. نمی دونست پدرش اون چیزی رو که اصلان خواسته بود آماده کرده یا نه؟ تموم سعیشو کرده بود تا بفهمه پشت این ماجرا کیه، تا حالا چیزی دستگیرش نشده بود. سرشو به دیوار پشت سر تکیه داد و نگاهشو به سقف دوخت، تو این مدت یه خواب راحت نداشت، اصلان وقت وبی وقت مزاحمش می شد، حرفهایی م یزد که اصلاً ازشون سر درن می آورد. الان هم یکی از اون شبها بود. سه نیمه شب فرستاده بود بیدارش کنند تا باهاش حرف بزنه. در باز شد و اصلان با اون چهره کریه اش تو درگاه در نمایان شد. فوراً نگاهشو از سقف به پایین آورد، هنوز به دیدن اون چهره عادت نداشت. نشست رو صندلی روبروش سمت هاکان کش اومد.

-هنوز از دیدن قیافه ام چندشت میشه؟ آهی کشید و به صندلی تک یه داد .

-منم یه روزی برای خودم برو وب یایی داشتم، تموم دخترها برام سر و دست می شکستند برای یه شب خوابیدن درکنارم، بگزم! تموم شبهای قبل که برات حرف زدم همه مقدمه ای بود تا به امشب برسیم، امشب با تموم شبهای دیگه فرق داره، می خوام از خودمو بابات و داییت برات بگم، شبهای قبلش بهت گفتم چطوری بزرگ شدم! از چه جاهایی که سر در نیاوردم! هنوز نگاه هاکان پایین بود.

-اون موقع منو بابات برای یه قرارداد بزرگ رفته بودیم ترکیه، یه شب مثل تموم شبهای دیگه که هر وقت می رفتم خوشگذرانی، منو و بابات تصمیم گرفتیم بریم ب یرون، خیر سرمون می خواستیم خوش باشیم، خوش هم گذشت اما درست زمانی که می خواستیم برگردیم خونه، سروک لئه دودختر پیدا شد، ن می دونم چی شد که یهو یی نظر پدرت عوض شد وگفت نیم ساعت دیگه بمونیم، منم قبول کردم، هنوز یه ربع نگذشته بود که صدای ج یغ دختری به گوشمون خورد. بابات هم غیرتی به تمام معنا! سوپرمن شد و سریع دوید سمت صدایی که می اومده منم دنبالش رفتم، همون دخترهایی بودند که دم پارک باهاشون برخورد کرده بودیم، چند مردی اون دو دختر رو به زور سوار ماشینهاشون کردند و با خودشون بردند، بابات مثل جت خودشو به ماش ینش رسوند، نفهمیدم چطوری خودمو انداختم تو ماشینش تا تنهایی جایی نره، بماند چطوری اون ماشینه ا رو تع قیب کرد، بماند چطوری خودشو به خونه ای رسوند که دخترها رو برده بودند توش، ماش ینو یه گوشه ای پارک کرد و رفت داخل اون خونه برای نجات دخترها، چه دردرهایی که نکشیدیم، بعد کلی تع قیب وگریز و پلیس بازی دخترها رو تو ز یرزمین پیدا کردیم، پدرت اون موقع برای خودش ی لی بود! با نگهبان ها درگیر شدیم، هرجوری بود اونها رو از سر راه برداشتیم و کلیدها رو ازش گرفتیم و دخترها رو آزاد کردیم، البته به این آسونی نبود که دارم برات تعریف می کنم، جهنم رو جلوی چشممون دیدیم، از دلهره حالت تهوع گرفته بودم، هر وقت یاد اون شب میفتم، می بینم دست به چه حماقتی که نزده بودم، همه چیز داشت خوب پیش می رفت که یه دفعه سروک لئه چند نفر دیگه پیدا شد، دخترها مثل بید می لرزیدند، باز درگیری شروع شد، ن می دونم چقدر زدیم وچقدر خوردیم فقط می دونم کار به تیراندازی کشید و ما خودمون رو تو ی کی از همون اتاقهای زیرزمین رسوندیم وپناه گرفتیم. بابات گوشو داد به یکی از دخترها وگفت که زود با پلیس تماس بگ یرند. اصلا ن آهی سوزنا کی کشید وچشم به سیاهی بیرون دوخت.

-نیم ساعت طول کش ید تا پلیسها سر برسند، درگیری شدیدی بود. زمان از دستمون دررفته بود، نزدیکهای صبح درگیری تموم شد با امن یت پ ل یس ازاتاق بیرون اومدیم، داشتیم از زیرزمین خارج می شدیم که یهو یه انفجاری رخ داد تا اومدم به خودم بجنبم دیگه ه یچی نفهمیدم... سکوتش باعث شد هاکان یه لحظه نگاهشو بالا ب یاره که دوباره سریع نگاهشو دزد ید.

-وقتی بهوش اومدم کل بدنم بی حس بود، از گردن به بالا داشتم می سوختم... بعداً فه م یدم چه بلاپی سرم اومده، پدرت و اون دو دختر، جزئی آسیب دیدند چون به درخروجی نزد یکتا بودند به بیرون پرتاپ شدند. این قیافه یادگار اون شب پدرته، اگر دنبال دخترها ن می رفت این بلا سرم ن می اومد، تازه این قصه ش روع شده اما من می خوام امشب تمومش کنم.

-ماها گذشت وفهمیدم پدرت با اون دخترها در ارتباط بوده، من صمیمی ترین دوستش بودم حداقل باید رعایت حال منو می کرد. یه روز اومد پ یشم وگفت می خواد با دختری به اسم ماهور ازدواج کنه، خوشحال بودم از اینکه ه داره سرانجام می گ یره، وقتی فه میدم ماهور یکی از همون دو دخت ریه که منو به این روز انداخته عصبانی شدم، خی لی با پدرت حرف زدم که اونم به خاطر من یه گام برداره ودست از ماهور بکشه اما پدرت گفت دوستی جای خود و زندگی خصوصی جای خود! با هم ازدواج کردند، تو عروسی شون شرکت کردم ولی همه ازم فراری بودند بدجوری نگاهم می کردند، از اون شب فهمیدم بین مردم جایی ندارم و تنها پدرته که منو هنوز بعنوان دوست پذیرفته، هادی اون شب غرق شادی بود ومن غرق عزا، دوماه بعد مهدی، یعنی عموت با ماهرخ خواهرماهور ازدواج کرد، کینه منم از همونجا شروع شد، برای همیشه از ایران رفتم، رفتم کشوری که تموم بدبختی هام از اونجا شروع شد از جای ی که زندگیم به تباهی کشیده شد... با بلند شدن اصلان، سرهاکان یهو بالا اومد: بقیه اش؟ اصلان به بیرون از پنجره اشاره کرد: هوا روشن شده، منم کارهای زیادی دارم که باید بهشون برسیم شب اومدم بقیه شو برات تعریف می کنم.

-ولی من می خوام ه مین حالا بشنوم.

-می شنوی پسرجون، می شنوی! عجله نکن! اگر بدو نی قراره چه اتفاقی می خواد بیفته ه یچوقت عجله ن می کردی. رو به یکی از بادبازگارش کرد: یه دکتر خبر کن ای ن پسر رو معاینه کنه از زور سردرد داره پس م یفته. هاکان اخم کرده گفت: من حالم خوبه و به کسی احتیاج ندارم! سر اصلان پایین اومد: از همه ج یک وپوک زندگی ت خبردارم ن می خواد چیزی ی رومخ فی کنی حتی می دونم از چی خوشت و از چی بدت میاد، منم برای ادامه داستانم به دو گوش شنوا نیاز دارم تا قدرت فهمش بیدارباشه، چشمای قرمز، کلافگی، مرتب ش قیقه ها رو فشار دادن و غذا نخوردن، نشونه میگرنه هست پسرجون! پس تا برگشتنم می تونی خوب استراحت کنی، مثل پدرت سخت ولجبار نباش. حین خارج شدن از اتاق پرسید: تو این همه اطلاعات رو از کجا بدست آوردی؟ اصلان از سر شونه برگشت نگاهش کرد: یه رازه بچه جون وب بیرون رفت...

وقتی دکتر اومد نداشت بهش دست بزنه، می دونست نباید بهشون اعتماد کرد و قی اصلان اینقدر کینه پدرشو به دل داشت.

-دست زدی بهم باید منتظر عواقبش هم باشی! دکتر نگاهی به بادیگارد دست راست اصلان کرد:

چیکار کنم آقا؟ چشم هاگان به لیوان کنار پارچ افتاد. لیوان رو برداشت و به لبه تاقچه زد و شکست یه تگه از شیشه رو روی رگ دست چپش گرفت: هر کی نزدیک بشه معطل ن می کنم خوب م ی دونید این کار رو خواهم کرد. دکتر منتظر جواب بادیگارد بود. چشمای درشت و ترسناک بادیگارد روی هاگان بود: به درک! دست من بودم همون روز اول کارتو تموم می کردم و به دکتر دستور داد بره بیرون. در که قفل شد شیشه رو گوشه ای پرت کرد. ..

تا شب چشم رو هم نداشت؛ تموم حواسش به در بود تا مبادا کسی بیاد تو. نمی دونست منظور اصلان از اینکه گفته بود «اگر بدونی قراره چه اتفاقی می خواد بیفته هیچ وقت عجله نمی کردی» چی بود. این مرد تعادل روانی نداشت هر کار ی از دستش بر می اومد. سعی کرد فکرشو سمت خانواده اش بکشونه، اینکه الان تابان داره چ یکار م یکنه؟ آتان وهانا خوب هستند؟ پدرش

چطوره؟ها یکا از عهده اداره شرکت برمیاد؟ سؤالات زیادی تو ذهنش می اومد که جواب درستی برای هیچ کدومشون نداشت. از وقت ی بامداد بهش گفته بود دست کی تو این ماجراست یه لحظه ازش غفلت نکرده بود، با خودش زمزمه کرد: کاش بهش گفته بودم تا بیشتر مواظب می بود، اما نه! دختر زرنگ و باهو شیه می تونه از عهده اش بریاد، ذهنش رفت طرف هار ای که چشم به تابان داشت «حالا دیگه آزادانه روبروی تابان میشینه وساعتها نگاهش میکنه و...» آهی کشید و زوم کرد رو دیوار روبروش، به این فکر می کرد که تابان چقدر دوستش داره؟ به اینکه هنوز پای حرفی که زده هست یا نه؟ اما به گفته خودش کم کم دوست داشتن رو داره تجربه میکنه. یاد حرف خودش افتاد که بهش گفته بود انتخاب خودش نیست وانتخاب مادرشه، اون لحظه اشک رو تو چشمای تابان دید و شکستن دلی رو که شانه های تابان، باش نیدن حرفش خم شدند. پوزخندی رو لبش نشست با خودش نجوا کرد: دروغی بزرگتر از این بلد نبودی هاگان احمق؟ تو با دیدن عک سی که هانا برات فرستاده بود یه دل نه و صد دل عاشقش شدی و خانواده تو مجبور کردی کارها رو تو یه هفته سروسامان بدن و برند خواستگاری، دوباره یاد لجازهای روز اول تابان افتاد، یاد کارهایی که تابان از رو لچ برعکس اونها رو انجام می داد... وسط افکارش در باز شد. سی نی شام رو مثل همیشه روی میز کنار تخت گذاشتند و رفتند. شام زرشک پلو بود. پذیرایی اصلان براش غیرقابل هضم بود این همه دست دل بازی از یه آدم روانی نشونه خوبی نبود. میلش ن می کشید چیزی بخوره. چشم از اون غذای رنگارنگ گرفت و دوباره تو دریای شیرین افکارش غرق شد. ..

اصلان از تو ما نیتور نگاهش می کرد. عصبی گفت: از پدرش صد درجه لجازتر و یکدنده تر است، دیگه دارم ازدستش دیوونه میشم. دستی رو دست اصلان نشست: یواش یواش! من اونو بهتر از تومی شناسم، یه وقت دست به کاری نزنن تموم زحماتمون رو به باد بدی، هادی از نبود هاگان هنوز زبون باز نکرده، و این یعنی اونو می خواد. اصلان چند نفس

عمیق کشی د وگفت: چشم! اما تو هم اینو بدون، صبر منم به حد واندازه ای داره فراتر که بره میزنم به سیم آخر. مرد که رو لبه م یز نشستته بود بلند شد:

دیگه چیزی نمونده، کافیه چند روز دیگه تحمل کنی تو هم مرتب با هادی تماس بگیر و زیر فشار بذارش تا زودتر سندها رو آماده کنه.

-اونم به چشم امر دیگه ای باشه؟ مرد لبخندی زد: وقتی تموم مدارک به دستم برسه چشم تو چشم هادی میشم و تموم انتقام اون سالها رو ازش می گیرم، اونم با گرفتن جون پسرش. اصلان تا دم در مرد رو بدرقه کرد: خیالتون راحت، من کارمو بلدم...

شب شد. ساعت دو و نیم بود که اصلان وارد اتاق شد. هاگان لب تخت نشستته و منتظر بود. اصلان لبخندی زد و آمد جای همیشگی نشست.

-می ب بینم که منتظری؟ شدم شهرزاد هزار یک شب درسته؟ سکوت هاگان موجب شد بگه: یادم نبود تو مواقع ضروری زبون باز می کنی. اخمهای درهم هاگان نداشت حرف اضافه ای بزنه.

-باشه! پس میرم سراصل مطلب یع نی ادامه داستانم.

- تا مدتها تو خودم بودم حدود دوهفته تو به آپارتمان شصت متری خودمو حبس کردم، خ یلی فکرکردم به اینکه منو بابات سالها باهم دوست بودیم واون به خاطر دل خودش پا رو دوس تی چندین سالمون گذاشت و با ماهور ازدواج کرد یعنی رفاقت پدرت دره مین حد بود. تا اینکه یه روز به خودم اومدم و نشستم درست تص میم گرفتم، راه مو از پدرت جدا کردم، سهم مو از پدرت گرفتم ویه کار درست و حسابی تو ترکیه راه انداختم، اوایل همه با دیدن چهره ام ازم می ترسیدند خرید کنند، منم یکی رو استخدام کردم که تو فروشگاه باشه و خودم از پشت پرده همه چی رو مدیریت کنم اون شخص ک سی نبود به جز داییت بوراک، تنها اون می دونست من به خاطر چی این بلا سرم اومده بود. پسرخوبی بود. کم کم باهم دوست شدیم، اینقدری بهش اعتماد داشتم که تموم مال واموالم رو بدستش سپردم. خی ل ی زود پیشرفت کردیم، تا اینکه یه شب هردو خواهر تص میم گرفتند ازمحل کار برادرشون دیدن کنند. منم ازهمه جا ب یخبر ت وی فروشگاه چرخ میزد. صدای بلند دوزن توجه مو جلب کرد. وقتی از پشت قفسه ها نگاه کردم دیدم بوراک براشون توضیح میده که جاش خوبه و کارش عالیه. نخواستم مزاحمشون بشم و از دیدن قیافه ام بترسند همینکه برگشتم برم سینه به سینه پدرت شدم. از دیدن ش خیلی خوشحال بودم. بعد از ماهها دیدن یه دوست قدیمی حالمو خوب کرده بود اما پدرت اونقدرعصبانی بود که تموم خوشحالیم پرکشید و رفت. ازش پرسیدم: چرا اینقدرعصبانی هستی؟ برگشت جواب داد: برای چی داشتی اون طرف رو نگاه می کردی؟ اولش متوجه منظورش نشدم وهاج وواج

نگاهش می کردم. یهو یقه مو چسبید و بلندتر داد زد: داشتی با چشم بد به ناموس منو برادرم نگاه می کردی؟ از حرفش شوکه شدم خی لی واضح داشت بهم تهمت ناموسی م یزد اونم کی؟ منی که سالها دوستش بودم و خوب منو می شناخت. با صد ای داد و فریاد پدرت، بوراک و خواهرهاش هم به جمعمون اضافه شدند، یعنی داشتیم آب می شدم جلوی ماهور و ماهرخ. سعی کردم براش توی یح بدم اما پدرت عصبانی تر از اون بود که گوش شنوایی داشته باشه. به بوراک دستورداد خواهرهاشو بیره ب یرون، بوراک هم همون کار رو کرد و دوباره برگشت پیش ما. پدرت اونقدر بهم تهمت زد که نگو! مرتب می گفت «من، از حسادت اینکه با ماهور ازدواج کرده چشم بد به ناموسش دارم از اینکه نتونستم خوشبختی شو ببینم ازش جدا شدم» پدرت کاری کرد که از کوره در رفتم وی کی خواباندم تو صورتش، لحظه بدی بود، خیلی بد! من که روزی دست روی کسی بلند نکرده بود اون شب روی پدرت، بهترین دوستم، بلند کردم. ن می دونم چرا یهو عصبانی شد و با هم گلاویز شدیم. کارمو به دعوا کشیده شد. بوراک سعی کرد ما رو از هم جدا کنه، یادمه بابات رفت سمت قفسه های ابزار صنعتی. خون جلوی چشمشو گرفت. آچار فرانسوی ت وی دستش بود. داد زدم: بذار برات توی یح بدم. اما گوش شنوایی نداشت که بخواد بفهمه! یه دفعه از همون جا آچار رو سمتم پرت کرد. برای اینکه بهم نخوره جا خالی دادم غافل از اینکه بوراک پشت سرم وایساده بود. تا بیام به بوراک هشدار بدم دیر شده بود. آچارمست قیم خورد تو سرش و نقش زمین شد. سر جا خشکم زده بود، نمی دونستم باید چیکار کنم! از یه طرف کشتن بوراک و خون یه بیگناه ریخته شده بود و از طرف دیگه پدرت که مثل مجسمه به جسد بوراک نگاه می کرد و تکون نمی خورد و روزی بهترین دوستم بود. تصمیم سختی بود که باید می گرفتم، بوراک دیگه مرده بود، اما هادی یه زن چشم به راهش بود که اگر یفتاد زندان زندگیش از هم می پاشید و منم پدرتو انتخاب کردم. اصلان سرشو

پ این

گرفت: بعد بیست و نه سال هنوز تاهنوزه به کسی نگفتم که بوراک رو کی کشته فقط تونستم به مادر و خاله ات بگم حین وساطت بین منو هادی سرش به تیزی قفسه ها خورده. هاگان نگاه خشم آلودشو از زمین گرفت.

-داستان غم انگیزی بود! ولی نمی تونی دیدمو نسبت به پدرم عوض کنی.

-چرا؟

-خودت خوب چراشو می دونی! نیازی به توضیح من نیست.

-یعنی این داستانی رو که برات تعریف کردم باور نکردی؟

-خوبه خودت می گی داستان! این داستان می تونه ازهر زبونی یه جور تعریف بشه. اصلان عصبی دستی به صورت

نیم سوخته اش کشید. سعی کرد رو اعصابش مسلط بشه.

تردیدی به رنگ دل

-معلومه سخت چیزی رو باور میکنی!

-پس سعی نکن با دروغها منو قانع کنی.

-برای من مهم نیست باوریک نی یا نه، مهمه اینکه اون چیزی رو که بای د می گفتم، بلند شد و قبل بیرون رفتن گفت: هنوز از پدرت خبری نشده، باهاش معامله کرده بودم تموم ثروتش در ازای آزادی پسرش ولی مثل اینکه ثروت شو بیشتر از تو دوست داره. پوزخند هاگان بیشتر عص بیش ک رد.

-معلومه هنوز به قول خودت دوست چندین ساله تو نشناختی! اون جونش بره پولشو مفت و مجانی دست کسی نمیده، چند سؤال ازت دارم. اصلان متعجب گفت: پپرس!

-خانواده مادریم از قشر متوسطی بودند؟

-برعکس! ثروتمند بودند اونطوری که شرکت مس قبرس به دوخواهر رسید جالب اینکه پدر و مادرت ثروت آتان بدبخت هم رو بال کشیدند ویه آب هم روش.

-تو چرا دلت برای آتان می سوزه؟

-هرچی باشه یه انسانم و دل دارم از سنگ که نیستم.

-آها! یادم نبود یه انسانی و دل نازکی داری! بعد با کنایه گفت: آخه ثروت که تقسیم بشه چیزی گ یرت نمیداد، آدم یزاد حرص و طمعش زیاده درست میگم؟ اصلان از این همه خونسردی هاگان تعجب کرد با تردید پرسید: نکنه ها دی همه چیو برات تعریف کرده؟ -نه! چیزی نگفته ولی به موقعش از اونم می پرسم.

-خوبه!

-فعالاً خوبه! حالا یه سؤال دیگه: اگر خانواده مادریم ثروتمند بودند پس چرا بوراک یا همون به قول شما داییم برای شما کار می کرد؟ مگر نه اینکه پدرش شرکت و مال و اموال داشت؟

-با پدرش اختلاف داشت و ازخونه ب بیرونش کرده بود منم برای رضای خدا زیر پر و بالشو گرفتم و بهش جا و پناه دادم.

-چه کار انسانی و خدا پسندی!

-ت یکه میندازی؟

تردیدی به رنگ دل

-اختیار دارید! الان وضع من به ت یکه انداختن می خوره؟

-پس حرف اضافی ممنوع! وگرنه کار دست خودت میدی پسر جون.

-فهمیدم! یعنی مواظب حرف زدنم باشم و تو هر چیزی سرک نکشم!

-خوشم م یاد سریع مطلب رو می گیری.

-بگذریم! پس پدرم بوراک رو نکشته بلکه اتفاقی کشته شده درسته؟

-منظورت از این سؤال ها چیه؟

-فقط برای اطلاع خودم پرسیدم نه اینکه زیادی کنجکاووم. اصلان زیرکانه نگاهش کرد از چشمش نمی شد فهمید چه قصدی داره. رو به بادیاگدهاش کرد: چند لحظه ب بیرون باشید. هر دو چشمی گفتند وب بیرون رفتند .

-چی تو اون سرت میگذره؟ هاگان چشم به بیرون پنجره دوخت: من تو دستهای اسیرم کاری از منبرن میاد که بخوام فکری بکنم.

-باورن می کنم! تو پسرهادی هستی، اونم یه جورهایی زیرآبی می رفت عین الان تو که نم ی دونم به چی داری فکرمی کنی. نگاه پر از نفرت شو سمت اصلان پرتاپ کرد: اینقدر اسم پدرمو رو اون زبونت نیار! طرف صحبت منم نه اون.

-خوشم م یاد حرفتو میزنی وبه عواقبش فکر نمی کنی! سر نترسی داری! الحق هادی خیلی خوش شانسه پسری مثل تو داره، کی برابر اصل!

-افتخار می کنم هادی رادمنش بابامه! اصلان یه کم تو سکوت نگاهش کرد. از جاش بلند شد و رفت سمت در. دستش رو دستگیره درموند بدون اینکه برگرده گفت: من تموم سعیمو کردم تا بهت بفهمونم پدرت کی بود و چه کارهایی که نکرده! دیگه بقیه اش به خودت بستگی داره چقدر از حرفهامو باور کنی... .

بهروان یه بار دیگه تموم مدارک رو چک کرد تا ازشون مطمئن بشه. آتان پرسید: مشکلی هست؟ -نه! برای اطمینان

نگاه می کنم، اونها رو نباید دست کم گرفت حتماً افرادی دارند که اصل بودن این مدارک رو ت آید کنند. هایکا به

جمعشون اضافه شد:

تردیدی به رنگ دل

-جناب بهروان ؟

-بله!

-برادرمو سالم برگردون ید.

-ما همه سعیمو می ک نیم، آقای راد منش حاضرند ؟

-پدرم نباید زیاد خسته بشه! دکترش به زور رضایت داده باهاتون ب یاد. بهروان جدی گفت: جناب رادمنش من

کارمو خوب بلدم نگران نبا شید و به گروهش دستور حرکت داد .

-خوب آتان! حاضری ؟

-آره!

-یادت نره چی گفتم.

-یادمه، عمو هادی زیونش هم قفل شده ون می تونه حرف بزنه.

-آفرین! هردو سوارما شین بهروان شدند. هانا اشکهاشو پاک کرد: خواهش می کنم مواظب خودتون باشید.

-چشم عزیزم! تابان اومد کنار ماشین وایساد: آتان، هاگان رو سالم ازت می خوام.

-زن داداش! بهروان وافرادش تموم تلاششون رومی کنند اینقدرنگران نباش. تابان ازماشین فاصله گرفت وبهروان راه

افتاد...

آتان یه بار دیگه نقشه رو مرور کرد. بهروان بازهم تأکید کرد که خیل ی مواظب باشه رنگ ین کمان آدم زیرک وباهو

شیه نباید دست کم گرفتش.

-اونقدر دل می خواد ب بینم کی پشت این قضیه اس.

-واگر پیداش کردیم حتماً می خوای با حکم خودت مجازاتش کنی ؟

-مجازاتش نمی کنم، با دستهای خودم خفه اش می کنم.

-خوبه نماینده قانون نشدی!

تردیدی به رنگ دل
-آدمهای اینطوری جرمشون مشخصه و نیازی به دادگاهی شدن ندارند.

-همون بهتر به چیزی که تخصص نداری نظر ندی.

-کاش مشخص بشه کی تونسته تموم این مدت این همه بلا رو سر خانواده ام بپاره!

-بزودی مشخص میشه... .

خارج از تهران تو یه جاده خاکی پ یچیدند. ب یست دقیقه ای هم تو جاده خاکی رانندگی کرد. طبق آدرسی که برای هادی فرستاده بودند به یک کیلومتری کاروانسرای مخروبه ای رسیدند، از قبل کاروانسرا رو بررسی کرده بودند. پشت این کاروانسرا تپه تقریباً بلندی بود. بهروان گوشه ای پارک کرد و پیاده شد. نگاهش به اطرافش انداخت. با ب یسیم یکی از افرادشو خواست. طولی نکشید یکیشون پیداش شد.

-بله قربان؟

-افرادتو جایگزین کردی؟

-بله! از صبح جایگزین شدن.

-خوبه! خودتونم آماده باشید موقعش که شد دستور حمله رو میدم.

-بله سرگرد! دستش نشست رو شونه آتان: از اینجا به بعد باید تنها بری! خیلی مواظب باش! ما هم حواسمون بهت هست.

-ممنونم بهروان!

-و وظیفه اس! خدا به همرات. آتان سوارماشین شد و سمت کاروانسرا راه افتاد. ده دقیقه بعد رسید اونجا. جای دنج و ساکتی بود. نگاهی به اطراف کرد. هیچ خبری نبود. از طریق شنودی که بهش وصل شده بود آروم گفت: رسیدم اما کسی نیست.

.....

-باشه! ازماشین پیاده شد. ساک کوچکی که همراهش بود رو دست گرفت. زیرسایه ماشین نشست و تکیه داد و منتظر شد... هیچ پرنده ای اون اطراف پرنه میزد. چشمش به ساعت افتاد یک ساعتی بود که منتظر نشسته بود. ده دقیقه دیگه هم صبر کرد. خسته از این انتظار از جاش بلند شد و سوار ماشین شد.

تردیدی به رنگ دل
-بهروان مثل اینکه قصد او مدن ندارند.

.....-

-باشه! چند دقیقه دیگه هم صبر می کنم. از آینه به عقب نگاه کرد: عمو همه چیز درست میشه! نمی خواد نگران باشی.

-می دونم پسر!

-! اعمو قرار شد حرف نزن! اینطوری بخوای نقش بازی کنی همه مو لو میریم.

-باشه! دیگه لال میشم خوبه!

-خدا نکنه! این چه حرفیه؟

-دلم آشوبه! دست خودم نیست.

-انشاء... همه چی به خوبی ختم ب خیر میشه، بد به دلتون راه ندید.

- خدا از زبونت بشنوه پسر... یه ربع دیگه هم صبر کردند و خبری نشد.

-بهروان هیچ خبری نیست نکنه پشیمون شده باشند؟

.....-

-من دارم برمی گردم.

.....-

-چشم! استارت زد و ماشینو سر و ته کرد. از آبی نه ماشین یه بار دیگه پشت سرشو نگاه کرد. ماشی نی در حال نزدیک شدن بود.

-یه ماشین داره م یاد.

.....-

-حواسم هست؛ عمو نقش تو هم از اینجا شروع میشه سعی کن خونسرد باشی. ماشین مماس با ماشین آتان توقف کرد.

شیشه رو داد پا بین. آتان هم شیشه ماشین و آورد پا بین. مرد کنار راننده پرسید: وضع یت سفیده؟

تردیدی به رنگ دل

-بله! سفیده! مرد وقت ی مطمئن شد آتان هست، پرسید: پس اون پ یرمرد کجاست؟ آتان اخم کرده به عقب اشاره کرد: اون عقب دراز کشیده، موندم از یه پیرمرد مری ض چی می خواهید؟
-به تو مربوط نیست دنبالون راه ب یفت... .

بعد نیم ساعت رانندگی کردن به یه روستای مخروبه ای رسیدند. ها دی همونطورکه دراز کشیده بود پرسید د:
کجاییم؟ -منم نمی دونم.

-پلیس داره پشت سرمون میاد؟

-آره عموجون! مطمئنم بهروان دنبالون هست. صدای بهروان رو از تو شنود، ش نید.

-معلومه که دنبالونم. لبخندی رو لب آتان اومد. با ایستادن ماش ین جلوی ی کی از خونه ها آتان هم ترمزکرد... ازماش ین پیاده شد. ساک تو دستش بود. چند نفر دیگه از پشت دیوارهای مخروبه ب یرون اومدند. آتان یه تایی ابرشو داد بالا: دیگه کی رو باید ملاقات کنم تا این مدارکو بدستش برسونم؟ اصلان جلو اومد: اینجا خط آخره، باید به من تحویل بدی. آتان نگاهی به ساک تو دستش کرد و بعد به اصلان: ن میشه! باید برسونم دست رنگین کمان!

-فکر کن من رنگین کمانم!

-باید منو ببری پ یش اون کسی که اسمش رنگین کمانه و تا ازسلام تی هاکان مطمئن نشدم ساک دست هیچ کسی داده نمیشه! سر اصلان پ ا ین بود و با کفشش سنگریزه ای رو به بازی گرفته بود.

-بهتره بدی!

-نمیدم! تا با چشمام ن بینم هاکان سالمه از مدارک خبری ن یست.

-اینجا تو تصمیم نمی گیری!

-راست میگی من تصمیم نمی گ یرم، اما اینوهم باید بدونی که با بچه طرف نیستی! سنگریزه زیر پای اصلان متوقف شد. سرشو بالا آورد که آتان با دیدن صورتش فوری نگاهشو طرف دیگه ای گرفت.

پوزخند اصلان طوری بود که آتان اون رو حس کرد.

-منظورت چیه؟ همونطور که سگرمه های آتان درهم بود گفت: منظورم اینه تموم مدارک رو با خودم نیاوردم، نصفشون رو الان میدم نصف دیگه شون رو وقتی ازسلامتی هاکان مطمئن شدم.

تردیدی به رنگ دل

-با چه ضمانتی؟

-ضمانتی در کار نیست مجبوری قبول کنی.

-و اگر نباشم؟

-اونوقت فکر نکنم رنگین کمان بخواد اون همه ثروت رو به خاطر یه تصمیم بچگانه تو از دست بده.

قهقهه اصلان متعجبش کرد.

-تو چی پیش خودت فکر کردی؟

-ببین! من وقت اضافی ندارم با اراجیف تو سرکنم بهتره بری با بزرگترت ببی شاید اون حرفمو بهتر بفهمه.

اصلان عصبی به افرادش اشاره کرد همه سوار بشند. دنبالم بیا!

-حالا شد..

بهروان عصبی ازتو شنود غرزد: معلومه افرادش حرفه ای هستند، ناگفته نمونه توهم کارتو خوب انجام دادی.

....

بهروان به افرادش دستور داد با احتیاط دنبالشون حرکت کنند...

هادی بی حوصله پرسید: چی شد؟ نرسیدیم هنوز؟

-صبر داشته باش عموجون.

-تا جایی که یادمه اون موقع به اصلان رنگین کمان می گفتند، نمایی دونم ازکی این اسمو کنار گذاشته و به کی نسبت

داده؟

-چطور ممکنه اسم مستعار خودشو به یکی دیگه داده باشه؟ هر خلافکاری با اسم مستعارش شناخته میشه.

-اصلان بی دلیل این کار رو نکرده، حتماً یه شخصی اونقدر براش عزیز بوده که حاضر شده اسم مستعار خودشو بهش

بده.

-این زمان مشخص میشه که همه شون دستگیر بشند... کم کم خونه باغی از دور پیدا شد. -منکه دراز کشیدم ونمی

تونم جایی رو ببینم الان کجاییم آتان؟

تردیدی به رنگ دل
-داریم به یه خونه باغ نزدیک میشیم.

-خونه باغ؟ اونم تو ای ن بیابون؟

-چند تا خونه باغ دیگه هم هست اما یکیشون از بقیه فاصله داره ...

با رسیدن به خونه باغ آتان ما شینو داخل برد و یه گوشه پارک کرد. افراد اصلان اومدند طرف ما شین. آتان پیاده شد وگفت: ویلچر عقب ماشینه باید درش بیارم. اصلان به یکی از افرادش اشاره کرد: تو برو درش بیار. مرد سر یی ویلچر رو از عقب ب بیرون آورد و نزدیک درماشین گذاشت. به آتان کمک کرد و هادی رو روی ویلچر گذاشتند. آتان ساک رو بغل هادی گذاشت و دنبال اصلان راه افتاد. به پله ها که رسیدند کمک کردند تا ویلچر رو بالا ببرند... وارد سالن بزرگی شدند. چیز خاصی به جز یه دست مبل ساده و دوتا تابلو روی دیوار دیده نمی شد. اصلان جلوی آتان وایساد. کلاهشو از سرش برداشت که آتان سریع نگاه ازش گرفت.

-خی لی چندش آور هستم نه؟ آتان چیزی نگفت. اصلان سمت هادی رفت که آتان به موقع ساک رو از تو بغل هادی گرفت.

-این ساک باید بدست رییس تون برسه! اصلان رو هادی خم شد: چرا بهش نمیگی من رنگ ین کمانم؟

-اون نمی تونه حرف بزنه بعد شوکی که بهش وارد شده زبونش بند اومده. قهقهه اصلان کل سالن پر کرد. آتان منتظر شد تا خنده اصلان تموم بشه. یهو اصلان جدی شد: کی فکرشو می کرد روزی هادی رادمنش بزرگ لال بشه! دنیا دار مکافات جناب رادمنش! آتان نداشت بیشتر ادامه بده: تو گفتی مدارکو بیاره. بعد به هادی اشاره کرد: خودشم باید باشه، ما هم تموم شرایط تون رو قبول کردیم، حالا وقتشه شما هم به قول هاتون عمل کنی، اول هاگان بعد رییس تون! اصلان دور خودش چرخ زد وگفت: من رییسم! من! آتان پوختی زد: منو چی فرض کردی جناب؟ آخه کدوم رییس احمقیه راست راست بگرده و خودشو جلوی افرادش سپر کنه و بعد ب یاد بگه من رییسم! نج! باورن می کنم تا رییس اصلی تون بیاد. اصلان لبی تر کرد و نگاه پر از خشم شو سمت آتان دوخت: خیلی راحت می تونم بدم افرادم کارتو تموم کنند پس مثل بچه آدم اون ساک رو بده.

-نمیدم! اول هاگان بعد رییس! اصلان از ای ن سرتق بود آتان داشت کلافه می شد. سریع از پله بالا رفت. طول کشید تا هاگان رو دست بسته پ این ب یاره. هاگان با دیدن پدرش و آتان اخم کرد. وقتی مقابل هم قرار گرفتند گفت: مگر نگفتم هر اتفاقی افتاد نباید بی ایید دنبالم؟ چرا این کار رو کردی آتان؟ برای چی بابا رو با این وضعش آوردی تو لونه زنبور؟

-برای نجات تو هر کار می کنم این حرف عمو هم هست.

تردیدی به رنگ دل
-توب یجا کردی به حرفش گوش دادی!

-الان کاری به ب یجا ونا بیجاش ندارم فقط سلامتی تو مهمه. اصلان ما بین هر دو ایستاد: من به قولم عمل کردم حالا اون ساک رو رد کن بیاد؟ آتان درحالیکه سعی می کرد به صورتش نگاه نکنه گفت: هنوز یکی از شرایط مونده؟ اصلان عص بی گفت: رییس نمی خواد شماها رو ببینه! چرا این تو مغزت فرو ن میره بچه؟

- من اصراردارم ب بینمش. هاگان پرسید: جریان این رییس چیه؟ اصلان: هاگان رو عقب کشید وگفت: حالا که اینقدر اصرار داری رییس رو ببینی حرفی نیست منم هاگان رو برمی گردونم. -هاگان برگشته بشه، ساک داده نمیشه می خوام هر دو باهم باشند. اصلان از سروکله زدن با آتان خسته شده بود. باگو شیش شماره ای گرفت: چیکا رکنم؟ هیچ جوهر کنار نمیاد!

.....-

-خودت که داری می بینی؟

.....-

-ب بین عصبانی بشم ممکنه کار دستتون بدم من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

.....-

اصلان رو به آتان گفت: میگه نمی خواد کسی رو ببینه!

-خی لی خوب! پس بهش بگو قید ثروت رو بزنه. اصلان توگوشی گفت: ش نیدی که؟

.....-

-زودتر تصمیم تو بگ یر چون از دستشون کلافه شدم.

.....-

-باشه! گوشو قطع کرد.

-چند دقیقه دیگه میاد. تو سالن سکوت بدی بود. بیشتر از همه هادی مشتاق بود ببینه کی پشت این قضیه اس. هاگان هم مشتاق به پله ها چشم داشت. صدای گامهای سنگینی از سالن بالا به گوش می رسید. قدمها آروم برداشته می شدند.

تموم چشمها سمت پله ها بود. کم کم سایه مردی روی پله ها نمایان شد. کلاه فیدورا رو، کج رو صورتش گذاشته بود. دست به نرده پله ها روی ک ی یکی پایین اومد. قلب هادی داشت ازجا کنده می شد. هاگان و آتان نفس تو سینه هاشون حبس شده بود. مرد آخرین پله رو پشت سر گذاشت. دو قدم دیگه نزدیکتر شد. دستش رفت سمت کلاه، آروم از روی سر برداشت و نگاهشو به افراد روبروش دوخت. هادی با دیدنش انگار تموم بدنش فلج شده بود، ساک از دست آتان سر خورد و افتاد، هاگان با چشماپی از حدقه دراومده به مرد روبروش خیره نگاه می کرد و با ناامیدی تموم با دو زانو کف سالن افتاد. صدای مرد ناقوس شد تو سالن.

-بله! منم! من رنگین کمانم! کسی که انتظارشو نداشتید! هادی سعی کرد چ یزی بگه اما زبونش بند اومده بود. آتان سر ی به دو طرف تکون داد: امکان نداره! این فقط یه شوخی مزخرفه، یه خوابه! مرد دو قدم دیگه نزدیکتر شد: نه بازیه، نه شوخیه، همه اش واقعیه! با گامهای سنگین تری به هادی نزدیک شد، مقابلش که رسید زانو زد دستهایش دوطرف ویلچر نشست، گردنش کوچ کرد و زوم شد تو نگاهش: منم جناب ها دی رادمنش! هارای! پسر بزرگت! کسی که بیست و نه سال زحمت بزرگ گردنشو کشیدی! کسی که مدیونت شده! پوزخندی زد: نمک شناس نیستم، تموم زحماتو فراموش نکردم اما! مجبور شدم این کار رو بکنم به خاطر پدرم! به خاطر کسی که بیست و نه سال پیش بدست تو کشته شد، یادت میاد درسته؟ نگاه پراز خشم هادی روی اصلا نی نشست که تکیه داده بود به دیوار و لبخند پروزمندانه ای رو لبش نقش بسته بود. آتان ناباورانه گفت: نمی تونم باور کنم! نمی تونم! تو عضوی از این خانواده ای، چطور ممکنه دست به یه همچین کاری زده باشی؟ هارای نگو تو این مدت شریک دزد بودی و رفیق قافله! نگو نمک خوردی و نمکدون شکست ی؟ هارای همچنان تو سکوت نگاهش می کرد. نگاه آتان رو هاگان افتاد که سر به زیر داشت، دلش به حال هاگانی سوخت که دو سال پیش به جرم گناه نکرده، خیانت هارای رو به زور پدرش گردن گرفت و از کشور رفت. با غیض برگشت طرف هارای: چطور دلت اومد؟ چطور دلت اومد یه همچین کاری با خانواده ات بکنی؟ مگه چه بدی در حقت کرده بودند بی انصاف؟ هاگان می گفت باید مراقبت باشم اما منه الاغ گوش نکردم، تو حتی به خواهر و برادرهای خودتم رحم نکردی! بعد به هادی اشاره کرد: از بچه هاش بعنوان طعمه برای این پیرمرد بدبخت استفاده کردی که مثلاً ازش زهر چشم بگی یری؟ حاشا به غیبت! اباید از همون اول بهت شک می کردم! خشم هارای فریاد شد تو سالن.

-بسه! بس کن آتان! آره! دلم اومد، خیلی هم دلم اومد! اما دستم به خون هیچ کدومشون آلوده نشد الانم همه شون سالم هستند. آتان بدتر از هارای داد زد: خجالت بکش هارای! همین مونده بود که تک تک افراد خانواده تو بکشی دستت به خونشون آلوده بشه؟ با فریاد بلند هارای که گفت همه برید بیرون! تموم کسانی که تو سالن بودند بیرون رفتند. تنها اصلان کنارش موند. هارای از جلوی پای هادی بلند شد و روبروی آتان و ایساد با نفرت گفت: بدبخت خبر

نداری دنیا دست کیه؟ ن می دونی چيو از دست دادی که اگر می دونس تی مثل من دست رو دست ن می داشتی و ن می موندی این همه بدبختی و حقارت رو تماشا ک نی.

-دست هرکی می خواد باشه! می خوای بدون ی چی الان برام مهمه؟ مردی که یه عمر ازم مراقبت کرد و از جوو نیش گذشت تا برسم به اینجایی که هستم. هارای ازش فاصله گرفت و روی او لین پله نشست.

-تو رو هم با رفتارهاشون خام کردند درست مثل من!

-خدا رو شکر که مثل تو نیستم، پس خودتو با من قیاس نکن! چون اصلاً دوست ندارم نه جای تو باشم نه مثل تو! هارای پوزخندی زد.

-بدبختی بالاتر از این که شستشوی مغزیت کردند؟ تا جناب هادی رادمنش، تموم ثروت پدر و مادرت رو بالا بکشه و یه آب هم روش؟ حالا می گی دنیا دست هرکی می خواد باشه؟ آتان رفت روبروش زانو زد با غرور سرشو بالا گرفت و زل زد تو چشم ای هارای: بالا بکشه! ب ه تو چه؟ چی به تو م یرسه؟ پول چرک کف دسته میاد و میره! من همینکه عموم وخاله ام در حقم پدر و مادر ی کردند، نداشتند خونه اینو واون دربردر بشم می ارزه به کرورکرور پول و ثروت! مثل توی لاشخوارنبودم بالای سر مرده ای پرواز کنم وشاهد جون کندش بشم وبعد ب یفتم به جون جسدش! خم یرمایه من با تو فرق م یکنه هارای! بیست نه سال اسم رادمنش رو به یدک کشیدی که این بشه نتیجه اش؟ ن می دونم به کی رفتی؟ ن می دونم! هارای پوزخندی زد: حفته تا آخر عمرت برده داری اون هاگان ازخود را ضی رو بکنی!

آتان با عصبانیت گفت: باشه! برده داری هاگان رو هم می کنم! برادرمه، برای غریبه که ن می کنم!

هارای از جاش پاشد: بفهم احمق چی میگم! تو هم می خوای بشی یکی مثل من؟ آتان ازش فاصله گرفت و سمت هاگان رفت. دست زیر بازو انداخت حین بلند شدنش به هارای گفت: من به همین زندگیم قانعم، تو هم ن می تونی نظرمو نسبت به عموم عوض کنی هر چی باشه ازگوشت وپ وست وخنوش هستم اگر گوشت همو بخوریم استخون همو دور نمی ری زیم هاگان بلند شو! به زور بردش سمت مبلها. نشوندش روی کاناپه: خوبی؟ هاگان سری تکون داد: آره!

-خوبه! پس به کمکت احتیاج دارم سعی کن خوب باشی تا بتونم این بحران رو پشت سر بذارم. هارای اومد سمتشون.

-از قدیم هادی بچه هاشو بیشتر از منو تو م ی خواست، همیشه حواسش به بچه هاش بود تا م ...

آتان وسط حرفش پرید: تا جایی که من یادمه این ما بودیم که بیشتر از بچه های هادی آزمون مراقبت می شد! نداشت آب تو دلمون تکون بخوره، این هادی بود اول دست نوازشش به سر ما کشیده می شد بعد بچه های خودش! بی انصافیه بگی اون بهمون توجه نکرده!

-نمی دونم هاگان چه وردی تو گوشت خونده که نمی خوی ازش دل پک نی، ولی من دیگه حاضر نیستم بیشتر از این حقم خورده بشه .

-کدوم حق؟ اصلان وارد بحث شون شد: ثروت بوراک! آتان یه نگاه به اصلان ویه نگاه به هارای کرد: ثروت بوراک چه رب طی به هارای داره؟ اصلان رو به هاگان گفت: هارای پسره بوراک هست خواهرزاده من! تعجب آتان وهاگان لحظه به لحظه بیشتر می شد.

-یکی دقیق آ بگه اینجا چه خبره؟ اصلان از چی حرف میزنی؟ یه دفعه هادی به حرف اومد.

-من میگم چه خبره! تموم نگاهها به هادی جلب شد. اصلان وهارای متعجب به هادی خیره شدند . هادی از روی ویلچر بلند شد وآروم اومد طرفشون. جلوی هارای وا یساده: می خوی درباره بوراک بدونی؟ می خوی بدو نی بوراک کی بوده؟ اصلان غرّید: اون همه چی رو می دونه! نیازی به نبش ق بر دوباره نیست. هارای همچنان مخاطب هادی بود: مطمئنی اونچه رو می خوام بگم طاقت شنیدن شو داری؟ هارای شوکه شده به هادی نگاه می کرد. اصلان گفت: هادی بسه! نیاز نیست هارای رو با حرفهات سردرگم کنی. صدای هادی شد فریادی که توکل سالن پی چید: اصلان توی کی خفه شو! دارم با هارای حرف میزنم. رو به هارای کرد و تقریباً داد زد: می خوی یه بار دیگه کل داستان رو از یه زبون دیگه بشنوی یا نه؟ هارای یه لحظه چشم رو هم گذاشت و بازشون کرد همچنان سکوت کرده بود. پس خوب گوشهاتو بازکن ب بین چی میگم، بعداً اگرخواستی به کاره ای بوراک افتخار کنی هیچمخالفتی باهات ندارم.

-بوراک به خاطر فساد اخلاقی ازخانواده اش طرد شد، شبی نبود یه دختر کنارش نباشه! بازداشتگاهی نبود که بوراک نرفته وپدرش ضمانتش رو نکرده باشه! شرط بندی شده بود منبع درآمدش! قمار شده بود خواب وخوراکش، یه پسر بود اما یه لشکر حریفش نمی شد تو مبتذل گری. از کارهای دیگه اش چیزی نمیگم، خواستی می تونی بری زادگاه پدریت و تموم سوابق شو بررسی کنی تا به درستی حرفهات برسی. وقتی تو یه حادثه اصلان صدمه دید من ومهدی با ماهور وماهرخ ازدواج کردیم. تو مراسم عروسی یه دفعه اصلان غیبش زد. همه جا رو دنبالش گشتم اثری ازش نبود. چندماه بعد بطوراتفاقی تو فروشگاهی پیداش کردم. سر یه مسئله بینمون جروبخت شد، طوریکه بوراک سعی کرد میان جی گری کنه، اون صحنه ه یچوقت از یاد من نمیره اصلان عص بی آچارفرانسه رو از تو قفسه ابزار برداشت، سعی کردم با حرف زدن آرومشم کنم، اما اون عصبانی تر شد وآچار رو پرت کرد سمتم ،نمی دونم چی شد تو اون لحظه بوراک پرید وسط و آچار خورد تو سرش. بوراک دیگه بلند نشد. سرجام خشکم زده بود. رو به اصلان ادامه داد: من براش لاپوشونی کردم نذاشتم ماهور و ماهرخ ازماجرا بویی ببرند چون بوراک با خواهراصلان ازدواج کرده بود ویه بچه ازش داشت نمی خواستم بچه شو ازش بگ یرند وبی مادر بزرگ بشه، بعد اون ماجرا اصلان باز غیبش زد. یه روزیهم تلفن ناشناسی شد. تو اون تلفن یه آدرس دادند که برم اونجا! حقیقتش می ترسیدم برم پشت گوش انداختم. چند روزی گذشت دوباره همون تلفن زده شد

و آدرس دادند. اینبار جدی پیگ یرش شدم با و کیلم درم یون گذاشتم و باهم رفتیم به همون آدرس. یه زن مریض احوال با یه بچه یک ساله تو یه خونه درب و داغون تنها زندگی می کردند. بعداً فهمیدم زنه بوراک و خواهر اصلانه! دلم به حال زن و بچه ای سوخت که این وسط قربانی هوسهای دو مردی شده بود که فقط به خودشون فکر می کردند. اصلان! خواهرنتونست بعد مرگ شوهرش دوام بیاره به خاطر نارسایی کلیه ازدن یا رفت. و وظیفه ای رو که تو باید انجام می دادی من به سرانجام رسوندم، دلم نیومد بچه رو ول کنم به امان خدا! رفتم پیش مهدی و تموم ماجرا رو براش گفتم مهدی گفت صلاح نیست از دوخواهر قایم ک نیم. مجبور شدیم راستشو به ماهور و ماهرخ بگیم. ماهور وقتی فهمید بوراک یه پسر داره و نسل خانواده شون هنوز ادامه داره ازم خواست بیاریمش پش خودمون، منم به تصمیمش احترام گذاشتم، بچه رو آوردم پیش خودم، براش دو شناسنامه گرفتم، ی کی به اسم هارای دنیز از ترکیه به فامیلی خانواده پدریش دو می رو به عنوان هارای راد منش، که بعداً بتونه تو ایران سکونت دائمی داشته باشه. این دفعه رو به هارای کرد: حالا هارای! تو که دم از حقتم می زنی؟ تو که تو این یکسال تموم حرمت خانواده رو شکستی و رحم نکردی به هیچکدوم از ماها! نمی دونم از کی حقیقت رو فیه میدی؟ اما کاش به جای تموم این بازیها روز اول می اومدی پیش خودم و همه چی رو بهم می گفتی! از این گلایه دارم که چرا دست به چنین کارهایی زدی؟ کاش حداقل به احترام این همه سال نوونم کی رو که خورده بودی حرمت نگه می داشتی! حقتم رو می خوای؟ تموم این بازیها رو درآوردی تا حقتم رو بگیری؟ باشه! حرفی نیست! تموم ثروت تا قرون آخرش دست نخورده باقی مونده، تموم سودش توی این بیست و نه سال به حسابت تو ایران واریز شده، ماهور یه کارخونه تو ترک یه برات راه اندازی کرده و داده یکی از فامیل های دورت تا هواشو داشته باشه، هر وقت خواستی اونها رو بهت بدم کافیه لب ترک نی، اصلان از این جهت کار منو آسون کرد، باری از روی دوشم برداشت که نمی دونستم چطور ی موضوع پدر و مادرت رو بهت بگم! حالا که همه چیو می دونی و فیه میدی پسراص لی من نیستی آزادی هر جا دوست داری بری، مانعت نمیشم، نمی دونم اصلان چی تو گوشت خونده که دوساله زندگیمون رو بهم ریخت ولی حق نداشتی با بچه هام این کار رو بکنی، حق نداشتی با جون خانواده ام بازی کنی با روح و روانشون بازی کنی، من از بچه های خودم گذشتم و بیشتر از اونها بهت توجه کردم، تا جایی که تونستم محبت مو به پات ریختم و در حقتم پدری کردم من تی هم نیست هنوزم می گم و وظیفه ام بوده اما حق منو ماهور این نبود. هارای متعجب از حرفهای هادی به اصلان نگاه کرد. اصلان گفت: چیه؟ مگه همین رو نمی خواس تی؟ به حقتم رسیدی دیگه! چی بهتر از این! حالا برو وس ایل تو جمع کن و از ایران بریم! بریم به سرزمین اجدادیت، به جایی که بهش تعلق داری. آتان هم داشت شاخ در می آورد فکرشو نمی کرد هارای پسرعموش نباشه. هارای شکست خورده از کاری که کرده بود نمی خواست باور کنه که گول حرفهای اصلان رو خورده. می خواست یه جور ی خودشو توجیه کنه.

-امکان نداره! تو هنوزم داری دروغ می‌گی! م‌ی‌خوای با این کارت منو خورد کنی، نابودم کنی! تو این دوسال که حقیقت زندگیمو فه میدم دیگه ن‌می‌تونی گولم بزنی، ه‌مه حرفهات دروغه هادی رادمنش!

دروغه دروغه دروغه! هادی سمت هاگان رفت دست زیر بازوی پسرش انداخت: من دیگه حرفی با توندارم می‌تونی بمونی تا ماهور بیاد اون همه چیو برات تعریف میکنه، هرچی باشه عمته! بلند شو پسر ما دیگه اینجا کاری نداریم. هاگان از جاش بلند شد همراه آتان و پدرش سمت درخروجی رفت که صدای شل یکی تو سالن طن‌ین انداخت. هر سه هراسون سمت صدا برگشتند. هارای اسلحه رو سمتشون نشونه گرفته بودن: می‌تونی اینجا بری جناب رادمنش! نمی‌تونی منو با یه بارسنگین عذاب وجدان رو دوشم بذاری وبری، می‌خوام فکر کنم توی این دوسال پیروز این میدون منم، نه تو! حرفهاتم که درست باشه من بدون یه نفر دیگه از اینجا نمیرم، من بدون تابان نمیرم! ت‌ابان رو می‌خوام، اونو بهم بدید تا باورم بشه هنوز پدرم‌ی‌و درحقم پدری‌و تموم کردی. هادی خشم‌گین فریاد زد: خجالت بکش هارای! تابان شوهر داره! می‌دونی تو قانون ایران چشم بد به ناموس کسی داشتن چه مجازاتی داره؟ نذار این دم آخری کدورتی بینمون پیش بیاد.

-کدورت خیلی وقته پیش اومده خودت خبر نداری!

-هارای! می‌دونی با تموم این بلاهایی که سرمو خانواده ام آوردی هنوز تو رو پسر بزرگم می‌دونم، امید دارم دوباره برگردی پیشم! نمی‌خوام ازدستت بدم ولی تو باز حرف خودتو می‌زنی؟ ازت می‌خوام فکرها تو بکنی ویه تصمیم درست بگیر، اصل ماجرا همونی بود که بهت گفتم نه اون‌ی‌که اصلان گفته و مغزتو شستشو داده! هارای فریاد زد: من هیچ‌ی نمی‌خوام نه ثروت نه مال نه خانواده! هیچی! فقط تابان رو بهم بدید، بذار اون زنم بشه، جز اون هیچکس رو ن‌می‌خوام زندگی بدون تابان برام جهنمه. اسلحه شو سمت هادی نشونه گرفت. هاگان سردردشو نادیده گرفت و داد زد: هارای قسم می‌خورم خودم می‌کشم اگر دست از سر تابان برنداری! همینکه ازت شکایت نکردم باید کلاهو بندازی هوا، تا حالا هم به حرمت برادر بزرگتر چیزی بهت نگفتم.

-تو خفه شو! تو باید خفه بشی تا من حرفه‌امو بزوم، هرچی می‌کشم از تو می‌کشم، جون پدرت در برابر تابان، کدومشون هاگان؟ چشمای آتان داشت از حدقه می‌یزد بیرون. هارای گستاخ‌تر از اون‌ی‌بود که تصوّر می‌کرد. زیر لب با شنود به بهروان گفت عجله کنه. اصلان مشکوک به آتان نگاه کرد: تو چیزی گفتی؟ آتان برای اینکه شک هارای رو به یقین تبدیل نکنه گفت: آره! گفتم من به جای هاگان باشم هرگز تابان رو ول نمی‌کردم. اصلان پوزخندی زد: الان که جای هاگان نیستی پس حرص بیخودی نخور. صدای هارای بلندتر از قبل شد: با توهستم هاگان؟ پدرت یا تابان؟ هاگان مونده بود چی بگه، هارای دیوونه شده بود و هرکاری ازش برمی‌اومد تص‌میم گرفتن سخت بود هر کدومشون یه جور ی‌براش عز

یز بودند. دست هارای روی ماشه رفت: تا سه می شمارم نگی کدومشون به خدا شلیک می کنم. درحال یکه دستش می لرزید اما شمردن رو شروع کرد: یک... دو... شما ره سه گفته و نگفته شد هاگان جلوی پدرش و ایساد. صدای بدی تو سالن پ یچید. تموم چشمها گشاده شده به یه نفر دوخته شد. صدای شل یک پی درپی تو باغ به گوش رسید. اصلان پر سید: چه خبرشده؟ هارای هنوز چشم به جسد افتاده روی زمی ن داشت. اصلان رو سرهارای داد کشید: پ لیسه ا! هارای باید فرار کنیم پلیسها ریختند تو خونه باغ، اوضاع بدجور بهم ریخته اس لعنتی ها به پل یس خبر دادند. هارای به خودش اومد. باش نیدن اسم پلیس، دیوانه وار چندت یر دیگه بی هدف شل یک کرد و از راه پله ها فرارکردند.

هادی به خودش اومد. از روی زمین بلند شد: آتان خوبی؟ آتان درحالیکه بازوشو محکم گرفته بود گفت: خوبم به هاگان برس. هادی سریع خودشو به هاگان رسوند. تیر به پهلوش اصابت کرده بود. نگران به آتان چشم دوخت. آتان به زحمت خودشو به هاگان رسوند. یه دفعه در باز شد و نگاه هراسون آتان وهادی به سمت در رفت. بهروان و افرادش وارد سالن شدند. هر دو نفس حبس شده شون رو بیرون دادند آتان سریع گفت: از راه پشت بام فرارکردند. چند نفری سمت راه پله ها رفتند. بهروان کنار هاگان زانو زد پرسید: حالش چطوره؟ آتان سری تکون داد: خونریزی شدیده. بهروان سریع با بیسیم به بالگرد خبر داد برگرده...

هادی دست هاگان رو ول نمی کرد. بهروان به یکی از افرادش گفت: باهاشون میری و مراقب باش مشکلی پیش نیاد.

-چشم قربان...!

هاگان رو به اتاق عمل بردند و آتان رو هم برای معاینه به اتاق دیگه ای. هادی گیج و منگ وسط سالن و ایساده و نگاهش به دستهای خون یش بود. سریازی که همراهشون اومده بود گفت: جناب رادمش کسی هست که بخواید باهاش تماس بگ یرید؟ نگاه از دستهای خونی گرفت و به سریاز انداخت. سریاز دوباره سؤالشو تکرار کرد. با منگی گوشیشو از جیب کتش بیرون آورد و داد دست سریاز و شروع کرد به راه رفتن تو سالن. سریاز با تعلل به مخاطبین گوشی نگاه کرد. ن می دونست باید باکی تماس بگیره. به آخرین تماس نگاه کرد هر کی باشه باید بهش خبر بده... با دو مین بوق گوشی برداشته شد.

-سلام من از طرف باباتون زنگ می زنم.

.....

-الان بیمارستان... هستیم بهتره یه نفرتون ب یاد.

.....

تردیدی به رنگ دل
-طبقه دوم بخش جراحی.

.....

-منتظرم.. ..

چهل دقیقه ای طول کشید تا هانا و تابان و هایکا برسند. تابان با تیام تماس گرفت که سریع خودشو برسونه... هایکا دست پدرشو گرفت و نشوندش رو صند لی، خودشم کنارش نشست. هانا و تابان هم منتظر، چشم به دراتاق عمل داشتند. هایکا نگران پرسید: بابا چی شده؟ هاکان و آتان کجا هستند؟ سرباز بطری کوچک آبی داد هایکا. هایکا تشکری کرد... هادی به زور جرعه ای آب خورد و نفسی تازه کرد. نگاهش به بچه ها افتاد. با دیدن تابان نگاهشو دزدید. -هاکان اتاق عمله، آتان هم تو اتاق معاینه اس. دست تابان رو دهنش نشست تا صداسش به ج یغ تبدیل نشه. اشک توچشمش جمع شد. هانا برای آروم کردن تابان گفت: انشاء... که چیزی نیست زن داداش! نگاه پر از اشک تابان بالا اومد بغض کرده از هادی پرسید: عمو حالش خوب بود؟ هادی دست دورگردن تابان انداخت و سرشو رو سینه اش گذاشت: آره دخترم! یه زخم کوچولو بود اما ن یاز به جراحی داشت. هایکا بلند شد: من برم پیش آتان ممکنه به چیزی ن یاز داشته باشه. هانا هم گفت: منم م یام. با سلامت یام همه نگاهها متوجه اون شد. جوابشو دادند. هایکا نگاه قدرشناسانه ای بهش کرد: ممنونم که اومدی!

-تو برو! من پیش بابات و تابان هستم. هایکا و هانا دوباره تشکر کردند و به طبقه اول رفتند. تابان سرشو از رو شونه هادی بلند کرد. دماغشو بالا کشید: به بابا که چی یزی نگفتی؟

-نه! همین که گفتم خودمو رسوندم، عمو اگر کاری هست من انجام بدم.

-ممنون پسرم، حال هاکان خوب باشه، آروم می گیرم. تیام از تابان پرسید: به چیزی اح تیاج نداری؟ تابان سری بالا انداخت: مچکر.. ..

بابا بیرون اومدن دکتر از اتاق هایکا و هانا باهم سمتش رفتند. هانا پرسید: حالش چطوره آق ای دکتر؟ دکتر با خستگی رو به پرستارکنار دستش کرد: وضع بیمار ثابت شد به منم اطلاع بدید بعد رو به هانا و هایکا گفت: خی لی خوش شانس بوده که گوله تو ماهیچه مونده، گوله رو درآوردیم فردا هم مرخص میشه. لبخندی رو نا نشست: یه لحظه گفتید وضعش ثابت بشه دلم هری ریخت. دکتر لبخندی زد: منظورم با یه بیمار دیگه بود.

-به هرحال ممنون ازتون.

تردیدی به رنگ دل

-خواهش می‌کنم...

ساعت برای تابان به کندی می‌گذشت. دوساعتی می‌شد که هاکن تو اتاق عمل بود. عرض سالن رو مرتب می‌رفت و می‌اومد. تیام گفت: تابان سرم گیج رفت بگیر بشین!

-نمی‌تونم! دلم آشوبه! دوباره شروع به راه رفتن کرد... چهل و پنج دقیقه بعد دکتریه همراه پرستاری از اتاق عمل بیرون اومد. تابان قبل از همه سد راه دکتر شد.

-دکتر فقط بگو حالش خوبه! دکتر با ابروهای بالا رفته پرسید: شما؟ هادی و تیام هم کنار تابان اومدند. هادی گفت: عروسمه، همسر آقای که تیر خوردند؟

-آهان! نه اینکه دو عمل باهم انجام شده برای همین تعجب کردم با کدوم یک از بیمارها نسبت دارید، با اینکه جراحی سختی بود اما بیمار خوب تونست تحمل کنه، چون گلوله نزدیک ک لیه متوقف شده بود برای همین به سختی تونستیم جلوی خونریزی رو بگیریم، چند روزی اینجا مهمون ما هستند. تابان اشکهاشو با پشت دست پاک کرد: مچکرم دکتر!

-خواهش می‌کنم...!

بهروان پرسید: حرفی برای گفتن نداری؟ هارای همچنان سکوت کرده بود.

-چرا دست به یه هم چین کار خطرناکی زدی؟ تو که توی زندگی ه یچی کم نداشتی؟ باز هم سکوت جواب بهروان بود.

-میدونی جرم آدم ربایی چیه؟ میدونی حمل اسلحه بدون مجوز چقدر حبس داره؟ باز سکوت... -باشه! حرف نزن! فقط اینو بدون که خانواده رادمنش هیچ شکایتی ازت ندارند اما باید قانونی تاوانشو پرداخت کنی.

-من بدون و کیلم یه کلمه حرف ن‌میزنم.

-خیلی خوب منتظر وک یلت هم می‌مونیم. بلند شد تا از اتاق بره بیرون که با صدای هارای برگشت:

حال... حال... هاکن چگونه؟

-آخرین اطلاعی که ازش دارم هنوز تو اتاق عمله، شایدم تا حالا از اتاق عمل بیرون اومده باشه برای چی پرسیدی؟

-همین طوری! بهروان سری تکون داد و رفت...

تردیدی به رنگ دل

تابان از کنارهاکان تکون نمی خورد. تارا پاکت آب میوه رو جلوش گرفت: بگ یر بخور! از دیروز ه یچی نخوردی! هاکان بیدار بشه و تورو اینجوری ب بینه پس م یفته بنده خدا!

- تا بیدار نشه وچ یزی نخوره ه یچی از گلوم پ این نم یره.

-نچ! الان این حرفی که زدی از نظر تو منطقی بود؟ تابان سؤالی نگاهش کرد.

-آیک یو! هاکان بیماره، به خاطرک لیه اش که آسیب دیده محدودی ت غذایی داره، نمی تونه هر چیزی رو بخوره.

-می دونم! منظورم، ک لی خوردن بود!

-راستی امروز آتان مرخص میشه زشته نری دیدنش، تو برو من پ یش هاکان هستم .

-باشه! اما وقتی بیدار شد بهم زنگ بزن! تارا سمت درهش داد: خاک بر سر من که به زور نشوندمت سرسفره عقد که الان شوهر ذلیل نباشی! برو دیگه آبرومون بردی! نیش تابان تا آخر باز شد: قربون اون زبونت که منو زورکردی بشینم سرسفره عقد. تارا انداختش ب یرون: زشته تابان! هرکی ندونه فکر میکنه شوهر ندیده ای و رو دستمون مون دی وتر شیدی! به خدا مامان اینجا بود هم چ ین میزدت که خونه شوهرت یاد ت بره. بعد رفتن تابان، تأسف بار سری تکون داد و برگشت داخل، همونطور که سمت یخچال می رفت با خودش حرف م یزد: چیکار کنم از دستت تابان! نه به اون اشک ریختن ها ونه نه گفتن هات نه به الان باید به زور کتک از کنارهاکان ب یرون کنم، دختره خل وچل! ال یوان آبی برای خودش ریخت و برگشت رو صندلی بش ینه که با چشمای بازهاکان روبرو شد. یه دستی زد تو صورت خودش: خدا مرگم بده! حتماً تموم حرفهاموش نیدی آره؟ لبخند کم رنگی رو لب هاکان نشست.

-مهمه اینه که الان کنارمه وهمدیگه رو دوست داریم. قیافه تارا ک می معذب نشون می داد رو صندلی کنار تخت نشست: ای ن تابان فقط بلده گند هر چیو دربیاره! معذرت می خوام اگر حرفی زدم که باعث ناراحتت بشه.

-تابان رو با هم ین خل وچل بودنش دوست دارم! غیراز این بود یه لحظه تحملش ن می کردم. تارا خنده اش گرفت: حالا من یه چیزی گفتم! شما جدی نگ یر.

-کجا فرستادیش؟

-آتان امروز مرخص م یشه رفت تا یه سر بهش بزنه.

-حالش خوبه؟

تردیدی به رنگ دل

-آره! بازوش ت یر خورده بود که شکر خدا به خ یر گذشت، چیزی می خوری برات بیارم؟

-ممنونم! بابام کجاست؟

-بابات تا دوساعت پ یش همین جا بود به زور فرستادیمش خونه استراحت کنه.

-حتماً خی لی داغونه؟ تارا سری تکون داد:آره! کاریه که شده!

-از هارای خبر داری؟

-متأسفم! زندانه! برم به تابان زنگ بزنم بیدار شدی! گوشیه از توک یفش در آورد وشماره خواهرشو گرفت..

تابان خنده مل یچی کرد:بعد از این جریان برای تعویض روحیه دسته جمعی باید یه مسافرت توپ بریم. هانا به آتان کمک کرد لباسشو بپوشه.

-منم موافقم! این جریان حسابی همه مون رو خسته کرد. هانا دست به سینه روبروی آتان ایستاد:
راستی نگف تی کی پشت این ماجرا بوده. آتان گفت: بذاربرای بعد الان خسته ام. هانا به خودش اومد: اب بیخش فراموش کردم مرخص شدی. صدای گوشه تابان بلند شد. تابان سریع جواب داد.

-بله!

.....

-باشه الان میام... هانا پرسید:چی شده؟

-هاکان بیدار شده، بای د برم. آتان گفت: منم قبل رفتن میام یه سر بهش بزنم...

شوخیهای هانا و سربه سر گذاشتن هاش حال همه روعوض کرد. تابان لب تخت نشسته و دست هاکان تو دستش بود.

-داداش ما دیگه بریم توهم باید استراحت کنی.هاکان اشاره ای به دست وبال گردن آتان کرد:خوبی؟ این هانا از بس حرف زد نداشت حالتو بیرسم.

-آره! فقط یه پشه ن یش زده بود. هانا اخم کرده گفت:تو همه چی و به مسخره می گیری! بریم خونه من می دونم

وتو! ببینم اونوقت بازم می تونی بگی نیش پشه بوده یا نه؟... بعد کلی کل کل کردن بالأخره هانا را ضی به رفتن شد.

تارا هم خداحافظی کرد وهمراه آتان وهانا رفت..

تردیدی به رنگ دل

شب چهارم، نیمه های شب تابان با ناله های ی از خواب بیدار شد. نگاهش به صورت درهم و خ یس از عرق هاگان افتاد. نگران زنگ کنار تخت رو زد. طولی نک شید دکتر به همراه دو پرستار وارد اتاق شدند. دکتر پرسى د: چ ی شده؟ تابان مضطرب جواب داد: نمی دونم با ناله هاش از خواب ب یدار شدم.

یکی از پرستارها تابان رو به زور از اتاق بیرون برد.

-خانم پرستار چی شده؟ نکنه چ یزیش شده باشه؟ پرستار سعی کرد آرومش کنه: چ یزی نیست عزیزم، شما آروم باشید

الان دکترش م یاد براتون توضیح میده! صدای هایکا باعث شد از جاش بپره:

چی شده تابان؟ مقابل هایکا وایساد: نمی دونم! به منم چیزی نمیگند! پرستار رو به هایکا گفت: شما ایشون آروم ک نید تا دکتر ب یاد. هایکا به خاطر تابان، به ظاهر خونسردی خودشو حفظ کرد: آروم باش تابان! هاگان خطر رو پشت سر گذاشته جای نگرانی ن یست. تابان اشکهاشو پاک کرد: هایکا !!...

نتونست ادامه بده. هایکا دستشو گرفت نشوندش رو صندلی به پرستار گفت یه لیوان آب بیاره... با خوردن جرعه ای آب آروم شد. مرتب پای راستشو تکون می داد. دست هایکا نشست رو زانوش:

آروم باش!

-خی لی طول کشید!

-فقط پنج دقیقه گذشته!

-هایکا اگر طوریش بشه؟

-هاگان قویه، طوریش نمیشه... با ب یرون اومدن دکتر از اتاق تابان ع ین برق وباد جلوشو سد کرد: چی شد دکتر؟ حالش خوبه؟ دکتر یه گام عقب رفت و به صورت نگران تابان نگاه کرد. هایکا متأسفمی گفت وپر سید: چی شده دکتر؟ حالش خوبه؟

-جای عمل عفونت کرده، الانم حالش خوبه جای نگرانی نیست.

-یعنی حالش بدتر شده؟

-خانم رادمنش! نگرانی شما رو درک می کنم! این طبی عیه که جای یه زخم یا عملی عفونت کنه! گفتم همه چی تحت کنترله. هایکا تشکر کرد واین یعنی تابان ساکت بشه ...

دستش نشست رو موهای آشفته اش ومرتب شون کرد. هایکا لبخندی به این همه نگرانی زد

تردیدی به رنگ دل

پدرعاش قی بسوزه چه کارهایی که نم یکنه! لبهای تابان ازهم فاصله گرفتند: طوری میگی انگار خودت عاشق نیستی!

-من عاشق هستم اما تو دیگه به جنون رسیده، تابان هرچیزی تعادلش خوبه! هاکان برادرمه اما یه نصیحت بهت می کنم سعی کن تو عشق و دوست داشتن تعادل رو رعایت کنی تا بتونی روزنگیت کنترل کافی داشته باشی اگر غریب از این بشه جنون جای منطق رو می گیره و در بعضی از جاها نمی تونی کنترلش کنی.

-تعادل دارم هایکا! طاقت اینکه هاکان روت وی چنین وضعی بینم رو ندارم، دوست دارم همیشه قوی و محکم بینم، روپ ای خودش، اقتدارشو که می بینم پُرغرور میشم بهم ن یرومیده میشم م یه تابان دیگه. دست هایکا نشست رو شونه اش: خوش بحال هاکان که تو نصیبت شدی! یادمه یه روزی بهش گفته بودم با ای ن اخلاق گندی که داری هیچ دختری حاضر نیست زنت بشه، حالا می بینم دختری گیرش اومده که همه جوره با اخلاق تندش کنار اومده و هواشو داره و عاشقشه. تابان نگاه ازهاکان گرفت: آیما هم تو رو دست داره، درسته گاهی وقتها فضولی کار دستش میده اما دختر مهربونیه و عاشقته.

-اونکه البتّه!

-کاش هارای هم یه کم از خصلت شماها رو داشت.

-نمی دونم چرا هارای دست به چنین کاری زد، مامان و بابا طوری باهاش رفتار کرده بودند که ما اصلاً متوجه نشدیم اون پسر داپی مون هست، همیشه داداش بزرگه بود، چرا این طوری شد، من می دونم؟

-اما من هنوز برادر شوهرم می دونمش!

-این ازخوبیه توئه! بابا فرداشب همه مون خواسته! می خواد باهامون حرف بزنه.

-من که نمی تونم بیام.

-به بابا میگویم من می تونم بیایم.

-ممنونم.

-برم دوتا چایی بگیرم تا خستگی مون دربره. تابان سری تکون داد. با رفتن هایکا؛ نگاهش نشست رو صورت رنگ پریده هاکان. آروم خوابیده بود. خم شد و پیشونیش رو بوسید.

-دیگه دوستت ندارم، عاشقتم! می خوام تا آخر عمر کنارت باشم، با تو بودن رو درکنارت تجربه کنم همیشه مال من باشی...

تردیدی به رنگ دل
فردای همون روز بهروان راهی بیمارستان شد... تقه ای به در زد و وارد اتاق شد. تابان از کنار پنجره فاصله گرفت.

-سلام خانم شکوری. تابان با لبخند ازش استقبال کرد:سلام جناب سرگرد! چطوری با زحمته ای ما؟

-و وظیفه اس! نگاهی به هاگان کرد:هنوز خوابه؟

-دیشب حالش بد شد بهش آرامبخش ومسکن زدند.

-الان چطوره؟

-می بینی که!

- اومده بودم باهاش حرف بزنم.

-اگر همیشه بذارید برای یه وقت دیگه.

-پس هر وقت بیدارش دکافیه بهم پیامک بدی د.

-چشم! ...

وقتی چشم بازکرد عصر شده بود. تابان روت ک یه زده کنار پنجره دید.

-هنوز نرفتی خونه؟ تابان باش نیدن صداهش با ذوق اومد کنارش: بالأخره بیدار شدی؟

-برو خونه کمی استراحت کن ق یافه ات دادم یزنه خسته ای!

-من اینجوری راحتم، بهتری؟

-مگه میشه با بودنت تو بد باشم. دست تابان موهای پریشونش رو کناری زد و بوسی روی پیشونیش زد: ولی من با

دیدنت تو این وضع یت حالم بده تا وقتی که خوب بشی.

-همین که حالم بهترشد مراسم عروس یمون رو راه میندازم دیگه یه لحظه رو ازدست ن میدم. نه بابا!

می خوای همین الان اینجا عروسی بگیریم؟

-فکر بدی نیست ها! ضربه آرومی زد به بازوش: هنوزم فرصت طلب وزورگویی!

تردیدی به رنگ دل

-چون ش یطنتهای موش کوچولو نمیداره آروم باشم. چشم غره ای به هاکن رفت: کدو تنبل مثل اینکه دلت باز تلا فی کردن می خواد؟

-بازگفت کدوتنبل! تابان فکر نکن برای همیشه رو این تخت می مونم! خوب می دونی منم اهل تلافی کردنم!

-تو که تلافی نیست فرصت طل بی و پررو بازیه! تو این مورد حق رو به تابان داد، با یادآوری اولین تلا فی تابان لبخندی زد: هنوز مزه اولین تلاف ییت رو یادمه، همچین با پاشنه کفشت زدی به ساق پام که تا چند روز پام درد می کرد و کبود شده بود.

-اونکه حقت بود، می خواستی پررو بازی در نیاری پسر! با اومدن پرستار حرفهاشون نیمه تموم موند. علائم ح یاتی شو چک کرد و آمپولی تو سرم زد پرسی د: درد دار ی؟
-یه کم.

-طبی عیه! اما اگر دردت زیاد شد حتماً بگو. با رفتن پرستار پرسید: از هارای چه خبر؟
-نمی دونم! نمی خوامم بدونم.

-تابان! هرچی باشه برادر بزرگمه، از وقتی چشم بازکردم کنارم بوده، درستیه از یه پدر ومادر ن یمستیم اما هم برادرمه هم پسر داییم، غریبه نیست، راجع بهش اینجوری حرف نزن. اخمهای تابان درهم شد: با این همه بدی که درحقت کرده؟
-میگی چ یکار کنم؟

-یه نگاه به وضع خودت بنداز؟ این حالیه که تو داری؟ دیشب نزدیک بود ب میری تا مرز سخته رفتن و برگشتم!
اینها همه اش به خاطر اون برادر یه که میگی!

-اون هیچ تقص یری نداره، اصلان تو گوشش همه چی خوانده که به این روز افتاده، اون به جز ما کسی رو نداره، گذشته ها گذشته!

-حتی با وجود اینکه می دونی چشم اون دنبال منه؟ اینجوری تو اذیت ن میشی؟ باز بین تو و اون اختلاف ن میفته؟ با هم دعواتون نمیشه؟ ضمانت می کنی که به من شک نکنی؟ زندگی با بودن او آروم میگذره؟ تو یه جواب قانع کننده به من بده تضمینی بشه برای آینده که زندگ یمون به مشکل برن می خوره من حرفی ندارم. جوا بی برای به این سؤالات نداشت. حق رو به تابان م ی داد هارای غیرممکن بود دست از سر تابان برداره اونقدری شناخت ازش داشت تا چیزی رو بدست نیاره آروم نمیگ یره هیچ تضم ینی برای اینهایی که تابان گفته بود وجود نداشت با این حال گفت: به

تردیدی به رنگ دل

موقعش تاوان همه کارهایی رو که کرده پس میده، کم کم و به مرور زمان! ولی با این وجود برادرمه! تابان پف کلافه ای کشید.

-کشته مُرده همین مرامت هستم که دلت بعضی جاها که نباید به رحم بیاد، میادا!

-به خاطر مامانم. تابان فقط سری تکون داد: خیلی خوب قانع شدم جناب رادمش یکدنده!

-مامان تو این مدت زنگ نزد؟ با اینکه ازهاکان دلخور بود اما جوابشو داد .

-چرا؟ بهش گفتیم یه مدت رف تی قبرس، صبح هم بهروان اومده بود وقتی دید خوا بی رفت.

-فعلاً نمی خوام هیچ چی در اون مورد حرف بزنم! می خوام ذهن مو از هرچیزی خالی کنم تا درست تصمیم بگ یرم ن

می خوام عجولانه دست به کاری بزنم که بعداً پشیمون بشم.

-برای این حرفها وقت زیاده، یه کم استراحت کن! چیزی می خوری برات بیارم ؟

-میل ندارم!

-باید بخوری! وگرنه حالاحالا اینجا ماندگاری. سمت یخچال رفت و یه کمپوت درآورد، سرشو باز کرد و ریخت درون یه

ظرف و گذاشت جلوش: مجبوری همه شو بخوری.

-تابان!

-تابان بی تابان! ازاین به بعد تا زمان خوب شدنت باید منو با این قیافه برزخی تحمل کنی.

-به خدا بیشتر شکنجه اس تا دلسوزی! ن یش تابان تا آخر با حرص باز شد: ممنونم از لطفت! پس لطفاً شکنجه منو با

دلسوزی اشتباه نگ یر عزیزم چون غذا خوردن هر روز تو با شکنجه احساسی و عاطفی من همراهه. هاکان لبی آو

یزون کرد و زیر لب غری د: اونوقت به من میگه زورگو! کسی نیست اینو به خودش بگه!

-چیزی گف تی عزیزم ؟

-نه نه! با خودم بودم.

-خوبه! به ظرف کمپوت اشاره کرد: باید تا ته نوش جان کنی! چشمی گفتم و با حال زاری شروع به خوردن کرد. ..

هارای به ضمانت بهروان برای دوساعت به خونه هادی آورده شد. به افرادش دستور داد اطراف خونه رو کامل زی ر نظر داشته باشند. خودشم با فاصله از جمع خانوادگی رادمنش تو سالن نشست. هادی نگاهی به همه کرد. تنها جمع غا یب بچه هاش هاگان وتابان بودند. لبی تر کرد وشروع کرد به حرف زدن.

-برای اینکه همه تون رو اینجا جمع کردم دل یل داشتم یه سری حرفهایی هست که اگر زودتر گفته می شد کار به اینجا کشیده نمی شد، همه مون تو این یکسال اذیت نمی شدیم، بع ضی از بچه هام از نظر روحی بهم نمی ریختند. نگاهش نشست رو هارای.

-بیشتر حرفهام مربوط به تو وآتانه. نگاه آتان به عموش بود. طلا سی نی چای رو وسط م یز گذاشت و برگشت آشپزخونه.

-داستان هارای رو همه تون توی این چند روز شنیدید و می دونید قضیه از چه قراره. بعد رو به آتان کرد: واما تو! آتان پسر! یه چیزهایی هست که تو هم باید ازشون باخبر بشی یعنی حقیته بدونی، وقتش رسیده اونها رو برات بگم، دلیل اینکه هارای رو خواستم تو این جمع باشه هم ینه، پدر ومادرت تو یه تصادف فوت نکردند درواقع کشته شدند، اونم بدست ک سی که پسر بزرگمو تو این یکسال باز یچه دست خودش کرد تا از طریق اون انتقام بیست ونه ساله خودشو ب گیره نه اینکه دلش به حال هارای بسوزه و ثروتشو از من بخواد، اونها با یه نق شه از پیش طراحی شده توسط اصلان کشته شدند، به

خاطریه انتقام بی نت یجه! اون برای اینکه دل منو بسوزونه و خیلی هم موفق شد، برادرم وزنشو با بریدن ترمز ماشینشون از بین برد، زنده بودن تو یه معجزه بود، راضی بودم از زنده بودن تنها یادگار برادرم. اگر چه من از نبودن برادرم وماهور از کشته شدن تنها خواهرش داغون شدیم، شکسته شدیم، له شدیم از داغ خواهر وبرادری که به خاطره یچ کشته شدند، ولی هر جور ی بود خودمون رو سر وپا نگه داشتم به خاطر آتان، به خاطر هارای وبه خاطر بچه های خودم. نگاهش بیشتر روی هارای بود:

از بچه های خودم زدم تا به شماها برسم، لقمه رو اول برای شما می گرفتم بعد بچه های خودم، بهتر ینها رو برای شما می خواستم تا بچه های خود! خیل ی چیزهایی رو که بچه های خودم خواستند رو نگرفتم براشون تا دل شما شکسته نشه، بچه خودمو بی آبرو کردم تا آبروی تو حفظ بمونه، بچه خودمو دریدر کردم تا تو دریدر نشی، دلشو شکستم تا دلت شکسته نشه، با پسر خودم لج افتادم تا احساس بی پناهی نک نی، چیزی براتون کم نداشتم هارای! هرکاری برای آتان کردم برای توهم کردم اما برای بچه های خودم نه! اگر می دونستم دوسال پیش اصلان پیداش شده ونشسته زیرپات و داره پرت میکنه هرگز اجازه چنین کاری رو بهش ن می دادم، چون تنها من درد اصلان رو می دونستم، جنس اونو می

شناختم، اون قسم خورده بود یه روزی برمی گرده وانتقام میگیره و هم یه کار رو هم کرده، من احمق جدی نگرفتم، این حرفها رو زدم که بدونید ازهی چی براتون دریغ نکردم، کم نداشتیم .

هارای! تو که میگی من ثروتت رو بالا کشیدم؟ طبق قانون ترکیه اموال بطور مساوی بین پدرت و عمه هات تقسیم شدند، سهم تو سرجاش محفوظه، ماهور اونقدی برایش زحمت کشیده که ثروتت الان بیش از اون چیزی هست که فکرشو بکنی، تموم مدارک دست وکیل ماهور موجوده، وقت بیاد همه بهت برگردونده میشه اونوقت هر کاری دلت خواست باهاشون بکن دیگه به من ربطی نداره، مسئولیتی که سالها رو دوشم سنگینی می کرد الان به لطف اصلان برداشته شد، آتان! پسر!

تو هم سهم مادرو پدرت رو روی هم گذاشتم و باهاش برات کارخونه راه انداختم، اون کارخونه ای که هارای اداره اش می کرد مال توئه، برای هم یه همیشه رو اون کارخونه بیشتر از اموال خودم

حساسیت نشون می دادم تا حق ازت ضایع نشده، بقیه اموالت هم تو بانکه، هر وقت خواستی بگو بریم محضر بنامت، توی این سالها نداشتیم یک ریال از مال یتیم تو خونه ام بیاد تا مبادا لقمه حرو می تو دهن بچه هام بذارم، مبادا آه یکی از شماها تو همون لقمه باشه و بلایی سر بچه هام بیاد، برای همین خواستم جمع بشید که همه تون بدونید من نه در حق کسی بدی کردم نه مال کسی رو خوردم و نه حقی رو ضایع کردم تموم کارهای یه رو که تو تموم این سالها انجام دادم با میل و رضایت خودم بوده و من تی رو کسی نیست از همه چی هم سند دارم تا بعداً حرف وحدی تی توش نباشه. آتان گفت: عمو! به خاطر تموم زحماتی که برام کشیدی ازت ممنونم تا وقتیکه زنده ام و نفس می کشم بهتون میگم بابا! این اجازه رو بهم میدی؟ هادی بغضشو فرو داد و گفت: خوشحال هم میشم، تو نگی بابا کی بگه؟ تو پسر چهارم منی اینو هیچوقت فراموش نکن. هانا دست آتان رو محکم گرفت و آروم بوسه زد. همه ساکت بودند.

-هارای؟ سر هارای آروم بالا اومد.

- نه من و نه هاکان ازت شکایتی نداریم هر چی باشه هنوزم پسر بزرگی! اما از نظر قانونی محکوم ی، محکومیتت که تموم شد می خوام بری ترک یه! نمی خوام اینجا بمونی، اونقدری بزرگ شدی که بتونی برای خودت تصمیم بگیری، اونجا تنهایی روی تموم کارهایی که توی این یکسال با من و خانواده ام کردی فکر کن ببین کارهایی رو کردی از نظرت خودت منطقی بودند؟ سنگ هاتو با خودت و بکن تا به یه تصمیم درست برسی اما بدون تحت تأثیر حرف دیگران. هارای با چشمایی سرخ که آماده ریختن اشک بودند نگاهش کرد.

-به خاطر هاکان میگم، نمی خوام عزای هیچ کدوم از پسرهامو تنم کنم، تابان زنه هاکانه، من می تونم این ریسک رو بکنم که تو در کنارشون باشی، زمانی که صاحب خانواده شدی هر وقت خواستی می تونی بری و بیایی، برای خودت مردی شدی، اینو فراموش نکن بازم حواسم بهت هست، هم یه تو همه چیز پشتت هستم تو مشکلات حمایت می کنم

هرچه باشه هنوز بچه خودمی، بزرگت کردم، بهت دلبستم، ح تی اگراون سردنیا با شی بازم پسر هادی رادمندی نه هارای دنیز دیگه حرفی ندارم.

بلند شد وبا شانه های ی افتاده به اتاقش رفت. بهروان اومد سمت هارای.

-دیگه وقتشه بریم! هارای با شونه های خم شده از پیشیمو نی همراه بهروان رفت.

-خوب! این ماجرا به خیر و خوبی تموم شد فقط می مونه مهرباب که اونم دیروز حین رد شد از مرز دستگیر کردند.

صدای بلند ماهور تو سالن بلند پ یچید: صاحب خونه کجایی؟ من اومدم! صاحب خونه! هادی از اتاق اومد بیرون بقیه هم یکی یکی با دو خودشون رو به سالن رسوندند. هانا اولین کسی بود که خودشو انداخت تو بغل ماهور واشکهاش سرازیر شدند. ماهور محکم تو بغل گرفتش متعجب پرسید: هانا برای چی گریه می کنی؟

-گریه خوشحالیه مامان! هایکا به زور هانا رو از مادرش جدا کرد.

-بیا کنار ببینم! تموم آب دماغشور ریخت رو لباس مامان! ماهور خنده اش گرفت. تک تک بچه ها رو درآغوش گرفت و بوسید. آخر سر به هادی رسید لبخند ملی حی زد: خوبی عزیزم؟ -رسیدن بخیر خانم! فعلاً برو پیش بچه هات که حی لی دلتنگت هستند، شب یه دل سی رمی بینمت بدون مزاحمت های کسی و بوسی رو پیشونیش زد.

-هرچی آقامون بگه .

-این آقا قریونت بره!

-دور از جون! نگاهی به سالن کرد: پس هاگان وتابان کجا هستند؟ هانا گفت: مامان ب یا بش یین خستگی در کن بهت میگویم کجان؟

-دلم لک زده برای دیدن بچه هام به خصوص اون تابان که تونسته جای منو حسابی پر کنه و بچه هام یه زنگ به من نزنند.

-این چه حرفیه مامان! دوباره از هانا پرسید: پس کوشند این دو مرغ عشق! هایکا با اخم تصنیعی گفت: مامان جون منو وآیما هم مثلاً زن وشوهریم!

تردیدی به رنگ دل
- شما که فنچ های م نی د!

- ا مامان! هادی گفت: هایکا بسه! مامانت خسته راهه اذیتش نکن. ماهور یه نگاه دیگه ای به سالن کرد: نگفتید این مرغه ای عشق من کو؟ هیچ کدوم حرفی نزدند. اینبار ماهور از شوهرش پرسید: چی یزی شده هادی؟ چرا کسی چیزی نمیگه؟ هادی آروم کنار همسرش نشست و گفت: هاگان یه تصادف جزئی کرده، تابان اون بالا کنارشه، احتمالاً صداتو نشنیدن که اومدی. ماهورنگران پرسید: تصادف؟ کی این اتفاق افتاده؟ چرا به من چیزی نگفتید؟ الان حالش چگونه؟

- آروم باش عزیزم! بخ ی گذشته می خوای مطمئن بشی برو بالا. ماهور بدون فوت وقت پله ها رو بالا رفت. تقه ای به در زد و منتظر جواب نمود در رو بازکرد. تابان داشت به هاگان غذا می داد. هر دو از دیدن یهویی ماهور در آستانه در تعجب کردند.

- مامان! کی برگشتی؟ ماهور بدون اینکه جوابش بده رفت کنارش لب تخت نشست. با چشماپی نگران و حال پریشون دستی تو موهای بلند پسرش کرد: خوبی مادر؟ چه ب لای سرت خودت آوردی؟ بابات گفت تصادف کردی چرا هیچوقت حواستو نمیدی؟ نمیگی یه مادر داری ممکنه باش نیدن این خبر سخته کنه؟ تابان و هاگان نگاه معناداری بهم کردند.
- الان چگونه؟ بهتری؟

- آره مامان خوبم! تا وقتی پرستاری به نام تابان اینجاست کی جرأت داره بهش بگه نه! الانم به زور داره غذا می ریزه تو حلقم. ماهور رو به تابان گفت: آه! ببخش عزیزم از بس نگران هاگان بودم یادم رفت اینجایی رو گونه اش یه بوسه زد: تو چگونه؟ با این پسر دست و پا چلف تی من حسابی گرفتار شدی آره؟ هاگان معترض گفت: باز چشمت به عروست افتاد و منو فروخ تی ماهورخانم؟

- چون تابان تنها کسیه که از عهدۀ توی بدقلق برمیاد وگرنه هر چی منو بابات بهت بگیم باد هواست.

- دیگه اینجور یاست مامان خانم؟ تا چشمت به تابان م یفته پته منو رو آب می ریزی.

- مگه دروغ میگم! تا یه زوری پشت سرت نباشه عمراً حرف کسی رو گوش کنی. تابان خنده اش گرفت: اولاً

ماهورجون رسیدن بخیر! دوماً همونجوری تر بیتش می کنم که باب میل شما باشه!

ماهور لبخندی زد: آفرین به این عروسی که خودم دارم، بعد یه نگاه به هاگان کرد و گفت: یه چیزی بهت بگم تابان جون؟

-اگر یه رازه بذاروقتی دوتایی تنها شدیم. هاگان گفت: نچ نچ نچ! خدا به داد من برسه! از این بعد قراره مادرشوهر وزنم بشینند ور دل هم برای من بدبخت نقشه بکشند. ماهور چشمکی به هاگان زد وگفت: نترس حرف ب دی نمی خوام بزمن. رو به تابان کرد: جونم برات بگه تابان جون! این پسر سرتق من تا پارسال دم به تله نمی داد، یعنی هیچ دختری نتونسته بود به دلش بشینه ن می دونم چی شد که زد به سرش وگفت زن می خوام... هاگان وسط حرف مادرش پرید: مامان خواهش می کنم.

-! همیشه این قدر وسط حرفم نپری؟ دوباره رو به تابان ادامه داد: داشتم می گفتم! چند عکس از دخترهای فامیلو براش فرستادیم هیچ کدوم شون رو نپسندید، آخه آقا از دماغ فیل افتاده بود وهرکسی روهم شأن خودش نم ی دید، جونم برات بگه آتان چندتای ی ازهمکارهاشو معرفی کرد بازم باب میل آقا نبودند، از در وهمسایه گرفته تا فک وفامیل! ک سی نمونده بود که به آقا معرفی نکرده باشیم! اونقدرخسته شدم که دیگه نمی دونستم چیکارکنم، یه روز هاانا اومد وگفت یه دختردیگه مونده، گفت دوستشه، عکسشو براش می فرستیم یا می پسنده یا ن می پسنده، ح قیقتش دلم آب نمی خورد که این ی کیو قبول کنه ما هم عکستو براش ایمیل کردیم، باورت ن میشه، انگار معجزه شده باشه به نیم ساعت نکشیده آقا زنگ زد وگفت همون شب بریم براش خواستگاری، چشمت روز بد نبینه، نه به اینکه می گفت زن نمی خوام نه به اینکه اسپند رو آت یش شده بود بیایم برات خواستگاری، می گفت اگر دیر بریم ممکنه مرغ از قفس بپره، خودتم که بقیه شو می دونی، دو هفته ای تموم کارهامون رو تموم کردیم. تابان لبخندی زد: آره ماهورجون خوب یادمه! واینکه من انتخاب ی کی دیگه بودم.

هاگان منظور تابان فهمید وبه لبخندی اکتفا کرد. ماهور بلند شد: من برم یه دوش بگ یرم تاخستگی راهو از تنم ب بیرون کنم راستی مامانت هم رفت خونه تون شب حتماً برو پیشش.

-چشم ماهورجون! ماهورکه ازاتاق بیرون رفت تابان روی سرهاگان آوارشد: که من انتخاب مادرت بودم نه خودت آره؟ که من خودمو بهت آویزون می کنم نه تو به من درسته؟

-حالا مامان یه چیزی گفت تو چرا جدی گرف تی.

-اتفاقاً خ یلی به موقع هم گفت، حداقل من راستشو بهت گفتم اما تو چی؟

-تابان؟!!

-بذار روبراه بشی یه تابانی نشونت بدم که چشمات صد تا تابان ب ب ینه.

-تابان؟!!

تردیدى به رنگ دل

-تابان وزهرمار! تابان وكوفت! مى دونى اون روزى كه بهم گفتى من انتخاب مادرتم نه خودت چقدر بهم ريختم؟
-چقدر گريه كردم؟ سه ماه تموم با خودم جنگيدم تا بيايم شانس دوست داشتمو با تو محك بزنم، به خودم فشار آوردم تا
زندگيمو روى شانس بنا كنم فرصتى كه به هر كسى نمى دادم اما به تو دادم.

-معذرت مى خوام!

-به همين سادگى؟ معذرت مى خوام!

-خوب چ بكار كنم؟ هر چى باشه من از ته دل قبولت كردم اما تو با زور و اجبار قبول كرده بودى بهم حق بده كه بايد از
دوست داشتنم مطمئن مى شدم.

-تو هم چه راه خوبى رو انتخاب كردى! با چزوندن من!

-راه ديگه اى برام نداشته بودى.

-حيف كه ن مى تونم الان تلافى شو سرت درب يارم! شانس آوردى تو تخت افتادى!

-خوب خدا رو شكر!

-خيال نكن بدون تلا فى ميذارم قسر دربرى! اونقدر از دستت عصبانيم كه اگر جلوى خودمو نگريرم خونت حلاله!
قيافه مظلومى به خودش گرفت وگفت: گردنم از مو با ريكتر خوبه؟

-نچ! نميشه! فقط تلافى كردن دلمو خنك مى يكنه.

-تابان هر وقت ميگى تلافى، مو به تنم س يخ ميشه.

-اونم تو؟! هاكان رادمنش!

-اوهوم!

-آها! يادم باشه براى اون هاناي بى خاص يت هم دارم!

-اون ديگه براى چى؟

-روز اول خواستگارى به من گفتند عمو هادى منو چندبارى ديده و كانديد كرده بوده براى تو نگو اون مارمولك عكس
منو بر اى تو فرستاده بود.

تردیدی به رنگ دل
-اتفاقاً دستش درد نکنه با این کارش! باعث شد به تو برسم.

-خواهر و برادری خوب هوای همو دارید؟

-اگر نداشتم که تو الان کنارم نبودی!

-الان خیلی خوش بحالت شده کنارتم؟

-چه جورم! تابان چشم غره ای بهش رفت: از هر موقعیتی سوءاستفاده می کنی، خیلی خوب! شماها بردید خوبه؟

-حالا شد! تابان بلند شد. هاکن سریع پرسى د:

-کجا؟

-میرم دارهاتو بیارم جناب خوش بحالت! ازاتاق بیرون رفت. هاکن ازجاش پا شد. یه دستش به پهلوش بود و یه دستش به

دیوار پنجره. یه ربع بعد تابان برگشت. با دیدن هاکن که کنار پنجره وایساده بود بهش توپ ید: برای چی از جات بلند

شدی؟ برگردد تو تخت ببینم. دست زیربازشو انداخت و برد سمت تخت. درحال یکه با کمک تابان دراز می کشید پرسى

د: تابان؟ به مامان چی بگیم؟

-برای چی؟

-هارای؟

-عمو خودش یه فکری میکنه.

-دلم برای هارای می سوزه.

-کسی مجبورش نکرده بود، راهی رو رفت که خودش خواسته بود، دیدی که؟ تموم خانواده ات نزدیک بود از بین

برند.

-ازاینکه بره ترکیه دلم براش تنگ میشه. تابان ملافه رو روی پاهاش مرتب کرد و نشست لب تخت:

پدرت اینطوری می خواد، حقم هم داره نباید ازش دلخور بشی بهترین تصمیم رو گرفت، بذاریه مدت ازاینجا دورباشه

شاید بهتره تو تنهایی، به کارهایی که کرده بیشتر فکر کنه...

سر میز شام ماهور با دیدن جای خالی هارای رو به طلا گفت: طلا برو هارای رو برای شام صدا کن.

تردیدی به رنگ دل
طلا نگاهی به هادی کرد. سکوت بدی تو سالن غذاخوری برقرار شد. هادی گفت: رفته ترکیه.

-ترکیه؟ برای چی؟ او مده بود دنبال من؟

-نه! برای یه مدت طولانی رفت.

-منظورتو متوجه نمیشم؟

-منظورم واضحه عزیزم! شب خودم همه چیو برات میگم باشه؟ ماهور زیاد اصرار نکرد می دونست تا هادی نخواد هیچ حرفی نم یزنه.

-باشه...!

طلا سینی غذا رو داد دست تابان: بیا دخترم تا گرمه بخوره. تابان تشکری کرد و رفت اتاق هاگان... با یه دست در رو باز کرد و با پا بستش. سینی رو روی می زکار تخت گذاشت. هاگان رو از خواب بیدار کرد.

-بلند شو شامتو آوردم بعدش باید داروهاتو بخوری. گیج و منگ با صدای تابان از خواب بیدار شد.

دستی به چشمای خواب آلودش کشید. تابان ظرف مخصوص دست و صورت رو گذاشت رو پاش.. ..

شامشو که خورد، پرسید: مامان فهمید هارای کجاست؟ تابان در حال یکه با لبه ملافه ور رفته بود گفت:

آره!

-کی بهش گفت؟

-عموا!

-حتماً خی لی ناراحت شد؟

-ناراحت که شد اما به روی خودش نیاورد.

-حالا چی بهش گفت؟

-گفت برای یه مدت طولانی رفته ترکیه.

-خی لی بد شد! مامان حتماً از غصه هارای دق میکنه.

تردیدی به رنگ دل
-عموهادی حتماً با حرف زدن قانعش م یکنه.

-تابان بابت همه چی ازت ممنونم، اگر تو کنارم نبودی نمی تونستم این ماجرا رو تموم کنم. دست تابان نشست یه طرف صورت هاگان ونوازشش کرد.

-برای آسایش تو هر کاری می کنم لازم باشه دنیا روزیرو رو کنم، این کار رو می کنم.

-تابان؟ نگاه تابان اومد بالا.

-یه سؤال بپرسم راستشو میگی؟

-پرس!

-دوستم داری؟ تو نگاه زیبای همسرش گم شد وقاطع گفت: نه! چشمای هاگان از حدقه زد بیرون با این حال کم نیاورد.

-ولی تو گفتی به جای ی رسیدی که دوستم داری؟

-آره گفتم، اما حالا میگم نه! نفس تو سینه هاگان حبس شد. ضریان قلبش هر لحظه بالاتر می رفت.

دست تابان اومد نشست سمت چپ هاگان درست روی قلبش.

-توچی؟ منو دوست داری؟ اینجای قلبت چقدر برام جا گذاشتی؟ هاگان نفس پرخداشو بیرون داد دستش رو دست تابان نشست وگفت: تو مالک قلبی شدی که هیچ اختیاری از خودش نداره، قلبی که یه روزی سنگ بود وبه عشق اعتقادی نداشت اما تو... تابان وسط حرفش اومد: می دونم، هانا همه چیو بهم گفته بود، اینکه درآینده به مشکل بر می خورم، اینکه ممکنه ح تی پسم بزنی، اینکه باید صبور باشم، منم به حرفهاش گوش دادم، یع نی به ص می می ترین دوستم اعتماد داشتم، هاگان! دوست داشتنن اوایل خیلی سخت بود، نمی دونستم باید چ بکارکنم، تردید تو دلم چنگ انداخته بود اونقدر سردرگم بودم که خودمم گم شدم تو افکار پریشونم، تو دریایی از شک و تردید وشاید ها! ولی با کمک خدا تونستم راه درست رو پیدا کنم، اینکه به خودم وخودت فرصت بدم. لبخندی ملی حی زد وادامه داد: الان کار من از دوست داشتن گذشته، دیگه این کلمه برام معنی ای نداره دوستت ندارم بلکه عاشقتم! عشقی که ذره ذره پا گرفت وتو تک تک سلول های بدنم رخنه کرد الان فقط تو رو صدا می زنند، حالا کی عاشق پسرید اخلاقی مثل تو شدم خداعالمه؟ فقط م می دونم به اون مرحله ای رسیدم که قلبم فقط تو رو می خواد، برای تو میزنه، برای تو می تپه، خلاصه! به عشق تو

تردیدی به رنگ دل

نفس م یکشه. یهو تو آغوش هاگان حل شد. سرشو گذاشت رو سینه شو، گوش داد به زیباترین موسی قی که فقط برای اون می تپید، برای اون عاشقانه می سرود، آهنگ زندگی رو بهش هدیه داده بود. بوسی رو قلبش زد: عاشقتم هاگان! اندازه دنیاپی که انتها نداره، نمی تونم براش حد و مرزی ت عین کنم، ن می تونم برای عشقی که تو قلبم لونه کرده اسمی بذارم هم ین قدر بدون نفس کش یدن بی تو برام سخته. بیشتر در آغوش هاگان فرو رفت: ه همیشه کنارم باش، دیگه نمیدارم چشم کسی دنبالت باشه فقط من باشم و تو باشی... .

در آروم باز شد و آتان دم در ظاهر شد با دیدن صحنه روبروش، لبخندی زد و یواش در رو بست. هانا پرسى د: چرا نرفتی تو؟ آتان دست هانا رو گرفت و برد سمت اتاق خودش: بذار راحت باشند بوهای خوبی به مشامم میرسه بزودی عروسی در پ یش داریم...

پایا

ن

تابستان 99

نویسنده: یاس صبور (اشرف - پ)

منتظر نظرات شما خوانندگان عزیز هستم. تشکر.

مجمع قانونی دانشوران

